پناه بی قراری

نویسنده: فاطمه سادات مظفری

رمان بوک
Romanbook.ir

انجمن رمان رمان بوک
رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!

جهت ورود به کانال ما در تلگرام
کلیک کنید
@Romanbooki

ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

در میان هیاهوی آشنایان غریبه...
تنها کسی باش که دستم را می گیری...
تو ای غریبه آشنا...
که ناگاه بر دلم قدم نهادی...
و با آرامش رفتارت...
طوفانی تماشایی در دلم بر پا نمودی...
پناهم باش و با آغوشت...
کمی آرام کن بی قراری های این دخترک تنها را...
ای فانوس روشن شب های تاریک...
دستم را رها مکن...
بگذاری که پناه بی قراری های این دخترک بی قرار باشی...
با خستگی قدم هام رو به سمت خانه سوق دادم.
صدای خش خش برگ های خشک پاییزی در زیر قدم هام سکوت کوچه رو در هم می شکست.
باد نسبتا سردی که می وزید موهای جلوی سرم رو تاب می داد و لرز بدی به تنم می انداخت.
تنها یک ژاکت و یک مانتوی نازک تنم بود.
امکان داشت سرما بخورم.

رمان بوک
Romanbook.ir

به همین دلیل بر سرعت قدم هام افـزودم تـا زودتـر به
خانه برسم .
امروز باید دارو های مادر بزرگ رو هم می خریدم .
چون دیشب آخرین قرصش تموم شد.
آهی کشـیدم و بـه دارایی ای کـه تـوی کیفم بـاقی مونده
بود نگاهی انداختم.
فقط هشتاد هزار تومان!
با ناراحتی نگاهی به شاخه های خشک درخت ها
انداختم و با خودم فکر کردم...
امروز میشه دو ماه که دنبال کار می گردم اما جایی
استخدامم نمی کنن.
چون همه کار هایی که سر می زنم یـا دنبـال سـابقه کاری
بالا هستن و یا مسیرشون از جـای خانـه مـا اتوبـوس نمی
خوره.

رمان بوک
Romanbook.ir

دست هام رو به خودم پیچیدم و سرم رو تو یقه ام فرو
بردم.
کاش حداقل کمی پول بیشتر می داشتم تا می تونستم
تاکسی بگیرم.
اما پولی که برام باقی مونده حتی برای قرص های مادر
بزرگ هم کافی نیست!
باید هرچه زودتر کار پیدا کنم .
اگر با این فرمون جلو برم باید این هفته رو با نون و آب سر می کردیم.
با صدای بوق ماشینی از جا پریدم .
نگاهی به ماشین شاستی بلند مشکی که کنارم توقف
کرده بودم انداختم.
بی توجه بهش قدم هام رو تند کردم که دوباره بوق زد
و این بار صدای پسر جوانی سکوت کوچه رو ابطال

رمان بوک
Romanbook.ir

کرد:
_خانوم سوار شو برسونمت!
نگاهی به کوچه خالی از هر موجودی انداختم .
حتی به قدری بزرگ بود که صدا درش گم می شد...
از طرفی سرمای هوا بدجوری بهم فشار می آورد و باعث می شد دندون هام از شدت سرما به هم اصابت
کنن.
شانه هام می لرزیدن و حس می کردم دست هام سر و
بی احساس شدن.
نیم نگاهی به گرند ویتارای مشکی انداختم .
هنوز همون جا ایستاده بود و به نظر می رسید راننده
اش در حال صحبت با تلفنه.
دو دل و مردد شدم.
نکنه قصدش اذیت و آزارم باشه و سر به نیستم کنه؟
نباید سوار بشم...

صدایی از درون بانگ زد...
هوا خیلی سرده اگـر سـوار نشـی سـرما می خـوری میفتی
گوشه خونه !
اون وقت دیگه نمی تونی دنبال کار بگردی .
توجه داشته باش که پس اندازت تموم شده و چیزی برای خوردن تو خونه ندارین!
با این فکر با تردید و ترس به سمت گرند ویتارا قدم برداشتم.
کنار درب کمک راننده ایستادم و چند تقه بـه شیشـه وارد
کردم.
طولی نکشید که شیشه پایین کشیده شد .
نگاهم روی پسر جوانی که پشت رول نشسـته بـود و با
گوشی صحبت می کرد نشست.
رو به مخاطب گفت:
_بعداً بهت زنگ می زنم .
گوشی رو روی داشبورد گذاشت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_چی شد که برگشتی؟!
سرم رو پایین انداختم
_من.. من می خواستم بگم اگر امکانش هست منو...
اجازه نداد حرفم تموم بشه. با صلابت خاصی گفت:
_سوار شو!
نگاهی به درب عقب انداختم و خواستم بازش کنم که
گفت
_جلو !
با نگرانی و ترس درب سمت کمک راننده رو باز کردم
و نشستم .
در رو که بستم شیشه رو بالا داد و نیم نگاهی به سمتم
پرتاب کرد.
دست های یخ زده ام رو به هم قلاب کردم و تو خودم
جمع شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

در رو که بستم شیشه رو بالا داد و نیم نگاهی به سمتم
پرتاب کرد.
دست های یخ زده ام رو به هم قلاب کردم و تو خودم
جمع شدم.
صدای موسیقی لایتی که از باند ماشین در حال پخش
بود در گوشم می پیچید.
بوی ادکلن تلخ و کمی بوی دود سیگار تو فضای
ماشین حاکم بود.
در آخر اون بود که سکوت بینمون رو شکست.
_این وقت روز تو کوچه های خلوت چی کار می کردی؟
نگاهی بهش که می خورد حدود ۲۶یا ۲۷سالش باشه
انداختم.
_از مصاحبه کاری بر می گشتم.
سری تکان داد

رمان بوک
Romanbook.ir

_استخدام شدی؟
با ناامیدی پاسخ دادم
_نه متأسفانه! همه دنبال سابقه ان. من قبل از این توی
یک مغازه از فروشگاه فروشنده بودم؛ اما دیگه نمی خوام فروشنده باشم .
می خواستم منشی یا تایپیست شرکت بشم
نگاهی به لباس های ساده ام انداخت و پرسید:
_شغل بابات چیه؟
با این حرفش بغض گلوم رو فشرد اما سعی کردم پسش
بزنم تا صدام نلرزه.
آهی کشیدم و گفتم:
_پدر و مادرم ده سال پیش طلاق گرفتن و رفتن پی زندگی خودشون. من با مادربزرگم زندگی می کنم.
چهره اش در هم کشیده شد و با ترحم به سمتم برگشت:
_چه بد! حتما مادربزرگت هم از کار افتاده شده.
درسته؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

متقابلا به سمتش برگشتم و با سری پایین افتاده که باعث شد طره ای از موهام روی صورتم بیفته گفتم:
_ایشون تا شش سال پیش صنایع دستی تو خونه درست می کردن و می فروختن به بازار اما از وقتی که
بیمار شدن دیگه نتونستن کاری انجام بدن.
سری تکان داد و چیزی نگفت.
نگاهی به کوچه خالی از آدم انداخت و در سکوت خودش غرق شد.
دست خودم نبود...
خیلی وقت بود با کسی درد دل نکرده بودم و تمام این
حرف ها در کنج خاک گرفته قلب تنهام چرک کرده بودن...
استارت زد و همون طور که راه میفتاد گفت:
_مسیرت کجاست؟
خجالت کشیدم محل زندگیمون رو بگم؛ چون نقطه ای

رمان بوک
Romanbook.ir

از ته پایین شهر بود.
فردی با این خصوصیات ظاهری قطع به یقین از بهترین قسمت های بالا خیابان شهر زندگی می کرد.
از طرفی نمی خواستم کم بیارم!
پس جواب دادم:
_من بلوار خیام شمالی پیاده میشم.
سری تکون داد و دنده رو جا به جا کرد.
تک به تک حرکاتش کاملا متشخص بودن و مؤدب بودنش رو فریاد می کشیدن و من چقدر خدا رو شاکر
بودم که توی این روز سرد پاییزی سوار ماشین فردی
لاابالی نشده بودم.
نزدیک خیام که رسیدیم با دو دلی گفت:
_می خواستم بهت یک پیشنهاد بدم. می تونی قبول کنی
یا نکنی .
بستگی به خودت داره!
متعجب نگاهش کردم و کمی خودم رو جمع کردم که

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه متعجب تری بهم انداخت.
بعد از کمی گویی توی ذهنش از تفکر من مطلع شد که
تک خنده ای سر داد و با کشیدن دستش روی دهانش
گفت:
متعجب نگاهش کردم و کمی خودم رو جمع کردم که
نگاه متعجب تری بهم انداخت.
بعد از کمی گویی توی ذهنش از تفکر من مطلع شد که
تک خنده ای سر داد و با کشیدن دستش روی دهانش
گفت:
_نترس چیز بدی نیست! من کارخونه تولید قطعات خودرو دارم .
راستش برای دفتر خودم تو کارخونه نیاز به یک منشی
دارم .
چون منشی قبلیم ازدواج کرد و دیگه سرکار نمیاد .

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از این حرف دست به جیب کتش برد و کارتی به سمتم گرفت.
_این کـارت کارخونـه منـه. شـماره خـودمم روش هست.
کارخونه ام خارج از شهره و تقریبا تو شهرک صنعتی میفته. فکراتو بکن ببین دوست داری بیای یا نه !
بـا خوشـحالی و ذوقی کـه سـعی در پنهـان کـردنش داشتم
کارت رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.
بریده بریده گفتم:
_من... من از همکاری با شما خوشحال میشم اما...
یاد اتوبوس و مسیر افتادم و لبخندم روی لب هام ماسید.
_اما فکر نمی کنم از جای خونه ما تا جای کارخونه شما اتوبوسی باشه!
متفکرانه نگاهی به اطراف انداخت.
_اون سمت میدون خیام یک ایستگاه اتوبوس هسـت که
ایستگاه آخرش نزدیک کارخونه میفته...

رمان بوک
Romanbook.ir

با این حرفش یاد دروغی که درباره آدرس خونه ام گفته
بودم افتادم.
اون که نمی دونست خونه ما کجاست!
وگرنه این ایستگاه رو به من نشون نمی داد!
در مقابل گفته هاش سری تکون دادم و گفتم:
_چشم خیلی ممنون از لطفتون. من فکرامو می کنم و
تماس می گیرم.
لبخندی زد و بعا از گفتن "باشه پس منتظر تماست هستم" ازم خداحافظی کرد.
با احتیاط خاصی از ماشین شاسی بلندش پیاده شدم و
قدم روی آسفالت تازه خیابان گذاشتم.
با دور شدن ماشینش، به سرعت به سمت ایستگاه اتوبوس پا تند کردم.
جایی که برای مصاحبه رفته بودم خط اتوبوسی برای
برگشت تا جای منزلمون نداشت .

رمان بوک
Romanbook.ir

اما از این جا ایستگاهی وجود داشت که می تونستم مستقیم به خونه برسم.
به ایستگاه که رسیدم روی نیمکت چوبی و سرد اون برای رسیدن اتوبوس به انتظار نشستم.
سر که برگردوندم نگاهم به سقف الماس مانند پاساژ
الماس شرق افتاد .
لبخند غمگینی روی لب هام نقش بست...
مطمئنم داخل پاساژ مثل همیشه غلغله اس.
می دونم دختر های زیادی بین خریدار ها هستن که با پدر و مادرشون برای خرید تو پاساژ قدم می زنند.
نگاهم به دست های یخ زده ام که کمی خشکی زده بودند افتاد.
اگر من هم پدر و مادرم کنارم بودند این موقع روز تو
این خیابان تک و تنها ننشسته بودم!
با صدای بوق ماشینی از فکر خارج شدم.
با دیدن گرند ویتارای مشکی قلبم هری پایین ریخت...

رمان بوک
Romanbook.ir

ذهنم به سمت افکار تشویش بار پرواز کرد...
این که آبروم جلوی اون پسر رفت!
حالا می فهمه که خونه ام این جا نیست!
با پایین کشیده شدن شیشه سمت کمک راننده نگاهم به
پسر لاغری افتاد.
با تشخیص این که فقط ماشین های این دو مفر شبیه
هم هستن نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.
این پسر اون نبود!
با صدای پسر بهش نگاه کردم.
_خانوم سوار شو برسونمت!
نه انگاری امروز همه به راننده شخصی من شدن علاقه پیدا کردن!
اخمی کردم و با جدیت گفتم:
_ممنون منتظر اتوبوسم.
نگاه خریدارانه ای بهم انداخت که تنم لرز گرفت.
_اتوبوس تازه رفته. تا نیم ساعت دیگه هم نمیاد!
هوا هم که می بینی سرده و...

رمان بوک
Romanbook.ir

مکثی کرد و ادامه داد:
_سوار شو تو ماشین همه چی هست! بخاری، صندلی
گرم...
بی توجه بهش از جا برخاستم و کنار ایستگاه ایستادم.
طره موی بیرون افتاده موهام رو داخل دادم و شالم رو
بیشتر به خودم پیچیدم.
همون طور که اون پسر اصرار داشت سوار ماشینش
بشم اتوبوس از راه رسید.
با اومدن اتوبوس گویی که شاهزاده سوار بر اسب نجات به دنبالم اومده.
لبخندی زدم و با خوشحالی سوار شدم.
حین زدن من کارت متوجه صدای تشر آمیز راننده اتوبوس شدم که داشت به راننده گرند ویتارا گیر می
رمان بوک
Romanbook.ir

داد و می گفت حـق توقـف در ایسـتگاه اتوبـوس رو نداره!
آهسته خندیدم و روی نزدیک ترین صندلی خالی جا خوش کردم.
وقتی اتوبوس حرکت کرد از پنجره برای پسر که با سگرمه های گره خورده به اتوبوس خیره شده بود ابرویی بالا انداختم و دهان کجی کردم.
با خیالی آسوده تـو صـندلی کـه بـا روکش پارچـه ای مزین
شده بود فرو رفتم و سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم.
شهر خالی و مسکوت از پیش چشمم عبور می کرد.
مسافرین تو اتوبوس به کمتر از ده نفـر می رسـیدن و
این خلوتی سکوت جذابی رو در یک عصر پاییزی فراهم کرده بود!
این موقع روز همه تو خانه های گرمشون در حال استراحت بودند.
مثل پسری که من رو رسوند!

رمان بوک
Romanbook.ir

اون هم احتمالا از سرکار به خانه می رفت!
با خطور کردن فکرش در ذهنم دستم رو داخل کیفم بردم.
به قدری استرس این رو داشتم که نفهمه محل منزلم رو
بهش دروغ گفتم که به کل فراموش کردم اسمش رو از
روی کارت بخونم.
نگاهی به کارت انداختم.
"سری کارخانجات تولید قطعات خودروی پیشتاز.
با مدیریت دانیال خسروی."
پس اسمش دانیال بود!
کارت رو به داخل کیفم برگردوندم و تا رسیدن به خانه
به موسیقی ای که از هندزفری پخش می شد گوش فرا
دادم.
****
دست مادر جون رو گرفتم و با محبت گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_پس اجازه دارم برم؟
با دست های چروکیده اما همیشه گرمش صورتم رو نوازش کرد.
_آره دخترکم! فقط مراقب خودت باش !
با اتوبوس برو و با اتوبوس بیا. ایستگاهش رو هم که بهت یاد دادم کجاست.
با یاد آوری ایستگاه سر راستی که مادر جـون جـاش رو
بهم یاد داده بود لبخنـدی نـا خـود آگـاه روی لب هـام نقش
بست.
_اوهوم ممنونم ازت مادر جون !
قـول میـدم خـوب کـار کنم تـا زنـدگی خـوبی داشـته باشیم .
تو هم قول بده قرص هات رو طبق ساعتی که برات کوک کردم بخوری و پشت گوش نندازی .
هر روز غذا برات درست می کنم و روی گاز میذارم؛ کافیه زیرش رو روشن کنی تا گرم بشه .
بعدم نوش جون می کنی!

رمان بوک
Romanbook.ir

در دل ذوق کردم و گفتم...
بالاخره ازش اجازه مشغول به کار شدن در کارخانه پیشتاز رو گرفتم.
بالاخره بعد از ماه ها دوندگی می تونم با خیالی آسوده
به سرکار برم و پول در بیارم.
گوشی رو برداشتم و بی درنگ شماره آقای خسروی رو گرفتم.
با سومین بوق صدای جدی مردی توی گوشم پیچید:
_بله؟!
گوشی رو برداشتم و بی درنگ شماره آقای خسروی رو گرفتم.
با سومین بوق صدای جدی مردی توی گوشم پیچید:
_بله؟!
صدام رو صاف کردم و گفتم
_الو سلام آقای خسروی!
با جدیت و خشکی قبلیش پاسخ داد:
_سلام، بفرمایید؟
دستم رو به لبه اپن سرامیکی گرفتم و گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_ببخشید مزاحم شدم .
تماس گرفتم تا بگم فردا می خوام خدمت برسم.
کنجکاوانه پرسید:
_ببخشید به جا نیاوردم سرکار خانوم! میشه معرفی کنید؟
روی صندلی نشستم.
_من همون دختری هستم که دیروز سوار کردین!
لحظاتی صداش تو گوشم نپیچید.
گویی داشت فکر می کرد...
پس از درنگ کوتاهی پرسید:
_کدومشون؟
با این حرفش نزدیک بود خنده ام بگیره!
معلومه دختر های زیادی سوار ماشینش میشن !
حتما خیلی انسان شریف و آبرومندی هست که به دخترهایی که توی راه موندن مثل من، کمک می کنه!
_همونی که پیشنهاد کار بهش دادین!
آهان کشداری گفت و بعد از کمی تعلل صداش به گوشم

رمان بوک
Romanbook.ir

خورد.
_خوب فکراتو کردی؟ با شرایط من سازگاری؟
نیم نگاهی به سمت مادر جون که در حال گوش دادن به
اخبار رادیو بود انداختم.
_بله بله من فکرامو کردم. از مادر بزرگم هم اجازه گرفتم. ایشون اجازه دادن!
صدای مبهوتش به گوشم خورد:
_تو چی کار کردی؟! رفتی بخاطر کاری که می خوای
برای من انجام بدی از مادر بزرگت اجازه گرفتی؟
گیج و سردرگم دستی به انبوه موهای بلندم کشیدم و
پاسخ دادم:
_آره خب نباید اجازه می گرفتم؟ من با ایشون زندگی
می کنم و ایشون بزرگترم هستن .
نفسش رو پوف مانند از دهان خارج کرد.
_خیله خب! نرختو بگو!

رمان بوک
Romanbook.ir

من که بـه کلی از پرسـش هـای نـا مربـوطش گیج و گنگ
بودم گفتم:
_نرخم؟! مگه من باید حقوق رو تعیین کنم؟ فکر می کردم شما...
بی حوصله گفت:
_اه! چه قدر حـرف می زنی! قیمتتـو بگـو بـبینم می ارزی
یا نه!
از این لحن و جمله بندیش جا....
چون به هیچ وجه فکـر نمی کـردم اون هم این طـرز از
صحبت رو بلد باشه!
_خب... خب من جـــای قبلی کـــه کـــار می کـــردم فروشنده
بودم .
ماهیانه بهم سه میلیون می دادن چون دو شیفت کار می
کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حالا توی کارخونه شما خودتون صلاح کار رو بهتر می
دونید.
بااین حرفم یک هو صدای "وای" بلندش تو گوشم پیچید .
با ترس از جا پریدم و گویی که اشتباهی از من سر زده
باشه دستم رو روی قلبم که گنجشک وار می تپید گذاشتم.
با ترس از جا پریدم و گویی که اشتباهی از من سر زده
باشه دستم رو روی قلبم که گنجشک وار می تپید گذاشتم.
پس از لحظاتی صداش در اومد:
_حالا فهمیدم تو کدومی !
تو همونی هستی که از مصاحبه بر می گشتی. من تو
رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتم!
با این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یعنی این همه هزینه تماسی که رقم خورده بود فقط با
حرف های نامربوط هدر رفت؟
ما رو باش با کیا رفتیم سیزده به در!
_بله من همونم. امکانش هست فردا برای مصاحبه کاری خدمت برسم؟
گلوش رو صاف کرد.
_البته! ساعت ۱۰کارخونه باشی خوبه .
آدرس روی کارت هست. هنوز داریش؟!
کارت رو از گوشه ستون روی اپن برداشتم و توی دستم چرخوندم.
_بله بله دارمش. حتما خدمت می رسم .
اگر کاری ندارید رفع زحمت کنم؟!
بی درنگ گفت
_نه دیگه عرضی نیست .
خواهش می کنم، خدا نگهدارت!
بعد از خداحافظی باهاش گوشی رو کنـار گذاشـتم و لیوان
آب ولرمی به همراه قرص ها برای مادر جون بردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی از خـوردن قـرص توسـطش مطمئن شـدم بـه سمت
گوشه خانه قدم برداشتم.
رخت خـواب هـارو پهن کـردم و بـا گـرفتن دسـتش کمکش
کردم بخوابه .
لبخندی به چهره خسته اش انداختم و گوشــه پتــو رو به
دست گرفتم.
اون رو روش مرتب کردم و بعد از زدن مسواک و
گذاشتن دندان مصنوعی های مادر جـون تـوی لیـوان آب،
لامپ رو خاموش کردم.
روی رخت خــواب دراز کشــیدم و نفســی از ســر آسودگی
کشیدم.
لحظاتی که در سکوت و تاریکی سپری شد به سقف نم
گرفته خانه خیره شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

به فردا فکر کردم...
به این که استخدامم می کنه یا نه؟
چه آینده ای در انتظارم هست؟!
یعنی از فردا شب می تونم با خیالی راحت و بدون دلهره سر روی بالش بذارم و پلک ببندم؟ !
یا باز هم باید تشویش بی کاری و بی پولی رو داشته باشم؟!
****
بند کیف رو روی شانه ام مرتب و از میان سنگفرش ها
عبور کردم.
اما به محض این که سر بلند کردم با دیدن کارخانه هوش از سرم پرید.
چه قدر بزرگ و با شکوه بود !
افراد زیادی که فرم خاص کار تنشون بود در حال رفت
و آمد بودند.
نگاهی به اطراف انداختم و وارد شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

به قدری شلوغ بود که نمی دونستم از کـدوم طـرف باید
برم.
سر در گم و مستأصل سر جـام ایسـتاده بـودم و بـه عبور
و مرور کارگران نگاه می کردم .
همان طور که حواسم به کار کارگران بود به سـمتی قدم
برداشتم .
هنوز دو قـدم بـر نداشـته بـودم کـه محکم بـه فـردی برخورد
کردم.
با ترس برگشتم و به مردی که با اعصابی خرد بهم خیره شده بود نگاه کردم.
نگاهی به وسایل توی دستش که بر اثر برخورد روی زمین پخش شده بودن انداختم و سریع روی زمین نشستم.
بی درنگ شروع کردم به جمع کردنشون .
طولی نکشید که خودش هم رو به روم نشست و

رمان بوک
Romanbook.ir

وسایلش رو جمع کرد. خودکاری که توی دستم بود رو
گرفت و گفت:
_خانوم حواست کجاست؟ !
اصلا شما تو این کارخونه چی کار دارید؟
سر بلند کردم.
_من... من برای استخدام اومدم.
ابرو هاش از فرط تعجب بالا پرید.
_شما؟! این جا؟ ببخشید اون وقت می تونم بپرسم با چه
ایده ای؟
ابرو هاش از فرط تعجب بالا پرید.
_شما؟! این جا؟ ببخشید اون وقت می تونم بپرسم با چه
ایده ای؟
از جا برخاستم و بند کیفم رو در چنگ گرفتم .
_با ایده ی کار!
بعد از گفتن این حرف بی توجه به چهره متعجبش از کنارش عبور کردم.

از یکی از کارگر ها سوال کردم دفتر مـدیر کجاسـت که
بهم طبقه بالا رو نشان داد.
از پله ها بالا رفتم و به طبقه ای رسیدم که بر خلاف سالن پایین خلوت و نسبتا مسکوت بود.
چند تا اتاق هر سوی راهرو قرار داشت.
از جمله حسابداری، مدیریت فنی و مدیر کل.
حدس زدم اتاق خسروی همون اتاق مدیر کل باشه.
به این ترتیب به سمتش رفتم و با تردید چند تقـه بـه در
وارد کردم .
طولی نکشید که صدای بفرماییدی به گوشم خورد.
دســـتم رو روی دســـتگیره در گذاشـــتم و پـــایین کشیدمش.
کمی در رو باز کردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم .
با دیدن پسر دیروزی نفس آسوده ای کشیدم و وارد شدم .
مؤدبانه سلام کردم و گفتم:
_طبق فرمایشتون برای مصاحبه خدمت رسیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سری تکان داد و اشاره کرد بنشینم .
در رو پشت سرم بستم و روی مبلی نشستم .
نگاهی به میز جلوی دستش که پر از پرونده و کاغذ بود انداختم.
خسروی سرش پایین بود و مدام چیزی می نوشت و به
صفحه لپتاب نگاه می کرد.
گلوم رو صاف کردم و با شرمندگی گفتم:
_ببخشید مزاحم کارتون شدم؟!
نگاهش بهم افتاد و با نیمچه لبخندی گفت:
_نه اصلا! فقط امروز یکم سرم شلوغه! شما بفرمایید
از خودتون بگید.
انگشت هام رو به هم قلاب کردم.
_اول این که من نوزده سالمه .
سابقه کاری دارم و ارتباطات عمومیم به نسبت خوبه .
سابقه کاریم متأسفانه در این زمینه نیست؛ اما مطمئن

رمان بوک
Romanbook.ir

باشین مشکلی نخواهم داشت.
سری تکان داد و همان طور که چیزی می نوشت گفت:
_خب حالا بعد این همه نمی خوای اسمتو بگی؟
تک خنده آرامی کردم و پاسخ دادم:
_دلارام بهشتی هستم.
به پشتی صندلیش تکیه زد و برگه ای از روی میز برداشت .
خواست به سمتم بگیره که قبلش نگاهی بهش انداخت.
اخمی کرد و برگه رو روی میز پرت کرد .
باقی برگه ها رو کنار زد و از زیرشون یک برگه پیدا کرد.
اون رو به سمتم گرفت که پاشدم و برگه رو با تشکر
زیرلبی ازش گرفتم.
بعد از زیر و رو کردنش خودکاری از کیفم در آوردم و
مشغول پر کردن فرم استخدام شدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی تکمیل شد به سمتش گرفتم.
نگـــاهی کلی ای بهش انـــداخت و بی این کـــه دقت خاصی
روی اون کنه داخل کشوی میزش گذاشت.
_خب خانوم بهشتی شما می تونین از فردا یا همین امروز به کارتون مشغول بشید!
بـا این حـرفش گـویی دنیـا رو دو دسـتی بهم تقـدیم کردن...ـ
با ذوقی که سعی در پنهـان کـردنش داشـتم انگشـت هام
رو به هم قلاب کردم و گفتم:
_واقعا؟! خب... خب باید چی کار کنم؟
اشاره ای به در اتاق کرد.
_جلوی در اتاق میز منشی هست. می تونی کارتو شروع کنی.
با گفتن چشمی از جـا بلنـد شـده و از اتـاقش خـارج شدم.
نگـاهی بـه مـیز منشـی انـداختم و بـه آرامی پشـتش نشستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با نشستن پشتش کیفم رو روی میز گذاشتم.
دست هام رو روی میز گذاشتم و نگاهی به راهرو که کاملا به همه نقاطش تسلط داشتم انداختم.
با شادی زاید الوصفی دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا
جیغ نزنم!
نفس عمیقی کشیدم و خیره به کامپیوتر روی میز زیر
لب زمزمه کردم:
_بالاخره مشغول به کار شدم و می تونم پول در بیارم.
دیگه لازم نیست نگران گذران زندگیم با مادر جون باشم.
دیگه نیاز نیست نگران مخارج دارو های مادر جون باشم.
قبل از هر کاری گوشیم رو از کیف خارج کردم و با خانه تماس گرفتم.
بعد از پنج یا شش بوق صدای مرتعش مادر جون تو گوشم پیچید.

رمان بوک
Romanbook.ir

_بله؟
قبل از هر کاری گوشیم رو از کیف خارج کردم و با خانه تماس گرفتم.
بعد از پنج یا شش بوق صدای مرتعش مادر جون تو گوشم پیچید.
_بله؟
با خوش رویی گفتم:
_سلام مادر جون خوشگل من! خوبین عزیزم؟
خوشحالی در صداش موج زد.
_سلام دخترم! رسیدی به سلامت؟
_آره مادر جون چشمت روشن؛ استخدام شدم!
ذوق زده گفت:
_واقعا؟ برات خوشحالم دخترم. انشالله موفق باشی .
اومدی خونه برات سپند دود می کنم. ناهار برداشتی برای خودت مادر؟
از شنیدن صدای خوشحالش، شادی رو توی عمق سلول های تنم احساس کردم.
_آره فداتون بشم. شما قرصاتونو خوردین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_آره دخترم؛ سر ساعت کوک خوردم. ناهارمم می خورم می خوابم .
ساعت چند بر می گردی؟
نگاهی به ساعت که یازده ظهر رو نشان می داد انداختم.
_احتمالا ساعت هفت شب برسم خونه .
مادر جون در ها و پنجره ها رو قفل کردم. بازشون نکنی فدات بشم. خطرناکه !
باشه ای گفت و بعد از سفارش های مادرانه اش خداحافظی کرد.
گوشی رو داخل کیفم برگردوندم و مشغول مرتب کردن
میز شدم.
با زنگ خوردن تلفن روی میز دستپاچه بهش خیره شدم .
سر در گم نگاهش کردم و با تردید اون رو برداشتم.
_بله بفرمایید؟
صدای خسروی تو گوشم پیچید.
_یک قهوه لطفا خانوم بهشتی

رمان بوک
Romanbook.ir

چشمی گفتم و گوشی رو سر جاش گذاشتم .
نفسم رو با فشار بیرون دادم از جا برخاستم.
با نگاهی به اطرافم آبدار خونه رو پیدا کردم .
واردش شدم و دقیق بررسیش کردم.
نگاهم که به قهوه ساز افتاد فنجانی برداشتم و با برداشتن بسته قهوه که دم دست گذاشته شده بود مشغول دم کردن قهوه شدم.
نمی دونستم شکر هم بذارم یا نه!
من که از سلیقه خسروی با خبر نبودم.
کمی شکر توی نعلبکی سفید و طلایی چینی ریختم و قاشق چایخوری کنارش گذاشتم.
قهوه رو توی سینی گذاشتم و به سمت اتاق خسروی
قدم برداشتم.
با تقه ای به در بعد از شنیدن صدای بفرمایید وارد شدم.
همچنان سرش تو برگه هاش بود و مشغول نوشتن...
سینی رو با یک دست گرفتم و برگه های روی میزش

رمان بوک
Romanbook.ir

رو به طور مرتب کنار گذاشتم.
قهوه و شکر رو گوشه میز گذاشتم و خواستم برم که
گفت:
_شکر نمی خوام مرسی.
چشمی گفتم و شکر رو برداشتم که گفت:
_تنها دختر تو این کارخونه تو هستی. یه وقتی اگر احساس معذب بودن کردی بهم بگو حتما!
لبخندی زدم.
_نه خیالتون راحت! مشکلی پیش نمیاد.
با اجازه ای گفتم و بعد از خروج از دفترش پشت میزم
برگشتم .
در حال ور رفتن با کامپیوتر روی میز بودم که حضور کسی رو احساس کردم.
با بلند کردن سرم نگاهم به همون پسری که طبقه پایین
باهاش برخورد کرده بودم افتاد.
نگاهی کلی ای بهم انداخت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_آهان پس برای منشی گری اومده بودی!
خودکار رو توی دستم حرکت دادم.
_بله با اجازتون!
_من فکر می کردم برای کار تو خط تولید اومدی!
چون
چند نفر نیاز داریم تو روزنامه آگهی دادیم.
خنده ام رو خوردم.
_نه واقعا فکر نمی کنم بتونم از پس کار کردن تو خط
تولید کارخونه بر بیام!
این بار اون بود که خندید.
_من حسام مرادی هستم. مدیر فنی کارخونه .
هروقت کاری داشتی می تونی روی کمک من حساب
کنی.
لبخندی زدم و تشکری کردم که به سمت اتاق کار خودش رفت.
من هم دوباره مشغول کار با کامپیوتر شدم.
با ناراحتی انگشت اشاره ام رو زیر دندون کشیدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

چرا چیزی ازش سر در نمیارم؟
خب معلومه؛ چون اصلا کار با کامپیوتر بلد نیستم .
اصـلا هیچ وقت کـامپیوتری نداشـتم کـه بخـوام یـاد بگیرم.
تنها در سطح خیلی ابتدایی که تو مدرسه بهمون آموزش دادن بلدم اون رو هم فراموش کردم.
خب معلومه؛ چون اصلا کار با کامپیوتر بلد نیستم .
اصـلا هیچ وقت کـامپیوتری نداشـتم کـه بخـوام یـاد بگیرم.
تنها در سطح خیلی ابتدایی که تو مدرسه بهمون آموزش دادن بلدم اون رو هم فراموش کردم.
آهی کشیدم و زیرلب گفتم:
_کاش بعد از راهنمایی رشته کامپیوتر هنرستان رو انتخاب می کردم.
حالا که رشته ام تو دبیرستان انسانی بوده نتونستم ادامه اش بدم و آرزوی تحصیل تو رشته روانشناسی رو باید دفن کنم .
نگاهی به دست هام که خشکی های روی پوستشون

رمان بوک
Romanbook.ir

نشان از کار روز مره و مستمر پنج ساله بعد از از کار
افتادگی مادر جون بود انداختم.
روز هایی که بعد از تعطیل شدن مدرسه مستقیم به سرکار می رفتم مبادا دیر برسم و اخراج بشم.
نگاهی به داخل کشو ها انداختم و با دیدن سر رسید خالی به یاد کتاب های درسیم افتادم.
کتاب هایی که با خودم به مغازه ای که درش کار می
کردم می بردم و هروقت مشتری نبود می خوندم.
لبخندی زدم و ورق به ورقش رو رد کردم.
در همون حین دو بیتی های شاعرانه پایین صفحات رو
خوندم و به یاد صاحب کار قبلیم افتادم.
خانم صاحب مغازه که خیلی متین و متشخص بود و خودش هم کنار دستم می ایستاد .
بیشتر بهم استراحت می داد و بیشتر کار هارو خودش
انجام می داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما با همه خوب بودنش طبق خواسته همسرش که گفت
نیازی نیست کار کنه سه ماه پیش مجبور به جمع کردن
مغازه شد .
با خودم فکر کردم اگر روزی برسه که من هم ازدواج
کنم یعنی به قدری عاشق همسرم میشم که بخاطرش قید
کار کردن رو بزنم یا نه؟
در صفحه کامپیوتر به چهره خودم که با مقنعه مشکی
کادر بسته بود خیره شدم و به شغل جدیدی که از امروز
نسیبم شده بود فکر کردم.
****
زیر غذا رو خاموش کردم و همون طور که مقنعه ام رو
روی سرم مرتب می کردم قرص های مادر جون رو

رمان بوک
Romanbook.ir

روی اپن دم دست گذاشتم.
بطری آب رو کنارش گذاشتم و با بوسیدن گونه چروکیده اش ازش خداحافظی کردم.
در حال پوشیدن کفش هام بودم که مادر جون گفت:
_دخترم من هوش و حواس درست و حسابی ندارم. الان چند وقته این جا کار می کنی؟!
لبخندی به روش زدم.
_یک هفته از کار کردنم توی کارخونه پیشتاز می گذره.
همه چیز سریع تر از اون چه که فکر می کردم گذشت
و خیلی زود به کار ها تسلط پیدا کردم .
فقط در امر کار کردن با کامپیوتر کمی مشکل دارم که
کیمیا دختر همسایه که یک سالی از خودم بزرگتره قول
داده که بهم آموزش بده!
سری به معنای فهمیدن تکان داد و پرسید:
_پس حتما درسش رو خونده نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دسته کلید خونه رو از روی جا کلیدی برداشتم.
_دانشجوی رشته کامپیوتر هست و خیلی دختر موفقیه.
از هر لحاظی خوش شانسه مادر جون!
هم از نظر چهره و هم از نظر خانواده و اخلاق.
مادر جون بعد از گفتن خدا حفظش کنه ازم خداحافظی
کرد و با نگاهش بدرقه گر راهم شد.
بعد از رسیدن به ایستگاه و ده دقیقه انتظار، بالاخره اتوبوس از راه رسید و سوار شدم.
روی صندلی ای نشستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.
دست هام رو جلوی دهانم گرفتم و نفسم رو بهشون فوت کردم تا گرم بشن.
با خودم فکر کردم هوا خیلی خیلی سرد شده این مسئله
برای منی که لباس زمستانی خوبی ندارم اصلا خوشایند
نیست!

رمان بوک
Romanbook.ir

از طـرفی دلم نمی خـواد حـالا کـه تـو کارخانـه ای خوش
نام و معروف کار می کنم لباس هـای منـدرس قبلی رو
بپوشم.
باید به فکر خرید چند دست لباس نو باشم .
در طی مسیر طولانی خانه تا کارخانه ساندویچی که درست کرده بودم برای صبحانه توی اتوبوس خوردم .
تا رسیدن به مقصد چهل دقیقه گذشت .
بعـد از رسـیدن از اتوبـوس پیـاده شـدم و بـه سـمت کارخانه
پا تند کردم.
هنوز یک ربع وقت داشتم.
این یعنی این که به موقع رسیدم!
یعنی یک پوئن مثبت!
هنوز یک ربع وقت داشتم.
این یعنی این که به موقع رسیدم!
یعنی یک پوئن مثبت!
رمان بوک
Romanbook.ir

وارد کارخانه که شدم مثل هر روز کارگر ها رو دیـدم که
سخت مشغول کار هستند و وسایل رو به این ســو و اون
سو می برند.
از پله ها بالا رفتم و کیفم رو روی میزم گذاشتم.
کلید دفتر خسروی رو از توی کیفم در آوردم و درب دفترش رو باز کردم.
وارد شدم و نگاهی به میز همیشه شلوغش انداختم.
آشفته بازاری بود بس تماشایی!
زیر لب گفتم:
_دیروز قبل از رفتنم بهم اجـازه نـداد مـرتبش کنم و گفت
برای این که مادر بزرگت نگرانت نشه هفته اول رو زودتر برو خونه و نیازی به تمیز کاری دفتر نیست .
اون وقت خودش هم میزش رو مرتب نمی کنه.
پرونده ها رو جدا کردم و مرتب روی هم چیدم .
برگه ها رو برداشتم و صفحه به صفحه کنارشون گذاشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همگی رو توی قفسه بزرگی که گوشه ای از اتاق قرار
داشت گذاشتم و برگشتم سر وقت میز.
دستمالی تمیز از آبداخونه آوردم و دستی به میزش که
لکه دار و خاکی شده بود کشیدم.
خواستم از اتاق خارج بشم که نگاهم به صندلی چرخانش افتاد.
لحظه ای بی هوا وسوسه شدم روش بنشینم.
خیلی به این نوع صندلی ها علاقه مندم اما به دلیل قیمت بالاش نتوستم هیچ وقت برای توی اتاقم بخرم.
اگر فقط یک دقیقه روش بنشینم چیزی ازش کم نمیشه.
به این ترتیب به آرامی روش نشستم و کمی چرخیدم.
هنوز دو دور نچرخیده بودم که زانوم به چیزی گیر کرد
و درد گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

آخی گفتم و دستم رو روی زانوم گذاشتم که نگاهم به
کشویی افتاد که بر اثر برخورد زانوم به دسته اش باز
شده بود.
کنجکاوانه دستم رو جلو بردم و بازش کردم.
لحظه ای عقلم نهیب زد...
داری چی کار می کنی دلارام؟
می خوای به وسایل شخصی مردم دست بزنی؟
فراموش نکن تو حق ورود به حریم خصوصی هیچ کس رو نداری!
خواستم کشو رو ببندم اما دوباره وسوسه شدم نگاهی
به داخلش بیاندازم.
آخه با نگاه کردم که چیزی از کشو کم نمیشه!
با این فکر سر رسید جلد چرمی که داخل کشو بود رو
برداشتم.
رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به داخلش انداختم و خواستم برش گردوندم سر
جاش که عکسی از داخلش بیرون افتاد.
با دقت به عکس که روی پام افتاده بود نگاه کردم.
دختری با چشم های درشت و لوند!
چهره نسبتا خشنی داشت و مشخص بود شخصیتی داره
که با هر کسی نمی جوشه!
در حال کنکاش جزئیات صورتش بودم که با صدایی که
از بالای سرم شنیدم سه، چهار تا سکته ریز زدم.
با ترس از جا برخاستم و به چهره اخم آلود خسروی نگاه کردم.
عکس که از دستم روی زمین افتاد، نگاهش همراه عکس روی زمین کشیده شد.
مضطرب خم شدم و عکس رو برداشتم .
لای برگه های سر رسید گذاشتم و با تته پته سعی کردن
عمل قبیحم رو ماستمالی کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_من... من فقـط داشـتم این جـارو تمـیز می کـردم.
خودش
از لای سر رسید افتاد که...
سری تکان داد و کیف سامسونیتش رو روی میزش گذاشت. در همون حین گفت:
_عیبی نداره! می تونی بری.
بی این که کوچک ترین حـرفی بـزنم یـا نگـاهش کنم سریع
از جلوی چشم های نافـذش دور شـدم و تپخـودم رو به
پشت میزم رسوندم.
روی صندلی که نشستم نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم.
خداروشکر که به خیر گذشت!
یک لحظه با دیدنش نفسم حبس شد و گفتم الانه که بزنه لهم کنه بابت این کار قبیحم!
دسـتی بـه گونـه هـای ملتهبم کشـیدم و سـرم رو بـه طرفین
تکون دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

طبق عادت این یک هفته شیرقهوه ای درست کـردم و با
تکـه ای کیـک تـوی سـینی نقـره ای رنـگ و بـراق گذاشتم.
چند ضربه آرام به درب اتاقش وارد کردم که با بفرماییدش مواجه شدم.
درب رو باز کردم و به سمت میزش رفتم.
هنوز هم از نگاه کردن بهش خجالت می کشیدم .
چون کارم اصلا درست نبود!
قهـوه رو روی مـیزش گذاشـتم و ظـرف کیـک رو کنارش.
خواستم دستم رو عقب بکشم که دستش رو از روی آستین دور مچم حلقه کرد.
هراسان و شوک زده نگاهش کردم که نگاه نافذ و خاکستری رنگش روی چشم هام نشست:
_فضول هم بودی خبر نداشتم؟
هراسان و شوک زده نگاهش کردم که نگاه نافذ و خاکستری رنگش روی چشم هام نشست:
_فضول هم بودی خبر نداشتم؟
رمان بوک
Romanbook.ir

آب دهانم رو فرو دادم و گفتم:
_من... من فضولی نکردم. من فقـط عکسـی کـه از داخل
اون سر رسید افتاد رو دیدم.
فشاری به مچ دستم وارد کرد.
_می دونی اون کیه؟
سری به معنای نفی تکان دادم.
_نه نمی دونم. اصلا به من ربطی هم نداره!
نیشخندی زد و گفت:
_بار آخرت باشه می بینم فضولی می کنی ها دختر کوچولو!
از لحن حرفش ترس بیشـتری بهم القـا شـد و من و من
کنان گفتم:
_فـ... فهمیدم!
حلقه دسـتش از دور مچم شـل شـد کـه فرصـت رو غنیمت
دونسته و به سمت درب اتاق پرواز کردم.
سریع از اتاق خارج شدم و در رو بستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سینی رو روی میزم گذاشتم و با بی حالی روی صندلی
ولو شدم.
سرم رو میون دست هام گرفتم و مبهوت از رفتارش به
نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
مگه اون دختر کی بود که انقدر روی عکسش حساس
بود؟
چقدر خنگ شدی دلارام!
حتما زنشه، نامزدشه !
چه می دونم شاید خواهرشه!
هر کس هم که باشه تو حق فضولی و کنکاش نداری.
سری به چپ و راست تکون دادم تا این افکار آشفته از
سرم خارج بشن.
سیستم رو روشن کردم و مشغول انجام کار هام شدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

نزدیک ساعت دو ظهر بـود کـه صـدای بـاز شـدن در اتاق
خسروی به گوشم رسید .
نگاهم رو از کیبورد گرفتم و با دیدن خسروی از جا پا شدم.
درب اتــاقش رو بســت و کلیــدش رو روی مــیزم گذاشت.
صدام رو صاف کردم و به خودم جرأت دادم سوالی ازش بپرسم.
_جایی تشریف می برید آقای مهندس؟
نیم نگاهی بهم انداخت و همون طور که با گوشیش شماره کسی رو می گرفت گفت:
_آره دارم میرم ناهار. تا عصر بر می گردم.
سری تکون دادم و کلیدش رو توی کیفم گذاشتم.
از پشت نظاره گر راه رفتنش بودم.
نگاهم روی هیکل درشت و بی نقصش نشست...
به قدری قـدش بلنـد بـود کـه بایـد سـرم رو بـالا می گرفتم تا
ببینمش.
رمان بوک
Romanbook.ir

چهار شانه بود و قابل تشخیص بود که ورزشکاره!
هیچ فرقی با یک شخصیت رمان نداشت!
خیلی افسانه ای بود!
شاید هم ببهتربود به جای به کار بردن کلمه خنده دار افسانه ای از کلمه ایده آل استفاده کنم.
روی صندلیم نشستم و به چهره خودم تو مانیتور کامپیوتر خیره شدم.
به چشم های نسبتاً درشت و مژه های بلندم که سختی
ها و مشکلات رو دیده و از اون ها عبور کرده بودند.
بینی ساده و مناسب صورتم که توی مدرسه بعضی از
بچه ها می گفتن عملش کردی!
اما خبر نداشتن من توی نون شبم موندم، چه برسه به
خرج عمل بینی!
و لب های غنچه ای و کوچکم که بخاطر سرمای پاییزی
کمی به خشکی می زدن و مجبور بودم اون ها رو با

رمان بوک
Romanbook.ir

بالم لب مداوا کنم.
دسته ای از موهای مشکی رنگم رو که از مقنعه به طرز نا مرتبی بیرون افتاده بودن مرتب کردم و به این
فکر کردم که موهام به قدری بلند شده که اذیتم می کنن .
اما فعلا پول اضافی برای رفتن به آرایشگاه ندارم تا کوتاهشون کنم.
چون اولویت اول پول جمع کردن برای دارو های مادر
جون هست .
دستی به انتهای موهای بلندم که از پشت مقنعه به حالت بافت سه تایی نمایان بودند کشیدم.
موهایی که سه سال هست به درخواست مادر جون که
می گفت قشنگن و حیفه کوتاهشون کنی، کوتاهشون
نکردم.
موی بلند قشنگه و کوتاه کردنشون برای یک دختر

رمان بوک
Romanbook.ir

آسون نیست.
اما مـوی بلنـد هم بـه درد مـنی کـه بی کس و تنهـام نمی
خوره.
من که نه فامیلی دارم که برم عروسی و مهمـونیش و
نه وقت این کار ها رو دارم.
به قدری توی این پنج سال درگیر کار کردن و پول دراوردن بودم که گاهی فراموش می کنم چه شکلی ام!
دوباره نگاهم رو به کیبورد دوختم و متنی که روی برگه بود رو تایپ کردم.
با یاد آوری کیمیا که بهم قول داده بود بعد از این که اصول اولیـه کـامپیوترِ رو بـه خـوبی یـاد گـرفتم، بهم تایپ
ده انگشـتی یـاد میـده لبخنـدی روی لب هـام نقش بست.
زیر لب زمزمه کردم
_واقعا مدیونشم و باید روزی این زحمتش رو جبران

رمان بوک
Romanbook.ir

کنم.
بعد از پایان تایپ برگه با خستگی بـه پشـتی صـندلی تکیه
زدم.
کمی به تن خشک شده ام کش و قوس دادم و سرم رو
روی میز گذاشتم.
گرسنه امه اما خیلی بیشتر خوابم میاد.
به قدری که دلم می خـواد روز هـای طـولانی پشـت سر
هم بخوابم و کسی بیدارم نکنه.
کم کم چشـم هـام گـرم خـواب شـدن و نفهمیـدم از فرط
خستگیِ کی خوابم برد...
با صدایی که بـالای سـرم بلنـد شـد سـرم رو از روی میز
برداشتم.
گیج به اطرافم نگاه کردم و کمی چشم هـای خـواب آلودم

رو با انگشت اشاره مالیدم.
نگاهم که به خسروی افتاد سراسیمه از جا برخاستم که
ناگهان صندلی از زیر پام هول داده شد و روی زمین افتاد.
نگاهم که به خسروی افتاد سراسیمه از جا برخاستم که
ناگهان صندلی از زیر پام هول داده شد و روی زمین افتاد.
خسروی با شنیدن صدای مهیب برخورد صندلی به زمین با ترس از جا پرید و کیفم که توی دستش بود از
دستش رها شد.
لحظاتی مبهوت به هم نگاه می کردیم که به خودش اومد و اخمی کرد.
_این چه طرز بیدار شدنه خانوم؟
در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم تا
بهانه دستش ندم گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_ای وای شرمنده. یه لحظه ترسیدم!
کیفم رو از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت.
کلید اتاقش رو برداشت و گفت:
_ترسیدی که چی؟!
حالا من به این پسر زبون نفهم چی بگم؟!
بگم از ترس این که مورد آزارو اذیت قـرار نگـیرم از جا
پریدم؟
یا بگم از ترس این که از کیفم دزدی نکنی...؟!
انگار که توی کیفم چقدر هم پول هست که به درد خسروی بخوره! خسروی ای که با یک انگشتر تو دستش، کل لباس های تن من رو می خره!
همون طور که کلیـد رو داخـل قفـل در می چرخونـد نگاه
مرموزی به کیفم انداخت و گفت:
_عیبی نداره بهت حق میدم بترسی! ولی خب دیدنی ها
رو دیدم!

با گفتن این حرف من رو در عالم استیصال جا گذاشت و
وارد اتاقش شد.
منظورش چی بود؟
سریع کیفم رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم.
می خواستم بدونم اون چیز لعنتی چی بوده که خسروی
ازش حرف زد؟!
با دیدن چیزی که توی کیفمه نفسم بند اومد...
با نفرت و حرص به پد بهداشتی توی کیفم زل زدم.
ای کوفت بزنن به من که با بی ملاحظگی اون پد لعنتی
رو توی کیفم گذاشتم!
حتی یک پلاستیک سیاه هم تو کیفم نبود که دورش بپیچم!
کیف رو روی میز پرت کردم و با حرص روی صندلی نشستم.
خوابم زهرمارم شد و این رو مدیون زحمات خسروی

رمان بوک
Romanbook.ir

هستم!
به من میگه فضول در حالی که خودش به بهانه کلید کل
کیف مظلوم من رو کن فیکن کرده!
خمیازه ای کشیدم و دوباره از جا پاشدم.
قهوه ای برای خسروی بردم و بعد از تحویل دادن برگه
های تایپ شده بهش دوباره پشت میز کسل کننده ام
برگشتم.
با شنیدن صدا هایی که از طبقه پایین به گوش می رسید به فکر فرو رفتم...
سر و صدای کارگر ها و خط تولید به قدری زیاد بود که
روزهای اول سر درد می شدم.
نگهی به میز خلوت جلوی دستم انداختم و چون کاری
نداشتم ترجیح دادم برم و کارشون رو تماشا کنم.
بنا بر این با قدم هایی آهسته و بی این که خسروی

رمان بوک
Romanbook.ir

بشنوه از پله ها پایین اومدم.
با لذت نگاهی به کارگر ها انداختم و با خودم گفتم "چقدر زحمت می کشن!"
کنار یکی از دستگاه ها ایستادم.
فقط روکش ماشین بود که از دستگاهی آویزون بود.
به نظر می رسید تازه از توی رنگ خارج شده و راهی
باقی مراحل تولید هست.
کمی جلوتر رفتم و به کار کارگر ها دقت کردم.
در حال بررسی و انجام تنظیمات روی موتور خودرو بودن.
داشتم به کارشون نگاه می کردم که با صدایی که از فاصله ای نزدیک شنیدم از جا پریدم.
پوفی کشیدم و نگاهی به حسام مرادی که پشت سرم
ایستاده بود انداختم که گفت:
_ترسیدی؟
موضعم رو حفظ کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_نـه کی گفتـه؟! داشـتم مراحـل تولیـد رو نگـاه می کردم.
اشاره ای به خودروی در حال ساخت کرد.
_حالا چیزی هم فهمیدی؟
_آره که فهمیدم. خب...
ابرویی برام بالا انداخت که گفتم:
_خب ماشینه دیگه! دارن موتورشو تنظیم می کنن!
چـیزی روی برگـه ای کـه تـو دسـتش بـود نوشـت و گفت:
_نه می بینم دخترا انقدری هم که همه میگن خنگ نیستن!
اخمی به این حرفش کردم.
خودش از همه خنگ تر بود اون وقت به دختر ها می گفت خنگ!
مستقیماً داشت بهم می گفت "تو خنگی!"
از کنارم عبـور کـرد و مشـغول نظـارت بـه کارگرهـا شد.
بهشون دستور می داد چه کاری انجام بدن و کدوم قطعه رو دستکاری کنن.

رمان بوک
Romanbook.ir

من که چیزی سر در نمی آوردم بنا بر این از پله ها بالا
رفتم و دوباره پشت میزم نشستم.
تا شب اتفاق خاصی نیفتاد و خسروی هم بس که سرش
شلوغ بود از اتاقش خارج نشد.
طبق معمول...
روال عادی...
****
با محبت کنارش نشستم و گونه اش رو بوسیدم.
_عشق من آخه اگه تو نباشی من می میرم!
لبخندی بهم زد و موهای بلندم رو نوازش کرد.
_توهم همدم همیشگی منی. انشالله سفید بخت بشی
دختر قشنگم! دوست دارم تو رخت عروسی ببینمت بعد
با خیال راحت سرمو بذارم زمین.
اخم هام رو در هم کشیدم و با اوقات تلخی گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_این چه حرفیه مادر جون؟ انشاالله صد و بیست سال
سایه اتون روی سرم باشه .
من بدون شما می میرم. شما باید بچه های منو هم قد
خودم بزرگ کنین؛ عروس کنین، داماد کنین!
با خنده صورتم رو نوازش کرد که با عشق در آغوش کشیدمش.
لقمه ای از غذا گرفتم و سمت دهانش بردم.
یک لقمه به اون می دادم و یک لقمه خودم می خوردم.
دست هاش ارتعاش داشت و نمی تونست به راحت غذا
بخوره؛ به همین دلیل کمکش می کردم.
قبل از این که غذاش رو تموم کنه قرص هاش رو کنار
دستم گذاشتم تا فراموششون نکنم.
در حال شام خوردن بودیم که گوشیم زنگ خورد.
ببخشیدی به مادرجون گفتم و گوشیم رو برداشتم.
رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن اسم دانیال خسروی روی صفحه صدام رو صاف کردم و بی درنگ پاسخ دادم:
_سلام آقای خسروی شبتون بخیر.
صدای جدی و مردونه اش تو گوشم پیچید.
_سلام خانم بهشتی! شب شما هم بخیر. بد موقع که مزاحم نشدم؟
_نه اختیار دارید شما مراحم هستید .
بعد از شنیدن حرفم گفت:
_می خواستم بگم اگـر امکـانش هسـت فـردا زودتـر برین
کارخونه .
یک سری برگه هست که باید تایپ بشه و چنـدتا متن که
باید فکس بشن. حدود بیسـت صـفحه متن انگلیسـی از
یک شرکت خارجی هست که قرارداد واردات قطعه باهاش بستیم موجود هست که باید زحمت ترجمه امشونو بکشین.
لبم رو گزیدم و توی دلم ناسزا نثارش کردم که سر

رمان بوک
Romanbook.ir

صبحی قراره من رو از خواب بی خواب کنه!
_باشه چشم مشکلی نیست. فقط این که ساعت چند برم
کارخونه؟
_حول و حوش ساعت هفت اون جا باشید.
چشمی گفتم و بعد از خداحافظی باهاش تماس رو قطع
کردم.
قرص های مادر جون رو بهش دادم و بعد از پهن کردن
رخت خوابش کمکش کردم بخوابه.
خودم هم مشغول شست و شوی ظروف شدم.
بعد از زدن مسواک لامپ رو خاموش کردم و به رخت
خواب رفتم.
خانه که غرق در سکوت شد نگاهم روی سقف نم زده
نشست.
خسروی بهم میگه اگر امکانش هست زودتر برو

رمان بوک
Romanbook.ir

کارخونه.
یکی نیســت بهش بگــه خب این دلارام مــادر مــرده مجبوره
بگه چشم و حرفت رو بی چون و چرا قبول کنه!
چــون بــه این کــار احتیــاج داره و اگــر ســرش رو هم بزنی
باز هم میاد سرکار!
ولی خب دلیل نمیشه تو هم انقدر زور بگی بشر!
چشم هام رو فرو بستم و سعی کردم زودتر بخــوابم تا
فردا صبح سر وقت بیدار بشم.
****
با صدای آلارم گوشی چشم هام رو باز کردم و از جا برخاستم .
آلارم رو که مدام روی مغــزم راه می رفت خــاموش کردم
و خمیازه ای کشیدم.
نگاهی به مادر جون که نفس های منظمش نشان از خواب بودنش می داد انداختم و پاشدم.

صورتم رو شستم و بعد از زدن مسواک وضو گـرفتم .
نماز صبح رو سریع خوندم و شروع کردم به حاضر شدن.
هنوز خوابم میومد و هر لحظـه دلم می خواسـت بی خیال
این بشم که زودتر برم کارخونه.
آخه خسروی که نیست من رو ببینه!
لحظه ای پشیمون شدم و خواب بهم غلبـه کـرد؛ امـا هنوز
قدم از قدم برنداشته بودم که صدایی از درون نهیب زد...
اگر بفهمه چی؟اگـر مشـکلی تـو کـار هـای کارخونـه بخاطر
این کارت به وجود بیاد چی؟
اگر عصبانی بشه و اخراجت کنه...؟!
آهی کشیدم و مانتوی مشکی و بلندم رو تنم کردم.
مقنعه همرنگش رو روی سرم مرتب کردم و بی این که
رمان بوک
Romanbook.ir

آرایشی کنم با برداشتن کیفم از خونه خارج شدم.
لحظه آخـر نگـاهی بـه قابلمـه ماکـارونی کـه دیشـب درست
کردم تا برای امروز هم بمونه، افتاد.
قابلمه ای که دم دست گذاشته بودمش تا مادر جون به
راحتی بتونه اون رو گرم کنه.
توی ایستگاه اتوبوس در انتظار نشستم و چشم هـام رو
بستم.
کاش اتوبوس کمی دیرتـر می اومـد تـا بتـونم چـرت بزنم.
اما از شانس بد من اتوبوس همون لحظه رسید و صدای باز شدن در هاش به گوشم خورد.
با بی میلی از جا برخاستم و سوار شدم .
من کارت رو که زدم روی یکی از صندلی های آخر اتوبوس نشستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.
از لای پلک های نیمه بازم به سـه پـیرمرد و دو خـانم که
رمان بوک
Romanbook.ir

در اتوبوس حضور داشتن نگاهی انداختم.
به خانمی که صندلی جلوم نشسته بود سفارش کردم
شهرک صنعتی من رو بیدار کنه.
باشه ای گفت که چشم هام رو بستم تا کمی کم خوابیم
رو جبران کنم.
نمی دونم چقدر خواب و بیدار شده بودم که همون خانم
صدام زد.
نگاهی به اطراف انداختم، با دیدن کارخونه های شهرک
صنعتی ازش تشکر کردم و از اتوبوس پیاده شدم.
با قدم گذاشتن روی سنگفرش های زمین هوای سرد
صبحگاهی بهم برخورد کرد و تنم رو به لرزش وا داشت.
دست هام رو به خودم پیچیدم و سرم رو توی یقه ام فرو بردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

کـارگر هـای کارخونـه زودتـر از من اومـده بودنـد و سخت
مشغول کار هر روزشون بودند.
سـلامی بهشـون کـردم کـه بـا خـوش رویی جـواب گرفتم.
از پله ها بالا رفتم و خواستم پشت میزم بنشینم که متوجه تاریکی طبقه بالا شدم.
تمامی راهرو در تاریکی نسبی فرو رفته بود و لامپی روشن نبود.
پوفی کشیدم و ناسزایی زیر لب نثار خسروی کـردم که
توی این گرگ و میشی صبح من رو به کارخونه زپرتیش کشونده!
لامپ ها رو روشن کردم و پشت میزم نشستم.
طبق گفته های خسروی عزیز و گرامی، یک کوله بار برگه روی میزم گذاشته شده بود.
شروع کردم به تایپ برگه های دست نویس .
هنوز هیچ کدوم از کارمند های کارخونه نیومده بودنـد و

رمان بوک
Romanbook.ir

این تنها من بودم که با چشم هایی گیج از خستگی سخت مشغول کار بودم.
تایپ برگه ها حدود سه ساعت طول کشید.
کش و قوسی به تن خشکیده ام دادم و از روی صندلی
برخاستم.
چایی کمرنگی که نیم ساعت پیش دم کرده بودم برای
خودم توی فنجون مخصوصم ریختم و به سمت میزم برگشتم.
باز هم وسوسه شدم برم تو اتاق خسروی.
اون که تا الان نیومده احتمالا حالا حالا نمیاد!
به این ترتیب واردش شدم و روی صندلیش نشستم.
چایی رو روی میزش گذاشتم و به پشتی صندلی بزرگ
و چرمیش تکیه زدم.
قیافه گرفتم و طوری دارم به کسی دستور میدم با عشوه گفتم:
_مگه نگفتم کسی بدون اجازه وارد دفترم نشه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

بفرمایید بیرون وقتی اجازه دادم داخل بشین!
من الان یه جلسه خیلی مهم دارم.
چرخی زدم و رو به پنجره تمام قد برگشتم.
ویوی خوبی داشت و گویی از بالا به ساختمان ها نگاه
می کردی.
هوای خنک و تمیز صبحگاهی حال خوشی رو زیر پوستم تزریق می کرد.
اما گرمای اتاق خسروی با سرمای پاییز تضاد چشم گیری داشت.
فنجان چایی رو نزدیک لبم کردم و جرعه ای نوشیدم.
بخار چایی روی پوست صورتم پخش می شد و حس خوبی بهم دست می داد.
همون طور که چشم هام رو بسته بودم صدای قدم هایی
توی گوشم پیچید.
با این فکر که یکی از کارگر ها از جلوی در عبور کرده

رمان بوک
Romanbook.ir

و صدام رو نمی شنوه گفتم:
_ارباب رجوع نمی پذیرم! جلسه مهمی دارم .
دستگاه ها رو هم که تازه تعمیر کردیم .
برو بیرون که خیلی سرم شلوغه!
ابرویی برای ابهت و جذبه خودم که تا امروز به شکوفایی نرسیده بود، بالا انداختم و جرعه دیگه ای نوشیدم.
اما ناگهان با پیچیدن صدای دانیال خسروی تو اتاق سراسیمه از جا پریدم و چایی تو گلوم پرید.
اما ناگهان با پیچیدن صدای دانیال خسروی تو اتاق سراسیمه از جا پریدم و چایی تو گلوم پرید.
فنجون رو روی میز گذاشتم و جلوی دهانم رو گرفتم.
چشم هاش می خندید و لب هاش کمی انحنا برداشته
بود.
اما همچنان سعی در حفظ ابهت و غرورش داشت.
سمتم اومد و کنارم ایستاد. چند ضربه آروم به بین دو

رمان بوک
Romanbook.ir

کتفم وارد کرد که سرفه ام بند و نفسم جا اومد.
نفس عمیقی کشیدم و فنجون رو برداشتم.
لبم رو گزیدم و با شرمندگی و خجالت گفتم:
_سلام صبحتون بخیر آقای مهندس. ببخشید من یه لحظه اومدم این جا رو تمیز...
پرید وسط حرفم و با چهره ای که کنجکاو جلـوه می کرد
پرسید:
_مبحث جلسه مهمتون چی بود؟
با خجالت سرم رو پایین انداختم.
بهم تیکه می انداخت!
فنجون رو توی دستم چرخوندم و گفتم:
_ببخشید دیگه تکرار نمیشه!
خیره به چشم هام خندید و چیزی نگفت .
کتش رو در آورد و روی پشتی صندلی انداخت.
بوی ادکلن سردش تو هوا پخش شد و مشامم رو نوازش کرد.
با این بو می شد زندگی کرد...
نفس کشید...
رمان بوک
Romanbook.ir

خوشبخت بود و...
وای خدا من دارم می چی میگم؟ پاک دیوونه شدم!
ببخشیدی گفتم و خواستم از اتاقش خارج بشم که گفت:
_متن ها رو تایپ کردی؟
به سمتش برگشتم.
_بله تایپشون تموم شد. فقط چند صفحه از ترجمه ها
مونده. تا ظهر فکسشون می کنم.
سری تکون داد که از اتاقش خارج شدم و درش رو بستم.
زیرلب غرولند می کردم و به خودم و شانسم لعنت می
فرستادم که چرا هر وقت تو اتاقش میرم یک هو سر و
کله اش پیدا میشه!
انگار بهش وحی میشه!
خواستم پشت میزم بنشینم که نگاهم به دختر جوانی

رمان بوک
Romanbook.ir

افتاد که بی توجه به من دستش رو روی دستگیره در اتاق خسروی گذاشت.
جلوش ایستادم و متعجب گفتم:
_سلام خانم! وقت قبلی داشتین؟
نگاه مغرورانـه ای بهم انـداخت و بی این کـه جـوابی بهم
بده دستش رو روی دستگیره فشرد.
مانع از ورودش شدم و این بار گفتم:
_خانوم با شمام!
وارد اتاق شد و من رو کنار زد.
پشت سرش وارد دفتر شدم که مستقیم به سمت خسروی رفت.
با صدای نازک و پر عشوه ای گفت:
_دانی این دهاتیایی رو که میاری واسه منشی گری توجیه کن من کی ام!
اخم هام در هم رفت و غریدم:
_دهـاتی منم یـا تـو کـه خودتـو بـا عمـل شـبیه جن کردی؟!
با این حرفم خسروی با چشم هایی گرد نگاهم کرد و

رمان بوک
Romanbook.ir

لبش رو گاز گرفت.
گویی سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره.
از جاش پاشـد و بـه دخـتره کـه حس می کـردم قبلا دیدمش
اشاره کرد بنشینه.
رو به من گفت:
_شـما بفرماییـد خـانم بهشـتی. ایشـون از دوسـتانم هستن.
با اکراه نگاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم:
_تو چقدر بدبختی که با این دوست شدی!
حس کردم شنید که یهو...
حس کـردم شـنید امـا بـه روی خـودش نیـاورد. درب دفتر
رو بستم و دوباره پشت میزم نشستم.
شـروع کـردم بـه ترجمـه متن هـا و از غلغلـه هـای اطرافم
غافل شدم.
با ترجمه این متن ها برگشتم به زمان مدرسه .
به زمان کلاس زبان...

رمان بوک
Romanbook.ir

قبل از این که پدر و مادرم از هم جدا بشن؛ زمانی که
من رو به کلاس زبان می فرستادن .
خیره به متون انگلیسی به فکر فرو رفتم.
به سبب کلاس ها به قدری به زبان انگلیسی علاقه مند
شدم که بعد از جداییشون و نرفتن به کلاس زبان، کتاب
های انگلیسی رو می خریدم و توی خونه می خوندم.
به سختی، اما هرطور که بود یاد گرفتم و زبانم خیلی
خوب بود.
نزدیک ساعت ۳عصر بود و من ناهار نخوردم.
خسته بودم و این رو می شد از چشم هام خوند .
از صبح که اون دختر وارد اتاق خسروی شد دیگه از اتاق خارج نشده بودند.
فقط گاهی صدای خنده هاشون به گوشم می خورد.
آخرین پیغام رو فکس کردم و از پشت میز برخاستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همگی برگه ها رو لای پرونده مرتب کردم و چند تقه به
در اتاق وارد کردم.
لحظاتی منتظر موندم اما صدایی نیومد.
دوباره در زدم که این بار صدای خسروی به گوشم خورد:
_یه لحظه صبر کن!
ابرو هام از تعجب بالا پرید و به درب بسته اتاق نگاه کردم.
کرم درونم به جنب و جوش افتاد و دلم خواست بدونم
داخل اتاق چه خبره!
خم شدم و از جا کلیدی در نگاهی به داخل انداختم اما
به جز میز خسروی چیزی در میدان دیدم نبود.
با صدای بفرمایید خسروی وارد اتاق شدم.
نگاهی به اطراف انداختم که با چهره های به هم ریخته
هردوشون مواجه شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

ریمل های دختره زیر چشم هاش ریخته بود و این بار دیگه واقعا بی شباهت به جن نبود!
خود خسروی هم موهای همیشه مرتب و شونه شده اش بـه هم ریختـه بـود و طـره طـره روی پیشـانیش افتاده
بود.
لحظه ای به ذهنم خطور کرد که با این موهای به هم ریخته جذاب تر شده!
لحظه ای به ذهنم خطور کرد که با این موهای به هم ریخته جذاب تر شده!
پشت میزش نشست و نفس عمیقی کشید.
پرونده ها رو روی میزش گذاشتم و گفتم:
_این برگه های تایپ شده، این یکی صفحه های ترجمه، این یکی هم پیغام هایی که فکس کردم .
تشکری کرد و پرونده ها رو از دستم گرفت.
منتظر نگاهم کرد تا برم.
خواستم حرفی بزنم اما روم نشد.
بی خیال شدم و عقبگرد کـردم تـا از دفـترش خـارج بشم

رمان بوک
Romanbook.ir

اما نتونستم نگم.
بنا بر این با سری پایین افتاده و لحنی فروتن گفتم:
_آ... آقای خسروی؟!
بهم خیره شد تا حرفم رو بزنم.
_من امروز دو ساعت زودتر اومدم. میشه عصر زودتر
برم؟
کمی سرش رو خاروند و دستی به موهای آشفته اش
کشید. بعد از کمی تعلل گفت:
_نه متأسفانه! من امشب باید زودتر برم چون جایی کار
دارم .
یه امانتی هم دستم مونده یه نفر میاد دنبالش که تحویلش بگیره. شما باید بمونین.
انگشت هام رو محکم به هم پیچوندم و مستأصل گفتم:
_خب... نمیشه اون امانتی رو به یکی از کارگرها بدین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به دختره که کنارش بود انداخت.
_نه نمیشه! چون یک چیز خصوصیه. کسی نباید خبردار بشه.
با ناراحتی سری تکون دادم و به سمت درب اتاق قدم
برداشتم.
دختره روی مبل لم داده بود و با تمسخر و تحقیر نگاهم
می کرد.
بی توجه به نگاهش از دفتر خارج شدم و روی صندلی
ولو شوم.
حس می کردم تمام اعضای بدنم در حال جدا شدن هستن.
گوشیم رو برداشتم و با خونه تماس گرفتم.
چند بوق خورد و انتظارم که به درازا کشید صدای منشی تماس تو گوشیم پیچید...
"مشترک مورد نظر در حال حاضر قادر به پاسخگویی
رمان بوک
Romanbook.ir

نمی باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید..."
اخم هام در هم کشیده شد و دوباره تماس گرفتم اما باز
هم جوابی نگرفتم.
بار ها و بارها شماره خونه رو روی تکرار زدم و از تلفن کارخونه هم تماس گرفتم اما کسی جوابم رو نداد و
تا حد جنون دل نگران شدم.
یعنی مادر جون کجاست؟
نکنه چیزیش شده باشه؟
همه در ها قفله و اگر حالش بد هم شده باشه کسی نمی
تونه به کمکش بیاد.
بغض کردم و چیزی تا سرازیری اشکم باقی نمونده بود
که درب دفتر خسروی باز شد.
با دختره از دفتر خارج شد و کلیدش رو روی میزم گذاشت.
نگاه کلی ای بهم انداخت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_یکی دو ساعت دیگه یه نفر میاد. اسمش غلامه. بسته
رو بهش بده و بعد می تونی بری.
لبم رو گزیدم و گفتم:
_آقای خسروی من الان با خونه تماس گرفتم اما کسی
جوابمو نداد .
می ترسم بلایی سر مادر بزرگم اومده باشه. نمیشه من
برم و...
اخم هاش رو در هم کرد و با جدیت گفت:
_فکر نمی کنم یه بسته تحویل دادن زیاد وقتتو بگیره خانم !
لازم نیست برای زودتر خونه رفتن بهانه جور کنی و تحویل من بدی! بسته رو بده و بعد برو .
قبل از ساعت هشت هم رفتی مشکلی نیست!
بعد از گفتن این حرف از جلوی چشم های حیران من
عبور کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دختره هم نگاهی بهم انداخت و پشت سر خسروی راه
افتاد.
دندون های فک بالام رو به شدت توی لب پایینم فرو کردم و ناخن هام رو کف دست هام فشردم.
از شدت خشم و نگرانی حس می کردم فشارم افتاده و
نفس کم آوردم.
نمی دونستم دیگه باید از چه طریقی به سوی خونه برم
و از حال مادر بزرگ مظلومم با خبر بشم.
نیم ساعت دیگه هم منتظر موندم اما خبری از هیچ کس
نشد تا اون بسته لعنتی رو تحویل بگیره.
از شدت اضطراب طول و عرض سالن رو متر می کردم
و زیر لب صلوات می فرستادم.
دعا می کردم که مادر بزرگم طوریش نشده باشه؛ چون

رمان بوک
Romanbook.ir

کسی رو جز اون نداشتم.
در یک تصمیم ناگهانی کیفم رو از روی میز چنگ زدم و بسته امانتی رو برداشتم.
از پله ها پایین اومدم و خواستم از کارخونه خارج بشم
که نگاهم به حسام افتاد.
به سمتش پا تند کردم و گفتم:
_ببخشید آقا حسام؟!
به سمتم برگشت و با دیدن من لبخندی زد.
_جانم؟!
به سمتم برگشت و با دیدن من لبخندی زد.
_جانم؟!
بسته رو به سمتش گرفتم.
_آقای مهندس اینو بهم دادن گفتن یه آقایی به نام غلام
دنبالش میاد تا تحویلش بگیره .
من مشکلی برام پیش اومده نمی تونم بمونم.
ممنون
میشم اینو تحویل بدین.

رمان بوک
Romanbook.ir

باشنیدن این حرفم چشم هاش برقی زدن و با کمال میل
این مسئولیت رو پذیرفت.
_خیالتون راحت! صحیح و سالم به دست صاحبش می
رسونم.
لبخند پر استرسی زدم و به سمت درب کارخونه دویدم .
نمی دونم خودم رو چطور به ایستگاه اتوبوس رسوندم
و چقدر منتظر موندم تا اتوبوس بیاد.
با رسیدن اتوبوس سوار شدم و روی اولین صندلی نشستم.
مدام به تلفن خونه زنگ می زدم تا مادرجون جوابم رو
بده اما گویی اصلا نمی شنید.
گوش هاش سنگین نبود و از هم سمعک هم استفاده نمی کرد .
پس چطور میشه که صدای تلفن رو نشنوه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

راه چهل دقیقه ای تا خونه در نظرم چهل ساعت گذشت...
سراسیمه از اتوبوس پیاده شدم و به سمت خونه دویدم.
کلید رو از ته کیفم پیدا و در رو باز کردم.
وارد شدم و با صدای بلند گفتم:
_مادر جون! مادر جون کجایی؟
در رو پشت سرم بستم و به سرعت کفش هام رو در
آوردم.
با دیدن مادر جون که جای تلفن روی زمین افتاده بود و
دستش رو روی قلبش می فشرد نفسم برید...
چهره اش از درد در هم رفته بود و عضلات تنش منقبض شده بودن.
کنارش نشستم و سرش رو به آغوش گرفتم.
با صدایی مرتعش از بغض گفتم:
_مادر جون چی شده؟ الهی بمیرم من که تنهاتون گذاشتم!

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع قرص های بیماری قلبیش رو همراه با یک لیوان
آب براش آوردم.
به نظرم رسید فراموش کرده قرص هاش رو سر موقع
بخوره.
زبونش رو بلند کردم و قرص رو زیر زبونش گذاشتم .
کمی آب به صورتش زدم و بالشی زیر سرش گذاشتم.
دقایقی طول نکشید که از انقباض عضلاتش کاسته و نفس هاش منظم شد.
دست کم جونش رو روی دستم گذاشت و با بی حالی
گفت:
_الهی بمیرم... مادر... تورو... نگران کردم...
اشک روی صورتم رو پاک کردم.
_خدا نکنه مادر جون! اصلا تقصیر منه که تنهاتون گذاشتم. اصلا از فردا نمیرم سرکار .

رمان بوک
Romanbook.ir

تو خونه کار می کنم.
لبخند کم حالی زد.
_نه عزیزکم! تو جوونی... امید داری... هنوز خیلی وقت داری .
باید برای پیشرفت تو زندگیت تلاش کنی .
من پیر زن نمی تونم تو رو بخاطرخودم از پیشــرفت منع
کنم.
دستی به موهای سپیدش کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
اگر طوریش می شد چه می کردم؟!
چقدر الان که می بینم حالش خوبه احساس خوبی دارم...
****
با صدای فریاد خشمگینش با ترس از جا پریدم:
_با اجازه کی بسـته رو دادی بـه مـرادی؟ مگـه قـرار نبود
خودت وایستی تا بیان ازت بگیرنش؟
با صدای آروم و سری پایین افتاده گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_منو ببخشید آقای مهندس! مادر بزرگم قلبش درد گرفته بود ممکن بود سکته کنه.
خشمگین تر از پیش لگد محکمی به میز عسلی جلوی
مبل ها زد که میز با صدای بدی پرت شد.
تکون محکمی خوردم که فریاد زد:
_به جهنم! توی خراب شده ای که زندگی می کنی یه
نفر نبود به اون پیرزن رسیدگی کنه که تو حرف منو زیر پا گذاشتی و رفتی؟ هان؟
توده ای درون گلوم جا خوش کرد...
صدای فریاد های خشمگینش من رو به یاد پدرم انداخت
که سر مادرم فریاد می کشید...
یاد و خاطر اون روزهای تلخ در ذهنم زنده شد و لرز بدی به اندامم انداخت.
سکوتم رو که دید طرز نگاهش عوض شد .
با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و چونه ام رو میان دست هاش گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

اون رو بین انگشت هاش فشرد و غرید:
_کار خوبی نکردی!
ازم فاصله گرفت و از اتاق خارج شد.
با بغض به مسیر رفتنش نگاه کردم.
یاد حرف هایی که زده بود افتادم و آهی کشیدم.
این که مرادی بسته رو باز کرده و داخلش رو دیده.
طبق گفته های دیروزش هیچ کس نباید از داخل اون بسته سر در می آورد؛ اما حالا...
یاد حرف هایی که زده بود افتادم و آهی کشیدم.
این که مرادی بسته رو باز کرده و داخلش رو دیده.
طبق گفته های دیروزش هیچ کس نباید از داخل اون بسته سر در می آورد؛ اما حالا...
می دونم کار اشتباهی کردم اما فکر نمی کنم بعد از شنیدن دلیل رفتنم باز هم باید به خودش اجازه بده دعوام کنه.
با وارد شدن مرادی به دفتر سرم رو پایین انداختم.
خسروی با چهره ای جدی و ابروانی گـره خـورده رو به
روم ایستاد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_دیروز چی کار کردی؟
با چشم هایی که هر لحظه امکان نمناک شدن داشت
نگاهش کردم.
_بسته رو به آقای مرادی دادم.
مرادی پوفی کشید و منتظر به خسروی نگاه کرد.
صدای خسروی دوباره توی اتاق پیچید
_عذرخواهی کن!
_من که عذر خواهی...
چشم هاش رو بست و دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد. هیستریک گفت:
_دوباره!
سرم رو پایین انداختم و با بغض مشهودی گفتم:
_عذر می خوام ببخشید!
نگاه غیض آلودی بین من و مرادی رد و بدل کرد و رو
به مرادی گفت:
_شماهم یاد بگیر توی هرچیزی سرک نکشی! شاید بهت ربطی نداشته باشه!
رمان بوک
Romanbook.ir

خواست پشت میزش بنشینه که مرادی گفت:
_شایدم داشته باشه!
خسروی خنده هیستریکی سر داد.
_آره ولی شاید بعدش یه بمب تو صورتت منفجر بشه!
برگه ای از زیر دستش برداشت و مشغول نوشتن چیزی شد.
دقایقی گذشت و من و مرادی همچنان مثل دو مجسمه
وسط دفتر ایستاده بودیم که خسروی سرش رو بالا آورد.
_چرا ایستادین منو نگاه می کنین؟ بیرون!
با شنیدن این حرف نفسم رو با فشار از بینی خارج کردم و بغضم رو فرو دادم.
به سمت درب قدم برداشتم که صداش دوباره به گوشم
خورد.
_شما نه! فقط آقای مرادی تشریف ببرن!
متعجب نگاهی به سمتش انداختم و منتظر نگاهش

رمان بوک
Romanbook.ir

کردم.
با صدای بسته شدن در گفت:
_برو حسابداری؛ حقوق دو هفته ای که این جا کار کردی رو بگیر.
دستی به مقنعه ام کشیدم.
_نیازی نیست. فعلا نیازی ندارم بهش. سر ماه...
چشم های خاکستری رنگش رو بهم دوخت.
_سر ماهی در کار نیست. شما اخراجی خانم!
با شنیدن این حرف دوباره توده سنگینی ته گلوم جا خوش کرد.
بعد از مدت ها کار پیدا کرده بودم و امیدوار بودم می
تونم پول جمع کنم.
اما بخاطر یک اتفاق پیش پا افتاده کارم رو از دست دادم.
تصویر دارو های مادر جون که سه روز دیگه تموم می
شدن و باید از نو می خریدم پیش چشمم جون گرفت...

رمان بوک
Romanbook.ir

اما من که دیگه پولی در بساط نداشتم.
چی جوابش رو می دادم؟
دستم رو پیش چه کسی دراز می کردم تا کمکم کنه؟
باید درب کدوم خونه رو می زدم تا بهم کمک کنند؟
چند شب می شد که با گرسنگی سر به بالین می گذاشتم؟
یاد پول کمی که برام باقی مونده بود افتادم.
پولی که باهاش مواد غذایی خریده بودم؛ اما چون قیمت
ها افزایش پیدا کرده بودند تنها خرج یک هفته غذامون
در اومد.
به مادر جون و بیماریش فکر کردم.
به ضعف بدنیش که باید با خوردن غذای مقوی اون رو
برطرف می کرد.
سلامتی خودم برام اهمیتی نداشت و همچنان سه روز
رمان بوک
Romanbook.ir

متوالی رو با تکه ای نان و آب خودم رو سر پا نگه می
داشتم.
اما اون...
با ناراحتی گفتم:
_ولی... ولی من که عذر خواهی کردم. قول میدم تکرار
نشه آقای خسروی.
خودکار رو روی میز پرت کرد و پوزخندی زد
_به خاطر ندونم کاری شما آبرو و حیثیت من رفته!
عذرخواهی شما به درد من نمی خوره. این هم که ازت
خواستم جلوی آقای مرادی ازم عذرخواهی کنی به این
خاطر بود که بفهمه تو هم مقصری!
به سختی جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم.
_قول میدم جبران کنم. ولی فقط...
خودکار رو روی میز پرت کرد و پوزخندی زد
_به خاطر ندونم کاری شما آبرو و حیثیت من رفته!

رمان بوک
Romanbook.ir

عذرخواهی شما بـه درد من نمی خـوره. این هم کـه ازت
خواستم جلوی آقای مرادی ازم عـذرخواهی کـنی بـه این
خاطر بود که بفهمه تو هم مقصری!
به سختی جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم.
_قول میدم جبران کنم. ولی فقط...
با کلافگی دستی به مو های خوش حالتش کشید.
_تشریف ببرید بیرون خانم! قبل رفتن حقوقتونو بگیرید.
با گفتن این حـرف دهـانم رو بسـت تـا دیگـه حـرفی برای
باقی موندن نمونده باشه.
با ناراحتی و بغضی سنگین از دفترش خارج شدم.
وسـایلم رو جمـع کـردم و تـوی کیـف سـاده مشـکیم گذاشتم.
خواستم بدون تسویه حساب برم، اما فکر داروهای مادر جون و وضعیت بد این روز هام پای رفتنم رو گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

معلوم نیست بعد از چند مدت دیگه بتونم کار پیدا کنم و
مشغول بشم. تازه اون هم معلوم نیست حقوقش چه قدر
باشه!
وارد حسابداری شدم و خواستم کلامی حرف بزنم که
نامجو حسابدار کارخونه با دیدنم سری تکون داد.
دستش رو توی کشوی میزش برد و چکی در آورد .
سمتم گرفت و گفت:
_بفرمایید حقوقتون خانوم بهشتی .
از آشناییتون خوشحال شدم و به همون اندازه از رفتنتون متأثر.
با ناراحتی سری تکون دادم و چک رو ازش گرفتم.
از حسابداری که خارج شدم نگاهم به مرادی افتاد که
توی راهرو ایستاده و در حال نوشتن چیزی توی پرونده توی دستش بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدنم دهان باز کرد تا حرف بزنه. بی توجه بهش به
سمت پله ها پا تند کردم.
نگاهم روی در بسته دفتر خسروی خیره موند...
با غصه سوار اتوبوس شدم و نفهمیدم مسیر طولانی
چه طور پیموده شد...
فقط این رو فهمیدم که کل مسیر به این فکر می کردم
که جواب مادر جون رو باید چی بدم...
****
وارد حیاط که شدم سوز سرد هوا روی پوستم به لغزش
در اومد.
نگاهی به داخل انداختم و وقتی از پرت بودن حواس
مادر جون به بافتنی توی دستش مطمئن شدم بغضم رو
شکستم...
زیر درخت انگور نشستم و با غصه توی خودم جمع

رمان بوک
Romanbook.ir

شدم.
دستم رو جلوی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بالا نره...
به دیوار های حیاط که یک هفته بود هر روز اون ها رو می دیدم نگاه کردم.
دیوار هایی که شاهد رفت و آمد های بی نتیجه من برای کار پیدا کردن بودن.
رفت و آمدی که بعد از اخراج شدنم از کارخونه شکل
گرفت...
سر برگردوندم و از توی حیاط به یخچال کوچک و کوتاه سفید رنگ که برند معروفی هم نبود چشم دوختم.
یخچالی که هیچ چیز داخلش پیدا نمی شد جز آب.
نگاهم رو از روی یخچال به اپن سنگی دوختم.
و چکی که روی اون قرار داشت تنها امید من برای روز های آینده بود.
هرچند که مهلت وصولش متعلق به هفته آتی بود.
به مشمای دارو های مادر جون که بسته های خالی

رمان بوک
Romanbook.ir

قـرص از همین فاصـله دور هم بـدجوری تـوی ذوقم می
زد نگاه کردم.
زیر لب زمزمه کردم
_اگه امروز دارو هات رو نخرم فردا حالت بد میشه مادر جون.
همه در ها به روم بسته شدن.
حتی خدا هم من رو نمی بینه.
چه راهکاری وجود داره برای حـل مشـکل این دخـتر غم
دیده یتیم؟
چه قدر دیگه باید سـختی بکشـم تـا بـدبختی هـام بـه پایان
برسه؟
آهی کشیدم و لب از شکایت فرو بستم.
اون از پدر و مادرم کـه هیچ علاقـه ای بـه همدیگـه و من
نداشتن و طلاق گرفتن.
من رو هم به حال خودم رها کردن و رفتن.

رمان بوک
Romanbook.ir

از ثروت پدرم حتی یک ارزن هم به من نرسید و گوشه
چشمی هم به دخترک تنهاش نداخت.
تنها کاری که کرد این بود که مجبورم کرد تو دادگاه مادرم رو انتخاب کنم تا از شر من خلاص بشه.
از گوشه چشم به مادر جون؛ مادر مادرم که هنوز در حال بافتن رج پنجم از بافتنی توی دستش بود نگاه کردم.
مادر مادری که به خاطر ازدواج دومش نتونست از من
نگهداری کنه و من رو رها کرد.
به این فکر کردم که اگر پرویز همسر مادرم مسئولیت
نگهداری از من رو قبول می کرد تا این حد تحت فشار
قرار نمی گرفتم.
اون از حسام مرادی که با فضولی بی موقعش بهانه دست خسروی داد و اون هم از خسروی بی رحم که دلش به حال من نسوخت و اخراجم کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

صورت خیس از اشکم رو با پشت آستین پاک کـــردم و
دستی به موهای آشفته ام کشیدم.
پاهام از خستگی گز گز می کرد و دیگه نایی نداشـتم که
بتونم راه برم .
پاهایی که به قدری امروز شهر رو پیاده متر کرده و دنبال کار گشته بودن که تاب و توانی براشون باقی نمونده بود.
هر بار هم به در بسته رسیدم و دست آخر کسی استخدامم نکرد.
پاهایی که به قدری امروز شهر رو پیاده متر کرده و دنبال کار گشته بودن که تاب و توانی براشون باقی نمونده بود.
هر بار هم به در بسته رسیدم و دست آخر کسی استخدامم نکرد.
نگاهی به ستاره های درخشان شبانگاه انداختم و به داخل خونه برگشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

فکر و خیال که برای من نون و آب نمیشه؛ بهتره کمی
استراحت کنم. بنا بر این به سمت رخت خواب ها رفتم
و پهنشون کردم.
مادر جون با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
_دخترم چی شده؟
لبخند تصنعی به روش زدم.
_هیچی مادرجون مگه قراره چیزی شده باشه؟
در سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم:
_فقط خسته ام. امشب زودتر می خوابم
_اما تو که هیچی نخوردی دختر! پاشو یه چیزی بخور بعد بخواب. مریض میشی...
با خستگی سر روی بالش فرود آوردم و گفتم:
_من حالم خوبه مادر جون! اصلا هم گشنم نیست. بیرون غذا خوردم.
در حالی که صدای پیچ و تاب شکمم کذب بودن سخنم

رمان بوک
Romanbook.ir

رو فریاد می زد سعی کردم بخوابم و به فردایی فکر کنم
که بهش امیدوار بودم.
فردایی که فکر می کردم می تونم کار پیدا کنم.
****
گونه مادر جون رو بوسیدم و گفتم:
_برام دعا کنین امروز بتونم کار پیدا کنم .
چند جا برای مصاحبه دارم میرم. شاید استخدام شدم.
اگر استخدام بشم شب باهم میریم بیرون.
لبخندی نثارم کرد که با برداشتن کیفم از خونه خارج شدم.
کفش های ورزشی مشکیم رو که حکم کفش آهنی برام
داشتن رو پا کردم و راه افتادم.
نگاهی به آسمام ابری و گرفته انداختم.
امروز شانس باهام یار نیست و هوا بدجوری سرده.
این سرمای سوزناک هم بدجوری تو ذوق می زنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

ژاکتم رو به خودم پیچیدم تا کمتر احساس سرما کنم.
کلاهی که مادر جون برام بافته بود رو پایین تر کشیدم
و شال گردنم رو بالا تر دادم.
قدم به قدم به سمت سر کوچه می رفتم که احساس
کردم پرادوی نقره ای رنگی کنارم توقف کرد.
با فکر این که به من ربطی نداره به راهم ادامه دادم که
صدای بوقش بلند شد.
توجهی نکردم که دوباره بوق زد.
شاید با کس دیگه ای کار داره .
شاید هم سر صبحی بی کاره و مزاحم شده!
اما ماشین پرادو تو این نقطه از شهر کمی غیر معمول
بود!
کمال یکی از پسر های الاف محله که برخلاف اسمش

رمان بوک
Romanbook.ir

روزش رو با شر خری و جیب بری شب می کرد از کنارم عبور کرد و گفت:
_چه جیگر شدی امروز!
توجهی نکردم و همچنان به سمت سر کوچه پا تند کردم.
از گوشه چشم نگاهی به پشت سرم انداختم که متوجه
شدم داره دنبالم میاد.
ناگهان خودش رو بهم رسوند و بند کیفم رو در دست
گرفت .
با کشیده شدن بند کیفم جیغی کشیدم و لگدی نثار زانوش کردم.
آخی از سر درد گفت و خشمگین شد.
دستم رو گرفت و خواست من رو دنبال خودش توی خونه اش بکشه که یک هو...
آخی از سر درد گفت و خشمگین شد.
دستم رو گرفت و خواست من رو دنبال خودش توی
رمان بوک
Romanbook.ir

خونه اش بکشه که یک هو مشتی توی صورتش فرود
اومد.
جیغی زدم و از طرفین دعوا که یکیش کمال بود فاصله
گرفتم.
مشت دیگری نثار صورت کمال شد که از شدتش روی
زمین افتاد.
با برگشتن فرد ناجی به سمتم در کمال بهت و ناباوری
خسروی رو دیدم.
وای خدایا اون این جا چه کار می کرد؟
من گفته بودم خونه امون بلوار خیامه اما حالا اون...
به پرادوی نقره ای اشاره کرد و گفت:
_بشین کارت دارم!
با لکنت زبان گفتم:
_من... من کا... کاری با شما ندارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از گفتن این حرف خواستم برم که نگاهم به کمال
افتاد که در حال پاک کردن خون گوشه لبشه و در صدد
بر اومده تا برای گرفتن انتقامش به سمتم حمله کنه.
خسروی بی توجه به اون رو بهم گفت:
_میگم بشین می خوام باهات حرف بزنم!
با دیدن حالت تهاجمی کمال مخالفت و لجبازی رو کنار
گذاشتم و بعد از باز کردن درب کمک راننده روی صندلی نشستم.
خسروی درب راننده رو باز کرد و پشت رول نشست.
هوای گرم حاکم بر فضای داخل ماشین باعث شد لرز
اندامم از بین بره و لبخند محوی روی لب هام جا خوش
کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما نگاهم که از گوشه چشم به خسروی افتاد دوباره یاد
مشـکلات زنـدگیم و دروغی کـه بهش گفتـه بـودم افتادم.
هرچند دیگه اهمیتی نداشت و من برای اون کار نمی کردم.
اما به هر حال نمی خواستم پیش یک پسر کم بیارم.
اون هم یک پسر ثروتمند و بالاشهری!
استارت زد و بی توجه به کمال کـه بـا نگـاهش بـرام خط
و نشون می کشید راه افتاد.
نزدیک سر خیابون که رسید گفت:
_اون پسره همیشه اذیتت می کنه؟!
سری به معنای نمی دونم تکون دادم.
_اون همه رو اذیت می کنه.
صدای ترانه ای که از باند ماشـین پخش می شـد رو بلند
تر کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_وقتی با این لباسا تو این محل راه میری بایدم منتظر
چنین مزاحمت هایی باشی!
متعجب به لباس های ساده ام نگاه کردم.
لباس های ساده من واقعا چیز به خصوص و چشم گیری نداشتن که باعث ایجاد جذابیت خاصی در من بشن.
نیمچه لبخندی کنج لبش جا خوش کرد.
_لباسات ساده اس ولی باهاشون شبیه عروسک شدی!
با خجالت سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:
_یه عروسک پارچه ای ساده!
از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم و در ذهنم پرسیدم
که چطور و چرا خسروی سراغم اومده؟
طولی نکشید که پاسخم رو داد. گویی که ذهن خوانی
بلد بود!
_اومدم بگم برگرد سر کارت. من اون روز عصبانی

رمان بوک
Romanbook.ir

بودم، رفتار ناشایستی باهات داشتم.
از صمیم قلب خوشحال شدم؛ اما به روم نیاوردم.
نمی خواستم فکر کنه مونده ی کار اون هستم!
_ممنون از لطفتون من جای دیگه ای مشغول به کار شدم. نیازی هم به دلسوزی ندارم.
از گوشه چشم زیر نظرم گرفت.
_انکار می کنی که داشتی می رفتی دنبال کار؟!
دستپاچه از این که چطور فهمیده خودم رو به اون راه
زدم.
_نه... نه کی گفته؟ من داشتم می رفتم سرکار!
_خیله خب باشه! پس تا جای سرکارت می رسونمت.
با شنیدن این حرف لبم رو گزیدم و به دروغ کله گنده
ای که گفته بودم فکر کردم.
با شنیدن این حرف لبم رو گزیدم و به دروغ کله گنده
ای که گفته بودم فکر کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

_نه ممنون نیازی نیست. من خودم می تونم برم.
وارد خیابان اصلی شد و دنده رو جا به جا کرد.
_تو مسیر باهم حرف هم می زنیم. آدرست کجاست؟
آه خدایا حالا چی بگم؟
آدرس یکی از شرکت هایی که قرار مصاحبه باهاشون
داشتم رو دادم که سری تکون داد.
_می خواستم بابت حرف هایی که اون روز بهت زدم عذر خواهی کنم. دست خودم نبود .
بخاطر سرکشی مرادی خیلی ناراحت بودم .
از طرفی چون خیلی با سابقه اس و سال هاست تو کارخونه کار می کنه نتونستم اون رو به جای تو اخراج
کنم.
مهم نیست آرومی زیر لب زمزمه کردم و به پیاده رو
های شهر چشم دوختم .

رمان بوک
Romanbook.ir

کم کم ساعت روز رو بـه ظهـر می رفت و پیـاده رو ها و
خیابون ها شلوغ می شدند.
هـرکس بـه یـک سـو می رفت و اندیشـه ای در سـر داشت.
و من در اندیشه های آشفته ام در حال غرق شدن بودم...
این که خسروی چطور خونه ما رو پیدا کرده بود؟
این که چرا با اون همه غرور و جبروت از من عذرخواهی کرد؟!
دلیل رفتار عجیب و احمقانه کمـال رو درک نمی کنم و
برام اهمیتی نداره؛ اما من رو برای گذران روز های آینده به واهمه می اندازه.
اگر روز های بعـد دوبـاره بـرام مـزاحمت ایجـاد کنـه چی؟
من تنهـا و بی کس و کـار کـه کسـی رو نـدارم، ازم دفاع
کنه و هوام رو داشته باشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

اگر به پلیس هم خبر بدم بعد از گرفتن یک تعهد کتبی
رهاش می کنن و اون برای گرفتن انتقام بیشتر اذیتم
می کنه.
یه این فکر کردم که آیا امروز استخدام میشم یا نه؟
خسروی بهم پیشنهاد داد سرکارم برگردم؛ اما بخاطر
غرورم قبول نکردم .
خدا کنه استخدام بشم و کم نیارم!
با توقف یک باره ماشین به خودم اومدم.
نگاه گنگی به اطراف انداختم و پرسیدم:
_این جا کجاست؟!
چشم هاش می خندید اما لب هاش نه...
_نمی دونی؟! این جا محل کار جنابعالیه!
آهانی گفتم و سعی کردم رفتارم طبیعی باشه تا دروغم
رو نشه!
به سمتش برگشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_خیلی ممنون از لطفتون .
بابت عذرخواهیتون هم باید بگم من چیزی به دل نگرفتم. می تونید تشریف ببرید .
می دونم مثل بقیه روزها خیلی کار دارید.
سری تکون داد و از ماشین پیاده شد.
گیج به رفتارش نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم.
حتما می خواد بره سوپری چیزی بخره!
چی بخره؟
آدامسی، خوراکی ای، سیگاری...
د◌ِ
اصلا به من چه!
از ماشین قشنگ و فول امکاناتش دل کندم و پیاده شدم.
سوار و پیاده شدن از این ماشین شاسی بلند برام کمی
سخت بود؛ چون تا به حال سوار چنین ماشین هایی نشده بودم!
درش رو بستم و وارد شرکت شدم.
اما هر چه به پیاده روی خلوت اطراف سرک کشیدم

رمان بوک
Romanbook.ir

خبری از خسروی نبود .
زشت بود که بی خداحافظی ازش برم؛ اما خب نمی تونستم صبر کنم تا پیداش بشه چون ساعت ۱۰ مصاحبه داشتم و دو دقیقه دیگه ۱۰می شد.
نگاهی به اطراف انداختم و سر در هرکـدوم از اتـاق ها
رو خوندم.
با دیدن کلمه مدیریت به سمتش قدم برداشتم و چند تقه
به در وارد کردم.
با صدای بفرمایید مردی در رو باز و با لبخند سلام کردم.
لبخندی زد و دعوتم کرد داخل بشم.
وارد شدم و روی یکی از مبل ها نشستم.
کلاهم رو از سرم برداشتم و دستی به مقنعه مشکیم کشیدم.
_تایم کاری و روز های کاری به چه شکل هست؟
سرش رو از روی لپتاب برداشت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_الان فـرم اسـتخدام رو خـدمتتون میـدم تـا تکمیـل کنید .
برگه ای به سمتم گـرفت. بـا برداشـتن خودکـاری از توی
کیفم مشغول پر کردن جاهای خالی شدم.
وقتی برگه رو بهش تحویل دادم نگاه کلی ای بهش انداخت.
یک هو نگاهش روی بالای صفحه خیره موند و گفت:
_خانوم دلارام بهشتی؟!
سری به معنای تأیید تکون دادم که گفت:
_من از قبل گفته بودم که فقط تایپیسـت مجـرد می خوام.
گیج و سر در گم پرسیدم.
_درسته خب منم مجردم.
برگه رو روی میز گذاشت.
_احتمالا شما بـا مفهـوم مجـرد و متأهـل کـاملا آشـنا نشدید.
شما که متأهل هستید!
برگه رو روی میز گذاشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

_احتمالا شما با مفهوم مجرد و متأهل کاملا آشنا نشدید.
شما که متأهل هستید!
متعجب و با ابرو هایی بالا رفته پرسیدم:
_نه کی گفته من متأهلم؟ من مجردم توی برگه هم نوشتم.
در با چند تقه باز شد و فردی وارد شد.
با دیدن چهره دانیال خسروی شوک بعدی بهم وارد شد.
این بشر این جا چه می کرد؟!
سلامی به مدیر شرکت کرد و گفت
_من گفتم! عزیزم این چه حرفیه؟ چرا مدام تعهد بین
منو خودتو انکار می کنی؟
رو به مدیر ادامه داد:
_شما به بزرگی خودتون ببخشید آقای جوادی. این خانوم من هروقت باهام دعوا می کنه پیش همه خودشو
مجرد معرفی می کنه.
رمان بوک
Romanbook.ir

مبهوت و متعجب به اراجیف خسروی گوش دادم.
چی می گفت؟!
همسر من؟!
ازِکی تاحالا من همسر اون شدم که خودم خبر ندارم؟
نکنه چشم هاش لوچ می بینه و من رو اشتباهی گرفته؟
تا به خودم بیام دستم رو گرفت و از جا بلندم کرد .
مدیر شرکت هم با لبخندی برامون آرزوی خوشبختی و
تا دم در اتاقش بدرقه امون کرد.
وقتی از دفترش خارج شدیم به خودم اومدم و اخم هام
رو در هم کشیدم.
دستم رو از دست خسروی خارج کردم و بهش توپیدم:
_شما چی کار کردین؟
با لب هایی که به لبخندی شیطنت آمیز گشوده شده بود

گفت:
_کار خوبی کردم!
گره بین ابروانم عمیق تر شد و غریدم:
_آقای به ظاهر محترم می دونی چه بلایی سر من آوردی با این اراجیفی که تحویل اون آقا دادی؟
دست هاش رو توی جیب شلوار کتونش فرو برد و با لذت به حرص خوردنم خیره شد که کفرم بالا اومد.
دلم می خواست چشم های رنگیش رو با ناخن های بلندم از حدقه در بیارم!
با عصبانیت از شرکت خارج شدم و داخل پیاده رو شروع کردم به راه رفتن .
نمی دونستم کجا اما داشتم از اون قسمت دور می شدم.
دلیل حرف ها و کار خسروی رو درک نمی کردم و مغزم حسابی ارور داده بود.
ناگهان دستم از پشت کشیده شد. خشمگین به سمت
خسروی برگشتم و با صدای بلندی گفتم:
_انقدر دست منو نگیر! تو اگه محرم نامحرم حالیت

رمان بوک
Romanbook.ir

نمیشه من میشه!
نیشش بیشتر شل شد و گفت:
_تو چی میشه؟
داشت از عصبانیت من لذت می برد!
دستش رو پس زدم و خواستم برم که گفت:
_من که همون صبح بهت گفتم برگرد کارخونه سر کارت.
همون طور که ازش دور می شدم دستی توی هوا تکون
دادم.
_جایی که شما باشی من نمیام!
صداش دوباره به گوشم خورد.
_حقوقتو اضافه می کنم
از گوشه چشم نگاهی به پشتم انداختم اما توجهی نکردم.
_پونصد تومان اضافه می کنم.
کمی از سرعت قدم هام کم شد اما نایستادم. وقتی دید
کمی نرم شدم بلافاصله گفت:
رمان بوک
Romanbook.ir

...
از گوشه چشم نگاهی به پشتم انداختم اما توجهی نکردم.
_پونصد تومان اضافه می کنم.
کمی از سرعت قدم هام کم شد اما نایستادم. وقتی دید
کمی نرم شدم بلافاصله گفت:
_یک تومان اضافه می کنم!
ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید.
واقعا یک تومان به حقـوقم اضـافه می کـرد یـا الکی داشت
خالی می بست تا برگردم کارخونه اش؟
هنوز کامل نایستاده بودم که گفت:
_جهنمو ضرر یک و دویست زیاد می کنم!
لبخند شیطانی روی لب هام نقش بست.
اون که بچه مایه داره! اون که اگر با چوب بزنیش ازش تراول می ریزه!
این همه اضافه کرده بیشتر از این هم در توانشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

به راهم ادامه دادم که صدای حرصیش به گوشم خورد.
_آتیش زدم به مالم! یک و پونصد!
ابرویی برای فریب زنانه خودم بالا انداختم.
لبخندم رو فرو دادم و با چهره ای جدی به سمتش برگشتم.
_از کجا مطمئن باشم؟
چهره اش که حسابی در هم رفته بود به حالت طبیعی
برگشت و گفت:
_حرف من سنده!
دست به سینه سر جام ایستادم.
_از کجا معلوم؟! حرف که کنتور نمیندازه !
شما اون روز منو اخراج کردی گفتی اصلا نمی خوای تا ابد چشمت بهم بیفته .
اما الان خودت اومدی دنبالم حقوقم رو هم اضافه کردی!
با این حرفم یک تاک ابروش رو بالا داد و با خنده حرصی ای نگاهم کرد.
رمان بوک
Romanbook.ir

_باشه بابا تو بردی! حالا اگر رضایت مندی بریم کارخونه کارا همه موندن!
نگاه مردد تصنعی بهش انداختم و با اکراه سوار ماشین
قشنگش شدم.
پشت رول نشست و گفت:
_خوبه که یاد گرفتی جلو بشینی حداقل !
کیفم رو روی پام گذاشتم.
_نمای جلو قشنگ تره!
تک خنده ای سر داد و با شیطنت لب زد:
_نمای کجاش؟
خیلی شیطون بود!
کمی سرخ و سفید شدم اما خودم رو به نفهمی زدم.
_نمای بیرون! خیابون و جاده!
سری تکون داد و استارت زد. با فشردن پاش روی پدال گاز، ماشین به شدت از جا کنده شد و من با ترس
تو صندلی فرو رفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

از گوشه چشم زیر نظرم گرفت و بر سرعتش افزود.
_میگم خانم بهشتی چطوره تا جای کارخونه کورس بذارم؟
مات و مبهوت دستم رو به دستگیره در گرفتم و پرسیدم:
_ها؟ هان؟ کورس؟ کورس چیه؟!
_یعنی با ماشین های دیگه مسابقه بدم.
ترس توی وجودم پیچ و تاب خورد...
_وای نه تو رو خدا آقای خسروی! هم ماشینتون خراب
میشه و هم خطرناکه !
پلیس جریمه می کنه!
کجخندی زد.
_همین الانشم خلافی خودرو بگیرم بالای سه تومن تو
خرج میفتم!
_حتما بس که کورس گذاشتین!
قهقهه ای زد و سری به معنای تأیید تکون داد.
رمان بوک
Romanbook.ir

حس می کردم این دانیال خسروی رو نمی شناسم!
اصلا گویی یک فرد دیگه شده بود!
نه به جدیت و خشمش...
نه به ابهت و جبروتش...
نه به این خنده های از ته دلش، شوخی ها و دلسوزی
هاش!
این مرد یک معادله چند مجهوله عجیب بود...
معادله ای که به دست انیشتین هم غیر قابل حل بود...
***
این مرد یک معادله چند مجهوله عجیب بود...
معادله ای که به دست انیشتین هم غیر قابل حل بود...
***
دانیال
وقتی پیاده شد بوقی به منزله خداحافظی براش زدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حرکت کردم و بعد از دور زدن فلکه خواستم به سمت
خونه برم که گوشیم زنگ خورد.
نگاهی به اسم مامان انداختم و با لبخند جواب دادم:
_سلام بر فلورا خانوم خودم!
خنده شیرینی کرد و گفت:
_علیک سلام پسر شیرین زبونم! کجایی مادر؟
نگاهی به اطراف انداختم.
_بلوار خیامم مامان. جانم امری داری من در خدمتم!
_سلامت باشی دانیال جان! میگم مادر سر راهت می
تونی یه سر بیای جای ما؟
یکم خرید دارم اگه می تونی بخر برام بیار. اگر وقت نداری که...
با لبخند پاسخ دادم:
_نه نه مشکلی نیست. لیست خریدتون رو برام پیامک
کنین میارم براتون.

رمان بوک
Romanbook.ir

تشکری کرد و بعد از خداحافظی ازم جوابش رو با خوش رویی دادم و گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم.
با دیدن پیامک گوشی سرم رو بالا آوردم که نگاهم به
سوپری افتاد.
بی درنگ کنار خیابون توقف کردم و پیاده شدم.
بعد از انجام خرید های مامان دست پر به سمت ماشین
برگشتم و خواستم سوار بشم که نگاهم به ایستگاه اتوبوس افتاد.
موشکافانه و دقیق نگاه کردم. با دیدن دختری که لحظاتی پیش سوار ماشینم بود ابرو هام از فرط تعجب
بالا پریدن.
مگه نگفت خونه اش بلوار خیامه؟ پس چرا داخل ایستگاه اتوبوس نشسته؟
خب حتما کاری براش پیش اومده داره جای دیگه ای میره!

رمان بوک
Romanbook.ir

خب به من می گفت مسیرش رو، می رسوندمش!
بسته های خرید رو روی صندلی عقب گذاشتم و خواستم پشت رول بنشینم که متوجه گرند ویتارای مشکی ای شدم که جلـوی ایسـتگاه اتوبـوس توقـف کرد.
دختره از جا پا شد و گویی که حواسش نیست به اطراف نگاه کرد.
به نظرم رسید اون گرند ویتارا داره براش مزاحمت ایجاد می کنه.
اخمی کردم و تا خواستم به سمتشون برم اتوبوسـی از
راه رسید و جلوی ایستگاه توقف کرد.
دختر با خوشحالی و بی توجه به گرند ویتارا سوار اتوبوس شد.
با خوندن مقصدی که یکی از ایسـتگاه هـای اتوبـوس بود
تعجبم بیشتر شد.
سوار ماشین شـدم و نـا خواسـته بـه دنبـال اتوبـوس حرکت

رمان بوک
Romanbook.ir

کردم تا ببینم کجا پیاده میشه.
ایستگاه بـه ایسـتگاه می گذشـت و اون دخـتر پیـاده نمی
شد.
دیگه داشتم شک می کردم کـه من حواسـم نبـوده و اون
پیاده شده که اتوبوس توقف کرد و بالاخره اون دختر پیاده شد.
در حالی که از شدت سرما به خودش می لرزید قدم های تندی برداشت.
با دهانی باز به اطرافم نگاه کردم.
یکی از مناطق پایین شهر بود.
اون دختر زیبا رو و معصوم اصلا بهش نمی خورد متعلق به چنین منطقه ای باشه!
ظاهری ساده اما آراسته و شیک داشت!
همان طور قبل از ایستگاه اتوبوس توقف کرده بودم و
با نگاهم دختر رو دنبال می کردم که پسر جوانی چند تقه به شیشه ماشین زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

شیشه رو پایین دادم و بله ای گفتم که گفت:
_خاطر خواهشی؟!
شیشه رو پایین دادم و بله ای گفتم که گفت:
_خاطر خواهشی؟!
عجب آدم های فضولی پیدا می شدن ها !
اخمی کردم و با جدیت جواب دادم:
_به تو چه! برو مزاحمت ایجاد نکن!
کججندی کنج لبش نشست.
_جـون! مـزاحم چیـه من مـراحمم! چیـه می ترسـی پسرا
مزاحم زیدت بشن؟ برو دادا ما هواشو داریم! برو!
همـراه بـا دهـان کجی، بـرو بابـایی نثـارش کـردم و شیشه
رو بالا دادم.
نگاهی به دختره که با کلید درب یک خانه رو باز کـرد و
وارد شد انداختم.
خانه ای یک طبقه، ساده و آجر نما.
فقر و سادگی از جزء جزء خانه هویدا بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

لحظه ای از خودم خجالت کشیدم.
من یک مرد بودم و در آسودگی تمام توی ماشین نشسته بودم.
اون یک دختر بچه معصوم بود و این وقت روز توی این هوای سرد به دنبال کار کل شهر رو گز کرده بود.
در افکار آشفته ام غوطه ور بودم که دوباره چند تقه به
شیشه ماشین خورد.
سرم رو که بالا آوردم دوباره همون پسره زشت بی ریخت رو دیدم.
پوست سبزه ای داشت و پشت لبش به تازگی علف سبز
کرده بود!
دلم می خواست خفه اش کنم تا دیگه صدایی ازش در
نیاد!
در رو باز کردم و پیاده شدم.
با اعصابی به هم ریخته به سمتش مایل شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_تـو چی میگی همـه اش رو مخ من پیـاده روی می کنی؟
با ایستادنم در مقابلش با دهـانی بـاز بـه قـد و هیکلم نگاه
کرد و چند قدم عقب رفت.
_ما چاکر شمام هستیم دادا! نوکرتم شرمنده مزاحم شدم. خاک پاتم!
بعـد از این حـرف عقب عقب ازم دور شـد و پـا بـه فرار
گذاشت.
سر در گم پشت سرم رو خاروندم.
حالا واسه چی در رفت؟!
مگه من چه شکلی ام؟
با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم و به سرعت تماس رو برقرار کردم.
صدای جیغ مامان باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم و یک چشمم رو ببندم.
_دانیال درد بگیری بچه! الان داوود میاد من غذا درست نکردم!

رمان بوک
Romanbook.ir

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.
_خب سفارش بده مادر من! با این استرسی که تو داری
آخرش یه غذای سوخته و خام جلوش میذاری شکمش
هنگ می کنه، شتک میشه!
با شنیدن حرف هام بی هوا شروع کرد به غرغر کردن.
با خنده گوشی رو قطع کردم و دوباره سوار ماشین شدم.
زیرلب با گیجی تمام زمزمه کردم.
_به قدری حواسم پی این دختر رفت که از مادرم و سفارشش غافل شدم!
با جا به جا کردن دنده استارت زدم و حرکت کردم.
اما ذهنم هنوز درگیر اون دختر بود.
اگر منزلش این جاست چرا به دروغ گفت در بلوار خیام
زندگی می کنه؟
نمی فهمم...
رمان بوک
Romanbook.ir

با جا به جا کردن دنده استارت زدم و حرکت کردم.
اما ذهنم هنوز درگیر اون دختر بود.
اگر منزلش این جاست چـرا بـه دروغ گفت در بلـوار خیام
زندگی می کنه؟
نمی فهمم...
دو چهار راه مونده به خانه مادرم پشت چراغ قرمز توقف کردم.
در حال چک کردن مسیج های گوشـیم بـودم کـه یـک هو
در سـمت کمـک راننـده ماشـینم بی هـوا بـاز شـد و دختری
خودش رو داخل ماشین پرت کرد.
متعجب و مبهوت به سمت دختره برگشتم که گفت:
_ارزون حساب می کنم!
گیج گفتم:
_چیو؟ چی می فروشی؟ گل؟
سعی کرد عشوه بیاد اما در این امـر بسـیار نـاموفق بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

پوست سبزه و صورت پر از کرکش توجهم رو به خودش جلب کرد.
به موهای فر و زاغی رنگش تابی داد و بیش از پیش اون ها رو از شال قرمز رنگش بیرون ریخت.
_هه! مایه داری ولی...
به کله ام اشاره کرد.
_مایه نداریا! اگه گل فروش بودم که تو ماشینت نبودم!
ابرویی بالا انداختم و لبخند شیطانی کنج لبم جا خوش
کرد.
اهل دل بود!
_نخیر من پسر خوبی ام. اگه گل داری بده اگه نداری...
با چشم های ریز شده نگاهش کردم که گفت:
_تو خوش حساب باش من گل هم برات جور می کنم.
اونم از نوع لاله هلندیش!
با سبز شدن چراغ حرکت کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دختره که دید دارم با خودم می برمش خیالش از بابت
انتخاب طعمه اش راحت شد و به صندلی تکیه زد.
از گوشه چشم نیم نگاهی به صندلی انداختم.
صندلی ای که تا لحظاتی پیش اون دختر روش نشسته
بود.
جلوی در خانه مادرم توقف کردم. خواستم پیاده بشم که
باهام پیاده شد.
اخمی بین ابروانم نشوندم.
_کجا کجا؟ بشین ببینم!
متعجب نگاهم کرد و دوباره روی صندلی نشست.
حواسم بهش بود که دست از پا خطا نکنه و دست به
دزدی نزنه.
زنگ آیفون رو که فشردم بعد از لحظاتی صدای دلنشین
مامان توی گوشم پیچید.

رمان بوک
Romanbook.ir

_بیا داخل پسرم.
نگاهی به بسته های خرید توی دستم انداختم.
_سلام مامان؛ نه ممنون داخل نمیام کار دارم.
خریداتونو میذارم تو حیاط.
باشه ای گفت و اصراری نکرد؛ چون می دونست وقتی
چیزی رو بگم از تصمیمم بر نمی گردم.
ضمن این که از شلوغ بودن سرم توی کارخونه خبر داشت.
در با صدای تیکی باز شد .
بسته های خرید رو پشت در حیاط گذاشتم و در رو بستم.
به سمت ماشین برگشتم و بی درنگ پشت رول نشستم.
خواستم استارت بزنم که متوجه شدم شالش رو از سرش برداشته و داره دکمه های مانتوش رو باز می کنه.
با تمسخر گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_تـو ایـن هـوای سـرد همـه لبـاس می پوشـن تـو در میاری؟

با چشم های گیج نگاهم کرد

_وقتی یـه پس ِر هـات کنـارت باشـه تـو این هـوا هم گرمت میشه!

لبم رو به دندان کشیدم و ابرویی براش بالا انداختم.

_به نکته خوبی اشاره کردی ولی فعلا این جا رو با حموم اشتباه نگیر. باید یه چیزایی رو بهت بگم!

شالش رو روی سرش کشید و منتظر نگاهم کرد.

همان طور کـه نگـاهم بـه جـاده بـود دنـده رو عـوض کردم.

_مریضی پریضی که نداری؟

تند تند سرش رو به معنای نفی تکون داد.

_نه ندارم. تازه آزمایش دادم. پاک پاکم!

با اکراه نگاهش کردم.

_پاک نیستی؛ سالمی!

با اکراه نگاهش کردم.

_پاک نیستی؛ سالمی!

رمان بوک
Romanbook.ir

کنایه ام رو فهمید و چیزی نگفت.
_من اعصاب ندارم گاهی وقتا کتکت می زنما !
متعجب نگـاهم کـرد کـه دسـته تـراولی بهش نشـون دادم.
_به جاش پول بیشتری میدم!
با دیدن پول ها چشم هاش برقی زد و قبول کرد.
کنار خیابان توقف کردم و کارتم رو سمتش گرفتم.
_پیاده شو؛ خواستی زنگ بزن.
در که بسته شد پام رو روی پـدال گـاز فشـردم و بـه سمت
خانه رانندگی کردم.
****
با خستگی خودم رو روی مبل رها کردم.
با فرو رفتن چیزی زیرم آخی گفتم و پاشدم.
با حرص ماشین ریش رو از زیرم برداشتم و کناری انداختم.
گویی توی این خونه بمب منفجر شده!
به هر حال خونه مجردی بهتر از این نمیشه!
نگاهی به ریخت و پاش های شهرام و رایان که آخر

رمان بوک
Romanbook.ir

هفته گذشته این جا بودن انداختم و زیر لب ناسزایی نثارشون کردم.
میز عسلی جلوی مبل رو که پر بود از خوراکی و پوست تخمه با پا به عقب هول دادم.
بـا خسـتگی روی مبـل لم دادم و پـام رو روی مـیز گذاشتم.
با چشم هایی نیمه باز زیر لب گفتم:
_با این رویه ای که من زندگی می کنم به فنا خواهم پیوست!
توان و حوصله ای هم در خودم نمی بینم که بتونم کثیف کاری هام رو تمیز کنم.
خمیازه ای کشیدم و گوشیم رو برداشتم.
وارد مخـاطبین شـدم و روی شـماره یـک شـرکت خدماتی
نظافتی مکث کوتاهی کردم.
در یک تصمیم آنی دکمه تماس رو فشردم.
بعد از دو بوق صدای ظریف دختری که ظاهرا منشی پذیرش شرکت بود در گوشم پیچید.
_شرکت خدماتی نظافتی شاپرک؛ بفرمایید؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به اطراف که پر بود از کثافت کـاری انـداختم
و
گفتم:
_چنـد نفـر بـرای تمـیز کـاری مـنزل مسـکونی می
خواستم.
لطفا فردا صبح تا ظهر بفرستید ممنون.
چشمی گفت و بعد از گرفتن آدرس تمـاس رو قطـع
کرد.
با صدای چرخش کلید توی قفل به خـودم اومـدم کـه
قامت
پرنیان توی چهارچوب در ظاهر شد.
نگاهی به اطراف انداخت و وقتی من رو دید با لبخند
در
رو بست.
شالش رو از سرش برداشت و کنارم نشست .
_سلام عشقم خسته نباشی!
دستم رو روی دستش گذاشتم.
_سلامت باشی خانوم! چه عجب سری به کلبه محقر
ما

رمان بوک
Romanbook.ir

زدی!
سر جاش صاف نشست.
_تا باشه ازین کلبه ها! اگه این جا کلبه اس حتما تو هم
پدر ژپتویی!
خندیدم و سری به تأسف تکان دادم. چون حرف هاش
هیچ وقت خدا به هم ربطی نداشتن.
برای این که اذیتش کنم گفتم:
_میگم اگه میشه یه دستی به این دور و بر بکش من حال ندارم.
اخمی کرد و با بد خلقی جواب داد:
_همین مونده که نوکرت بشم!
دوباره روی کاناپه خوابیدم و در حالی که انگشت هام
رو لای موهام می کشیدم گفتم :
_باشه حالا قیافتو شبیه جغد نکن! تو بخوای هم کاری
از دستت ساخته نیست!

رمان بوک
Romanbook.ir

حرصی مشهود درون صداش موج زد...
_یعنی میگی من بلد نیستم کاری انجام بدم؟
_نمیگم !
سرم رو بلند کردم و براش ابرویی بالا انداختم.
_یقین دارم!
گویی این حرفم اصلا به مزاجش خوش نیومد که با حرص از جا پاشد .
شـــالش رو دور ســـرش پیچیـــد و کیفش رو کنـــاری انداخت.
دست به کمر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
_که یقین داری! الان یک یقینی بهت نشـون بـدم کـه حظ
کنی!
بعد از این حرف برای این که روی من رو کم کنه، شروع کرد به جمع کردن لباس هایی که روی مبل ها انداخته بودم.
ریز خندیدم و با لذت به کار کردنش خیره شدم.
گویی بعد از سال ها ارتباط با جنس مخالف خوب

رمان بوک
Romanbook.ir

فهمیده بودم چه چیزی رو چه زمانی و چه طوری بگم
تا طرفم قانع بشه!
لباس ها رو توی سبدی جمع کرد و جلوی لباس شویی
گذاشت.
دستمالی از توی آشپزخانه برداشت و شروع کرد به پاک کردن میز ها و کابینت های آشپزخانه که حسابی کثیف شده و گویی که لجن گرفته بودن!
نمی دونم کارش چه قدر طول کشید که به اتاقی رفت.
با جارو برقی ای که سالی به دوازده ماه ازش استفاده
نمی کردم خارج شد و شروع کرد به جارو کشیدن خونه.
به من که رسید با دسته جارو روی پام کوبید تا برش دارم.
_بردار یالا! می خوام این جا رو تمیز کنم.
با خنده پام رو بلند کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

خواست جارو برقی رو جمع کنه که شیطنت آمیز نگاهم
کرد و گفت:
_صبر کت ببینم؛ هنوز یه آشغال گنده مونده که باید بِ‌کشمش!
با دسته جارو دنبالم افتاد که قهقهه ای زدم و دویدم تو
اتاقم .
تا خواستم در رو ببندم وارد شد و گفت:
_ها ها! گیرت انداختم!
با خستگی خودش رو توی آغوشم انداخت و سرش رو
روی سینه ام گذاشت.
با بی حالی نالید.
_وای دانی خیلی خسته ام! خوابم گرفته. کل بدنم کوفته شده .
_خب برو بخواب!
_خب گشنمم هست!
بی درنگ پاسخ دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_خب غذا بخور!
حرصش گرفت و در حالی که پای راستش رو بر زمین
می کوبید غر زد.
_از کجا غذا بیارم؟ تو خونه تو که هیچی پیدا نمیشه!
ریز خندیدم و شانه ای بالا انداختم.
_کی گفته پیدا نمیشه؟ تو یخچال همه چی هست. برو
بپز بخور
تهدید وارانه نگاهم کرد.
_دیگه خیلی داری ازم سوء استفاده می کنیا دانی!
حالتو نگیرم !
این همه کار کردم خونه اتو تمیز کردم درست؛ ولی توی امر آشپزی روی من حساب باز نکن که هیچی بلد
نیستم!
با خنده روی تخت هولش دادم و شروع کردم به قلقلک
دادنش.

رمان بوک
Romanbook.ir

با خنده خبیثانه ای گفتم:
_فدای سرت که بلد نیستی! اصلا مهم نیست!
صدای قهقهه هاش توی اتاق می پیچید...
اشک از چشم هاش جاری شد و با خنده ازم خواست
بس کنم.
اما من با لبخندی خبیث به قلقلک دادنش ادامه دادم...
****
بالای پله ها ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم.
با دیدن دلارام پشت میز منشی نگاهم به سمتش سوق
پیدا کرد.
غرق در کارش، گویی از کل غوغای جهان فارغ بود!
نگاهی به انگشت هاش که به تندی روی کیبورد کامپیوتر در حال حرکت بودن انداختم.
انگشت هایی که هر صفحه رو در روز های اول ورودش به کارخونه توی دو ساعت تایپ می کردن و الان بر خلاف روز های اول خیلی تند بودن.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم هـای درشـت و کشـیده اش از این فاصـله هم هر
نگاهی رو جذب خودش می کرد.
طره ای از موهاش روی صورتش افتاده بود و چهره معصومش رو خواستنی تر می کرد.
نگاهی به ساعتم که با عقربه هاش نزدیک بودن شب و
رفتن به مهمونی رو اعلام می کرد انداختم.
سـر و صـدای خـط تولیـد از طبقـه پـایین نشـان از مشغول
کار بودنشون تا این ساعت از روز بود.
با صدای حسام دست از دید زدن دلارام برداشتم و نگاهش کردم .
نگاهی بین من و دلارام غرق در کار رد و بدل کرد و گفت:
_جناب مهندس لطفا این جا رو امضا کنیـد! قـرار داد این
ماهمون هست با کارخونه فراز .

رمان بوک
Romanbook.ir

قـراره نـوع جدیـد قطعـات هیـدرولیک رو بهمـون بفروشن.
خاطرتون که هست؟!
خودکار آبی رو برداشتم و پای برگه امضایی زدم.
_آره یادمـه؛ تحـویلش بـرای فرداسـت. فـردا ممکنـه یکم
دیرتر بیام .
حواست به کارا باشه.
چشمی گفت و به سمت اتاقش رفت.
گوشـیم رو از جیبم خـارج کـردم کـه نگـاهم متوجـه حسام
شد که جلوی میز دلارام ایستاد.
با خوش رویی گفت:
_خسته نباشید خانوم بهشتی! حسابی مشغول کـاری و
محل به کسی نمیدی!
با خوش رویی گفت:
_خسته نباشید خانوم بهشتی! حسابی مشغول کـاری و
رمان بوک
Romanbook.ir

محل به کسی نمیدی!
دلارام سرش رو که از روی لپتاب بلند کرد چهره خسته
اش به چشمم خورد.
لبخند کم جونی تحویل چهره بشاش حسام داد.
_ممنون آقای مرادی .
آره کارام خیلی مونده، آقای مهندس گفتن باید فردا فکسشون کنم اول وقت .
فکر کنم امشب تا آخر وقت بمونم و اینارو تایپ کنم.
لبخند حسام جانی تازه گرفت و گفت:
_عه واقعا؟! اتفاقا منم برام کاری پیش اومده باید بمونم .
فردا قرار دریافت بار داریم. امشب باید کارای تنظیم بند
های قرارداد رو انجام بدم .
متوجه شدم شما با اتوبوس رفت و آمد می کنین .
اگر تا آخر وقت بمونید، اتوبوسی دیگه نمیاد. من وسیله دارم می رسونمتون.
رمان بوک
Romanbook.ir

دلارام خودکار توی دستش رو روی میز گذاشت و با قدردانی گفت:
_وای نه ممنون از لطفتون آقای مرادی !
یه آژانسی، اسنپی می گیرم میرم. راضی بـه زحمت شما
نیستم.
اما از حسام اصرار و از دلارام انکار که امشب باید باهم برن.
احساس کردم حسـام از هم صـحبتی بـا دلارام لـذت می بره
و از این کـه قـول هم مسـیر شـدن رو ازش گرفتـه خیلی
خوشحاله!
با این فکر نقشه ای شیطانی توی سرم نقش بسـت و به
سمتشون قدم برداشتم.
گلوم رو صاف کردم و با اعتمـاد بـه نفس همیشـگی گفتم:
_خانوم بهشتی! یه عرض خصوصی داشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

توجهش از روی حسام به من جلب شد و از جا برخاست.
_عه شما هنوز نرفتین آقای مهندس؟! بفرمایید من در
خدمتم.
نگاهی به حسام انداختم که خودش متوجه شد باید بره
و رفت.
رو به دلارام گفتم:
_من امشب یه میهمانی رسمی و خانوادگی دعوتم. خوشحال میشم شماهم تشریف بیارید.
متعجب و مبهوت پرسید:
_من؟! به چه مناسبت؟
_میهمانی یکی از آشنایان هست. دعوت کردن . اجازه دادن با خودمون همراه ببریم. منم تنهام، گفتم اگر
مشکلی نیست شماهم با من بیاید.
گونه هاش از خجالت گلگون شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه ممنون مزاحمتون نمیشم. شـاید تـوی اون جمـع چون
کسی من رو نمی شناسه ازم خوششون نیاد .
خودتون تشریف ببرید بهتون خوش بگذره!
نفسم رو با فشار از بینی خارج کردم.
چه قدر تعارفی بود!
برخلاف پرنیان که تا نصف جمله رو می گفتی از بیخ بازوت می چسبید و دیگه ولت نمی کرد!
لبخندی زدم تا دلش نرم بشه.
_نه این طور نیست؛ به صرف شام دعوت کردن .
تا ساعت ۹هم بیشتر طول نمی کشه مطمئن باشید .
خودم می رسونمتون!
کمی من و من کرد و گفت:
_خب پس من باید از مادربزرگم اجـازه بگـیرم. آخـه توی
خونه تنهاست.
باشه ای گفتم که گوشیش رو برداشت و شماره ای گرفت.
رمان بوک
Romanbook.ir

کمی ازش فاصله گرفتم تا راحت صحبت که اما از جایی
که گوش هام خیلی تیز بود، حرف هاش رو شنیدم.
رو به مخاطب پشت خط که ظاهراً مادر بزرگش بود گفت:
_سلام مادر جون خوبین؟ ناهار و قرصاتونو خوردین؟
نمی دونم چه جوابی گرفت که گفت:
_خوبه پس خیالم راحت شد .
مادر جون رئیسم من رو به یک مهمونی دعوت کردن.
می تونم باهاشون برم؟
تعللی کرد و نگاهی به من انداخت. با صدای آرام تری
پاسخ داد:
_نه مادر جون خیلی مرد خوبی هستن .
تو این مدت که این جا کار کردم مثل چشم هام بهشون
اعتماد دارم. خیلی خوش اخلاقن.
لبخندی روی لب هاش نقش بست.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چشم ممنون مادر جون .
پس من امشب یکی دو ساعتی دیر تر میام .
خوبه که مادر کیمیا پیشتون هست خاطرم جمع شد.
شما شامتونو بخورین .
قرص هاتون رو هم سر وقت بخورین تا من برسم.
وقتی گوشی رو از گوشش دور کرد نگاهم رو به سمت
دیگری سوق دادم تا نفهمه کل مدت به حرف هاش گوش می دادم.
احساس شعف خاصی زیر پوستم احساس کردم.
یعنی من واقعا از نظر اون یک مرد خوب و متین بودم؟
یعنی بهم اعتماد داشت؟
خوبه خودت هم می دونی غیر قابل اعتمادی و اصلا متین نیستی!
زهرمار! من خیلی هم خوبم!
اصلا خیلی هم دلش بخواد! من همه چی تموم..
من...
خوبه خودت هم می دونی غیر قابل اعتمادی و اصلا

رمان بوک
Romanbook.ir

متین نیستی!
زهرمار! من خیلی هم خوبم!
اصلا خیلی هم دلش بخواد! من همه چی تموم..
من...
با صدای دلارام دست از افکار جسته گریخته ام برداشتم.
_من از مادر بزرگم اجازه گرفتم آقای مهندس .
اگه کاری ندارید بریم.
سری تکون دادم و به سمت راه پله قدم برداشتم.
صدای باز شدن در اتاقی و پشت بندش صـــدای بهت زده
حسام به گوشم خورد.
_عه داری میری؟
دلارام به عقب برگشت و با شرمندگی و گونه هایی ملتهب گفت:
_آره بـا اجـازتون! کـاری پیش اومـده بایـد بـا آقـای مهندس
برم .

ظـاهرا یکی از متن هـایی کـه بـرای فکس بهم داده بودن
دچار مشکل شده.
حسام به معنای فهمیدن سری تکون داد و گفت:
_چه قدر بد! حیف شد نشد باهم هم مسیر بشیم.
دلارام سرش رو پـایین انـداخت و بـا فروتـنی جـواب داد:
_ممنون از این که به فکر من هستید. انشاالله یه فرصت دیگه؛ با اجازتون!
بعد از خداحافظی از حسام، به اتفاق از پله های کارخونه پایین اومدیم.
بی توجه به کارگر ها که بهم خسته نباشید می گفتن عبور کردم و به سمت پارکینگ قدم برداشتم.
برخلاف من، دلارام با خوش رویی و محجوبی پاسخ یکایک کارگرها رو می داد.
پشت رول که نشستم درب سمت کمـک رانـنده بـاز شد و
دلارام روی صندلی جای گرفت.
در رو بست و کمربند ایمنی رو هم بست.

رمان بوک
Romanbook.ir

استارت زدم و با لبخند گفتم:
_نترس آروم رانندگی می کنم. از شیشه به بیرون پرت
نمیشی!
خندید و چیزی نگفت که حرکت کردم. با یاد آوری چیزی با لحنی تحسین بر انگیز گفتم:
_ولی آفرین خوشم اومد! به حسام نگفتی داریم میریم
مهمونی .
حالا چطور شد که بهانه جور کردی براش؟
دستی به مقنعه اش کشید.
_خب از جایی که بهش اعتماد کرده بودم و بسته امانتی
شما رو بهش سپرده بودم و داخلش رو نگاه کرده بود؛
اعتمادم رو نسبت به اخلاق حرفه ای ایشون از دست
دادم .
یک لحظه با خودم فکر کردم ممکنه با فهمیدن این

رمان بوک
Romanbook.ir

موضوع که ما قراره باهم به مهمونی بریم برامون حرف در بیارن یا خدایی نکرده از دهنشون جایی بپره
و برای شما خوب نباشه. هرچی باشه شما مالک کارخونه هستید و باید همه از شما حساب ببرن.
با ابرو هایی بالا رفته از فرط تعجب به دخترکی نگاه کردم که کنارم نشسته بود.
دخترکی که برخلاف سن و سال نسبتاً کمش خیلی فهمیده و با درایت بود!
حدود نیم ساعت بعد جلوی درب خونه ام رسیده بودم.
با ریموت در رو باز کردم و وارد شدم .
نگاه دلارام روی ریموتی که توی دستم بود خیره موند.
قبل از این که پیاده بشم گفتم:
_من میرم لباس عوض کنم خانم بهشتی .
اگه خواستی می تونی بیای داخل، یا همین جا بشینی.
نگاه مرددی بهم انداخت.

رمان بوک
Romanbook.ir

_خونوادتون هم تشریف دارن؟
تک خنده ای کردم.
_نه من تنها زندگی می کنم. خونـواده ام جـای دیگـه ای
زندگی می کنن.
آهانی گفت و سری تکون داد.
از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه قدم برداشتم.
***
دلارام
با بهت و حیرت بـه خونـه بـزرگ و مجللی کـه رو بـه روم
قرار داشت خیره شدم.
اگر این اسمش خونه بود پس خونه مـا اسـمش چی بود؟
دانیال که وارد خونه اش شد از ماشین پیاده شدم.
خودم هم نمی دونم چرا در دل صمیمی تر از قبل خطابش می کنم و از خسروی به دانیال ارتقاء مقام پیدا
کرده!

رمان بوک
Romanbook.ir

دور خـودم چرخیـدم و نگـاهی مجـدد بـه خونـه اش انداختم.
گویی که تکه ای از بهشت خدا بود!
آروم در ماشین رو بستم تا ماشینش خط و خشی بر نداره و چند قدم ازش فاصله گرفتم.
دانیال که تازه وارد خونه اش شده بود و تعویض لباسش حداقل یک ربع طول می کشه .
پس بـا خیـال راحت می تـونم سـرکی بـه اطـراف بکشم!
پـاورچین پـاورچین نگـاهی بـه حیـاط بـزرگ خونـه انداختم.
دری چوبی و بزرگ توجهم رو به خودش جلب کرد.
دربی که دانیال ازش وارد خونه شد اون یکی بود.
پس این به کجا ختم میشه؟!
کنجکاوانـــه دســـتم رو روی دســـتگیره گذاشـــتم و فشردم.
در با صدای تیکی باز شد.
هنوز کامل بازش نکرده بودم که بخاری شدید توی صورتم فوت شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم هام رو بستم و آهسته وارد شدم.
گرمایی که روی پوستم به لغزش در اومد حس خوبی
بهم تزریق کرد.
مبهوت تر از پیش به استخر نسبتا بزرگی که رو به روم بود چشم دوختم.
زیر لب گفتم:
_حتی سونا و جکوزی هم داره!
خواستم ازش خارج بشم که یکهو...
مبهوت تر از پیش به استخر نسبتا بزرگی که رو به روم بود چشم دوختم.
زیر لب گفتم:
_حتی سونا و جکوزی هم داره!
خواستم ازش خارج بشم که یک در داخل سالن استخر
توجهم رو جلب کرد.
نگاهی به حیاط انداختم و وقتی از نبود دانیال مطمئن
شدم به سمت در قدم برداشتم.
رمان بوک
Romanbook.ir

در همون حین حواسم به زمین بود که پام روی زمین خیس لیز نخوره و کله پا نشم!
احساس می کردم از خانم مارپل هم کارآگاه تر شدم!
در چرمی مشکی رنگ رو باز کردم و با دنیای دیگه ای
آشنا شدم...
یک سالن بزرگ پر از وسایل ورزشی!
باشگاه بود؟!
آروم با احتیاط واردش شدم و چرخی دور خودم زدم.
از مجهز بودن این سالن ورزشی حیرت زده شدم.
پس دانیال این جا ورزش می کنه که انقدر هیکلش روی فرمه!
سمت یکی از دستگاه ها رفتم و داشتم بهش نگاه می
کردم که با صدایی که از پشت گوشم شنیدم جیغ خفیفی
کشیده و با ترس از جا پریدم.

_می خـوای بقیـه جاهـای خونـه رو هم بهت نشـون بدم؟

خدایا این بشر چرا هر وقت مشغول سر کشی و کنجکاوی هستم سر می رسه؟

با ترس به سمت دانیال برگشتم و با تته پته گفتم:

_من... من حواسم نبود. اشـتباهی اومـدم این... این جا !

ببخشـید آقـای مهنـدس. من... من مـیرم تـو ماشـین بشینم.

خواستم برم که گفت:

_عذرخواهی لازم نیست! اگه دوست داری می تونی همشونو امتحان کنی!

لبخندی زدم و جلوی عطشم برای امتحان تک تک وسایل رو گرفتم.

در دیزی بازه اما حیای گربه کجا رفته؟

دانیال از روی معرفت و محبت تعارف می کنـه؛ امـا من

نباید قبول کنم.

چون به قول معروف؛ زشته!

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه ممنون! بریم ممکنه دیرتون بشه.
لبخندی زد و با دست اشاره کرد من اول برم .
بـا خجـالت سـرم رو پـایین انـداختم و از باشـگاه و سپس
از استخر خارج شدم.
خواستم سوار سوناتای نقره ایش که سوارش بودیم بشم که گفت:
_سوناتا تمیز نیست؛ باید ببرمش کارواش .
سوار جنسیس شو خانم بهشتی.
سری تکون دادم و باشه ای گفتم.
به سمت سه ماشـین کـه گوشـه حیـاط پـارک شـده بودن قدم
برداشتم اما با دیدنشون سر جام ایستادم.
آه خدایا...
آخه من که نمی دونم جنسیس کدومشونه!
من اصلا جنسیس از نزدیک ندیدم؛ چه برسـه بـه این که
سوارش بشم!
حتی عکسش رو هم ندیدم .

رمان بوک
Romanbook.ir

اصلا از ماشین سر در نمیارم!
وقتی تعللم رو دید خندید و به ماشین قرمز و زیبـایی که
وسط دو ماشین دیگه پارک شده بود اشاره کرد.
سمت راستش همون گرند ویتارای مشکی و سمت چپش سوناتا بود.
وای خدایا چقدر جلوی دانیال خنگ شدم!
من که می دونستم گرند ویتارا و سوناتا کدوم ها هســتن؛ خب خیلی راحت قابــل تشــخیص بــود کــه جنسیس،
کدومشونه!
چقدر گیج می زنم امشب...
خدا کنه جلوی فامیل هاشون آبرو بری نکنم!
آینــه ای از تــوی کیفم در آوردم و صــورتم رو چــک کردم.
آرایشی به چهـره نداشـتم و خسـتگی از چشـم هـام هویدا
بود.

سفیدی چشم هام به سرخی می زد و خمیازه های پی در
پی که می کشیدم چهره ام رو خسته تر نشون می داد.
باید در اولین فرصت آب سردی به صورتم بزنم...
لحظه ای دلم خواست الان توی خونه بودم و با آرامش
روی رخت خوابم می خوابیدم.
اما از طرفی هیجان رفتن توی یک جمع جدید و ثروتمند رو نمی تونستم انکار کنم!
شونه کوچک توی کیفم رو برداشتم و موهای جلوی سرم رو مرتب کردم.
دستی به مقنعه ام کشیدم و صاف سر جام نشستم.
نگاهم به رژ لب قرمز رنگی که توی کیفم بود برخورد
کرد.
از گوشه چشم به دانیال که به جاده خیره بود نگاه کردم.
اگر جلوی اون رژ لب بزنم خیلی زشته!

رمان بوک
Romanbook.ir

با این فکـر نگـاه از رژ لب گـرفتم و بـه جـاده خـیره شدم.
نمی دونم چه قدر توی راه بودیم که جلوی ویلای بزرگی که کانونی از نور و جلال بود توقف کرد.
به سمتم برگشت و با لبخند گفت:
_رسیدیم!
سری تکون دادم و منتظر شدم تا پیاده بشه.
همین طور هم شد و زودتر از من پیاده شد .
دستی به کت اسپرت و شلوار جینش کشید.
ســـریع رژ لب رو از کیفم در آوردم و بـــه دقت روی لب
هام کشیدم .
انگشت اشاره ام رو کمی به رژ مالوندم و به حـالت رژ
گونه کمی زیر گونه هام کشیدم.
صورتم از بی روحی خارج شد و حس کردم با همین اندک آرایش کمی بهتر به نظر می رسم.
با این فکر کمی اعتماد به نفس گرفته و سریع از ماشین پیاده شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مثل جوجه ای به دنبال مادر، به دنبال دانیال راه افتادم.
بادیدمن من که از ماشین پیاده شدم اون رو با ریموت
قفل کرد و به سمت درب ویلا راه افتاد.
با ورودمون خانم و آقای خوش پوشی که جلوی در ایستاده بودن بهمون خوش آمد گفتن.
با لبخند پاسخشون رو دادیم و وارد شدیم.
نگاهم که به مهمانان میهمانی خورد لحظه ای دلم خواست از اون جا فرار کنم!
خوش پوشی و شیک بودن از ظاهر یکایک اون ها هویدا بود!
با اعتماد به نفسی از دست رفته نگاهی به سر و وضع
خودم انداختم و به فکر فرو رفتم.
من با این لباس های ساده هرگز به گرد پای اون ها نمی رسم.
نگاهی بین آقایون که با کت شلوار، پیراهن جذب و شلوار جین یا کتان در مجلس حاضر بودن گردوندم.

رمان بوک
Romanbook.ir

و سپس نگاهم بین خانم ها که با کت دامن یا کت شلوار، لباس شب مجلسی و آرایش هایی زیبا در جمع
حاضر بودن گردید.
حس کردم ساده ترین عضو مهمانی من هستم!
منی که هیچ کس رو نمی شناسم و هیچ کس هم من رو
نمی شناسه.
دانیال به سمت چند دختر و پسر که در حال صحبت و
خندیدن بودن رفت و گفت:
_جمعتون جمعه، دانیالتون کمه!
همه اشون با خوشحالی و ذوق به سمتش برگشتن و
بعد از سلام و احوال پرسی باهاش دست دادن.
یکی از دختر ها که لباس مجلسی نقره ای پشت بلندی
داشت و به نظرم می رسید قبلا جایی دیدمش گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_دانیالمون کم بود که جور شد!
پشت دانیال ایستادم و در سکوت نظاره گر جمع صمیمیشون شدم.
نگاه یکی از پسر ها بهم افتاد و یک هو...
پشت دانیال ایستادم و در سکوت نظاره گر جمع صمیمیشون شدم.
نگاه یکی از پسر ها بهم افتاد. ابرویی بالا انداخت و گفت:
_به به سلام خانم جوان! شما همراه آقا دانیال ما هستین؟
دانیال با لبخند بهم نگاه کرد که با همگی سلام کردم.
همون پسر اولی دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
_من رایان هستم! و شما؟!
نگاهی به دستش انداختم و گفتم:
_خوش وقتم؛ منم دلارام هستم.
دانیال با خنده دستش رو توی دست رایان گذاشت و همزمان قهقهه ای سر دادن.

رمان بوک
Romanbook.ir

این بار همون دختری که لباس نقره ای به تن داشت و
از زیر اون همه آرایش و گریم نمی تونستم چهره اش
رو به خوبی تشخیص داده و به یاد بیارم که چه کسی هست گفت:
_دانی جون همینم کم مونده بود از قماش حاج خانوما
پارتنر جور کنی برای خودت!
متعجب نگاهش کردم.
منظورش رو نفهمیدم !
اما گویی دانیال به خوبی متوجه منظور اون دختر شد
که پاسخ داد:
_سلیقه در گذر زمان فرق می کنه!
دختره پشت چشمی نازک کرد و چیزی زیر لب گفت که
نشنیدم.
ظاهراً از این که من در کنار دانیال بودم خوشحال

رمان بوک
Romanbook.ir

نبود !
دانیال با اجازه ای گفت و از کنارم عبور کرد .
بعـد از سـلام بـا چنـد تن از میهمانـان روی مبلی سلطنتی
که ترکیبی از رنگ های قهوه ای سوخته و طلایی بود نشست .
به ناچار برای فـرار از تنهـایی در کنـارش نشسـتم و کیفم
رو روی پام گذاشتم.
با لبخند خجولی گفتم:
_آقای مهنـدس چـرا نگفـتین مهمـونی ای کـه قـراره بیایم
انقدر مجلله؟
سرش رو به سمتم برگردوند و همراه بـا ابـرو هـایی بالا
رفته گفت:
_عه مگه بده؟
_نه اتفاقـا خیلی خوبـه؛ من کـه خیلی خوشـم اومـد. اما...

اما...
سرش رو نزدیک تر آورد.
_اما چی؟
سرم رو پایین انداختم.
_لباس ها و ظاهر من مناسب این مهمونی نیست.
من
خجالت می کشم...
لبخند دلگرم کننده ای تحویلم داد.
_این چه حرفیه؟ هرکسی دوست داره هرطور
دوست
داره زندگی کنه .
این که شما چی می پوشید به خودتون ربط داره و
هیچ
کس حق اظهار نظر در موردش رو نداره.
لبخندی به روشن فکری مواج درون حرف هاش زدم
و
چیزی نگفتم.
با صدای پخش شدن موسیقی عاشقانه و زیبایی در
فضا

رمان بوک
Romanbook.ir

همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن.
چشم دوختم بـه دنیـای تـازه ای کـه بـه تـازگی قـدم بهش
گذاشته بودم.
با خودم فکر کردم...
چه قدر متفاوت بود سبک زندگی انسان هایی که این جا
بودن با منی که غرق بودم در مشکلات!
شاید مشکلاتی که من در زندگی داشتم برای اون ها اصلا یک مشکل به حساب نمی اومـد و می تونسـتن با
پس انداز یک ماهشون برطرفش کنن.
درست مثل دانیال که ثروتمند و خوشبخت بود!
نگاهم به همون جمعی افتاد که اولین نفر ها بهشون سلام کردیم.
در حال نزدیک شدن به سمت ما بودن.
وقتی بهمون رسیدن دورمون حلقه زدن .
رایان نگاه شیطنت آمیزی به همون دختر لباس نقره ای
رمان بوک
Romanbook.ir

انداخت و گفت:
_دانی بهت نمیومد یه دختر خجالتی پیدا کنی ها! مگه نه پرنیان خانم؟
دختری که لباس نقره ای داشت و حالا فهمیده بودم اسمش پرنیان هست گفت:
_و همین طور عقب مونده!
با این حرفش سکوت بدی برَجو حکم فرما شد.
سرم رو بالا آوردم و متعجب به پرنیان که چنین حرفی
رو زده بود نگاه کردم.
حرص و تمسخر از تک تک اجزاء صورتش هویدا بود!
با این حرفش سکوت بدی برَجو حکم فرما شد.
سرم رو بالا آوردم و متعجب به پرنیان که چنین حرفی
رو زده بود نگاه کردم.
حرص و تمسخر از تک تک اجزاء صورتش هویدا بود!
سعی کردم ناراحت نشم .
هرچند احساس می کردم دلم از حرفش شکسته...
به دفاع از خودم لب گشودم.
رمان بوک
Romanbook.ir

_من عقب مونده نیستم؛ فقط طرز پوششم با شما فرق
می کنه!
رایان همون پسر اولی گفت:
_درسته! حرف خوبی زدی دلارام!
پرنیان که از جانب داری رایان از من بیشتر عصبی شده بود با تمسخر گفت:
_بقیه هر روز پیشرفت می کنن اون وقت آقا دانیال ما
میره از دخترای سر چهار راه با خودش میاره
مهمونی! البته دستت مرسی که اسباب خنده ما رو فراهم کردی!
به من می گفت دختر سر چهار راهی؟!
منظورش با من بود؟
اما من که...
از جا پاشدم و همون طور که بغضی ناخواسته صدای
لعنتیم رو به لرزش وا می داشت گفتم:
_من سر چهار راهی نیستم؛ ببخشید که این رو میگم

رمان بوک
Romanbook.ir

ولی شاید تو باشی چون خیلی راحت این لقب رو به بقیه نسبت میدی!
لحظه ای خون بـه صـورتش هجـوم آورد و خشـم در تک
تک اجزاء صورتش هویدا شد.
صبر نکردم تـا بـا پاسـخ بعـدیش بیش از پیش خـردم کنه
و ازشون فاصله گرفتم.
هنوز چند قدم دور نشده بودم که نا خواسته بغضم شکست و اشکم روی گونه هام جاری شد.
دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای هـق هقم بلنـد نشه.
چیزی ته وجودم شکسته بود...
مثل یک غرور دخترانه...
چیزی مثل یک احساس لطیف و ترک خورده...
من دل بی درد و سر خوشـی نداشـتم کـه این طـور دلم رو
شکست!
کاش می فهمید من یتیم هستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

من از کل دنیا یک مادر بزرگ پیر و مریض دارم.
من حتی نمی دونم پدر و مادرم کجا هستن و چطور زندگی می کنن!
من همه زندگیم در این چند سال اخیر در کـار کـردن و
پـول در آوردن بـرای مخـارج زنـدگی سـپری شـده و بس.
هیچی از نوجوانیم نفهمیدم...
چقدر پریشان است ؛
دختری که هر روز موهایش را پشت
سرش جمع می کند و...
نمی گذارد که باد
تنهایی اش را
میان مردم پخش کند...
کنار دیوار ایستادم و دستم رو بهش گرفتم.
با غصه ای سنگین شروع کردم به گریه...
اشــک هــای داغم روی گونــه هــام جــاری شــدن و احساس
حقارت رو در وجودم بیشتر کردن.

حرف های تمسخر آمیز پرنیان توی ذهنم اکو می داد و
بغضم رو سنگین تر می کرد.
چه خوب بود که کسی این گوشه از سالن نبود و متوجه
حال خراب و گریه هام نمی شد.
با احساس گرمای دستی روی شاپونه ام سر بلند کردم.
نگاه اشکیم که به دانیال افتاد سیل اشک هام بیشتر شدن و صورتم رو برگردوندم.
با گوشه مقنعه ام اشک هام رو پاک کردم و گفتم:
_من میرم .
جای من این جا نیست آقای خسروی. من باعث آبرو ریزی شما میشم.
با ناراحتی گفت:
_کی همچین حرفی رو زده؟
تو اصلا هم باعث آبرو ریزی نیستی. خیلی هم ظاهرت

رمان بوک
Romanbook.ir

خوبه. از نظر من تو خیلی با ارزش تری نسبت به اون
پرنیان که هفتاد قلم آرایش کرده و لباس مجلسی تنش
کرده اما با همه این ها کسی نگاهش نمی کنه .
اما تو با این لباس های ساده مثل پرنسس می درخشی!
با ناراحتی گفت:
_کی همچین حرفی رو زده؟
تو اصلا هم باعث آبرو ریزی نیستی. خیلی هم ظاهرت
خوبه. از نظر من تو خیلی با ارزش تری نسبت به اون
پرنیان که هفتاد قلم آرایش کرده و لباس مجلسی تنش
کرده اما با همه این ها کسی نگاهش نمی کنه .
اما تو با این لباس های ساده مثل پرنسس می درخشی!
مقنعه ام رو مرتب کردم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه پرنیان خانم درست میگه! من توی این مجلس یه
آدم اضافی ام. فکر نمی کنم کسی از وجود من خوشحال
بشه .
من یه تاکسی می گیرم و میرم خونه. شما بمونین آقای
مهندس. امیدوارم بهتون خوش بگذره.
بعد از گفتن این حرف اجازه گفتن هیچ حرفی رو بهش
ندادم و با چهره ای در هم به سمت در قدم برداشتم.
سریع گوشیم رو از کیف در آوردم و با گرفتن تاکسی
اینترنتی به سمت خونه حرکت کردم.
حدود نیم ساعت بعد کرایچه تاکسی رو حساب کرده و
در خاپونه رو با کلید باز کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

داخل که شدم نگاهم به دو جفت کفش زنانه جلوی در
افتاد.
با ورودم به خاپونه متوجه حضور کیانا و مادرش شدم.
با خوش رویی باهاشون سلام و احوال پرسی کردم و
کیمیا رو در آغوش گرفتم.
با دلتنگی توی گوشش زمزمه کردم:
_چند روزی میشه ندیده بودمت و دلم برات تنگ شده
بود.
گونه ام رو بوسید و گفت:
_منم همین طور عزیزم. اما چه میشه کرد...
برای انجام کاری به شهرستان رفته بودم.
سری تکون دادم و با گفتن ببخشیدی وارد اتاق شدم.
لباس هام رو تعویض کردم و وارد توالت شدم تا آبی به

رمان بوک
Romanbook.ir

صورت سرخ و ملتهبم بزنم.
از داخل آیینه نگاهی به سفیدی چشم هام که به سرخی
می زدن و بی حالی رو می شد ازشون خوند انداختم.
به هال که برگشتم با لبخند کنار کیمیا نشستم .
دست هاش رو گرفتم و گفتم:
_سفر خوش گذشت عزیزم؟
.
با لبخند پاسخ داد:
_هعی بابا سفر کجا بود! بابابزرگم که فوت کرد چند ماه
پیش به تازگی کار های انحصار ورثه انجام شد .
چون خونه اش تو سبزوار بود مجبور شدم برم اون جا .
به جای بابام رفتم چون بابام کمی مریض احوال بود و
از طرفی این جا خیلی کار داشت.
ابرویی براش بالا انداختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ببینم چیزی هم گیرت اومد بلا یـا بـالا کشـیدن همـه رو؟

با خنده گفت:

_نه ارث به مساوات بین پدرم و دوتـا عمـوم و عمـه ام

تقسیم شد؛ چون عمه ام تک دختره به اندازه پدرم و عمو هام ارث برد .

طفلـک مسـتأجر هم هسـت و ارث بـرای اون از مـا واجب

تره.

سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم:

_پس مثل ماست !

دستم رو نوازش کرد که ادامه دادم.

_با این فرق که من هیچ کسی رو ندارم که ازش بهم ارث برسه و کمی از گره های زندگیم رو حل کنه.

آهی کشید و موضوع رو به سوی دیگری سوق داد.

_توی کارخونه جا افتادی؟ محیط مردونه اش اذیتت نمی کنه؟

انگشت هام رو در هم قفل کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه عزیزم؛ همه اشون آدم های خوبی هستن. از رئیسم گرفته تا حسابدار و مدیر فنی. همه کارگرهاشون
هم خیلی با محبت ان.
تنه ای بهم زد و با شیطنت گفت:
_مگه میشه با دختر خوشگلی مثل تو بد رفتاری کرد؟
یاد بد رفتاری و حرف های پرنیان افتادم.
بنا بر این با تلخند گفتم:
_آره میشه!
رو به مادر جون ادامه دادم:
_مادر جون شام خوردین یا سفره رو بیارم؟
مادر جون با لبخند گفت:
_ما شام خوردیم عزیزم. هانیه خانوم مادر کیمیا جان قورمه سبزی درست کرده بودن برام آوردن.
تشکری از هانیه خانم کردم که با خوش رویی پاسخم
رو داد .
رو به کیمیا گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_دخترم پاشو بریم خونه که دلارام جون از سرکار اومده حسابی خسته اس باید استراحت کنه .
بریم که داداشت هم تنهاست.
رو به کیمیا گفت:
_دخترم پاشو بریم خونه که دلارام جون از سرکار اومده حسابی خسته اس باید استراحت کنه .
بریم که داداشت هم تنهاست.
کیمیا چشمی گفت و از جا برخاست .
همراهشون پاشدم و تعارف کردم بمونن اما قبول نکردن.
بنا بر این تا دم در بدرقه اشون کـردم و بـا بوسـیدن گونه
کیمیا از اون و مادرش خداحافظی کردم.
در رو که پشـت سرشـون بسـتم نگـاهی بـه آسـمان تاریک
شب انداختم و نفسم رو که به حالت بخار در هوا در اومد بیرون دادم.
به داخل برگشتم و بی درنگ رخت خواب ها رو پهن کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

با این که از ظهر تا حال چیزی نخورده بودم بی توجه،
مسواک زدم.
صدای مادرجون به گوشم خورد.
_شام خوردی دخترم؟
برای این که نگران نشه گفتم:
_آره مادر جون من سیرم.
با خستگی به فکر فرو رفتم...
البته واقعا هم اشتهایی ندارم.
حرف های پرنیان به اندازه کافی سیرم کرده.
مادر جون بافتنی رو از دستش کنار گذاشت و با لبخند
گفت:
_خوش گذشت بهت؟ چه جور جایی بود؟
لامپ رو خاموش کردم و کمک کردم سر جاش بخوابه .
خودم هم دراز کشیدم و گفتم:
_خیلی شیک و با کلاس بود. خیلی ثروتمند بودن .
گروه خونیشون به من نمی خورد! کلا معذب بودم !

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه نمیرم حتی اگر دعوتم کرد!
خندید و گفت:
_پدر تو هم خیلی ثروتمند بود .
یادمه زمانی که مادرت هم سن تو بود پدرت به خواستگاری اومد .
البته نه به خواست خودش؛ پـدرش مجبـورش کـرده بود .
قضیه از این قرار بود که پدرت خاطر خواه یک دختر شده بود، اما چون پدر دختره بـا پـدر پـدرت مشـکل قدیمی
داشت با ازدواجشون مخالفت کرد .
پدرت پاش رو توی یک کفش می کنه که ا الا و ب الا همین
دختر .
آخر سر کسی که پیروز میدان میشه پدرش بوده؛ مجبورش می کنه با مادرت ازدواج کنه.
نفسی گرفت و ادامه داد:
_آقا یونس خدا بیـامرز شـوهرم؛ یعـنی پـدِر مـادرت کارگر

رمان بوک
Romanbook.ir

شرکت پدر پدرت بود .
برای پول پیش خونه ازش وام گرفته بود .
اما وقتی نتونست پول وام رو پس بده پدر پدرت که از
وجود مادرت مطلع بود گفت که دخترت رو به پسرم بده. اولش آقا یونس مخالفت کرد چون معتقد بود یک
دختر فقیر با یک پسر ثروتمند نمی تونه تفاهم فکری داشته باشه .
اما هرچی که بود ازدواج کردن و تو حاصل این ازدواج
شد
ی
از شنیدن این قصه پر فراز و نشیب آهی کشیدم.
_و اون ازدواج به طلاق کشیده شد و من در تنهایی باقی موندم.
پتوش رو روش مرتب کردم.
_مادر جون از مامان خبری نداری؟ نمی دونی کجاست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

تلخندی روی لب های چرکیده اش نقش بست.
_نه عزیزکم خودم هم دلم بـرای دخـترم تنـگ شـده؛ اما
شوهر جدیدش پرویز اجـازه نمیـده بـا مـا در ارتبـاط باشه .
کلا خوشش نمیاد زیاد همسرش با کسی در ارتباط باشه، فقط آخرین بار از یکی از همسایه های قدیمی شنیدم که از مشهد رفته.
غمگین چشــم هــام رو فــرو بســتم و پتــو رو بــالاتر کشیدم.
دلم به یک باره برای پدر و مادرم تنگ شد...
برای پـدری کـه هیچ وقت بایـد و شـاید بـه دیـده یـک دختر
دوستم نداشت و مادری که دیگه کنارم نبود.
****
آخرین متن رو تایپ و چاپ کردم.
لای پرونــده گذاشــتم و بعــد از منگنــه زدن بــرش داشتم.
چند تقه به در اتاق دانیال زدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای مردانه اش که گفت بفرمایید در رو باز کردم.
وارد شدم و پرونده رو روی میزش گذاشتم.
_بفرمایید اینا تموم شدن .
نگاهی به برگه ها انداخت و چیزی نگفت.
عقبگرد کردم و خواستم از اتاقش خارج بشم که با صداش متوقفم کرد.
_دلارام...!
از شنیدن لفظ اسمم از زبونش چیزی ته دلم فرو ریخت
و با تعلل...
از شنیدن لفظ اسمم از زبونش چیزی ته دلم فرو ریخت
و با تعلل به سمتش برگشتم .
نگاهم رو که دید گفت:
_...خانوم!
منتظر نگاهش کردم.
_بابت دیشب من یک عذرخواهی بهت بدهکارم. من نمی خواستم که اون طور بشه واقعا .
رمان بوک
Romanbook.ir

اما...
وسط حرفش پریدم و با سری پایین افتاده گفتم:
_نه این چه حرفیه آقای خسروی؟ اتفاقیه که افتاده . برام مهم نیست، درسته پرنیـان خـانم خـردم کـرد و آبروم
رو ریخت اما وقتی کاری از دستم بر نمیاد دلم نمی خواد با حرص خوردن و عصبی شـدِن بی جـا خـودم رو
عذاب بدم .
شاید من از دستم کاری ساخته نباشه اما می تونم طوری رفتارکنم که آرزو کنه کاش درست رفتار می کرد.
لبخندی بهم زد و گفت:
_خوشـحالم کـه انقـدر ذهنت بـازه و افکـار روشـن فکری
داری!
با لبخند پاسخش رو دادم و خواستم برم که این بار گفت:
_اما با این همه دلیل نمیشه دعوت من رو رد کنی!

رمان بوک
Romanbook.ir

متعجب پرسیدم:
_دعوت؟!
چیزی روی برگه زیر دستش نوشت.
_بله دعوت! من به مناسبت عذرخواهی شما رو به شام
دعوت می کنم؛ چون قرار بود دیشب اون جا باهم شام
بخوریم اما نشد و شما رفتی.
با خجالت و تعارف همیشگی گردنم رو کج کردم.
_ممنون از لطفتون آقای مهندس؛ ولی نمی تونم قبول
کنم .
شما خیلی کار سرتون ریخته .
منم که گفتم نیازی به عذرخواهی کردن نیست. من اصلا
ناراحت نیس...
خودکارش رو سمتم گرفت.
_من ناراحتم!
خندیدم و به ناچار گفتم:

_باشه؛ حالا اگـر تـا شـب کـاری براتـون پیش نیومـد چشم
حتما!
سری به معنای رضایت تکون داد و کلر بوکی سمتم گرفت .
_پس بی زحمت اینو بدین به آقای مرادی .
چشمی گفتم و کلر بوک رو ازش گرفتم .
از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق مرادی قدم برداشتم.
با زدن چند تقه به در اتاقش صدای بفرماییدش در گوشم پیچید.
در رو باز کردم و وارد شدم.
سرش پایین بود و به صفحه مانیتور کامپیوتر خیره شده بود .
با ورودم سرش رو بالا آورد و با دیدنم ناگهـان گـویی که
برق گرفته باشتش از جا برخاست و گفت:
_عه خانوم بهشتی شمایین؟
به سمتش قدم برداشتم و با لبخند گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_بله با اجازتون!
نگاه کلی ای بهم انداخت.
_چه عجب شما بـه دفـتر مـا اومـدی! می گفـتین یـه گاوی
گوسفندی زمین می زدیم!
کلر بوک رو سمتش گرفتم.
_خواهش می کنم این چه حرفیه! اختیار دارید .
نگاهی به کلـر بـوک انـداخت. بـا لحـنی شـیطنت بـار گفت:
_این چیه؟! هدیه اس؟
خنده ام گرفت اما بروز ندادم.
_نه آقای مهنـدس خسـروی اینـو دادن گفتن بـدم بـه شما.
آهانی گفت و کلر بوک رو از دستم گرفت.
وقتی نگاهی به داخلش انداخت با اجازه ای گفتم و خواستم از اتاقش خارج بشم که گفت:
_دلارام؟!
متعجب به سمتش برگشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_می خواستم خواهش کنم اگر امشب کار خاصی نداری
باهم بریم شام.
با این حرفش یاد قولی که به دانیال داده بودم افتادم .
دست هام رو جلوم قلاب کردم و با شرمندگی گفتم:
_ممنون از دعوتتون آقای مرادی؛ اما به چه مناسبت؟!
دختر خنگ!
نفهمی یا خودت رو به نفهمی زدی؟
خودت هم خوب می دونی وقتی یک پسر جوان یک دختر جوان رو، به جایی دعوت می کنه یک حرف مهم
و خصوصی باهاش داره!
.
دختر خنگ!
نفهمی یا خودت رو به نفهمی زدی؟
خودت هم خوب می دونی وقتی یک پسر جوان یک

رمان بوک
Romanbook.ir

دختر جوان رو، به جایی دعوت می کنه یک حرف مهم
و خصوصی باهاش داره!
خب دانیال هم من رو دیشب دعوت کرد اما حرف خصوصی نداشت!
اصلا حرفی نزد!
چرا همه مسائل رو با هم قاطی می کنی دختر؟!
اون تو رو به یک میهمانی رسمی دعوت کرد .
به صرف کافی شاپ یا شام توی رستوران که دعوتت
نکرد!
برای این که همراهی داشته باشه تو رو برد؛ اما مرادی
قضیه اش فرق می کنه!
در ذهنم به دنبال دلیل موجهی برای دعوتش می گشتم
که خودش پاسخ داد:
_راستش یک حرف مهم و خصوصی داشتم باهات.
سرم رو پایین انداختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز چیزی نگفته بود اما استرس در عمق وجودم رسوخ کرده بود و دست هام لرزش مشهودی داشتن.
دست هام رو مشت کردم و گفتم:
_ولی من نمی تونم بیام.
حالت چهره اش کمی نگران شد و گفت:
_چرا؟!
بی هوا از دهانم پرید:
_چون با آقای خسروی می خوام جایی برم.
با شنیدن این حرف ناگهان اخم هاش در هم کشیده شد
و نفسش رو پر فشار از بینی خارج کرد.
نگاه عصبیش رو ازم گرفت و به زمین دوخت.
لبم رو گزیدم و در دل به خودم لعنت فرستادم که چرا
چنین حرفی رو به زبون آوردم.
سعی کردم ماست مالی کنم.
_یکی از پرونده هایی که دستم بوده ناقصه. تو خونشون جا گذاشتنش. می خوان اونو بهم بدن.
رمان بوک
Romanbook.ir

به وضوح می شد حس کرد که قانع نشده اما سری تکون داد و گفت:
_خیله خب! پس ِکی بریم؟
_کجا؟
در حالی که از حالت چهره اش مشـخص بـود کلافـه شده
گفت:
_برای شام که من حرفی که باهات دارم رو بگم.
خدایا چرا من هر چقدر طفره میرم اون سمج تر میشه؟!
از طرفی انگار این جا محله گل و بلبل هست!
اصلا کسی فامیلی من رو یادش نمیاد و همــه من رو به
اسم کوچک صدا می کنن!
شیطونه میگه...
شیطونه غلط می کنه!
رو به حسام جواب دادم:
_نمی دونم؛ خودتون که مشاهده می کنید این روزا کارخونه خیلی شلوغه و رفت و آمد زیاده .

رمان بوک
Romanbook.ir

هروقت کار ها کمتر شد و وقت داشتم حتما بهتون اطلاع میدم.
باشه ای گفت که فرصت رو غنیمت دونسته به سمت
درب اتاق قدم برداشتم.
داشتم موفق می شدم از اتاق خارج بشم که دوباره گفت:
_دلارام!
به سمتش برگشتم و تأکید وار گوشزد کردم.
_بهشتی هستم!
لبخندی زد.
_باشه! مراقب خودت باش!
نگاهم رو ازش دزدیدم.
_حتما؛ همچنین!
بالأخره با کشمکش های فراوان از اتاقش خارج شدم .
با بسته شدن در نفسی از سر آسودگی کشیدم و چشم
هام رو فرو بستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

گـویی تـوی اون اتـاق هـوایی بـرای تنفس وجـود نداشت!
به در اتاقش تکیه دادم و دست های سردم رو روی گونه های ملتهبم گذاشتم.
با پیچیدن صدای دانیال توی گوشم شـتاب زده سـرم رو
بالا آوردم.
در حـالی کـه بـا اخم تصـنعی نگـاهم می کـرد دسـت هاش
رو به کمرش زده بود و طـوری جلـوه می داد گـویی که
از دستم شکاره!
با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:
_جانم مشکلی پیش اومده؟
با خودکار توی دستش سر شونه ام زد و گفت:
_فرستادمت بری اون چیزه رو بهش بدی نکنه رفتی بسازیش؟
با خودکار توی دستش سر شونه ام زد و گفت:
_فرستادمت بری اون چیزه رو بهش بدی نکنه رفتی
رمان بوک
Romanbook.ir

بسازیش؟
پشت میزم ایستادم و با خنده گفتم:
_نه داشتم بهشون توضیح می دادم
آهانی با حالتی متفکرانه اما تصنعی گفت:
_اون مرد گنده اسمشو گذاشته مدیر فنی کارخونه اون
وقت از توی الف بچه توضیح کارشو می پرسه!
از دلیل مضحکی که آورده بودم خنده ام گرفت و سر به
زیر افکندم.
با لبخند گفت:
_بیا اینو فکسش کن. زودم کاراتو انجام بده که بریم.
برگه رو از دستش گرفتم و چشمی گفتم.
از جلوی میزم عبور کرد و از پله ها پایین رفت.
با رفتنش دستم رو روی قلبم گذاشتم.
به قدری تند می زد که حس می کردم چیزی باقی نمونده تا منفجر بشه!
رمان بوک
Romanbook.ir

دیواره سینه ام سپر دیوانگی هـای قلبم شـده بـود و نفس
هام به شماره افتاده بودن.
این اضطراب و هیجان ناشـی از حـرف هـای حسـام بود یا
وجود دانیال؟!
استرس حرف مهمی که قـرار بـود حسـام بهم بزنـه باعث
این هیجان بود یا قراری که با دانیال گذاشتم؟!
آهی کشیدم و پشت میزم نشستم.
من بـه قـدری در مشـکلات و کـار غـرقم کـه این احساسات
و هیجانات دخترانه برام غریبگی نا آشنایی دارن.
من حتی نمی دونم در این شرایط باید چه کار کرد!
حـدود نیم سـاعت از نبـود دانیـال می گذشـت کـه بالاخره
پیداش شد.
در حال مرتب کردن میزم بودم و برگه هـای اضـافی رو

رمان بوک
Romanbook.ir

مچاله می کردم که بالای سرم ایستاد و گفت:
_نمی خوای بریم؟
سرم رو بلند کردم.
_چـ...ـ چرا چشم. الان میام.
.
از جام برخاستم و با برداشتن کلید دفتر دانیـال کیفم رو
روی شونه ام انداختم.
درب اتاقش رو قفل کردم و دنبالش راه افتادم.
داشتیم از پله ها پایین می رفتیم که حسـام از رو بـه رو
به ما نزدیک شد.
نگاهش که به من و دانیال افتاد اخمی کرد و رو به دانیال گفت:
_تشریف می برید؟
دانیال یقه کتش رو مرتب کرد.
_بله با اجازتون آقای مرادی .
شما هم زیاد نمون، برو خونه استراحت کن.
تایم کاری رو به اتمامه.
رمان بوک
Romanbook.ir

حسام نفسش رو با فشار بیرون داد.
_چشم آقای مهندس! بفرمایید خوش بگذره.
دانیال خواست قدمی برداره که با این حـرف حسـام بهش
نگاه کرد .
با ابرو هایی بالا رفته به سمت حسام متمایل شد.
_جان؟!
لبم رو به دندون گرفتم .
الان می فهمه که من به حسام چیزی گفتم!
حسام با تته پته گفت:
_هیچی منظورم این بود که خسته نباشید.
دانیال آهانی گفت و سری به معنـای فهمیـدن تکـون داد .
با گفتن همچنین از کنارش عبور کرد و رفت.
هنگامی که از کنار حسام عبور می کردم سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس کردم.
سرم رو پایین انداختم و سعی کردم توجهی به چشم های قهوه ای رنگش نکنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال بـه سـمت پارکینـگ رفت و بـا فشـردن دکمـه ریموت
توی دستش صدایی از بین ماشین ها بلند شد.
سر جاش ایستاد و گفت:
_اگه تونستی تو انتخاب اول ماشینمو پیدا کنی جایزه داری!
خندیدم و مردد نگاهم رو بین ماشین ها گردوندم.
چهـره متفکـری بـه خـودم گـرفتم و بـه ذهنم رجـوع کردم.
اون روز سه تا ماشین تو حیاط خونه اش بود.
یک گرند ویتارا، یک جنسیس و یک سوناتا.
گرند ویتارایی بین ماشین های پارکینگ نبود.
جنسیس دانیال هم که قرمز رنگ بود و تنها ماشین قرمز رنگ توی پارکینگ پراید بود.
نگاهم روی سه تا سوناتا خیره موند.
قطعا یکی از این سه تا ماشین مال دانیال هست!
سوناتای دانیال ...
مشکی بود... نه نقره ای بود!
نگاهی به سوناتای مشکی و دوتا سوناتای نقره ای

رمان بوک
Romanbook.ir

توی پارکینگ انداختم.
به سمت یکیشون رفتم و نگاهم رو به سمت دانیال سوق دادم تا رد نگاهش رو بیابم.
اما نگاه پر لذت و خنده اش رو روی خودم یافتم.
دو تیله خاکستری رنگ چشم هاش رو به من دوخته بود و کار هام رو زیر نظر داشت.
بـه یـک بـاره تپش قلبم اوج گـرفت و نگـاه از نگـاه نافذش
گرفتم.
زیر سنگینی نگاهش تاب نمی آوردم به همین جهت سریع دستم رو روی یکی از سوناتا ها گذاشتم تا این مهلکه پایـان بیابـه و نگـاه خاکسـتر گرفتـه اش رو از روم
برداره.
با گذاشته شـدن دسـتم روی کـاپوت ماشـین صـدای خنده
اش بلند شد و گفت:
_آفرین !
لبم به لبخند گشوده شد و پرسیدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_عه درست گفتم؟
سری به معنای تأیید حرفم تکون داد و سویچ رو به سمتم گرفت.
_بیا تو بشین پشت رول.
دوباره لبم رو گزیدم.
حالا چی بهش می گفتم؟ می گفتم گواهینامه ندارم و
حتی تا به حال پشت رول ننشستم، چه برسه به این که
رانندگی کنم؟!
با خجالت گفتم:
_من... من...
.
دوباره لبم رو گزیدم.
حالا چی بهش می گفتم؟ می گفتم گواهینامه ندارم و
حتی تا به حال پشت رول ننشستم، چه برسه به این که
رانندگی کنم؟!
رمان بوک
Romanbook.ir

با خجالت گفتم:
_من... من بلد نیستم. خودتون بشینید.
سویچ رو پایین آورد و گفت:
_آهان باشه؛ مشکلی نیست سوار شو.
از درب سمت کمک راننده سوار شدم.
با بسته شدن در استارت زد و دنده عقب از جا پارک خارج شد.
بی مقدمه پرسید:
_خودت دوست نداشتی یاد بگیری یا اجازه ندادن؟
از گوشه شم زیر نظرش گرفتم.
_نه من خیلی دوست داشتم یاد بگیرم. مادر بزرگم هم
مشکلی نداره. اما راستش یکم خرج داره .
منم خب... پولمو برای کاری لازم داشتم.
این بود که فرصت نشده تا الان به کلاس رانندگی برم.
سری تکون داد و دستش رو به سمت پخش برد.
بی درنگ آهنگی پلی کرد.
با پخش شدن صدای آهنگ ریتمیک درون فضای

رمان بوک
Romanbook.ir

ماشین لبخند محوی روی لب هام نشست و به جـاده شب
گرفته خیره شدم.
امین بانی_زیبای تماشایی
تو باشو پیدا شو
زیبای تماشایی
وقتی که تو این جایی
دور از من تنهایی
می خندی
می بندی
چشماتو که شب میشه
می میرم اگه پیش
من چشم تو ابری شه
از گوشه چشم دانیال رو زیر نظر گرفتم .
نیم رخ جذابش به سمت من قرار داشت...
زیر لب با آهنگ زمزمه می کرد .
صـــدای بم و مردانـــه اش بـــا صـــدای ریتم موزیـــک هارمونی
جذابی ایجاد کرده بود و گوش سپردن بهش خیلی

رمان بوک
Romanbook.ir

دلپسند بود.
ساعت های قرار
انتظارت خوبه
خوش به حالم
که حالم کنارت خوبه
بی قرارم رو شدنه ات که سر میذارم
بهتر از من می دونی که دوستت دارم
با صدای دانیال نگاه ازش دزدیدم.
_چند تا خواهر و برادر داری؟
_من تک فرزندم. خواهر و برادری ندارم.
تک خنده ای سر داد و دنده رو چا به جا کرد.
_عه پس مثل خودمی؛ منم تکم.
هه چه دل خوشی داره!
من رو با خودش مقایسه می کنه!
اون تک فرزند یک خانواده ثروتمند و مرفه هست و من تک فرزند یک خانواده فقیر و بی چیز!
پوزخندی کنج لبم نقش بست و سر به زیر افکندم.
هه خـانواده! نمی دونم از کـدوم خـانواده حـرف می زنم!

رمان بوک
Romanbook.ir

من که خانواده ای ندارم.
در دل گفتم...ـ
تک فرزندی شاهین حتما از سطح بالای افکارشون بوده .
با شعار این که هر چه قدر فرزند کمتر باشه توجه بهش
بیشتر میشه و تسلط برای تربیت و پرورشش بالاتر میره.
اما تک فرزندی من به این دلیل بوده که پدر و مادرم تمایلی به بودن کنار هم نداشتن و از همدیگه بیزار بودن .
من هم که...
من هم حتما حاصل اشتباه بودم!
با احساس گرمای دستی روی دستم به مانند برق گرفته
ها از جا پریدم.
دانیال نگاهم کرد و گفت:
_چیزی شده؟ چرا یهو ساکت شدی؟
دستپاچه جوابش رو دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_من... من هیچی فقـــط ذهنم مشـــغول شـــد یـــه لحظه...
آهانی گفت و دوباره به جاده خیره شد.
بی حرکت به دستش که روی دستم نشسته بود نگاه کردم.
باید دسـتش رو کنـار می زدم و بهش تـذکر می دادم که
من با این کار هم مشکل دارم.
امـا نمی دونم چـه حسـی از درون بهم نهیب می زد که
این کار رو نکنم.
احساسی از درون فریاد می کشید اجازه بده گرمای دستش به زیر پوستت رسوخ کنه...
اجازه بده تا گرمای دستش در تنت فراگیر بشه...
همون طور بی حرکت و مستأصـل بـه دسـتش نگـاه می
کردم که حلقه ظریف نقره ای توی انگشتش تـوجهم رو
جلب کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با این که دست راستش بود کنجکاوانه پرسیدم:
_این حلقه رو خانومتون دادن؟
دستش رو برداشت و با انداختن نیم نگاهی به حلقه گفت:
_اینو؟ آره...
متعجب پرسیدم:
_عه واقعا؟! اما دست راستتونه؛ پس حلقه نیست.
یه
انگشتره!
دنده رو جا به جا کرد.
_چرا حلقه اس. پرنیان داده ولی دست راستم میندازم .
خوشم نمیاد دست چپم بندازم همه فکر می کنن ازدواج
کردم.
پرنیان؟
یعنی اون دختر بی شخصیت بی ملاحظه زن دانیال بود؟
اما من... من فکر می کردم دانیال مجرده!

رمان بوک
Romanbook.ir

بـه نـادانی خـودم لعنت فرسـتادم و سـرم رو پـایین انداختم.
وای خدایا من از تأهل این مرد اطلاع نداشتم .
اون چیزی بهم نگفته بود.
برای همین دعوتش رو پذیرفتم.
پس به همین علت پرنیان دیشب داشت من رو اذیت می
کرد!
فکر می کرد دارم مخ شوهرش رو به کار می گیرم.
با لحن نسبتا جدی گفتم:
_ولی باید در همه حال به همسـرتون وفـادار باشـید. حتی
اگر اون نبینه.
خیره به چشم هام سر خوشانه خندید.
_همسرم؟ همسر کیلو چنده بابا! من زن ندارم.
بـه یـک بـاره تمـام افکـار سرزنشـگرانه تـوی ذهنم پراکنده
شدن و گیج و سردرگم گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_ای وای! الان خودتون گفتین پرنیان خانم این حلقه رو
بهتون داده تا همه بفهمن شما متأهل هستید.
_اون حلقه رو بهم داده. ولی نه به خاطر تأهل .
به خاطر این که یه مهر مالکیت روی من بزنه که هیچ
دختری سمتم نیاد. خوشم نمیاد دستش کنم از طرفی اگر
دستش نکنم و ببینه باز دعوا راه میندازه.
لبخندی زدم.
_پس نامزدین؟!
شونه ای بالا انداخت.
_ای همچین! دختر خالمه. مادرم و مادرش خیلی اصرار دارن که با هم ازدواج کنیم .
لب هام رو رویهم فشردم و با درنگ پرسیدم:
_خودتون نظرتون چیه؟!
با بی تفاوتی انحنای رو به پایینی به لب هاش داد.
_خب منم همچین بی میلی نیستم. با ازدواج با پرنیان

رمان بوک
Romanbook.ir

تمام ارث پدریم که به نام مادرم هست بهم می رسه و
علاوه بر اون پدر پرنیان هم ثروت زیادی رو به نام هردومون می زنه. ثروتی که برای سه نسل بعدمون هم
کفاف میده.
حرفش توی ذهنم اکو داد و باعث شد سر به زیر بیاندازم.
پس نامزد داره!
برای ازدواج هم تصمیمش قطعی هست!
چه فرقی به حال تو داره دلارام؟
فرق... من... من که به حالم فرقی نداره اما...
اما... خب...
اما چی؟
اما من حس می کردم از نگاه ها و رفتارهاش احساساتی درونم به وجود میاد.
فکر می کردم حس درونم دروغ نمیگه و شاید دارم بهش علاقه مند میشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما گویی به کل فراموش کرده بودم من یک دختر فقیر
هستم و اون یک پسر ثروتمند.
هیچ چیز ما باهم شبیه نیست و تفاهمی میان ما وجود
نداره.
اون من رو به چشم یک منشی می بینه و بس...
و من هم فقط حق دارم به چشم یک رئیس ببینمش نه
بیشتر!
دعوت هایی هم که ازم به عمل میاره اصلا منظوری درونشون نهفته نیست و این در فرهنگ خانواده ای که
درونش بزرگ شده به صورت یک رفتار مؤدبانه جا افتاده!
.
دعوت هایی هم که ازم به عمل میاره اصلا منظوری درونشون نهفته نیست و این در فرهنگ خانواده ای که
رمان بوک
Romanbook.ir

درونش بزرگ شده به صورت یک رفتار مؤدبانه جا افتاده!
تا پایان مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد .
نمی دونم چه قدر در راه بودیم که کنار خیابون توقف
کرد و گفت:
_رسیدیم!
نگاهی به اطراف انداختم.
در ابتدا خیابون های شیک و غرق در نور بالا شهر چشمم رو نوازش کرد.
و بعد هم نگاهم به کافه بزرگی افتاد که نمایی به مانند
قصر داشت.
از ماشین پیاده شدم و درش رو به آهستگی بستم.
دستی به مقنعه ام کشیدم و به دنبال دانیال به سمت
درب ورودی کافه قدم برداشتم.
نگاهی به فرش قرمزی از محوطه جلوی کافه به داخل

رمان بوک
Romanbook.ir

کافه انداخته شده بود و دو طرف فـرش قرمـز چنـد نور
افکن زیبا نصب شده بود انداختم و به این فکر کردم که
چه قدر این جا زیبا و اعیونی هست.
نگاهم روی تک تک زیبایی هـای کافـه در گـردش بـود که
با صدای دانیال حواسم بهش جلب شد.
!Friest Lady_
به رفتار جنتلمنانه اش لبخندی زدم و با خجالت وارد کافه شدم.
با لبخند پشت سرم داخل شد.
کافه تقریبا شلوغ و مزدحم رو که بعضی از افراد به صورت دو نفره و بعضی به صورت اکیپی روی تختی از اون جا خوش کـرده بـودن از نظـر گذرونـدم و بـه این
فکـر کـردم کـه دیـزاین داخـل کافـه دسـت کمی از خارجش
نداره.

رمان بوک
Romanbook.ir

شکوه و جلال از هر سو چشم رو نوازش می کنه و لذت خاصی در ذهن القا میشه.
دانیال به تختی اشاره کرد و گفت
_اون تخت رو رزرو کردم.
به سمت تخت قدم برداشتیم که گفتم:
_باید از قبل رزرو کرد؟
روی تخت نشست و نفسی تازه کرد.
_آره؛ چون این جا کافه خیلی بزرگ و معروفیه . همیشه شلوغه برای همین از قبل باید رزرو کنی. فقط
حدود چهار یا پنج تخت رو رزرو نمی کنن و آزاد میذارن. اون هم برای مشتری های خارجی هست که به
این جا میان و آشنایی با محیط ندارن.
آهانی گفتم و به این فکر کردم که ثرومند ها چه دنیای
رنگارنگی دارن!
کفش هام رو در آوردم و گوشه تخت نشستم. به پشتی

رمان بوک
Romanbook.ir

تکیه زدم و گفتم:
_امـا واقعـا لازم بـه این همـه زحمت نبـود آقـای خسروی .
راضی به زحمتتون نبودم.
گلی از تو گلدون کنار تخت برداشت و سمتم گرفت.
_عـذرخواهی بهانـه اس! وقت گذرونـدن بـا خـانوم زیبایی
مثل منشی بنده از آرزو های محال هر مردیه!
نمی دونم احساس درون حرفش شوخی و طعنه بود یا
جدیت...
امـا هـر چی کـه بـود قلب آرومم رو بـه لـرزش وا داشت...
حس کردم چیزی درون قلبم فرو ریخت...
اما سعی کردم تغییری در چهره ام به وجود نیاد...
ظاهری آرام دارد...
باطن طوفانی ام...
گل رو از دستش گرفتم و لبخندی زدم.
_نظر لطفتونه آقای خسروی! به زیبایی نامزد شما

رمان بوک
Romanbook.ir

نیستم.
ابرویی بالا انداخت
_پرنیان؟! اون که همه اش عمله! بندازمش توی آب مثل قایق بادی روی آب وایمیسته، بس که پروتز و عمل کرده!
آهسته خندیدم و با کنایه گفتم:
_کاش اخلاقش رو هم می شد عمل کرد!
با شنیدن این حرفم خندید و احسنتی نثارم کرد.
همون لحظه گارسونی به سمتمون اومد و منویی سمتون گرفت تا سفارش غذا بدیم.
دانیال منو رو سمت من گرفت و گفت:
_امشب رئیس شمایی! سفارش بده.
منو رو از دستش گرفتم و نگاه کلی بهش انداختم .
با دیدن لیست غذا ها با خودم فکر کردم...
بعضی از غذا هایی رو که داخل منو نوشته شدن تا به
حال از نزدیک ندیدم چه برسه به این که خورده باشم!
نگاهی به دسر ها و تنقلات انداختم .

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی نفهمیدم که چی سفارش بدم، منو رو به سمت
دانیال گرفتم.
_خودتون سفارش بدین.
باشه ای گفت و چلو کباب سلطانی همراه با مخلفات و
دسر های مختلف سفارش داد.
سفارش یک قلیان با طعم لیمو نعناع رو هم داد و نگاهش رو به من دوخت.
_تو سفارش دیگه ای نداری دلارام؟
از شنیدن لفظ اسمم از زبون دانیال تنم مور مور شد و
گفتم:
_من... نه من... نه چیزی نمی خوام. هرچی خودتون سفارش دادین خوبه.
سری تکون داد و گفت:
_قلیون بلدی بکشی؟
.
خندیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه من تا به حال بـه قلیـون لب نـزدم. مـادر بـزرگم دوست
نداره.
چشمکی زد.
_یه امشبو بی خیال حرف مادر بزرگ گرامی شو! امتحانش ضرر نداره!
خندیدم و چیزی نگفتم تا این که گارسون سفارش هامون رو آورد و به مرتبی تمام روی میز چید.
منتظر موندم دانیال شروع کنـه و من بعـدش دسـت به
غذا بزنم.
با برداشتن قاشق و چنگالش شروع بـه خـوردن غـذا کرد
که من هم به آرومی قاشق چنگال به دست گرفتم و قاشقی از غذا برداشتم.
در حال گذاشتن نِی داخـل نوشـابه بـودم کـه صـدای پسری
به گوشم خورد
_خانوم پا بده برا جانباز می خوام!

رمان بوک
Romanbook.ir

متعجب به پسری که این حرف رو زده بـود و همـراه با
دوست هاش حدود هفت نفری می شدن نگاه کـردم که
درست روی تخت کناری ما جا خوش کردن.
دانیال چپ چپ به پسره نگاه کرد و با غرولند گفت:
_انگار من ماستم! کوره نمی بینه مرد باهاته!
با خنده گفتم:
_احتمالا ذهن خوانی داره! فهمیده من و شما نسبتی باهم نداریم که با جسارت تمام تیکه اش رو انداخت.
ابن بار نگاه چپش نثار من شد و بـا لحـنی خنـده دار تشر
زد:
_چیه انگاری تو هم همچین بدت نیومده ها! دختره گیس بریده!
این بار نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.
بنا بر این دستم رو جلـوی دهـانم گذاشـتم تـا صـدای قهقهه
ام بلند نشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

لحظه ای از ذهنم خطور کرد...
هم صحبتی با دانیال هرچند در حد چند جمله کوتاه برای
من لذت بخش شده و حس می کنم با هر حرفش بهم
کوله باری از انرژی منتقل می کنه!
.
لحظه ای از ذهنم خطور کرد...
هم صحبتی با دانیال هرچند در حد چند جمله کوتاه برای
من لذت بخش شده و حس می کنم با هر حرفش بهم
کوله باری از انرژی منتقل می کنه!
بادی به غبغب انداخت و دستی به یقه پیراهن جذب
و
صدفی رنگش کشید.
_حالا بگو بینم از مرد جنتلمن بیشترِ خوشت میاد یا مرد جسور؟!
لیوان آبی برای خودم ریختم و جرعه ای نوشیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا می پرسید؟
با چشم و ابرو اشاره ای بـه پسـر هـای تخت کنـاری کرد
_یه جوری از جسارت اون پسره حرف زدی انگار از پسر جسور خیلی خوشت میاد!
با لبخند محوی قاشقم رو برداشتم.
_نه من فقط رک و رو راست بودن پسره رو تحسین کردم !
ولی دلیل نمیشه پررو بودنش رو انکار کنم.
با مکثی کوتاه پرسیدم:
_اون پسره جسور و پرروعـه، پس حتمـا منظورتـون از
جنتلمن خودتون هستین؟
پشت چشمی برام نازک کـرد و بـا غـرور تصـنعی بـه نقطه
ای نا معلوم خیره شد.
لحظـه ای دلم خواسـت در همین حـالت ازش عکس بگیرم
تا هر وقت دلم خواست به چهره جذابش خیره بشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو پایین انداختم.
اون نامزد داشت .
درسـته پرنیـان از من خوشـش نمیـاد و من هم دِل خوشی
ازش ندارم.
.
اما دلیل نمیشه باعث خـراب شـدن ارتبـاط بینشـون بشم و
خودم رو مثل یک مهره اضافی وارد زندگیشون کنم.
من این حق رو ندارم.
نه ندارم ...
آهسته گفتم:
_بلـه شـما خیلی جنتلمن هسـتید. بـا وقـار و مـتین! خوش
به حال پرنیان خانوم!
لبخند از روی لب هاش محو شد و در سکوت نگاهم کرد.
حس می کردم هزاران حرف نا گفتـه درون نگـاهش موج

رمان بوک
Romanbook.ir

می زنه اما دلیلی مانع از جاری شدن حرف ها بر زبونش میشه.
دلیلی مثل یک غرور و جدیت!
تا پایان شام هیچ کدوممون صحبتی نکردیم و شام در
محیطی آروم و بی دغدغه سرو شد.
با دستمال کلینیکس دور دهانم رو پاک کردم و به پشتی
تکیه زدم.
گارسونی برای جمع کردن سفره به سمت تختمون اومد .
به محض این که سفره رو جمع کرد گارسون دیگری از
پشت سرش به این سو نزدیک شد و قلیان زیبا و طلایی رنگی بین من و دانیال قرار داد.
دو پلاستیک کاور شده کوچک هم کنار قلیان گذاشت و
با گفتن جمله اوقات خوشی براتون آرزومندم تنهامون

رمان بوک
Romanbook.ir

گذاشت.
متعجب به کاور های کوچکی که کنـار قلیـان گذاشـته شده
بود چشم دوختم.
چیز های لوله مانند باریکی داخلش بودن.
دانیال که نگاه متعجبم رو دید گفت:
_برای بهداشت بیشترِ سر لوله قلیون میذارن.
منی که حـالا پـایخ پرسـش ذهنم رو بـودم بـه معنـای تفهیم
آهانی گفتم و در سکوت به قلیان خیره شدم.
دانیال دستش رو جلو برد و شلنگ قلیان رو به دست گرفت.
سـری مخصـوص خـودش رو بهش وصـل کـرد و خواست
بکشه که قبلش به سمت من گرفت.
_بیا اول تو!
.
سـری مخصـوص خـودش رو بهش وصـل کـرد و خواست

رمان بوک
Romanbook.ir

بکشه که قبلش به سمت من گرفت.
_بیا اول تو!
در حلبی که سعی می کردم از زیر بار این کار طفره برم
با تته پته گفتم:
_من... من نه... بلد نیستم یهو خفه میشم. خودتون بکشین!
خندید و چیزی نگفت .
همون طور که گوشیش رو چک می کرد قلیان می کشید .
نگاهم رو به اطراف دوختم.
نورافکن های زیبا و تزئینی ای که هر سوی کافه گذاشته شده بودن روشنایی خاص و دلپذیری رو به فضا هدیه می کردن.
نگاهم به تخت کناریمون؛ هماپون تختی که چند پسر جوان روش نشسته بودن افتاد.
یکیشون در حالی که تنقلات می خورد بهم خیره شده
بود .

رمان بوک
Romanbook.ir

گویی داره سینمایی تماشا می کنه!
من اگـر سـینمایی هم بـودم از نـوع غمگین و گریـه آورش
بودم!
یک دختر جوان که چهره نسبتاً زیبایی داره و همه بهش حسادت می کنن.
اما نمی دونن توی دل این دختر چی می گذره...
کاش به جای این چهره خوب یک خانواده خوب می داشتم!
کاش هیچ دختری مثل من تنها و بی کس نباشه!
از گوشه چشم به دانیال خیره شدم.
آه خدایا احساسـم حـتی نسـبت بـه دانیـال هم فـرق کرده .
دیگـه مثـل روز هـای قبـل باهـاش رسـمی و جـدی نیستپ.
بلکه دوست دارم هر لحظه و هر روز بیشتر بهش نزدیک بشم.
در حالی که این احساسم از ریشه اشتباه هست.

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیـــال نـــامزد داره و خیلی هم بهش علاقـــه منـــد هست .
درسـته دانیـال چنـدان از پرنیـان خوشـش نمیـاد امـا پرنیان
عاشق دانیال هست.
پس من این اجازه رو به خودم نمیدم کـه بخـوام بین اون
و عشقش جدایی بیاندازم.
آهی برای خودم کشـیدم و بـه حـال خـودم افسـوس خوردم.
حتی درست و به جا هم دل نبستم!
هیچ چیزِ زندگیم سر جای خودش نیست.
اگر من مثل پرنیان یک دخترِ ثروتمند بی غم و غصه بودم شاید می تونستم دل دانیال رو به دست بیارم.
اگر مثل اون خانواده داشتم و قرار بود بهم ارث و مـیراث هنگفت برسـه این طـور غـرق در مشـکلات نبودم.
نه دانیال هیچ رقمه وصله تن من نیست .
تن خسته و رنجور من!

رمان بوک
Romanbook.ir

نه دانیال هیچ رقمه وصله تن من نیست .
تن خسته و رنجور من!
لحظه ای به خودم لرزیدم.
این چه افکار آشفته ای بود که در ذهن من موج می زد؟
چرا من به دل بستن خودم اقرار می کنم؟
مگر من به دانیال دل بستم؟
کی گفته من بهش احساس دارم؟
لبم رو گزیدم و نگاهم رو به دانیال دوختم.
از همه جا و همه افکار من بی خبر، مشغول کار کردن
با گوشیش بود.
گویی سنگینی نگاهم رو احساس کرد که به سمتم برگشت و گفت:
_فکرکنم دلت می خواد قلیون بکشی! بیا بیا تعارف نکن!
شلنگش رو سمتم گرفت که با خنده دست هام رو بالا
آوردم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه مرسی خودتون...
با شوخی و خنده دستش رو روی بازوم گذاشت و من
رو به سمت خودش کشید .
چون توقع چنین حرکتی رو از سوی او نداشتم تعادلم
رو از دست داده و تقریبا توی بغلش پرت شدم.
دستم رو روی سینه ستبرش گذاشتم و کمی ازش فاصله
گرفتم.
شلنگ رو سمتم گرفت و بی هوا روی لب هام فشار داد.
با خنده و خجالت اون رو ازش گرفتم.
شلنگ رو دوباره از دستم گرفت و شروع کرد به یاد دادن این که چطور قلیان بکشم.
همون کاری که گفت رو انجام دادم و دودش رو خواستم
بیرون بدم که یک هو از بینی و دهانم دود خارج شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

لحظه ای احساس کردم همه ریه ام در حال سوختنه.
به سرفه افتادم و دستم رو روی قفسه سینه ام مشت
کردم.
دست دیگرم رو جلوی دهانم گذاشتم و به سرفه ادامه
دادم.
با احساس سرمایی روی لبم چشم هام رو به سختی باز
کردم .
به لیوان آب سردی جلوی دهانم قرار گرفته شده بود
چشم دوختم و جرعه ای ازش نوشیدم که کم کم نفسم
سر جاش برگشت .
اشک چشم هام رو با انگشت اشاره پاک و به دانیال نگاه کردم.
با لبخند گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_اولش همه همین طورن! کم کم حرفه ای میشی . البته اگر دوست داشته باشی و ادامه بدی به کشیدن .

نه زیاد! فقط یکی دو بار در ماه. اون هم به صورت تفننی!

موهام رو داخل مقنعه ام دادم و جلوش رو صاف کردم.

_وای نه مرسی آقای خسروی اصلا بهم مزه نمیده . من اصولا دوست دارم یه چیزی رو که امتحان می کنم

بهم مزه بده.

با این حرفم حالت چهره اش عوض شد و با شیطنت

گفت:

_عه پس مزه دوست داری؟ حالا چه مزه ای؟

بی حواس پاسخ دادم:

_مزه زندگی دیگه! مثلا شام امشب خیلی خوب بود مزه

داد !

رمان بوک
Romanbook.ir

البته پولش هم مزه میده!
به حرف خودم خندیدم و ادامه دادم:
_چقدر شد که حساب کنم؟
نگاه چپی نثارم کرد و گفت:
_بار آخرت باشه جلوی یه مرد دستتو توی کیفت می کنی!
پشت چشمی نازک کردم.
_کو مرد؟! من که مردی نمی بینم!
منتظر عکس العملش شدم که پشتی پشت سرش رو
اریب گذاشت و روش لم داد .
با غرور نگاهم کرد و گفت:
_ایناهاش نمی بینی؟ سالار مرد ها این جا نشسته کنارت. از سیبیلاش خون می چکه!
.
با غرور نگاهم کرد و گفت:
_ایناهاش نمی بینی؟ سالار مرد ها این جا نشسته کنارت. از سیبیلاش خون می چکه!
دلم برای رفتار های جالبش ضعف رفت...
رمان بوک
Romanbook.ir

با خودم گفتم...
طفلی این کار ها رو برای این که من بخندم انجام میده!
احتمالا اون هم از مشکلات بی پایان من که لبخند رو از
لب هام دور کردن با خبره.
بوی طعم قلیان لیمو نعنا رو که فضا رو سخاوتمندانه پر کرده بود با لبخند به ریه هام فرستادم.
اشاره ای بهش کردم و با زدن دست راست زیر چونه
ام گفتم:
_خوش بوعه نه؟
سری به معنای مثبت تکون داد و خواست چیزی بگه که ناگهان گفت:
_ای وای!
سراسیمه از جا پریدم و پرسیدم:
_چی شد؟
به سر لوله ای که در بسته بندی باقی مونده بود اشاره

رمان بوک
Romanbook.ir

کرد.
_با سر لوله خودم گذاشتم دهنت! چیزه یعنی...
دادم
بکشی!
با خنده و حرص نگاهش کردم اما چیزی نگفتم و
مهر
سکوت به لب هام زدم.
چه پنهان از دلم...
احساس شعف خاصی درون دلم غوغا کرد.
احساس این که به دانیال نزدیک تر میشم .
احساس صمیمیت با کسی که حس جدیدی بهش
دارم!
_اشکالی نداره !
نفسش رو آسوده خاطر بیرون فرستاد که با خباثت
گفتم:
_برگه آخرین آزمایشتونو برام بیارین ببینم! یهو ایدز
میدز نگیرم!
.
با شونه پهنش تنه ای بهم زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ایدزی که این جوری منتقل بشه رو باید زد تو سرش !
ایدز باید یه جور دیگه منتقل بشه!
تند تند برام ابرو بـالا انـداخت کـه لبم رو بـا خجـالت گزیدم
و سر به زیر افکندم .
حق به جانب دست هاش رو بالا آورد و ادامه داد:
_منظورم استفاده مشترک از سـرنگ آلـوده هسـت.
ولا!
با شنیدن این حرف خندیدم و باز هم سکوت اختیار کردم.
آخه من که پاسخی برای شیطنت های این پسر زبل ندارم.
با لبخندی محو و بی اختیار به آرامشی فکر کردم که کنار دانیال درگیرش شدم.
آرامش وجود یک مرد در زندگیم.
آرامش این که کسی هست که هوام رو داره...
آرامش دل بستن...
****

رمان بوک
Romanbook.ir

شـالم رو جلـو کشـیدم و موهـام رو کامـل داخلش دادم.
دلم نمی خواست این مردک هوسباز نگاهش هیزانه روی من به گردش در بیاد.
همان طور که زیرلب غرولند می کردم و به بخت و اقبالم لعنت می فرستادم کـه چـرا چـنین صـاحبخونه بی
شخصیتی باید گیرم بیاد فنجان ها رو داخل سینی گذاشتم و به سمتش قدم برداشتم.
خم شدم تا فنجانی برداره .
نگـاه کلی و خریدارانـه ای بهم انـداخت و بـا مکث فنجانی
برداشت .
بی درنگ ازش فاصله گرفته و سینی رو جلوی مادر جون گرفتم .
فنجانی برداشت و تشکر کرد.
کنـار مـادر جـون نشسـتم کـه پنـاهی همـون مـرد صاحبخونه
گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خودت نمی خوری دلارام؟
تیز نگاهش کردم...
اون چه کسی بود که اسم کوچکم رو انقدر صمیمانه خطاب می کرد؟
با جدیت گفتم:
_نه شما بفرمایید.
.
تیز نگاهش کردم...
اون چه کسی بود که اسم کوچکم رو انقدر صمیمانه خطاب می کرد؟
با جدیت گفتم:
_نه شما بفرمایید.
به بخاری که از فنجان برمی خاست زل زد و گفت:
_اجاره سه ماهتون عقب افتاده. از سر پول رهن کم کنم؟
اخمی کردم و با اوقات تلخی گفتم:
_نه لطفاً دست به اون نزنین .
من تا ماه بعد حتما اجاره رو جور می کنم و تمام کمال
رمان بوک
Romanbook.ir

تقدیم می کنم.
با لذت بهم خیره شد.
گویی که از هم صحبتی باهام لذت می برد.
_چه جوری می خوای جور کنی؟ هوم؟
گوشه مانتوم رو توی دستم مچاله کردم، طوری که حس کردم چروک شد.
_میرم سر کار! از همون جا وام می گیرم.
کجخند مضحکی گوشه لبش جا خوش کرد .
_آهان! می بینم که صبح زود از خونه می زنی بیرون و نصف شب میای. درسته؟
چشمکی زد و آهسته لب زد.
_نکنه خبراییه؟
خشمگین و کلافه به مادر جون که سرش رو پایین انداخته و در مقابل حرف های رکیک و زشت پناهی سکوت کرده بود چشم دوختم.
طاقتم طاق شد و با عصبانیت گفتم:
_بله با اجازتون خبراییه؛ دارم با یه قاتل قرارداد می بندم که یک نفرو برام بکشه.
قهقهه ای زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_کیو؟
در جوابش پوزخندی زدم.
_نگران نباشید بی گناه نیست. یه عوضی بی سرو پای
الاف !
نیشش رو بست و دیگر لبخندی نزد .
متقابلا اخم هاش رو در هم کشید و گویی که متوجه شد
منظورم با خودشه گفت:
_اجاره رو بده که من برم.
.
دسته ای اسکناس که با کش بسته شده بودن جلوش
گذاشتم.
_اجاره این ماه. دو ماه قبلی رو هم تا آخر این ماه تقدیم می کنم.
پوزخندی زد.
_خوبه! بهتره زودتر این کارو بکنی وگرنه فکر نمی

رمان بوک
Romanbook.ir

کنم از آواره شـدن تـو سـرمای زمسـتون خوشـتون بیاد!
نگاه سرشار از تنفرم رو بهش دوختم که نگاه ازم گرفت.
چایی رو لاجرعه سر کشید و گفت:
_انشاالله چایی خواستگاریت!
دسته اسکناس رو برداشت و از جا برخاست.
مادر جون از زمین کمک گرفت و به احترامش پا شد اما من همون طور روی زمین نشستم و توجهی به رفتنش نکردم.
از در که خارج شد مادر جون به سمتم برگشت و با کوبیدن دست راست روی دست چپش گفت:
_دختر چرا این جوری کردی؟ زشته قباحت داره!
دستم رو توی هوا تکون دادم.
_اصلا هم زشت نیست .
واسه خاطر گرفتن اجاره هر ماه میاد تو خونمون یه وعده غذا تلپ میشه. هر چـه قـدر هم بهش طعنـه و کنایه
بزنی به خودش نمی گیره!

رمان بوک
Romanbook.ir

مادر جون سری به تأسف تکون داد.
_چه میشه کرد دختر؟
باید باهاش کنار بیایم! با پولی که ما داریم بهش میدیم
هیچ جای دیگه ای بهمون خونه نمیدن.
آهی کشیدم و مشغول شستن ظرف های شام شدم .
با یاد آوری این که فردا جمعه اس و کارخونه تعطیله رو به مادر جون گفتم :
_مادرجن من فردت نمیرم کارخونه. میای باهم بریم پیاده روی تو پارک؟
نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول بافتن شال گردن توی دستش شد.
_نه قربونت برم! باید کلاه و شال گردنی که برای یکی
از همسایه ها می بافم رو تموم کنم.
بعد از تموم شدن حرفش با چشم و ابرو اشاره ای به
شال گردن توی دستش کرد.
رمان بوک
Romanbook.ir

یکی از ظـرف هـای کریسـتال رو شسـتم و اون رو روی
آب چکان گذاشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.
نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیـدن اسـم دانیـال هول
کردم.
خواستم با دست هـای کـف آلـود گوشـی رو بـردارم که...
نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیـدن اسـم دانیـال هول
کردم.
خواستم با دست های کف آلود گوشی رو بردارم که
مادر جون اخمی کرد و بهم توپید:
_چی کار می کنی دختر؟ دستاتو بشور اول!
لبم رو گزیدم و خجالت زده دست هام رو شستم.
در حالی که دست هام رو به دامنم خشک می کردم
گوشی رو برداشتم.
با کشیدن نفس عمیقی پاسخ دادم که صدای مردونه
دانیال توی گوشم پیچید.

رمان بوک
Romanbook.ir

_سلام دلارام خوبی؟
سلامی کردم و خواستم بگم نه اصلا خوب نیستم! یه مزاحم تا الان آیینه دقم شده بود اما جلوی خودم رو گرفتم.
_بله ممنون شما خوبین آقای خسروی؟!
نرم و شیرین خندید.
_آقای خسروی خیلی رسمیه! من دانیالم.
از لحن صمیمانه اش لبخند محوی روی لب هام نشست.
_خیلی هم عالی! چی شده که به من زنگ زدین؟
با کمی مکث گفت:
_می خواستم بگم فردا با چند نفر از بچه ها میریم کوهنوردی. گفتم اگر کاری نداری تو هم پاشو بیا با ما.
خوش می گذره!
.
نگاهی به مادر جون که دیگه دست از بافتن شال گردن

رمان بوک
Romanbook.ir

کشیده و در حال بافتن موهای سپید رنگش بود انداختم.
_من؟ خب... فکر نکنم من...
با لجبازی و پا فشاری گفت:
_عه نه نیار دیگه دلارام! پاشو بیا من مراقبت ِم
از این حرفش احساس خاصی بهم دست داد و نتونستم
نه بگم.
نمی دونم چرا اما دلم خواست که یک روز رو دور از کار و مسئولیت در کنارش بگذرونم...
_خیله خب باشه. اما باید از مادربزرگم اجازه بگیرم. تنها بیام؟
_نمی دونم اگر می خوای تنها بیا، اگر هم دوست داری
با دوستات بیا.
لبخندی بر لب هام نقش بست.
_چشم حتما! فقط ممنون میشم زمان و مکان قرار رو
برام پیامک کنید.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشـمی گفت و بـا گفتن شـب بخـیر خـداحافظی کردیم.
گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و به فکر فرو رفتم...
دانیال گفت با دوستات بیا .
اما من که دوستی ندارم. اما...
چطور با وجود کیمیا ادعا کنم که دوستی ندارم؟
لبخندم پر رنگ شـد و قبـل از هـر کـاری شـنلی روی شانه
هام انداختم.
با به سـر کـردن شـال از جلـوی چشـم هـای متعجب مادر
جون از خونه بیرون زدم.
لحظاتی بعد کوچه غرق در سکوت و تاریکی شب، با صدای زنگ خونه پدری کیمیا از مسکوتی خارج شد.
چندی بعد صدای کیمیا در گوشم طنین انداخت.
_کیه؟
صدام رو تو دماغی کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_حاج خانوم کمک کن هشت تا یـتیم دارم. دوتاشـون دم
بختن .
سـه تاشـون بیمارسـتان بسـتری ان. پـول دکترشـو ندارم
مکثی کرد و گفت:
_چه جوری هشت تا بچه آوردی؟ راز موفیقتت چیه؟ زکی!
مارو ببین با کیا اومدیم سیزده به در!
به جای این که به فقیر کمک کنه ازش می پرسه چه جوری بچه دار شده!
شیطونه میگه طوری بزنمش که لک لک های بچه آور، دور سرش پرواز کنن!
با صدای خودم گفتم:
_خفه ببینم بچـه پـررو! بیـا پـایین تـو هـوای سـرد یخ زدم!
متعجب گفت:
_عـه دلارام تـو کنـار این خـانوم فقـیر چی کـار می کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

باهات نسبتی داره؟
جلل الخالق!
مگر میشه یه آدم انقدر خنگ باشه؟
البته از قدیم الایام گفتن دختر خنگ جذابه!
با خنده لب باز کردم:
_بیا پایین ببینم.
باشه ای گفت و سپس صدای گذاشتن اف اف در سر
جاش تو گوشم پیچید .
نگاهی به اطراف کوچه انداختم.
با دیدن دوتا گربه سیاه و حنایی در حال چنگ انداختن
به پلاستیک های زباله خنده ام گرفت.
مشغول تماشای جدال گربه ها بودن که با صدای باز شدن در حواسم جلب کیمیا شد.
با لبخند باهاش سلام کردم و دست دادم که گفت:
_ببخشید این آیفون ما خراب شده در رو باز نمی کنه.
بیا داخل!

رمان بوک
Romanbook.ir

.
فشاری به دستش که در دستم بود وارد کردم.
_نـه عزیـزم بایـد زود بـرم خونـه قـرص هـای مـادر بزرگمو
بدم. اومدم یه چیزی بهت بگمو برم.
پرسشگرانه نگاهم کرد که گفتم:
_فردا رئیسم دعوتم کرده باهاش برم کوهنوری .
گفت چند تا از دوست ها و همکارا هم هستن اگر خواستی تو هم بیا .
گفتم اگر برای فردا برنامه ای نداری باهم بریم.
بعد از تعللی گفت:
_باشه اول باید از بابا اجازه بگیرم ولی فکر نکنم مشکلی داشته باشه.
گردنم رو به معنای فهمیدن کج کردم و گفتم
_ساعت و مکان قرار رو برات پیامک می کنم.
حواست به گوشیت باشه. می خواستم الان هم به گوشیت زنگ بزنم امـا گفتم شـاید حواسـت نباشـه و فردا
میسکال و پیامم رو ببینی.

رمان بوک
Romanbook.ir

که اگر فردا می دیدی به درد عمه گرامی می خورد.
خنده ای سر داد و ضربه ای به شونه ام وارد کرد.
با فشردن دستش ازش خداحافظی کرده و به سمت خونه برگشتم.
بعد از ورود به خونه قبل از هر کاری به سمت بسته قرص ها رفتم.
قرص های مربوط به شب رو برداشته و همراه لیوانی
آب در کنار مادر جون نشستم .
قرص رو به سمتش گرفتم که با تشکری ازم گرفت و
همراه آب خورد.
همون طور که روی زمین نشسته بودم دست بلند کردم
و کلید خاموش کردن لامپ رو فشردم.
با این کار خودم رو به آغوش رخت خواب سپردم.
****
سر تا پای کیمیا رو بر انداز کرده و سوتی براش کشیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چه کردی دختر!
به من اشاره کرد و با لحنی خنده دار گفت:
_خودتو تو آینه دیدی؟ نمیگی یهو این رئیست با دیدنت
سکته کنه از روی کوه سقوط کنه؟
کمتر خوشگل می کردی!
با خنده روی شونه اش زدم که همون لحظه آژانس جلوی پامون توقف کرد.
با طمأنینه درب صندلی عقب رو باز کردم و زودتر از کیمیا سوار شدم.
رو به راننده کردم و گفتم:
_لطفا به سمت طرقبه حرکت کنید.
چشمی گفت و با فشردن پا روی پدال گاز ماشین رو به
حرکت وا داشت.
کیمیا خمیازه ای کشید و گفت:
_ای تو روح رئیست که صبح جمعه منو بی خواب کرده !
منو بگو که خام حرفای تو شدم و قید خواب نازمو

رمان بوک
Romanbook.ir

زدم!
.
کیمیا خمیازه ای کشید و گفت:
_ای تو روح رئیست که صبح جمعه منو بی خواب کرده !
منو بگو که خام حرفای تو شدم و قید خواب نازمو زدم!
خنده خبیثانه ای سر دادم که کیمیا ادامه داد.
_داشتم خواب می دیدم یه پسر پولدار خوشگل اومده
خواستگاریم. داشتم براش ناز می کردم حرف می زدم
که یهو سر و کله تو پیدا شد و یه کیک کوبیدی تو صورت پسره!
قهقهه ای زدم که راننده که پسر جوانی بود از تو آیینه
نگاهی بهم انداخت.
لبم رو گزیدم و خنده ام رو خوردم. رو به کیمیا گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_خـواب زن جمـاعت چپ میگـه! احتمـالا قـراره من مسبب
ازدواج تو بشم!
دسـتی بـه موهـای حـالت دارش کـه کمی از شـال بیرون
گذاشته بود کشید و گفت:
_آره مثلا یهو زد و دانیال عاشـق من بشـه روی کـوه ازم
خواستگاری کنه!
چپ چپ نگاهش کردم.
_نگرانم کردی !
متعجب گفت:
_چرا آخه؟
با خنده ای که هر لحظه شدید تر می شد گفتم:
_آخه می ترسم چنین اتفاقی بیفته و یهو یه جفتک بپرونی بنده خدا از روی کوه پرت بشه پایین .
اون وقت می میره کارخونه اش انحصار ورثه میشه منم دوباره بیکار میشم!
پشت چشمی نازک کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_عیبی نداره کارخونه اش به من می رسه دیگه! چون
قراره زنش بشم.
_آهان پس دلیل این که قید خواب نازت رو زدی و با من اومدی اینه که برای کارخونه دانیال دندون تیز کردی!
یک هو راننده همون طور که از آینه به ما نگاه می کرد گفت:
_باید به این اراده که سر صبح جمعه برای کوهنوری بیدار میشید احسنت گفت!
کیمیا حق به جانب گفت:
_بله که باید احسنت گفت. ولی با این همه دلیل نمیشه
شما توی بحث ما دخالت کنی!
.
سرم رو پایین انداختم و خنده ام رو رها کردم.
راننده بدبخت دیگه چیزی نگفت و مسیر در سکوت سپری شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

مشغول تماشای منظره اطراف جاده بودم که ماشین
کنار جاده متوقف شد و صدای راننده به گوشم خورد.
_خانوما رسیدیم!
بی اختیار با این جمله اش به یاد "رسیدیم" گفتن های
دانیال افتادم.
لبخندی زدم و برای پرداخت کرایه پیش دستی کردم.
با تشکر از ماشین پیاده شدیم و به سمت جمعیتی که
کنار جاده ایستاده بودن قدم برداشتیم.
کیمیا دستش رو جلو آورد. بی این که نگاه کنم با خنده
گفتم:
_من با نامحرم ها دست نمیدم!
برو بابایی نثارم کرد و دستش رو دوباره تکون داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به دستش که حامل چند اسکناس سبز رنگ بود
انداختم..
گره ای بین ابروانم نشست و گفتم:
_جمع کن بابا! انقدر خسیسم که پول کرایه رو هم ازت
بگیرم؟
چپ چپ نگاهم کرد و پول رو دوباره سمتم گرفت.
وقتی
دید توجهی نمی کنم یهو دستش رو تا ته تو جیبم فرو
برد که جیغی زدم.
با این صدا چند نفر که به ما نزدیک تر ایستاده بودن به
سمتمون برگشتن.
من و کیمیا همون طور که دستش تو جیب شلوارم بود
به جمعیت نگاه کردیم و اون ها به ما!
ناگهان نگاهم به دانیال که بسیار جذاب و خوش تیپ

رمان بوک
Romanbook.ir

شده بود افتاد و باعث شد حتی نفس کشیدن رو هم فراموش کنم.
این پسر داشت چه می کرد با دل نادیده من؟!
به سمتمون قدم برداشت و بـه دسـت کیمیـا اشـاره کرد.
به چشم هام خیره شد و گفت:
_سلام دلارام صبحت بخیر!
بی حرف و بی حرکت بهش خیره شـده و لب از لب باز
نکردم .
گویی خودش متوجه شد از دیدنش سنکوپ کردم که گفت:
_میشه بپرسم دارین چی کار می کنین؟
با این حرفش کیمیا به خودش اومد و دستش رو به سرعت از جیبم بیرون کشید .
پایین دامن مانتوی اسپرتم بالا رفت و شـلوارم دیـده شد.
نگـاه دانیـال کـه روی اون قسـمت از پـام نشسـت هجوم

رمان بوک
Romanbook.ir

خون رو توی گونه هام احساس کرده و...
نگـاه دانیـال کـه روی اون قسـمت از پـام نشسـت هجوم
خون رو توی گونه هام احساس کرده و بی درنگ مانتوم رو مرتب کردم.
چشم غره ای به کیمیا رفتم که نیشش رو باز کـرد و بی
توجه به من رو به دانیال گفت:
_سلام صبح زیباتون بخیر آقای خسروی !
ابرو هام از این رفتار کیمیا بالا پرید!
ابن بشـر زورش می اومـد بـه من سـلام کنـه؛ اون وقت به
دانیال می گفت صبح زیباتون بخیر!
دانیال با خوش رویی پاسخش رو داد و گفت:
_ظاهرا دلارام جان منـو بهتـون معـرفی کـردن! ولی خب
من دانیال هستم برای شما! و شما؟!
کیمیا با نا ِز چشم گیری گفت:
_پرویزی هستم. البته برای شما کیمیا!

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال با لبخند اعلام خوش وقتی کرده و دعوتمون کرد
به جمعشون ملحق بشیم.
کیمیا خواست پشت سر دانیال قدم برداره که بازوش رو
چنگ زدم و به سمت خودم برش گردوندم.
با خنده خبیثانه ای گفتم:
_ور پریده! اون زیبا چه صیغه ای بود؟ از کجات دراوردی این حرفای قشنگو؟
که واسه دانیال کیمیا هستی، آره؟!
پشت چشمی برام نازک کرد.
_بله دیگه! آدما تو موقعیت های مختلف قابل تغییرن!
ابرویی براش بالا انداخته و ناقلایی نثارش کردم .
خنده شیرینی سر داد و دستم رو در دست ظریفش گرفت که به اتفاق به سمت جمعیت قدم برداشتیم
ماشین های کف خواب و شاستی بلندشون که کنار جاده

رمان بوک
Romanbook.ir

پـارک شـده بـود اولین چـیزی بـود کـه نظـرم رو بـه خودش
جلب کرد.
و بعـد از اون صـدای همهمـه ناشـی از گفت و گـوی اقوام
دانیال در گوشم پیچید .
بـا نزدیـک شـدن بـه جمعیت اولین کسـی کـه نگـاهم بهش
خورد باعث شد اخم هام در هم کشیده بشه.
پرنیان که حسـابی بـه خـودش رسـیده بـود و صـدای قهقهه
هاش از فاصله دور هم به گوش می رسید گویی که تصمیمی گرفته بـود از ابتـدای کـار روی اعصـاب من رژه
بره.
با احساس حضور من و کیمیا همگی به سمتمون برگشـتن و بـا خـوش رویی باهـامون سـلام و احـوال پرسی
کردن.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم به رایان همان پسری که شب میهمانی توی بحث
سمت من رو گرفته بود، بر خورد کرد .
با لبخند گفت:
_چه زیبا شدی بانو!
تشکری کردم که رو به کیمیا گفت:
_زیباییتون با وجود یک دوست خوش اخلاق بیشتر هم
شده!
کیمیا با لحن جالبی گفت:
_اره دیگه لقب زیبا واسه بقیه اس و منم که چغندرم!
رایان که خنده اش شدت گرفته بود پاسخ داد:
_البته که شما هم زیبا هستی کیمیا جان!
با ابرو های بالا رفته پرسیدم:
_عه شما کیمیا رو می شناسید؟
قهقهه سر خوشانه ای سر داد.
_کیه که ایشون رو نشناسه؟
متعجب نگاهشون کردم که رایان ادامه داد.
رمان بوک
Romanbook.ir

_هم دانشگاهی هستیم. نمی دونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه دو ترم پیش با کیمیا خانم شما، هم پـروژه شدم
برای ارائه .
کیمیا همون طور که عینک آفتـابی روی چشـم هـاش می
گذاشت گفت:
_معلومه که باید بگین خوشبختانه! من اون همه کمکتون کردم تو اون پروژه!
رایان سری به مسخرگی تکون داد.
_آره آره مشخصـه! یادمـه عین بـدبخت هـا همـه مشکلات
پـروژه رو تنهـایی بـه دوش کشـیدم و زمـان تحویـل تهدیدم
کردین اگه اسم شمارو اعلام نکنم برای پروژه اشتراکیمون، ماشینم رو داغون می کنین!
لبم رو با خنده گزیدم و به کیمیا که از شیطنت هاش بی
خبر بودم نگاه کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

کیمیا کمی سرخ و سفید شد و گفت:
_آره خب... من گفتما! ولی خب خودتون می دونید چنین کاری از دست یک دخترِ معصوم بر نمیاد!
مشغول گوش دادن به بحث جذابشون بود که بازوم اسیر دستی شد و به سمتی کشیده شدم.
متعجبانه نگاهی به فردی که مسبب این کار بود انداختم .
خواستم اعتراض کنم که با دیدن دانیال مهر سکوت به
لب هام کوبیده شد.
بالاخره به ایستادم رضایت داد و به سمتم برگشت .
این بار مشغول تماشای دانیال شدم که با تیشرت جذب
آبی، شلوار اسپرت مشکی و کتونی های سفید مارک
دار نگاه هر دختری رو مجذوب خودش می کرد.
دست از آنالیز لباس هاش برداشتم و به چشم های خوش رنگش خیره شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ببخشید من فراموش کردم به شما سلام کنم؛ سلام!
با لبخند پاسخ سلامم رو داد و گفت:
_چه خوشگل شدی دختر!
با لبخند پاسخ سلامم رو داد و گفت:
_چه خوشگل شدی دختر!
لبخند خجولی زدم
_چشماتون خوشگل می بینه!
ابرویی بالا انداخت.
_عه؟! پس چرا بقیه دخترا به چشمم خوشگل نیستن؟
با این حرفش هرچند بی منظور اما تپش قلب بی جنبه
من بالا رفت...
انگشت هام رو به هم قلاب کردم تا لرزش ناشی از هیجانم رو در دست هام احساس نکنه.
لبخندی نثارم کرد
_خواستم بگم اصلا توجهی به پرنیان نکن. عادت داره

رمان بوک
Romanbook.ir

به تازه وارد های جمع تیکه کنایه بندازه؛ اما اگر بهش
محل ندی خودش کم میاره و دیگه چیزی نمیگه!
با تمسخر گفتم:
_ببخشید ولی من با این توصیفات از پرنیان جان یاد یه
حیوان با وفا میفتم که وقتی بهش محل ندی خودش دمشو میذاره روی کولشو میره!
خندید و دستی به ته ریش خط گرفته اش کشید. رو به
بقیه گفت:
_بچه ها بریم دیگه؟
با حرف دانیال همه موافقت کردن و کوله هاشون رو
برداشتن .
دانیال هم کوله قرمز رنگی از صندلی عقب ماشینش
برداشت و راه افتاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با چشم دنبال کیمیا گشتم و خواستم برم پیشش که کسی
سد راهم شد.
با فکر این که دانیاله با لبخند گفتم:
_می خواست بگم شما هم خیلی خوشتیپ شدین امروز!
لباس اسپرت بهتون میاد!
با صدای مردانه و بم ناشناسی که به گوشم خورد متعجب سرم رو بالا آوردم.
_ممنون از تعریفت بانو!
با دیدن کسی که هم قدمم شده بهتم زد.
به قدری قدش بلند و هیکلش درشت بود که من در برابرش همانند جوجه در برابر ببر بودم.
عینک آفتابیش رو برداشت و با لبخند نگاهم کرد.
نگاهم به چشم های مشکیش افتاد که برام ابرویی بالا
انداخت و گفت:
_رنگ چشم هامون هم که یکیه!
نگاه ازش گرفتم و به زمین خیره شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_توی ایران معمولا بیشتر مردم چشم قهوه ای هستن!
سریع پاسخ داد
_ولی همه خوشگل نیستن!
سکوت کردم و پاسخی ندادم که گفت:
_دیدم با دانیال احوال پرسی گرمی کردی .
شنیده بودم قراره یکی از دوستاشو بیاره. پس تو دوستشی؟
نگاهی بهش انداختم.
یعنی دانیال من رو پیش بقیه دوست خودش معرفی کرده؟
نگفته فقط منشیش هستم؟
از این فکر لبخندی روی لبم ظاهر شد و احساس خاصی درونم موج زد.
بی درنگ گفتم:
_بله با اجازتون!
سری تکون داد.
_جدیدا خوش سلیقه شده! نمی دونستم پسر عمه ما

رمان بوک
Romanbook.ir

دوستانی به این خوشگلی داشته باشه!
همون لحظه کسی نزدیکمون شد و دست پسره رو گرفت.
نگاهم که به پرنیان افتاد اخم کردم و نگاه ازش گرفتم.
در حالی که دست پسره رو می کشید گفت:
_کوروش بیا بریم پیش بچه ها !
کوروش نیم نگاهی به من انداخت و رو به پرنیان گفت:
_من خودم یه دوست خوب پیدا کردم. تو برو!
متعجب به این همه پررورییش خیره شدم.
با خودم در دل گفتم...
از ِکی تا حالا من دوست این گنده بک شدم؟
من غلط بکنم با آدمی مثل این دوست بشم !
من
جوجه بهش بگم بالای چشمت ابروعه یه مشت می زنه که تو زمین فرو برم.
به این ترتیب کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:
_نه بفرمایید راحت باشید

رمان بوک
Romanbook.ir

پرنیان کینه توزانه نگاهم کرد و نیشخندی بهم زد .
خواستم به سمت کیمیا که گرم صحبت با رایـان بـود پا
تنــد کنم کــه فــردی از ســمت چپم خــودش رو بهم رسوند.
با دیدن دانیال که...
.
پرنیان کینه توزانه نگاهم کرد و نیشخندی بهم زد .
خواستم به سمت کیمیا که گرم صحبت با رایـان بـود پا
تنــد کنم کــه فــردی از ســمت چپم خــودش رو بهم رسوند.
با دیدن دانیال که نفس نفس می زد لبخندی زدم.
_بالاخره اومدین؟
عینک آفتابی قشنگش رو که شیشه های آبی رنگ هولوگرامی داشت به چشم هاش زد و گفت:
_آره ولی از نفس افتادم! گوشیمو جا گذاشته بودم برگشتم بیارمش دیدم همتون دور شدین .
تا این جا یک نفس دویدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

بطری آبم رو از کوله در آوردم و سمتش گرفتم.
_یکم آب بخورین التهاب صورتتون کم بشه.
لبخند مهربانی بهم زد و بطری رو از دستم گرفت .
جرعه ای نوشید و درش رو بست .
خواست بطری رو بهم پس بده که نگاهش به کوروش
پسر داییش افتاد.
ابرویی بالا انداخت و آهسته پرسید:
_این کنار تو چی کار می کنه؟
شونه ای به معنای ندونستن بالا انداختم.
_نمی دونم! تازه اومدن پیشم. پرنیان خانم هم اومدن
کنارشون.
همون لحظه توجه کوروش به سمت دانیال جلب شد و
گفت:
_میگم دانیال چه خوش سلیقه شدی جدیدا!
دانیال سر در گم پرسید:
_چطور مگه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

کوروش با چشم و ابرو اشاره ای به من کرد که سرم
رو پایین انداختم.
صدای دانیال به گوشم خورد.
_خب که چی؟ !
کوروش با بی تفاوتی جواب داد:
_هیچی! میگم قبلا انقدر خوش سلیقه نبودیا! بیشتر دنبال مال و منال بودی تا قیافه!
با این حرفش پرنیان چشم هاش رو ریز کرد و مشتی
به بازوی کوروش کوبید که کوروش قهقهه خبیثانه ای
سر داد.
.
چونه ام رو بین انگشت اشاره و شصت دست راستم
گرفتم و متفکرانه به رو به رو خیره شدم.
از خودم پرسیدم...

رمان بوک
Romanbook.ir

یعنی منظور کوروش نامزدی دانیال و پرنیان هست؟!
چون دانیال می گفت با ازدواج من و پرنیان، ثروت زیادی به ناممون میشه.
صدای دانیال باعث شد رشته افکارم همچون دانه های
تسبیحی پاره از هم بپاشه...
_بد برداشت نکن پسر عمو! دلارام فقط دوستمه.
پرنیان از شنیدن این حرف دانیال لبخند عمیقی زد و خودش رو به کنار دانیال رسوند.
دستش رو دور بازوی دانیال حلقه کرد و سرش رو به
شونه اش تکیه داد.
دانیال که نگاه ازم گرفت و به پرنیان چشم دوخت ناراحتی وجودم رو فرا گرفت...
خدایا من می دونم احساسات عجیبم نسبت به دانیال
اسمش چیه؛ اما نمی خوام بهش دامن بزنم.
علاقه...

رمان بوک
Romanbook.ir

علاقه ای ممنوعه...
من دارم به دانیال علاقه مند میشم .
دل بی جنبه و محبت ندیده ام به محبت ها و توجه هاش
عادت کرده و هر لحظه بیشتر محبت هاش رو می طلبه.
چرا هر روز بیشتر از دیروز می خوام وقتم رو کنارش
بگذرونم و از هوایی که تنفس می کنه تنفس کنم؟!
چرا دلم می خواد ساعت ها به چشم های خاکستری رنگ و اغوا گرش خیره بشم و پلک بر هم نگذارم؟!
با همه این ها به خوبی می دونم که نباید به احساساتم
توجهی کنم.
چون هیچ وجه خوبی نداره...
دانیال هیچ رقمه وصله تن من نیست.
او پسری ثروتمند و مغرور هست و من دختری فقیر و
ساده.

رمان بوک
Romanbook.ir

اون اگـر اراده کنـه دخـتر هـای زیـادی بـرای کنـارش بودن،
آماده میشن اما من...
من واقعا جایی تو زندگیش ندارم.
پرنیان فقط تو زندگی دانیال جا داره.
با این افکار از دانیال فاصله گرفتم و...
من واقعا جایی تو زندگیش ندارم.
پرنیان فقط تو زندگی دانیال جا داره.
با این افکار از دانیـال فاصـله گـرفتم و خـودم رو بـه کیمیا
رسوندم.
در حال آ خوردن سرش رو بالا گرفته بود کـه دسـتم رو
بالا بردم زدم پس کله اش!
با این حرکتم آب توی گلوش پرید و به سرفه افتاد .
بـا خنـده بین دو کتفش ضـربه زدم کـه نفسـش بـاز شد .
سر برگردوند و با دیدن من جیغی حرصی کشید.
پا به فرار گذاشتم و به سرعت برق و باد از کوه بالا

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم.
با جیغ جیغ دنبالم دوید و تهدیدم کرد بایستم.
نگاهی به بطری آبش که اون رو تـوی دسـت گرفتـه بود
و می خواست روی سرم خالیش کنه انداختم.
سرم رو به عقب برگردونده و همزمان با نگاه کردن به
پشت سر، زبونم رو براش در آوردم که حرصی تر و عصبی تر از قبل قهقهه ای سر داد و دنبالم دوید.
به جلـو برگشـتم امـا قبـل از این کـه قـدم بعـدی رو بردارم
پام روی سنگ بزرگی لیز خورد و تعادلم رو از دست دادم.
دستم رو توی هوا چرخوندم تا از جایی بگیرم اما هوا بود که توی دستم چرخید...
همزمان با پرت شدنم صدای جیغ خفیـف کیمیـا بلنـد شد.
حس کـــــردم الان محکم روی زمین میفتم و از روی کوه

رمان بوک
Romanbook.ir

غلت می خورم...
که ناگهان به جای سفتی برخورد کرده و آخ بلندم به هوا برخاست.
سرم از اصابت به چنین جای سفتی درد گرفت اما تعادلم
رو به دست آوردم و صاف سر جام ایستادم .
دستم رو روی سرم گذاشتم و گیج به اطرافم نگاه کردم
که نگاهم با کوروش تلاقی کرد.
با دیدن نگاهم روی خودش دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و خیره نگاهم کرد.
قبل از این که به خودم بیام فردی من رو از توی آغوش کوروش بیرون کشید.
و بعد از اون صدای دانیال به گوشم خورد:
_دلارام چرا حواستو جمع نمی کنی؟
با خجالت بازوم رو از دستش خارج کردم و گفتم:
_ببخشید اصلا حواسم نبود!
نفسش رو با فشار بیرون داد و به کوروش که هم قدش

رمان بوک
Romanbook.ir

بود گفت:
_خوبه حواست بود کوروش!
کوروش یک تاک ابروش رو بالا داد.
_من همیشه حواسم هست دانیال خان!
گویی این حرفش به مزاج دانیال خوش نیومد که با تمسخر جواب کوروش رو این گونه داد:
_به هر حال خداروشکر که یک بار به درد یه نفر خوردی!
بعد از این حرف، بی توجه به مخالفتم دستم رو در دست گرمش گرفت و دنبال خودش کشید.
کیمیا با دیدن این که در حال دور شدن از اون قسمت
هستیم سراسیمه دنبالمون دوید.
قبل از این که به ما برسه دانیال با لحن حرص آلودی
گفت:
_اگه بلایی سرت می اومد چی؟
نگاهی به دستم که اسیر دستش بود انداختم.
_مگه مهمه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

فشار محکمی به دستم داد.
_معلومه که مهمه! این چه سوالیه آخه؟ چرا می خوای
اعصاب منو به هم بریزی با این حرف؟
متعجب نگاهش کردم که با چشم غره اش مواجه شدم.
با دیدن چشم های خاکستری رنگش که با اخم های گره
خورده جذاب تر شده بودن لال شدم.
محو تماشای گره بین ابروانش بودم که گفت:
_این جوری منو نگا نکن! یهو دیدی هردوتامونو از همین بالا پرت کردم پایین!
لبم رو گزیدم و نگاه از چشم هاش گرفتم.
کیمیا بعد از افت و خیز بسیار بهمون رسید و دستش رو روی شونه ام گذاشت .
با نگرانی گفت:
_وای آبجی حالت خوبه؟ چی شد فدات شم؟
برای این که خیالش رو راحت کنم گونه اش رو کوتاه

رمان بوک
Romanbook.ir

بوسیدم.
_هیچی عزیزدلم! من خوبم.
لبخندی زد و خواست چیزی بگه که نگاهش به دست های گره خورده من و دانیال افتاد.
شرم در تک تک سلول های تنم پیچید و تقلا کردم دستم
رو از دستش خارج کنم که اخمی بهم کرد.
متقابلا اخم کردم که...
شرم در تک تک سلول های تنم پیچید و تقلا کردم دستم
رو از دستش خارج کنم که اخمی بهم کرد.
متقابلا اخم کردم که خنده اش گرفت و حصار دستش
دور دستم شل شد.
فرصت پیش اومده رو غنیمت دونسته و دستم رو آزاد
کردم.
همون طور که هنوز گرمای دستش رو روی دستم احساس می کردم، تپش های قلبم اوج گرفتن.

صـدای نفس هـای نـامنظمم بـاعث شـد دانیـال از هیجان و
تب و تاب درونم با خبر بشه.
بی هوا سمتش برگشتم و گفتم:
_آقا کوروش که پسر دایی شماست. بقیه افرادی که اومدن هم از اقوامتون هستن؟
سری به منزله تأیید حرفم تکون داد.
_آره؛ بـه جـز رایـان کـه رفیقمـه، بقیـه همـه اقـوام هستن.
آهانی گفتم و ادامه دادم:
_پس رایـان خیلی باهـاتون صـمیمی هسـت کـه تـو مجالس
خودمونیتون هم حضور داره!
این بار هم حرفم رو تأیید کرد و با مکث گفت:
_دلارام چرا انقدر با من رسمی حرف می زنی؟
_رسمی؟
به کیمیا نگاه کردم و ازش پرسیدم:
_من رسمی حرف می زنم با اقا دانیال؟

رمان بوک
Romanbook.ir

در کمال ناباوری بنده کیمیا با چهره ای حکیمانه و حق
به جانب گفت:
_بله! من شاهدم!
با خنده مشتم رو جلوی دهانم گرفتم.
_عه عه دختره گیس بریده تو طرف کی هستی؟
به آسمان اشاره کرد و گفت:
_من طرف حقم!
دانیال قهقهه ای زد که من هم خنده ام گرفت.
_خب اولیا حضرت بفرمایند که چه جوری صحبت کنم
که رسمی و خشک به نظر نرسم؟
دست هاش رو با بی خیالی بالا آورد.
_کار خاصی نداره! مثل من حرف بزن.
همون طور که از بسته بیسکوییت توی دست کیمیا یکی
بر می داشتم گفتم:
_خب نمیشه! شما از من بزرگ تر هستید باید احترام

رمان بوک
Romanbook.ir

مخصوصی بذارم بهتون. از طرفی رئیسم هم هستین.
.
تنه ای بهم زد که با همه آروم بودنش باعث شد یک زلزله پنج ریشتری در وجودم به ارتعاش در بیاد و کمی
تعادلم رو از دست بدم.
_لازم نکرده! اگه من بزرگ ترتم پس هرچی میگم بگو
چشم!
با خنده چشمی گفتم که آفرینی نثارم کرد.
همون موقع توجهم به صدای چند نفر از اقوام دانیال که
گفتن کمی استراحت کنیم و بعد از صبحانه خوردن راهی باقی کوه بشیم، جلب شد.
دانیال مخالفت کرد و گفت:
_چی چی رو صبحونه بخوریم؟ من که می دونم صبحونه بخورین مثل بشکه سنگین میشین دیگه بالا نمیرین.

همـان طـور کـه از خسـتگی نفس نفس می زدم و عرق
پیشانیم رو پاک می کردم گفتم:
_ولی من خسته شدم؛ نمی تونم ادامه بدم.
دانیـال نگـاهی بهم انـداخت و بـا کمی مکث و تردیـد گفت:
_خیله خب بشینیم!
پرنیان که کنارش ایستاده بود و با چشـم هـای سـیاه شده
اش دانیال رو زیر نظر داشـت بـا شـنیدن این حـرف اخم
هاش رو در هم کشید که شبیه زورو شد.
با این کـه خسـتگی از چهـره اش هویـدا بـود امـا بـه منزله
مخالفت با من گفت:
_نخیر من یکی که خسـته نیسـتم. هـرکی هم خسـته اس
بشینه. ما میریم تا قله!
دست دانیال رو گرفت دنبال خودش کشید که دانیال

رمان بوک
Romanbook.ir

لجبازانه سر جاش ایستاد و تکون نخورد.
دستی به شکم عضله ایش کشید و گفت:
_تو میری برو من دیگه گشنه ام شده می خوام صبحونه بخورم.
بعد از گفتن این حرف کفش هاش رو در آورد و روی زیر اندازی که کیمیا به تازگی پهنش کرده بود نشست.
با خنده به کیمیا نگاه کردم که با شیطنت ابرویی برام
بالا انداخت.
با خنده به کیمیا نگاه کردم که با شیطنت ابرویی برام
بالا انداخت.
پرنیان نگاهی به اطراف انداخت و وقتی زیر اندازی رو
خالی ندید کفش هاش رو در آورد و کنار دانیال نشست.
با این حساب سعی کردیم کمی جمع و جور تر بنشینیم

رمان بوک
Romanbook.ir

تا همگی جا بشیم.
سفره یک بار مصرف رو پهن کردم و در حالی که فلاکس چایی و فنجـون هـای مسـافرتی رو روی اون می
چیدم به منظره کوهستانی و دل انگیز اطراف چشم دوختم.
در همون حین با لبخند براش لقمه درست می کرد.
نگاهم به سمت چهره جدی و کلافه دانیال پر کشید.
گویی که چشـم هـاش در حـال فریـاد زدن جملـه "از این
کار هات بدم میاد" بودن.
با خودم گفتم...
پرنیان قطع به یقین با اخلاقیات دانیال آشناست، امـا می
فهمم که از حرص من این کار ها رو انجام میده.
خـبر نـداره من نـه تنهـا حـرص نمی خـورم؛ بلکـه از دیدن
ارتباطات خوب بینشون لذت می برم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال صورتش رو به جهت مخالف پرنیان برگردوند و
گفت:
_پری جان میشه از من فاصله بگیری؟!
پرنیان خواست لجبازی کنه که دانیال نفسش رو با فشار
بیرون داد و حرصش رو اعلام کرد.
پرنیان به ناچار ازش فاصله گرفت که همون لحظه صدای کوروش به گوشمون خورد.
_دانیال خوش می گذره؟
دانیال نگاه چپی به کوروش انداخت که کوروش ادامه
داد:
_اصلا مگه میشه بین سه تا دختر خوشگل بشینی و بد
بگذره؟
.
دانیال چشم هاش رو در حدقه گردوند و با اکراه گفت:
رمان بوک
Romanbook.ir

_اگه خیلی دلت می خواد بیا جامو باهات عوض کنم!
کوروش با پررویی تمام نیم خیز شد.
_آره داداش اگه زحمتی نیست!
همه به این حرفش خندیدن و دانیال مسخره ای نثارش
کرد.
با لبخند فنجان چایی رو برداشتم و جرعه ای نوشیدم .
هنوز داغی چای لب سوز از گلوم پایین نرفته بود که ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت...
به قدری شدید که گوشه سفره رو بلند کرد .
سریع دستم رو روش گذاشتم که باد شالم رو از سرم
انداخت .
شالم توی هوا پرت شد و همراه جریان باد پیچ و تابی
خورد که از جا برخاستم و سریع از روی هوا چنگش زدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما به محض این که روی سرم کشیدمش یک هو شدت
وزش باد تعادلم رو بر هم زد.
نزدیک بود روی زمین سقوط کنم که دانیال به سرعت
برخاسته و به منزله جلوگیری از سقوطم دستش رو دور شونه هام حلقه کرد.
کم کم شدت وزش باد کاهش یافت و به حالت عادی بازگشت.
نگاهی به وضع موجود انداخته و با خجالت از آغوش دانیال خارج شدم.
نگاهم رو که به اطراف دوختم دیدم؛ نه تنها من بلکه بیشتر دختر ها شالشون از سرشون افتاده.
خواستم دوباره بنشینم که با صدای جیغ پرنیان باعث شد دستم رو با ترس جلوی دهانم بگیرم.
مبهوت نگاهش کردیم که جیغ زد:
_کفشام! باد کفشامو برد!
دانیال نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
_کو کجا برد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

پرنیان با ناراحتی مشتش رو به زمین کوبید و گفت:
_نمی دونم نیستن؛ یک لنگ کفشم نیست.
رو به کیمیا پرسیدم:
_عزیزم کفش اضاف نیاوردی؟
با استیصال سری به معنای نه تکون داد که دانیال خندید و رو به جمعیت گفت:
_خانوما آقایون کسی کفش اضافه نداره؟ یه لنگ هم باشه کفایت می کنه!
.
با استیصال سری به معنای نه تکون داد که دانیال خندید و رو به جمعیت گفت:
_خانوما آقایون کسی کفش اضافه نداره؟ یه لنگ هم باشه کفایت می کنه!
صدای خنده همه بلند و پرنیان با حالتی شکایت آمـیز به
دانیال خیره شد .
حرص آلود غرید:
_اصلا همه اش تقصیر توعه! اگه به جای گرفتن اون

رمان بوک
Romanbook.ir

دختره کفشای منو می گرفتی الان این بلا سرم نمیومد!
دانیال کمی سرش رو خاروند و بی طرفانه جواب داد:
_من که کف دستمو بو نکرده بودم کفش تو بهت خیانت
می کنه و با پرواز از این جا میره!
پرنیان شاکی نشست و گفت:
_پس چطور کف دستتو بو کرده بودی که اون داره میفته؟!
دانیال کمی به من نزدیک شد و گفت:
_پری خانوم قابل توجهت ایشون آدم هستن؛ اگه بیفتن
می دونی چی میشه؟ اون وقت تو نگران کفشتی؟
پرنیان با اخم صورتش رو به جهت مخالف برگردوند که
دانیال نگاه چپی بهش انداخت.
نگاهی به سفره که دیگه کمتر مواد غذایی ای داخلش

رمان بوک
Romanbook.ir

به چشم می خورد انداخته و چهار گوشه اون رو گرفتم
تا جمعش کنم.
ظروف رو کناری گذاشتم و بعد از جمع کردن سفره از
جا برخاستم تا کم کم عزم رفتن کنم.
کیمیا هم متقابلا از جا برخاست و با پوشیدن کفش هاش
با من همراه شد.
رایان رو به دانیال کرد و گفت:
_داداش بریم بالا؟
دانیال کف دست هاش رو به هم کوبید و با انداختن ابرو
هاش به سمت بالا آره ای گفت که همه با نق و غر به
مخالفت برخاستن و درخواست کردن به پایین برگردیم.
دانیال که با این حجم از مخالفت رو به رو شده بود به

رمان بوک
Romanbook.ir

ناچار نظر کل رو قبول کرد و خواست راه بیفته که پرنیان با بیچارگی نالید:
_دانی من کفش ندارم حالا چه جوری بیام؟
.
دانیال کمی به اطراف رو برانداز و گفت:
_دستتو بده به من آروم راه بیا. نمیشه کاریش کرد!
با این حرف دانیال چشم های پرنیان برقی از شادی زدن و تونستم از حالت چهره اش بفهمم که این دلیل
رو بهانه خوبی یافته برای این که به دانیال آویزون بشه!
در حینی که بند های کوله ام رو روی شونه هام مرتب
می کردم با کیمیا هم قدم شده و درمورد دانشگاهش و
هم پروژه شدنش با رایان ازش سوال کردم.
با خنده جواب داد:
_خلاصه ماجرا رو تقدیم حضورت کنم دلارام جون؛ رایان خیلی مظلوم بود سر به زیره و زیر بار زور

رمان بوک
Romanbook.ir

گویی های بنده حقیر میره.
سری به نشانه تأسف تکون دادم و با خنده گفتم:
_اون بدبخت چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که خدا
تورو تو دامنش انداخت؟
کیمیا دستم رو گرفت و برای پایین اومدن از کوه کمکم
کرد.
_باید بگی چه کار نیکی به درگاه خدا کرده بود که خدا
منو تو سرنوشتش قرار داد!
با یک تاک ابروی بالا رفته گفتم:
_تو سرنوشتش؟ دقیقا کجاش؟
گیج گفت:
_ارائه دانشگاه!
با صدای شیطون رایان سکوت کردیم.
_می بینم که خانوما دارن غیبت منو می کنن!
با لبخند به چهره جذاب و مظلومش خیره شدم .
احساس کردم دوباره قراره از هم صحبتی با کیمیا و

رمان بوک
Romanbook.ir

رایان لذت ببرم که دوباره سر و کله کوروش پیدا شد.
کارتی رو توی جیب کناری کوله ام گذاشت و گفت:
_این کارت شرکت منه. دوست داشتی سر بزن یا زنگ
بزن؛ منتظرم!
چشمکی به چهره مات برده ام زد و به سمت لیفان سفید رنگی قدم برداشت. با ریموت بازش کرد و پشت
رول نشست.
همزمان صدای بسته شدن درب چند ماشین دیگه به گوشم خورد و نگاهی به اقوام دانیال که در حال سوار
شدن به ماشین هاشون بودن انداختم.
شونه ای بالا انداخته و بی توجه به کارت رو به کیمیا گفتم:
_عزیزم بریم تا کنار جاده یه دربست بگیریم.
شونه ای بالا انداخته و بی توجه به کارت رو به کیمیا گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_عزیزم بریم تا کنار جاده یه دربست بگیریم.
باشه ای گفت و رو به رایان کرد.
_از دیدنتون این جا شوکه شدم؛ البته خوشحال هم شدم!
رایان آقا منشانه لبخندی زد و با کمی سر خم کردن، همچنینی گفت.
کیمیا در حالی که بطری آب رو داخل کوله اش قرار می
داد گفت:
_خب دیگه وقت رفتنه. کنار شما و دوستان دوست داشتنیتون خیلی خوش گذشت .
روزتون بخیر!
خواستیم بریم که رایان با بالا آوردن دست هاش گفت:
_عه کجا؟ وسیله دارین؟
به جاده اشاره ای کردم و جواب دادم:
_آره دربست می گیریم. شما بفرمایید.
نچ نچی کرد و انگشت اشاره اش رو به معنای نه تکون داد.
رمان بوک
Romanbook.ir

_عمرا اگه اجازه بدم. تشریف بیارید می رسونمتون.
تشکری کردیم و خواستیم تعارفش رو قبول نکنیم که
دانیال از راه رسید و بی این که حرفی بزنه دست من
رو به سمت ماشینش کشید.
در حالی که بی اختیار دنبال این بشر خودخواه کشیده
می شدم، به کیمیا و رایان که با خنده بهم زل زده بودن
نگاه کردم.
کیمیا رو به رایان چیزی گفت و ازش خداحافظی کرد.
بی درنگ با قدم هایی تند دنبال من اومد و خودش رو
بهم رسوند.
دانیال کوله ام رو که از روی شونه ام پایین آورده بودم، ازم گرفت و گفت:
_بذارم پشت؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی زدم و دست هام رو به معنای نفی تکون دادم.
_نه نه مرسی! بزرگ نیست کنارم جا میشه.
با تکون دادن سر، باشه ای گفت و بهم پسش داد .
پشت رول نشست و عینک آفتابیش رو به چشم زد.
به این ترتیب من و کیمیا هم صندلی عقب نشستیم.
نگاهی به پرنیان که روی صندلی کمک راننده جا خوش
کرده بود انداختم.
اخم هام بی اختیار در هم کشیده شدن و افکار عجیبی
در ذهنم شکل گرفت.
این که چرا اون صندلی، نباید جای من باشه؟
این طور که فهمیدم دانیال علاقه ای به پرنیان نداره و
فقط بخاطر ثروت و ارث کنارش مونده.
یعنی پرنیان انقدر نفهمه که نمی فهمه یا خودش رو به
نفهمی زده و دلش می خواد به هر قیمتی شده کنار

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال بمونه؟!
از پشت سر به دانیال که مشغول رانندگی بود خیره شدم.
احساس می کردم اتفاقـات امـروز بیش از پیش من رو
بهش وابسته کردن.
به قدری که دیگه وجود پرنیان رو احساس نمی کنم.
یا شاید هم نمی خوام احساس کنم.
به قدری که نمی خوام تو خیالم هم دانیال رو ازم بگیره.
درسته در واقعیت دانیال از آن پرنیان هست؛ اما در خیال و تصوراتم که می تونم داشته باشمش.
می تونم باهاش رویا پردازی کنم و در خیالاتم باهاش زندگی کنم.
هرچند رویا هـام در حـد رویـا بـاقی می مـونن و هیچ گاه
به واقعیت نمی پیوندن...
در دل گفتم...
دانیال پسری نیست که به دختری مثل من دل ببنده.

رمان بوک
Romanbook.ir

اون به پرنیانی که یک دنیا لوندی و عشوه داره و چهره زیبایی داره دل نمی بنده، چه برسه به منی که یک دختر تنها و فقیرم!
سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و همچنان از پشت
سر به دانیال که در سکوت به جاده خیره بود زل زدم.
در ذهنم مشغول خیال پردازی بودم که احساس کردم
سنگین نگاهی روم نشسته.
نگاهم رو گردوندم و چشمم به کیمیا افتاد که سرش رو
به شیشه تکیه داده و چشم هاش رو بسته بود.
مقصد بعدی نگاهم پرنیان شد که در کمال تعجب، سرش
تو گوشیش بود.
با خودم گفتم حتما من اشتباه کردم که نگاهم به دانیالی
افتاد که از آیینه بهم زل زده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

.
با خودم گفتم حتما من اشتباه کردم که نگاهم به دانیالی
افتاد که از آیینه بهم زل زده بود.
بی هوا دست و پام رو گم کردم و نگاه ازش گرفتم و به
درخت های کنار جاده دادم؛ اما باز هم نگاه دانیال رو
روی خودم احساس کردم.
سعی کردم رفتارم طبیعی باشه تا پی به هیجان درونیم
نبره.
در گرمای نگاه دانیال احساس خوبی رو لمس کردم که
صدای پرنیان تو فضای ماشین پیچید.
_میگم دلارام جون شما اقوام هم داری؟
از سوال یک هوییش جا خوردم و به فکر فرو رفتم...
درسته با اقوامم رفت و آمدی ندارم اما برای این که من

رمان بوک
Romanbook.ir

رو مضحکه صحبت هاش نکنه گفتم:
_معلومه که دارم. چطور مگه؟
همون طور که رژ لب زرشکی رنگی روی لبش می کشید گفت:
_آخه دیدم از دیدن یه فک و فامیل خیلی ذوق کردی گفتم حتما خودت نداری !
نفسم رو حرصی بیرون دادم و لبخند تصنعی زدم.
_دیدن یک جمعیت شاد هر کسی رو هیجان زده می کنه!
آهان متسمخری گفت و رو به دانیال کرِد
_عزیزم من امروزمو به تو اختصاص دادم. می خوام بیام خونه ات.
دانیال عینک آفتابیش رو به چشم هاش زد و گفت:
_ممنون از توجهت اما امروز نمیشه.
پرنیان اخمی کرد که دانیال ادامه داد:
_چون امروز چند تا کار کوچیک دارم که باید انجام بدم. اول از همه باید برم کارخونه.
پرنیان دستی توی هوا تاب داده و با نازک کردن پشت

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم جواب دانیال رو این گونه داد:
_امروز که جمعه اس! کارخونه تعطیله.
_درسته ولی من باید برم اون جا کارامو انجام بدم.
پرنیان با نارضایتی صورتش رو برگردوند و چیزی نگفت.
نمی دونم چرا ...
اما ته دلم خوش حال شدم.
از این که دانیال به پرنیان بی توجهی کرد...
لحظه ای به خودم اومدم و تلنگری به خودم زدم.
بـا نـاراحتی بـرای خـودم افسـوس خـوردم و آهی کشیدم.
.
وای خدای من...
من ِکی انقدر بد شدم؟
ک
ی انقدر بد شدم که از بی توجهی یک زوج به هم خوشحال میشم؟
با شرمندگی لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن ایستگاه مترو که در نزدیکی اون قرار داشتیم
گفتم:
_ممنون آقا دانیال. ما همین جا پیاده میشیم.
از آیینه نگاهم کرد.
_نه این چه حرفیه؟! تا خونه می رسونمتون.
کیمیا هنزفری رو از گوش هاش خارج کرد و گفت:
_نه دیگه ممنون از لطفتون آقا دانیال. دلارام جان درست میگن؛ ما همین جا پیاده میشیم با مترو سریع می رسیم خونه.
اما دانیال باز هم مخالفت کرد و گفت ;
_تا خونه می رسونمتون.
در کل طول مسیر صحبتی بینمون رد و بدل نشد و در
سکوتی آرامش بخش به مقصد رسیدیم.
از ماشین پیاده شدم و لباس هام رو مرتب کردم.
کنار پنجره راننده ایستادم و گفتم:
_بابت همه چی ممنون! خیلی خوش گذشت.
لبخندی بهم زد و پاسخ داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خواهش می کنم. خوشحالم که از بودن تو جمع ما بهت خوش گذشته بانو!
کیمیا هم با لبخند تشکر کرد و همراه هم به سمت خونه
هامون پا تند کردیم.
جلوی درب خونه که رسیدم کلید رو از کیفم خارج کردم
و دستی به منزله خداحافظی برای دانیال تکون دادم.
دستش رو در جوابم بلند کرده و با زدن بوقی حرکت کرد.
با کیمیا دست دادم و گفتم:
_مرسی که وقت گذاشتی و اومدی عزیزم. به مامانت
سلام برسون. خدانگهدارت.
دستم رو به گرمی فشرده و بعد از دادن پاسخ
خداحافظیم از همدیگه جدا شدیم.
داخل شدم و در حالی که کفش هام رو از پا در می آوردم سلام بلندی دادم.

همون لحظه صدای هانیه خانم مادر کیمیا به گوشم خورد.
_سلام دختر گلم!
با خوش رویی باهاش دست داده و بعد از رو بوسی گفتم:
_ممنون که پیش مادر بزرگم موندید. ببخشید توروخدا
به زحمت افتادید!
لبخندی نثارم کرد.
_این چه حرفیه گلم؟ بودن کنار مادر بزرگ هنرمندت برای من خیلی با ارزشه .
هم صحبت می کنیم خاطره میگیم. هم به همدیگه بافتنی
و خیاطی یاد میدیم.
.
لبخندی نثارم کرد.
_این چه حرفیه گلم؟ بودن کنار مادر بزرگ هنرمندت برای من خیلی با ارزشه .

رمان بوک
Romanbook.ir

هم صحبت می کنیم خـاطره میگیم. هم بـه همدیگـه بافتنی
و خیاطی یاد میدیم.
پاشد و دستی به روسریش کشید که گفتم:
_عه کجا تشریف می برید؟ برای ناهار بمونید. کیمیا جان هم لباساشو عوض کنه میاد.
سعی کردم با اصرار کـردن بـرای ناهـار نگهش دارم اما
وقتی با کلی تعارف باز هم قبول نکرد، به رفتنش رضایت دادم که گفت:
_دختر گلم باید برای روز جمعه تدارک حسابی برای ناهار ببینم؛ چون پدر کیمیا از مأموریت برگشته و از قرار معلوم حسابی گرسنه اشه.
با گفتن جمله هر طور راحتین خاله جان، به منزله خداخافظی باهاش دست دادم و تا دم در بدرقـه گـر راهش
شدم.
بعد از رفتن هانیه خانم خمیازه ای کشیدم و مشغول آماده کردن ناهار شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

رو به مادر جون که باز هم در حال بافتن شال گردن بود گفتم:
_مادر جون خوش گذشت؟
لبخندی زد و چشم به چشمم دوخت.
_آره عالی بود دخترم. تو چی بهت خوش گذشت؟
با یاد آوری تمام لحظاتی که کنار دانیال گذروندم وجودم
سرشار از شوق شد.
_آره مادر جون از عالی هم عالی تر بود!
خدارو شکری زیرلب زمزمه کرد و به کارش ادامه داد.
با چیدن مواد غذایی دم دستم و ریختن روغن مایع داخل
ماهیتابه شروع کردم به پختن ناهار.
به سنگ اپن تکیه زده و به غذای تو ماهیتابه خیره شدم.
به این فکر کردم که باید توهمات و خیالات رو از خودم
دور کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

من باید در واقعیت ها زندگی کنم.
مثل همه سال هایی که درد یتیمی رو کشیده و باز مشکلات زندگی رو به دوش کشیدم...
من نمی تونم در توهمات و رویاهام خودم رو کنار دانیالی تصور کنم که از آن یک دختر دیگه اس...
از طرفی هم نمی تونم خودم رو به زور به دانیال تحمیل
کرده و توی دلش جایی برای خودم باز کنم.
اون به پرنیان تعلق داره.
پس باید دانیال رو از ذهنم بیرون کنم.
باید همین حالا که هنوز علاقه شدید و وابسته کننده ای
صورت نگرفته فکرش رو از سرم بیرون کنم و به واقعیت زندگیم برگردم.
حتی... حتی اگر شده از کارخونه میام بیرون تا دیگه دانیال رو نبینم.
نبینمش و بتونم راحت تر از ذهنم بیرونش کنم.
آره درسته... این برای هردومون بهتره؛ برای من خوبه چون می تونم فکرش رو از سرم خارج کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

و برای دانیال خوبه چون با خیال راحت بـه ازدواجش با
پرنیان و ارثی که بهشون می رسه فکر می کنه.
آهی کشیدم و به عقربه های ساعت خیره شـدم کـه با
تیک تاکشون سپری شدن لحظات رو بهم یاد آور می شدن...
خواستم سراغ ماهیتابه برم که گوشیم زنگ خورد.
با فکر این که کیمیاست بی توجـه بـه اسـم مخـاطب پاسخ
دادم:
_چیه نفله؟ الان تازه خدافظی کردیم!
صدای قهقهه دانیال تو گوشم پیچید و...
.
با فکر این که کیمیاست بی توجـه بـه اسـم مخـاطب پاسخ
دادم:
_چیه نفله؟ الان تازه خدافظی کردیم!
رمان بوک
Romanbook.ir

صدای قهقهه دانیال تو گوشم پیچید و باعث شـد لبم رو
به شدت گاز بگیرم.
با صدایی که خنده درونش موج می زد گفت :
_آره تازه خداحلفظی کردیم ولی من دلم برات تنگ شده!
بی توجه به حرفش، دست پاچه گفتم:
_من... من منظورم شما نبودین. من فکر کردم کیمیاست. آخه ما باهم شوخی داریم. چون...
دست پاچگیم رو که فهمید گفت:
_باشه باشـه نمی خـواد دلیـل بیـاری خـودم فهمیـدم اشتباه
گرفتی خانوم!
هوفی کشیدم و به یخچال تکیه دادم.
لحظه ای صداش درون گوشم اکو داد...
دلم برات تنـگ شـده... دلم بـرات تنـگ شـده... دلم برات
تنگ شده...
به مانند شوک زده ها گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_بله؟! چی گفتین؟
_گفتم نمی خواد دلیل...
تند تند گفتم:
_نه نه منظورم جمله قبلش بود...
_آهان گفتم تازه خداحافظی کردیم.
حرصی به دیـوار رو بـه روم زل زدم و گـویی کـه بـه چشم
های خاکستری دانیـال نگـاه می کنم، چشـم غـره ای رفتم.
خدایا این پسر از ریشه خنگه! نمیشه کاریش کرد!
البته شاید هم عادت داره اخبار رو یک بار اعلام کنه!
نکته قابل تأمل ماجرا اینه که فرد مورد علاقه ام هم مثل خودم یک تخته اش کمه!
_خب باشه. جانم امرتون؟
با کمی تعلل گفت:
_یادته به پرنیان گفتم امروز تو کارخونه کار دارم؟!
با فکری که به ذهنم رسید چشـم هـام رو بـا کلافگی تو
حدقه چرخوندم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_بله به خاطر دارم؛ آهان منظورتونه اینه که منم باید بیام برای کار؟!
با نه ای که گفت پرسیدم:
_عه پس چی؟!
_حقیقتش اصلا تو کارخونه کار ندارم. می خواستم پرنیان رو از سرم باز کنم!
از شنیدن حرفش کف دستم رو به پیشونیم کوبیده و بی
اختیار خندیدم.
_آهان! خب این به من چه ربطی داره؟
اومی کرده و با کمی درنگ گفت:
_ربطش به سرکار خانوم اینه کـه دلم براشـون تنـگ شده
و پیشنهاد می کنم باهم بریم جایی؛ هر جا که خانوم بگه!
آب دهانم رو فرو داده و در شوک به دیوار زل زدم.
اون... اون چی گفت؟
گفت... گفت دلش برام تنگ شده؟
یعنی من خیالاتی نشدم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

بریده بریده گفتم:
_وا... واقعا؟ خب... خب چرا؟
_چرا نداره! کجا داره؛ یعنی کجا بریم؟
خدایا این بشر یا نمی فهمه یا نمی خواد بفهمه که دلم
می خواد جمله "دلم برات تنگ شده" رو دوباره تکرار
کنه.
نگاهی به مادر جون انداختم.
_خب راستش... مادر بزرگم تو خونه تنهاست. فعلا نمی تونم بیام.
صداش که تو گوشم پیچید، از حرفی که زدم پشیمونم
کرد...
_آهان باشه، پس هیچی !
همه وجودم رفتن به سمت دانیال رو فریاد کشید اما نتونستم...
اگر من برم مادر جون تنها می مونه و کسی نیست که

رمان بوک
Romanbook.ir

کنارش باشه.
ذهنم به سمت هانیه خانم پر کشید اما بلافاصله از خودم
خجالت کشیدم.
در دیزی بازه؛ حیای گربه کجا رفته؟
نمیشه مدام از اون بنده خدا خواهش کنم کنار مادر بزرگ من بمونه.
پس با ناراحتی گفتم:
_ببخشید که نمی تونم بیام.
صدای خنده جذابش در گوشم طنین انداخت.
_فدای سرت! پس منم میرم به کارام برسم.
مراقب
خودت باش.
همچنینی گفتم و با پایین آوردن گوشی از کنار گوشم،
تماس رو قطع کردم.
با پیچیده شدن صدای بوق ممتد تماس توی گوشم تازه
متوجه التهاب درونیم شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

متوجه نفس های به شماره افتاده و دست های لرزون
از شدت هیجانم که از دستاورد های حرف زدن با دانیال
بود شدم و چشم فرو بستم.
لبم رو زیر دندون کشیدم و به صدای آرامش بخش دانیال فکر کردم .
صدایی که با همه بم و مردانه بودنش احساس می کنم
از نغمه آبشار برام دل انگیز تره.
یعنی واقعا دلش برای من تنگ شده؟
.
صدایی که با همه بم و مردانه بودنش احساس می کنم
از نغمه آبشار برام دل انگیز تره.
یعنی واقعا دلش برای من تنگ شده؟
یعنی... یعنی اون هم نسبت به من بی حس نیست؟
پس پرنیان چی؟
یعنی ممکنه بخاطر من قید پرنیان رو بزنه؟
رمان بوک
Romanbook.ir

قید پرنیان و ارث و ثروت...
به گوشی توی دستم خیره شده و به فکر فرو رفتم...
دقیقا زمانی که به فراموش کردنش فکر کردم با تماس
ناگهانیش غافلگیرم کرد و مانع از فراموش شدنش شد.
با این افکار درونم سرشار از هیجان و ذوق شد و جیغ
خفیفی کشیدم.
مادر جون با تعجب نگاهم کرد و گفت:
_چی شد دستتو بریدی دختر؟
با شادی به سمتش برگشتم.
_نه مادر جون غصه هامو بریدم انداختم دور!
خندید و سری تکون داد .
****
خوشحال تر از روز های قبل وارد کارخونه شدم.
با خوش رویی با کارگر هایی که از کنارم عبور می کردن، سلام کردم که با خوش رویی بیشتری پاسخ

رمان بوک
Romanbook.ir

گرفتم.
خدایا من احساس می کنم امروز کارگران بیشترِ کار می
کنن و سر زنده تر هستن یا واقعا همین طور هست؟
پله ها رو دوتا یکی طی کرده و به سالن طبقه بالا رسیدم.
نفسی تازه کردم و به سمت میزم قدم برداشتم.
قبل از هرکاری کلید دفتر دانیال رو از کیفم در آوردم و
قفل در رو به آرومی باز کردم.
وارد اتاق که شدم بوی عطر تلخ و تندش مشامم رو نوازش کرد.
در رو پشت سرم بستم و به سمت میزش حرکت کردم.
نگاهی به درب اتاق که بسته بود انداخته بی درنگ روی صندلی نرم و راحتش نشستم.
دست هام رو روی میز گذاشتم و با نگاهی به ساعت دریافتم که حدود یک ساعت دیگه تا زمان اومدن دانیال

رمان بوک
Romanbook.ir

باقی مونده .
.
پس زمان کافی برای نگاه کردن کشو ها دارم!
زیرلب گفتم
_نه نه من فضول نیستم. من فقط تو کار های دانیال کمی کنجکاوم.
با این حرف ذهنم رو اقناع کرده و دست به سمت کشو
ها بردم.
اما وقتی توی کشو ها چیزی جز چند تا برگه و منگنه و خودکار چیزی پیدا نکردم نفسم رو با کلافگی بیرون
فرستادم.
خواستم آخرین کشو رو ببندم که توجهم به چیزی که دیدم جلب شد. نگاهی به سر رسید قشنگی که داخل
کشو بود انداخته و دستم رو روی جلدی چرمیش کشیدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

با گرفتن بند آهنربایی ای که جلد هاش رو به هم وصل
می کرد اون رو باز کردم.
با دیدن صفحه اول سر رسید به یاد بار قبل افتادم که
عکس پرنیان از داخلش افتاد.
برگه هاش رو تند تند از بین انگشتانم رد کردم تا این که به عکس های پرنیان رسیدم.
در حالی که موهای بلند و براق پرنیان رو از داخل عکس از نظر می گذروندم زیر لب گفتم:
_پس هنوز این جا هستن!
یکی از عکس ها رو بین انگشتانم گرفته و برش گردوندم.
شعر عاشقانه ای که پشتش نوشته شده بود نظرم رو
به سمت خودش جلب کرد.
"آن عشق که در پرده بماند به چه ارزد؟!
عشق است و همین لذت اظهار و دگر هیچ.."ـ
ابرویی بالا انداختم و بی اختیار نگاهم به سمت برگه

رمان بوک
Romanbook.ir

های روی میز پر کشید.
دست خط شعر رو با دست خط دانیال که روی برگه های روی میز بود مقایسه کردم.
در کمال تعجب دریافتم که شباهتی به دست خط دانیال
نداره .
زیر لب با حالتی متفکرانه گفتم:
_پس حتما پرنیان قبل از دادن عکس هاش به دانیال،
پشتش شعر نوشته.
بی توجه به شعر، عکس ها رو داخل سر رسید گذاشتم
و سر جاش برگردوندم.
هرچند اصلا خوشم نمیاد که عکس هاش دم دست دانیال
باشن!
اما خب چاره چیه؟!
در حین بستن کشو به فکر فرو رفتم...
نکته تعجب آور ماجرا اینه که پرنیان با وجود نسبت

رمان بوک
Romanbook.ir

فامیلی و هم خون بودن با دانیال، چطور نتونسته دلش
رو به دست بیاره؟!
اما مهم نیست...
مهم اینه که من با این که هم خون دانیال نیستم و نسبتی باهاش ندارم، اون بهم توجه می کنه.
در حالی که میزش رو مرتب می کردم با لبخند زمزمه
کردم:
_این پسر چی داره که داشتنش بزرگترین آرزوی روز
های من شده؟!
.
در حالی که میزش رو مرتب می کردم با لبخند زمزمه
کردم:
_این پسر چی داره که داشتنش بزرگترین آرزوی روز
های من شده؟!
رمان بوک
Romanbook.ir

از جا برخاسته و بعد از انداختن نگاهی سر سری به دور تا دور اتاق از اون خارج شدم.
با نشستن پشت میزم، مشغول انجام کار های امروزم
شدم .
در حین انجام کار هام داخل نرم افزار آفیس، نگاهم برای باز هزارم پی ساعت کشیده شد.
دو ساعت از اومدنم می گذره اما چرا خبری از دانیال
نیست؟!
نفسم رو با کلافگی بیرون فرستاده و سرم رو روی میز
گذاشتم.
گویی فهمیده امروز بی تاب دیدنشم که می خواد لذت
دیدنش رو ازم دریغ کنه.
با صدای نزدیک شدن قدم های کسی شتاب زده سر بلند
کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

انتظار دیدن دانیال رو داشتم اما با دیدن حسام مرادی
لبخندم به کلی محو شد.
لبخندی زد و بعد از اون صدای سلام کردنش بود که در
گوشم پیچید.
به آهستگی پاسخش رو دادم که دست هاش رو روی میزم گذاشت و گفت:
_آخر هفته خوش گذشت؟
لحظه ای به سرم زد و خواستم بگم آره کنار دانیال همه
وقت خوش می گذره که جلوی زبون زهوار در رفته ام
رو گرفتم.
_بله ممنون. شما چطور؟
.
به مانیتور کامپیوتر نگاهی انداخت.
_ام بدک نبود... ولی اگر با تو می گذروندمش بهتر هم

رمان بوک
Romanbook.ir

می شد!
گره ای بین ابروانم نشست.
_چرا من باید با شما وقت بگذرونم؟
میز رو دور زد و کنارم ایستاد. همون طور که از بالا بهم نگاه می کرد گفت:
_به همون دلیلی که می خواستم اون شب بهت بگم، اما
تو با مهندس رفتی بیرون!
صورتم رو برگردوندم تا حرص آشکار درون چهره ام رو شناسایی نکنه.
_خب بفرمایید همین جا بگید؛ چون من با شما جایی نمیام متأسفانه!
دستش رو پشت صندلیم گذاشت.
_اون وقت چرا؟
کمی ازش فاصله گرفتم.
_چون مشغله هام زیاده وقت برای این کار ها ندارم!
نیشخندی که کنج لبش نشست رو نثارم کرد.
_اون وقت برای خسروی وقت داری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

وای خدایا این بشر چقدر رو داره!
رسما بهم تیکه میندازه!
_خب ظاهرا کـار واجـبی نداریـد. پس بفرماییـد بریـد من
خیلی کار دارم الان جناب مهندس تشریف میارن.
لبخند مضحکی کنج لبش جا خوش کرده و نچی کرد.
چند قدم ازم فاصله گرفت و گفت:
_تشریف نمیارن!
سرم رو از روی مانیتور بلند کردم که ادامه داد:
_مهندس تا چند وقت دیگه نمیاد!
با این حرفش گویی نفسم بند اومـد و نگـاهم تـیره و تار
شد...
دانیال کجا رفته؟
نکنه اتفاقی براش افتاده که من بی خبرم؟
.
با این حرفش گویی نفسم بند اومـد و نگـاهم تـیره و تار
شد...
رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال کجا رفته؟
نکنه اتفاقی براش افتاده که من بی خبرم؟
_چی؟ نمیان؟! چرا آخه؟ چی شده مگه؟!
خونسردانه به چهره نگرانم زل زد.
_هیچی! با نامزد عزیزش رفته مسافرت و تفریح.
با یاد آوری پرنیان ته دلم چیزی فرو ریخت...
دانیال با پرنیان، مسافرت رفته؟
پس چرا بـه من چـیزی نگفت؟ مـا کـه دیـروز بـا هم بودیم،
نمی تونست بهم بگه؟
صدایی از درون نهیب زد...
چرا باید تو رو در جریان کار هاش قرار بده دلارام؟!
چه صنمی با تو داره؟ چه نسبتی باهاش داری؟
زندگی شخصی هر کس به خودش مربوطه و تو هم برای دانیال از بقیه سوا نیستی!
اونی که براش منحصر به فرده پرنیانه نه تو!
پرنیان؛ دختر خاله ثروتمند و جذابش!
سرم رو پایین انداختم و به جای خـالی جسـام خـیره شدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

چـرا همین امـروز کـه من ذوق و شـوق دیـدنش رو دارم
رفت؟
چرا انقدر بی خبر؟
کاش حـداقل کسـی بهم بگـه چنـد روز دیگـه بـر می گرده!
نکنه تا یک یا دو ماه دیگه بر نگرده؟!
اما... اما من بدون دیدنش...
با غصه به میز خیره شدم و سکوت کردم.
بـدون دانیـال دیگـه شـوقی بـرای اومـدنم بـه این کارخونه
وجود نداره...
اون هم با وجود طعنه های مسخره حسام!
ذهنم به سمت دانیال پر کشید...
یعنی الان کنار پرنیان چی کار می کنه؟
حالش خوبه؟
اصلا کجاست؟
دستم به سمت گوشیم رفت تا بهش زنگ بزنم و احوالش رو بپرسم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما میونه راه دستم از حرکت متوقف شد...
اگر از تماسم ناراحت بشه و باهام دعوا کنه چی؟
اگر بگه کار ها و زندگی من به تو ربطی نداره و بهم بی اعتنایی کنه چی؟
در این صورت آبروم میره...
هم جلوی دانیال و هم جلـوی پرنیـان. چـون مطمئنـاً دانیال
همه چیزش رو اعم از دوری جستن از من به پرنیان میگه.
آهی کشیدم و خودم رو بغل گرفتم.
این حـالات و رفتـار هـام بـرای خـودم هم غـریبگی دارن...
منی که بعد از جدایی پدر و مادرم آواره شدم و در نهایت پیش مادر بزرگم اومدم، چیزی از ارتباطات و احساسات علاقمندانه نمی دونم.
ذهنم بی اختیار به گذشته ها رفت...
صدا هایی مبهم از پسر های فروشـنده در فروشـگاه و
مشتری هایی که برای خرید به اون جا می اومدن در

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشم اکو دادن...
"خانوم شماره بدم؟!
خانوم این کـارت محـل کـار بنـده هسـت. خوشـحال میشم در
تماس باشیم...
خانوم."..
و کارت های سفید یا رنگی ای که حامل شماره های متعدد بودن...
کارت هایی که بی این که اون ها رو بخونم با بی اعتنایی داخل سطل زباله پرت می کردم...
سرم رو میون دست هام گرفتم و در عالم مشوش افکارم زیرلب زمزمه کردم.
_خـدایا من هیچ وقت در پیچ و خم مشـکلاتم وقـتی برای
این کار ها پیدا نمی کردم.
هم این که مادر جون ناراحت می شد اگر می فهمید دست از پا خطا کردم و هم این کـه مهم تـرین دلیلم برای
دوری جستن از جنس مخالف ترس از اون ها بود...

رمان بوک
Romanbook.ir

چون می ترسیدم به تور آدم فریبکاری برخورد کنم و گرفتار دام و حیله اش بشم.
بـه همین دلایـل همیشـه در تنهـایی خـودم خوشـحال بودم.
چون می ترسیدم به تور آدم فریبکاری برخورد کنم و گرفتار دام و حیله اش بشم.
بـه همین دلایـل همیشـه در تنهـایی خـودم خوشـحال بودم.
آهی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم.
در سکوت به درب بسته اتاق دانیال چشم دوختم.
حالا که احساسـم نسـبت بـه دانیـال تـو گوشـم زنـگ خطر
زده روال زندگیم کمی تغییر کرده...
تازه می تونم بفهمم تـا وقـتی کـه یـک نفـر نـزدیکت باشه
وجودش رو احسـاس نمی کـنی؛ امـا وقـتی کـه ازت دور
میشه تازه می تونی جای خالیش رو لمس کنی...
***

دانیال
با ناراحتی به سنگ قبرش خیره شدم.
سنگ قبری سیاه به رنگ بختش...
اسمش رو با خط شکسته نستعلیق روش حک کـرده و
شعری غمگین روش نوشته بودن.
صدای شیون و زاری پیرزنی که کنار قبر نشسته بود
دل هر انسانی رو به رحم وا می داشت...
همون طور که به زندگی پـر فـراز نشـیبش فکـر می کردم،
ناگهان دست کسی دور بازوم حلقه شد.
نگاهی به پرنیان کـه مسـبب این کـار بـود انـداختم و چشم
غره ای بهش رفتم تا ازم فاصله بگیره.
_کنار مزار زشته پرنیان! برو کنار ببینم.
از جاش جنب نخورد.
نفسم رو پر فشار از دهان خارج کرده و دستم رو از حصار دست های ظریفش رها کردم.
نم نم باران که شروع کرد به باریدن آه از نهادم بلند

رمان بوک
Romanbook.ir

شد.
ذهنم به سمت روز های بارانی گذشته پر کشید...
روز هـــایی کـــه اون مرحـــوم همیشـــه می گفت عاشقشه...
هنوز باورم نمی شد از میان ما رفته باشه.
مامان با لحنی اندوهگین گفت:
_طفلک سنی نداشت که فوت شد!
نگاهم رو بین مامان و سنگ قبر رد و بدل کردم.
_خدا بیامرزدش ولی بـه نظـر من خـوب عمـر کـرده بودا !
این بار مامان به من چشم غره رفت.
_وا بچه! نود و چهار سال مگه سن زیادیه؟!
پرنیان با خود شیرینی رو به مامان گفت:
_نه مامان جون! بنده خدا سنی نداشـت! کـاش یهـو زنده
بشه و به همه بگه داشته فیلم بازی می کرده!
نگاه چپی نثارش کردم.
_فکر کنم فیلم هندی زیاد می بینی!
بی این که متوجه کنایه آمیخته در کلامم بشه با لحنی

رمان بوک
Romanbook.ir

توأم با هیجان گفت:
_وای عشـــقم از کجـــا فهمیـــدی؟ معلومـــه واقعـــا عاشقمی
چون از چشم هام می خونی کار هاموا!
حرص در تک تک سلول های تنم رخنه کرده و به مامان که این لقمـه رو تـوی کاسـه من گذاشـته بـود چشم
دوختم.
در حالی که جلوی خنده اش رو می گرفت تا بر سر مزار اون مرحوم آبرو ریزی راه نیفتـه دسـتی تکـون داد
و لب زد.
_خنگه! ولی دختر خوبیه! درست میشه!
سری به تأسف برای خودم و پرنیان و زندگیم تکون داده و گوشی رو از جیبم خارج کردم.
نگاهی به ساعت که دوازده ظهر رو نشون می داد انداختم.
وارد گزارش تماس ها شـدم و وقـتی هیچ میسـکالی ندیدم

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم پی آخرین گزارش تماس که مربوط به شماره مامان می شد انداختم.
همون لحظه مامان نگاهی به صفحه گوشیم انـداخت و
گفت
_دیشب چرا هر چه قدر تماس گرفتم جواب ندادی بچه؟! کجا بودی؟!
آخر سر وقتی داشت خوابم می برد رضایت دادی که جواب بدی!
سریع صفحه گوشی رو قفل کردم تا نگاه مامان به سمت اسم دلارام کشیده نشه.
در حیـنی کـه گوشـی رو در جیب کتم می گذاشـتم جواب
دادم:
_دیشب تو خونه بودم، می خواستم از احوال یکی از دوستام خبر بگیرم که گوشیم زنگ خورد.
فکـر کنم چـون سـایلنت بـود متوجـه تمـاس هـاتون نشدم.
مامان سری به تأیید تکون داد و گفت:
رمان بوک
Romanbook.ir

_حالا بعد از این که بهت خبر دادم بنده خدا عَموم فوت
شده و باید برای تشییع و خاک سپاری بیایم مازندران
به دوستت زنگ زدی؟!
لبخندی تحویلش دادم و در حالی که لقب دوست رو برای دلارام به کار می بردم گفتم:
_نه ولی می دونم دوستم حالش خوبه.
با کمی مکث پرسیدم:
_مامان گفتی عموت چرا فوت کرد؟!
با کمی مکث پرسیدم:
_مامان گفتی عموت چرا فوت کرد؟!
آه سوزناکی کشید و عینک آفتابی به چشم هاش زد.
_بنده خدا بیماری قلبی داشت و چند سالی می شد که به
تجویز دکترش از مشهد به شمال نقل مکان کرده بود.
اما سر انجام دیروز نفس هاش تموم شد و به آرامش

رمان بوک
Romanbook.ir

ابدی فرو رفت.
پرنیـان در حـالی کـه طـره ای از موهـاش رو دور انگشت
اشاره اش می تابوند خیره به سنگ قبر گفت:
_دانیال حالا که تو اومدی این جا و تا یکی دو هفته دیگـه بـر نمی گـردی مشـهد، کی بـه کارخونـه ات رسیدگی
می کنه؟!
نیم نگاهی بهش انداختم و با پـایین انـداختن دسـتش مانع
از ادامه بازی کردنش با موهاش شدم.
_همون دیشب که داشتم حاضر می شدم به مرادی تماس گرفتم و کارخونه رو برای چند روز بهش
سپردم .
بهش گفتم که یکی از اقوامم فوت شده و باید به مازندران برم.
بد بینانه سری به طرفین تکون داد.
_من که فکر نمی کنم درست و حسابی به اوضاع کارخونه رسیدگی کنه!

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه بهم اطمینان داد حواسش پی همه چیز هست.
به مانند کودکان خرد سال پا به زمین کوبید و نق زد:
_وای دانی من خسته شدم دیگه! چرا ناهار نمیدن؟!
حرصی غریدم:
_کوفتو بخوری! یه مشت بزن رو شکمت آبرو ریزی نکن .
ما برای ناهار خوردن این جا نیستیم. اومدیم با خونواده
متوفی همدردی کنیم.
پشت چشمی برام نازک کرد و صورتش رو با بی میلی
برگردوند.
نگاهی به بابا کنار مامان ایستاده بود و با حالت متأثری
به پیرزن در حال گریه؛ زن عموی مامان نگاه می کرد
انداختم.
با خودم گفتم...

رمان بوک
Romanbook.ir

با این که نود سالش هست صدای گریه هاش مثل
زن
های پنجاه ساله به گوش می رسه!
.
با خودم گفتم...
با این که نود سالش هست صدای گریه هاش مثل
زن
های پنجاه ساله به گوش می رسه!
دم گوش بابا با شیطنت گفتم:
_بابا میگم الان که زن عموی مامان تنها شده ازدواج باهاش ثواب هم داره؛ چون با این کار یک پیرزن از تنهایی در میاد و دلش شاد میشه. میگم اگه چشمت گرفتتش من برات آستین بالا...
با چشم غره ای که بهم رفت رسماً خفه شدم و سکوت
کردم.
_زبون به دهن بگیر بچه! این چه حرفیه؟ من تو یکی رو داماد کنم شاهکار کردم!

رمان بوک
Romanbook.ir

همـون لحظـه نـادر پسـر عمـوی مامـان بـا گفتن "بفرمایید
بـه صـرف ناهـار در خـدمتتون هسـتیم" بـه مراسـم خاتمه
بخشید.
با این حرفش هر یک به سمت محل پارک ماشین ها قدم برداشتیم.
رو به پرنیان گفتم
_با ماشین بابات میری یا با من میای؟!
ریمـوت ماشـین رو از دسـتم گـرفت و در حـالی کـه قفلش
رو باز می کرد گفت:
_نا سلامتی شوهر کردم که از زیر یوغ مامان و بابام خلاص بشم!
برای این طرز فکرش در مورد پدر و مادرش تأسف خـوردم و بـا کشـیدن دسـتی بـه صـورتم پشـت رول نشستم.
بی درنـگ اسـتارت زده و بـه سـمت رسـتورانی کـه موعد

رمان بوک
Romanbook.ir

ناهار قرار داده شده بود حرکت کردم.
با دیدن دختری قد بلند و کم سن و سال در کنار جاده
بی اختیار ذهنم به سمت دلارام پر کشید...
و به سمت اتفاقات دیشب تا به الان که به قدری یک هویی رخ دادن که نتونستم بهش خبر بدم کجا میرم.
چونه ام رو با بی تفاوتی بالا داده و با خودم گفتم...
البته لزومی هم نداره بهش بگم.
اون برای من فقط یک دوست معمولیه؛ پس نیازی نیست از همه اتفاقات زندگیم با خبرِ بشه.
این طوری ذهن خودش هم راحت تره.
توی زندگی خودش کم مشکل نداره که من هم اذیتش
کنم.
از پیچ جاده به سمت راست پیچیدم و نیم نگاهی به پرنیان که طبق معمول خیره به گوشیش لبخند می زد و
با دوستان ناشناس مجازیش چت می کرد انداختم.
نگاهم به سمت کفش های پاشنه بلند مشکی رنگش

رمان بوک
Romanbook.ir

سوق پیدا کرده و به یاد کتونیش که از روی کوه پرت
شد افتادم.
به یاد دیروز و اتفاقات خاطره انگیزش...
و به دلارام که چهره قشنگش با لباس های اسپرت و
آرایش دخترانه خواستنی تر شده بود.
در حین جا به جا کردن دنده متوجه شغالی شدم که به
سمت جاده نگاه می کرد.
با دیدن سمت و سوی نگاهش به یاد نگاه های گاه و بی گاه کوروش روی دلارام افتادم.
با صدای پرنیان حواسم به سمتش شد.
_دانیال تو هم دیروز متوجه نگاه های کوروش به اون دختره دلارام شدی؟!
من دیروز هر بار خواستم برای یک کاری صداش بزنم
دیدم داره دور و بر اون دختره می پلکه!

رمان بوک
Romanbook.ir

در حالی که از استفاده کلمه "دختره" برای دلارام هیچ
خشنود نبودم پاسخ دادم:
_حدس می زنم تنها دلیلی که بخاطرش به سمت دلارام
گرایش داره لجبازی با من هست.
کوروش از همون بچگی علاقه داشت چیز هایی که من
دارم رو تصاحب کنه و چون شنید دلارام دوست منه
مدام خودش رو بهش نزدیک می کرد.
تک خنده ای سر داد و گوشیش رو کنار گذاشت.
_فکر نمی کنم! خب اگر چنین قصدی داشته باشه باید
قبل از هر کسی بیاد سراغ من که نامزدتم.
صورتم رو برگردوندم و زیرلب گفتم:
_باز خودشو نامزد من معرفی کرد!
رو بهش نیمچه لبخندی زدم.
_اولا که جرأت انجام چنین غلطی رو نداره .
دوما که تو دختر خاله خودش هم هستی و دلش نمی

رمان بوک
Romanbook.ir

خواد اذیتت کنه.
اما دلارام یک غریبه اس که احساساتش برای کوروش
اهمیتی نداره .
****
نگاهی به سمت ساعت مچی نقره ای رنگم که با عقربه
های ظریف براقش ساعت سه و ربع عصر رو روی
صفحه مشکی رنگ نشون می داد، انداختم و در حالی
که با گوشه دستمال کلینیکس دور دهانم رو پاک می کردم پشت رول نشستم.
پرنیان در حالی که شال حریر مشکی رنگش رو روی
شونه های انداخته بود روی صندلی کمک راننده نشست و با خستگی به پشتی صندلی تکیه زد.
با غرولند گفت:
_وای خداروشکر که تموم شد.
من خیلی خسته شدم! راه بیفت دانیال!

نگاه چپی نثارش کردم و با بد خلقی غریدم:
_من راننده ات نیستم!
به پدر و مادرم که بعد از اتمام ناهار در حال خداحافظی
با خانواده داغدیده بودن چشم دوخته و بعد از این که از
سوار شدنشون به ماشین مطمئن شدم استارت زدم.
پرنیان نگاهی به جاده ای که در حال حرکت داخلش بودیم انداخت و پرسید :
_میریم همین ویلایی که جدیداً خریدی؟!
بی این که حرفی بزنم سری به معنای مثبت تکون دادم.
با کمی مکث گفتم:
_دوبلکسه و تراس رو به دریا داره؛ همون چیزی که دوست داری .
سقف شیروانیش باعث میشه از بابت جمع شدن آب

رمان بوک
Romanbook.ir

بارون روی سقف و نم کشیدن سقف خیالم راحت باشه.
با لبخندی رضایتمند و پر ذوق انگشت هاش رو به هم
قلاب کرد و گفت:
_من که بی صبرانه منتظرم ببینمش.
با دیدن ویلا ریموت مخصوص در رو از توی داشبورد برداشتم و دکمه اش رو فشردم .
توی حیاط ویلا توقف کردم و با خستگی از پشت رول
پیاده شدم.
پرنیان هم به اتفاقم پیاده شد و همراه با پدر و مادرم به
سمت ساختمان ویلا قدم برداشتیم.
به محض ورودمون مامان وارد اتاقی شد و گفت:
_این اتاق مال منو داوود! خیلی ویوش خوبه!
لبخندی زدم و با در آوردن کت از تنم گفتم:
_این جا همه اش متعلق به شماست مامان خوشگلم!

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشحالم که از این جا خوشتون اومده!
پرنیان با ذوق وارد اتاق دیگری شد و گفت:
_وای دانیال این جا خیلی خوبه!ِکی خریدیش کـه بـه من
هیچی نگفتی؟
_می خواستم همتون سورپرایز بشین!
با خنده عقب نشینی کردم.
_پـری بی خیـال شـو خواهشـا! خیلی خسـته ام می خوام
استراحت کنم.
موهاش رو روی صورتش ریخت و گفت:
_وای دانیال چه جوری دلت میاد دریا نرفته بخوابی؟
پاشو بریم من خیلی انرژی دارم!
موهاش رو روی صورتش ریخت و گفت:
_وای دانیال چه جوری دلت میاد دریا نرفته بخوابی؟
پاشو بریم من خیلی انرژی دارم!
چپ چپ نگاهش کردم.
_بله از مشهد تا مازندران و بعـد هم از مازنـدران تـا این
رمان بوک
Romanbook.ir

جا رو پشت فرمون نبودی که خسته باشی! سه چهارم
مسیر رو خواب بودی!
حرصی نگاهم کرد که خودم رو روی تخت دو نفره انداختم.
دست هام رو از دو طرف باز کردم و گفتم:
_تازه خرو پف هم می کردی!
جیغ حرصیش با قهقهه من همراه شد.
خودش رو توی بغلم جا داد و گفت:
_باشه اصلا هر چی تو بگی! زورگو!
پتو رو تا زیر شکمم بالا کشیدم و چشم هام رو بستم که
صداش به گوشم خورد.
_میگم دانیال!
_ام؟!
با مکثی کوتاه لب گشود.
_یه چیزی بگم نه نمیاری؟
_ممکنه بیارم! تا چی باشه!
عنق شد...
رمان بوک
Romanbook.ir

_یعنی تو به حرفای من اعتماد نداری؟
_حرفتو بگو!
بلافاصله بی درنگ جواب داد:
_اون دختره رو از کارخونه بیرون کن!
یک چشمم رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.
_اون وقت چرا؟!
_آخه هیچ حس خوبی بهش ندارم. احساس می کنم می
خواد تو رو ازم بدزده!
تک خنده ای سر دادم.
_اگه می دونستی اون طفلک چه قدر مشکل تو زندگیش
داره این حرفو در موردش نمی زدی .
اون انقدر مشغله و مشکل داره که چیزهایی که تو نگرانشی اصلا به ذهنش خطور نمی کنه!
با انگشت اشاره اش روی شکمم خطوط نامفهوم کشید.
_چه مشکلاتی؟ من که فکر نمی کنم مشکل چندانی داشته باشه !

رمان بوک
Romanbook.ir

اینم که کار می کنه حتما بخاطر اینه که با باباش دعواش شده و تیریپ مستقل بودن برداشته!
پوزخندی زدم.
_وقتی میگم عجولانه قضاوت نکن برای همین وقت هاست! ولی تو گوِشت بدهکار نیست همیشه خدا، قاضی هستی!
پرسشگرانه نگاهم کرد که ادامه دادم:
_اون اصلا پدر و مادری نداره که بخواد باهاشون دعوا
کنه!
با تعجب گفت:
_دختر فراریه؟
نچی کردم که این بار پرسید:
_پس چی؟ سر راهیه؟
دستی به موهام کشیدم.
_نه پدر و مادرش جدا شدن. با مادربزرگش زندگی می
کنه. خودش خرجشونو در میاره .
آهانی گفت و سری تکون داد. انتظار داشتم بعد از

رمان بوک
Romanbook.ir

شنیدن این حرف ها دست از لج و لجبازی با اون دختر
بی نوا برداره، اما بر خلاف انتظارم با پوزخند گفت:
_پس بی کسو کاره!
مبهوت به این همه بی شعوری خیره شدم!
پرنیان انقدر بد نبود! چه معنایی داشت این حرفش؟!
دلارام
آهی کشیدم و به تقویم رو میزی چشم دوختم.
تقویمی که با اعداد کوچک روی خودش سه روز گذشته از روزی که دانیال به مسافرت رفته بود رو نشون می داد .
سر به زیر افکندم و زیر لب گفتم:
_پس چرا هیچ خبری ازت نیست؟
نه تماسی و نه پیغامی...
من هم که جرأت ندارم بهت پیام بدم و سوالی بپرسم.
می ترسم دعوام کنی و عصبی بشی! البته شاید بهتره

رمان بوک
Romanbook.ir

بگم بخـاطر غـرورم هم کـه شـده خـبری ازت نمی گیرم.
نگـاه از تقـویم گـرفتم و صـورتم رو بـا دسـت هـام پوشاندم.
اما چه پنهان از دلم که از همیشه بی قرار ترم...
بی تاب و منتظر برای دیدنش...
دیـــدن چهـــره جـــذاب و دلفـــریبش و چشـــم هـــای خاکستری.
رنگ و درخشانش.
ذهنم از دانیال به سمت حسام مرادی پر کشید.
یاد حرف هایی که بینمون رد و بدل شد افتادم.
"_آقای مرادی! حالا که مهندس خسروی نیستن، اگر امکـان داره من هم تـا زمـان برگشـتن ایشـون بـه کارخونه
نیام.
صدای جدی و خشک توی گوشم اکو داد...
_مهنـدس چـنین اجـازه ای نـداده و گفتـه حتمـا بایـد حضور
داشته باشی تا قرار ها رو هماهنگ و متن فکس های

رمان بوک
Romanbook.ir

دریافتی رو ترجمه کنی..."
با صدای باز شدن درب اتاق حسام رشته افکارم از هم
گسیخت و نگاهم به سمتش کشیده شد.
با لبخند خاصی چند تا برگه روی میزم گذاشت .
نگاهی به برگه ها که به معنای واقعی کلمه بیش از چند
تا بودن و ضخامتشون نشان از یک روز کاری طولانی
بود انداختم.
آب دهانم رو فرو دادم با تردید پرسیدم:
_همه اش برای منه؟
سری به معنای تأیید تکون داد.
_آره؛ اول ترجمه و بعد تایپشون کن .
فلشی روی میزم گذاشت.
_بعد هم فایل وردشون رو برام توی این بریز.
آهی کشیدم و باشه ای گفتم.
سیستم رو روشن کردم و تا زمان بالا اومدن ویندوزش

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو پایین انداختم.
صدای حسام به گوشم خورد.
_امشب میای بریم بیرون؟
به تلافی برگه هایی که روی میزم گذاشته بود گفتم:
_نه من امشب خیلی کار دارم.
نیشخندی زد و طعنه آمیز گفت:
_ولی مهندس امشب نمیاد که کار داشته باشی!
خشمگین به این همه وقاحتش نگاه کردم که حالت چهره اش تغییر کرد و گفت:
_چیزه... من... من برم خیلی کار دارم. کاری داشتی صدام کن.
عصبی و کلافه با نگاهم بدرقه اش کردم که به اتاق کارش برگشت.
نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.
فقط همین مونده بود که این هم به من کنایه بندازه!
برگه ها رو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و مشغول
شمردن تعدادشون شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

ناچار و نا گزیر به چهل و سه صفحه جلوی دستم چشم
دوختم و کار خوندن و ترجمه رو شروع کردم.
نمی دونم چه قدر زمان پیشروی کرد که پنج صفحه کامل ترجمه شده رو کناری گذاشته و خواستم صفحه
ششم رو بردارم که با صدایی که شنیدم سرم رو بالا
آوردم.
نگاهم که به کوروش افتاد از جا پاشدم و مؤدبانه سلام
کردم .
با خوش رویی پاسخم رو داد و به میزم نزدیک شد.
_خسته نباشی بانو! سخت مشغول کار بودی!
به برگه های ترجمه نشده اشاره کردم.
_بله چند صفحه متن هست که باید ترجمه و تایپ کنم.
سری تکون داد و گفت:
_هوا تاریک شده! هرشب ساعت چند میری خونه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

برگه رو روی میز گذاشتم.
_من هرشب ساعت هشت میرم خونه. چطور مگه؟
کیف سامسونیتش رو روی میز گذاشت و بهش تکیه زد.
_می خواستم بپرسم وسیله داری؟ اگه نداری برسونمت.
کیف سامسونیتش رو روی میز گذاشت و بهش تکیه زد.
_می خواستم بپرسم وسیله داری؟ اگه نداری برسونمت.
لبخند کوچکی بر لب نشوندم.
_نه ممنونم! با اتوبوس میرم.
نگاهی به ساعت مچیش انداخت.
_ولی فکر نمی کنم ساعت نُه شب اتوبوسی این اطراف
باشه!
متعجب به ساعت گوشیم که عدد ۲۰:۵۸دقیقه رو نشون می داد انداختم و لبم رو گزیدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

ای وای کورورش راست میگه! واقعا دیگه اتوبوسی تا
این ساعت این جا توقف نمی کنه.
رو به کوروش ببخشیدی گفتم و به سمت اتاق کار حسام قدم برداشتم.
چند تقه به در اتاقش زدم و با شنیدن بفرمایید‌ش وارد
شدم که گفت:
_چه عجب بالأخره به اتاق ما اومدی دختر! قهر بودی
کلا!
بی اعتنا به کنایه اش گفتم:
_ساعت نُه شده؛ من هر شب هشت میرفتم خونه .
فکر کنم اتوبوس هم نیست دیگه. اجازه میدید من برم؟
نگاهی به ساعت مچی اسپرتش انداخت. بعد از تعللی
سر بلند کرد.
_نچ نچ! هنوز یک دقیقه مونده به نُه! نگران اتوبوس

رمان بوک
Romanbook.ir

هم نباش. من خودم می رسونمت.
اخم هام در هم کشیده شد و از قصد حسام با خبر شدم.
پس اون برگه ها همه نقشه ای بوده که من رو تا دیر
وقت تو کارخونه نگه داره تا آخر سر مجبور بشم سوار
ماشینش بشم!
با این فکر با اوقات تلخی جواب دادم.
_به هر حال من دیگه نمی تونم بمونم. مادر بزرگم تو
خونه تنهاست. وقت دارو هاش می گذره و فراموش می
کنه بخوره. باید برم.
بعد از این حرف بی توجه بهش از اتاقش خارج شدم و
به سمت میزم رفتم.
بی معطلی شروع کردم به جمع کردن وسایلم اما با صدای کوروش سرم رو بالا آوردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_می خوای بری؟
لبخند کوتاهی زدم.
_بله با اجازه اتون؛ برم دیگه دیرم میشه.
کیفم رو برداشتم و رو بهش ادامه دادم :
_خودتون در جریانید حتما که آقای مهندس تشریف ندارن؛ اما اگر با مدیر فنی کار دارید تو اتاقشون هستن .
سر کارگرها هم پایین هستن.
لبخندی زد و سری به طرفین تکون داد.
_نه نه! من با خودت کار دارم!
متعجب پرسیدم:
_با من؟ چه کاری؟
_اگر قابل می دونید برسونمتون، بهتون میگم کارمو!
با این حرفش به فکر فرو رفتم...
اتوبوسی که این موقع شب این جا نیست.
سوار ماشین اون حسام مرادی پررو هم عمرا نمیشم!
به هر تاکسی ای هم نمیشه اعتماد کرد!
نگاهی به چهره منتظر کوروش انداختم.
رمان بوک
Romanbook.ir

آره اون مرد مطمئن و قابل اعتمادیه !
درسته نمی شناسمش اما چون از اقوام دانیال هست می
دونم بلایی سرم نمیاره و مراقبم هست.
با هین افکار باشه ای گفتم و قبول کردم .
با لبخند دستش رو به منزله بفرمایید به سمت پله ها گرفت که جلو تر ازش به راه افتادم.
قبل از خروج از کارخونه گوشیم رو از کیفم خارج کرده
و شماره خونه رو گرفتم.
گوشی رو که کنار گوشم گذاشتم تماس با سومین بوق
پاسخ داده شد و...
قبل از خروج از کارخونه گوشیم رو از کیفم خارج کرده
و شماره خونه رو گرفتم.
گوشی رو که کنار گوشم گذاشتم تماس با سومین بوق
رمان بوک
Romanbook.ir

پاسخ داده شد و صدای همیشه گـرم و آشـنای مـادر جون
توی گوشم پیچید...
_سلام عزیزکم. جانم مادر؟!
بند کیفم رو توی دستم فشردم و گفتم:
_سـلام قربـونت بـرم! می خواسـتم بگم من تـا نیم ساعت
دیگه خونـه ام. امشـب یکم کـارم طـول کشـید، الان توی
راهم.
_باشه مادر جان توی راه مراقب خودت باش. هوا تاریک شده.
بعـد از گفتن چشـم و خـداحافظی تمـاس رو قطـع کردم.
گوشـی رو کـه از کنـار گوشـم پـایین آوردم صـدای کوروش
به گوشم خورد.
_ولی فکر نکنم تا نیم ساعت دیگه به خونه برسی!
گوشی رو تو کیفم گذاشتم و متعجب پرسیدم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_عه واقعا؟! من با اتوبوس چهل و پنج دقیقه توی راهم، فکر می کردم با ماشین زودتر برسم .
تک خنده جذابی سر داد.
_درسته ولی من از یک لحاظ دیگه گفتم؛ منظورم اینه
که بریم یه رستوران شیک بعد هم شما رو می رسونم
خونه اتون.
با خوش رویی به حسن نیتش لبخندی زدم.
_نه ممنونم آقای خسروی! بیشتر از این بهتون زحمت
نمیدم .
با لبخندی متقابل شانه ای بالا انداخت و به سمت پارکینگ قدم برداشت.
_زحمتی نیست! بریم؟
من و من کنان گفتم:
_بریم اما رستوران نه! چون مادر بزرگم تنهاست. وقت
داروهاش داره می گذره.

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمت مازراتی مشکی رنگی رفت و با ریموت قفلش
رو باز کرد.
با دیدن ماشینش جمله ای به ذهنم خطور کرد...
کلا فامیلتن ثروتمند هستن!
گویی ثروتمندی از طریق ژن و DNAاز نسلی به نسل
بعدیشون منتقل میشه!
با تردید به سمت درب عقب رفتم که شیشه رو پایین داد
و گفت:
_بانو لطفا جلو!
با لبخند زورکی درب جلو رو باز کردم و نشستم.
شاید خنده دار بود اما برام مقدور نبود کنار پسری به
جز دانیال بنشینم!
هرچند بی منظور و معمولی...
استارت زد و ماشینش رو از پارکینگ خارج کرد.
وارد

رمان بوک
Romanbook.ir

جاده که شد به سمتم نگاهی انداخت.
_پس منشیش هستی!
سری به معنای تأیید تکون دادم که ادامه داد:
_آفرین! تبریک میگم! چه قدر با منشیش صمیمیه!
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.
آرنج دست چپش رو لبه پنجـره گذاشـت و انگشـتش رو
گوشه لبش.
_حالا چه قدر بهت حقوق میده؟
_حدود سه تومان. من راضی ام؛ آخه کارم سخت نیست.
لبش رو زیر دندان کشید و با کمی مکث گفت:
_منم منشی لازم دارم. ماهی پنج میدم. میای؟
متعجب نگاهش کردم.
ماهی پنج میلیون حقوق برای منشی؟!
گلوم رو صاف کردم و کمی تردید پرسیدم:
_منشی قبلیتون هم همین حقوق رو می گرفت؟
_فرض کن آره!
سر در گم و گنگ پرسیدم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_با این حقوق خوب چرا کارش رو رها کرد؟
با جا به جا کردن دنده به سمتم برگشت و جواب داد:
_راستشو بخوای؛ نه منشی قبلیم انقدر حقوق نمی گرفت .
حقوقش از این چیزا کمتر بود؛ ولی خب تو فرق می کنی!
_چه فرقی؟!
با لبخند خاصی نگاهم کرد و گفت:
_تو دلارامی! نه هر کسی!
نگاه از چشم های براقش گرفتم و سر به زیر افکندم .
در حالی که احساس می کردم طرز نگاهش معذبم می
کنه و دلم می خواد از زیر تیر نگاهش پا به فرار بذارم
به نقطه ای نا معلوم چشم دوختم.
اما نمی تونم بهش بگم نگه دار پیاده میشم.
بعد از لحظاتی پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

_ارتباطت با دانیال در چه حده؟
غافل از همه جا گفتم:
_من فقط منشیشون هستم. ایشون لطف دارن منو به
عنوان دوستشون به کوهنوردی دعوت کردن.
آهانی گفت و سری تکون داد .
فکر می کردم کنکاش ها و مسابقه بیست سؤالیش به
پایان رسیده، اما با پرسش بعدیش به این پی بردم که
حالا حالاها باید به کوروش خان جواب پس بدم.
_پس نریم رستوران؟
لبخند تصنعی زدم.
_نه ممنون از لطفتون آقای خسروی! من شام درست
کردم تو خونه. ممنون میشم فقط من رو تا خونه برسونین.
_باشه، آدرست کجاست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مثل بار اولی که دانیال سوارم کرده بود خجالت کشیدم
آدرس واقعی خونه مون رو بگم.
خجالتی ناشی از احساس معذب بودن در برابر افراد ثروتمند.
با خودم گفتم...
من از قماش اون ها نیستم. قطع به یقین همه شون با
فهمیدن این موضوع که من یک دختر فقیرم، در برابرم
گارد می گیرن و بهم بی توجهی می کنن.
از طرفی خجالت می کشم کوروش رو با این مازراتی
گران قیمتش تا منطقه خونه خودمون بکشونم.
بنا بر این گفتم:
_من خیام پیاده میشم. ممنونم از لطفتون.
خواهش می کنمی زمزمه کرد که گفتم:
_راستی گفته بودین امری دارید. بفرمایید من در خدمتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با کمی تعلل لبخندی نثارم کرد.
_راستشو بخـوای کـار واجـبی نداشـتم. فقـط اومـده بودم
ببینمت. همین!
متعجب از دلیل قانع نکننده اش گفتم:
_واقعا؟ خب چرا؟
_خب.. خب خـودمم نمی دونم چـرا! فقـط اینـو می دونم که
می خواستم ببینمت و کمی در موردت بدونم.
آهانی گفتم و سکوت کردم.
ترجیح دادم بیش از این حرفی نزنم تا بهانه ای برای باز شدن بحث دستش ندم.
پاسخ های کوتاهم در برابر پرسش های رگباری کوروش فیصله بخشنده بحث نا تمـومش تـا رسـیدن به
بلوار خیام شد.
به گفتـه خـودم کنـاری نگـه داشـت کـه بـا لبخنـد بـه سمتش
برگشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ممنـونم از زحمتتـون. ببخشـید توروخـدا اگـر اذیت شدین.
_خواهش می کنم این چه حرفیه؟ هم مسیر شدن با بانوی زیبایی چون شما برای من بسیار ارزشمنده!
بعد از تشکری دوباره، خداحافظی و شب بخیر از ماشینش پیاده شدم و به راه افتادم.
بوقی برام زد و حرکت کرد.
وقـتی کـاملا از میـدان دیـدم خـارج شـد سـریع کنـار خیابان
ایستادم و دستم رو برای ماشینی بلند کردم.
نگـاهی بـه سـاعت مچی سـاده ام انـداختم بـا دیـدن اعدادی
که عقربه ها روشون توقف کرده بودن فهمیدم بیش از
اندازه دیرم شده.
اولین تاکسی زرد رنگی که توقف کرد سوار شدم و آدرس خونه رو بهش دادم.
خیره به خیابان هـای خلـوت شـب نیم سـاعت طـول کشید

رمان بوک
Romanbook.ir

تا خودم رو جلوی خونه ببینم.
به سرعت کرایه رو حساب کردم و با تشکری از تاکسی
فاصله گرفتم.
کلید رو از کیفم خارج و در رو باز کردم.
با وارد شدنم بوی خوش قیمه تو مشامم پیچید.
کفش هام رو در آوردم و با نگاهی متعجب سلام کردم.
مادر جون با خوش رویی پاسخم رو داد.
نگاهی به آشپزخونه انداختم و پرسیدم:
_این بو مال خونه ماست یا همسایه ها؟
وارد آشپزخونه شدم و درب یکی از قابلمه هارو برداشتم .
با دیدن قیمه خوش رنگ و لعاب درونش، شکمم اعلام
گرسنگی کرد.
وارد آشپزخونه شدم و درب یکی از قابلمه هارو برداشتم .
رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن قیمه خوش رنگ و لعاب درونش، شکمم اعلام
گرسنگی کرد.
با هیجان رو به مادر جون برگشتم.
_الهی من فداتون بشم شما غذا درست کردین؟ ولی آخه
چه جوری؟
دست نوازشی روی سرم کشید و گفت:
_مثل قبلا؛ مثل جوونی هام! بعدشم من هنوز انقدر پیر
و فرتوت نشدم که منو بازنشسته کردی دختر !
اصلا از این به بعد خودم می خوام آشپزی کنم. حالم خیلی بهتره وقتی آشپزی می کنم.
گونه اش رو بوسیدم.
_چشم هر چی شما بگین! ولی مراقب خودتون باشید و
دارو هاتونو به موقع بخورین .
فردا هم برای چکاب باید ببرمتون آزمایشگاه.

رمان بوک
Romanbook.ir

برخلاف بسیاری از افراد مسن که با شنیدن اسم چکاب
و آزمایشگاه سر مخالفت بر می داشتن، مادر جون به
معنای تأیید و رضایت سری تکون داد و به کمک هم سفره رو چیدیم.
با برداشتن اولین قاشق از غذا بی اختیار ذهنم به سمت
دانیال پر کشید...
یعنی الان کجاست؟ چی کار می کنه؟
احساس دل تنگی عجیبی برای دانیال درونم غوطه ور
شده اما کاری از دستم بر نمیاد.
از یک سو همه وجودم بودنش رو فریاد می زنه و از سوی دیگر غرورم اجازه نمیده باهاش تماس بگیرم.
چشمانت کجای جهان است؟
که اگر برداری اش از من...
بی خانمانم...
****

رمان بوک
Romanbook.ir

با غصه نگاهی به صندلی خالیش انداختم و زیر لب زمزمه کردم...
_دو هفته از نبودت می گذره و خبری ازت نیست.
من به جهنم!
خودت کار و زندگی نداری که بر نمی گردی؟ چرا کارخونه رو دست حسام سپردی و با خیالی آسوده رفتی پی کارت؟
از تراس اتاق به بیرون چشم دوختم و گویی که در حال
صحبت با دانیال هستم گفتم:
_البته ناگفته نماند کوروش هم سر می زنه و به اوضاع خط تولید رسیدگی می کنه.
چون تقریبا از مراحل ساخت خودرو اطلاعات داره و قابلیت رسیدگی به کارخونه رو داره.
به گفته خودش تو مأمورش کردی!
با یاد آوری ماشین گران قیمت کوروش گفتم:
_هرچی که هست یکی از بزرگترین نمایشگاه های اتومبیل رو اداره می کنه.
و من هنوز هم سر اون حرفم باقی هستم!

رمان بوک
Romanbook.ir

این کـه ثروتمنـدی از طریـق ژن از نسـلی بـه نسـل بعدیتون
منتقل میشه!
نگاهم از درب نیمه باز اتاق دانیال به حسام افتاد که حین عبور از راهرو چند پروند در دست داشت.
_قبل از این حسام اجازه نمی داد در نبود تو به کارخونه نیام و حالا کوروش هم اضافه شده!
من یکی که حس ریاست و استبداد نهفته ای درون رفتار کوروش احساس می کنم.
در حین کار به قدری جدی و خشک هست که کسی باورش نمیشه این مرد همون کوروشی باشه که تو اقوامشون با همه شوخی می کنه!
اما چیزی که متحیرم می کنه رفتار خوشش در همه حال با من هست!
با خنده سری به تأسف تکون دادم.
خطاب به دانیال خیالی ذهنم ادامه دادم:
_حـــتی در حین کـــار هم هـــوای من رو داره و بهم دستور
نمیده!

رمان بوک
Romanbook.ir

هرچند من از زیر نگاه های خیره اش فرار می کنم و به توجه هاش، اهمیتی نمیدم.
اما خب... اگر تو به جای کوروش بودی...
در یک تصمیم آنی دستم رو به سمت گوشیم بردم و برش داشتم.
بیش از این نمی تونم دوری دانیال رو تحمل کنم!
شاید اگر صداش رو بشنوم و از احوالش با خبر بشم
دلم آروم بگیره...
هرچند کوتاه...
روی شماره اش کلیک کردم و تماس برقرار شد.
گوشی رو با تردید کنار گوشم بردم و به صدای بوق های ممتد گوش فرا دادم.
پنج یا شش بوق خورده بود و داشتم از شنیدن صداش
نا امید می شدم که صدای بم و مردانه ای در گوشم پیچید.
کامی از هوا گرفتم و دهان باز کردم.
_الو سلام آقای مهندس!

رمان بوک
Romanbook.ir

بر خلاف منی که از فرط استرس این سوی خـط در حال
فرو پاشی بودم دانیال با خونسردی پاسخ داد:
_سلام خوبی؟!
لب هام رو به هم فشردم و گفتم:
_ممنونم شما خوبید؟
_ممنونم، این مدت خوش گذشته؟
در دل گفتم مگـه میشـه تـو نباشـی و بـه من خـوش بگذره؟
_چطور مگه؟
_منو نمی بینی خوش می گذره؟!
با تک خنده ای جواب دادم:
_نه اصلا! فقط... فقط می خواسـتم بپرسـم ِکی بـر می
گردین؟
در دل گفتم مگـه میشـه تـو نباشـی و بـه من خـوش بگذره؟
_چطور مگه؟
_منو نمی بینی خوش می گذره؟!
رمان بوک
Romanbook.ir

با تک خنده ای جواب دادم:
_نه اصلا! فقط... فقط می خواستم بپرسم ِکی بر می
گردین؟
با مکث پاسخ داد:
_نمی دونم؟ حالا مگه مشکلی پیش اومده؟
من و من کنان گفتم:
_نه نه اصلا! مشکلی پیش نیومده. فقط...
چطور می گفتم دلم برات تنگ شده؟
اصلا مگه می تونم چنین جمله ای رو به زبون بیارم؟
نه گفتن چنین حرفی از من ساخته نیست !
من جرأت انجام چنین کاری رو ندارم!
با شنیدن دوباره صدای دانیال از جا پریدم.
_فقط چی دلارام؟!
لب هام رو به هم فشردم.
_فقط... فقط می خواستم بدونم ِکی بر می گردین که
قرار هاتون رو هماهنگ کنم .

رمان بوک
Romanbook.ir

آخه چند نفر از طرف، قرار داد هاتون تماس گـرفتن و
منتظرن شمارو ببینن.
آهانی گفت و ادامه داد:
_تـا چنـد روز دیگـه بـر می گـردم. زیـاد طـول نمی کشه .
باید زودتر از اینا برمی گشتم ولی پرنیان...ـ
با صدای دختری که از آن سوی خط به گوش رسید جمله اش نیمه تموم ماند و رو به دختر چیزی گفت.
حدس زدم اون دختر پرنیان باشه!
درسته! صدای خودشـه کـه داره میگـه بـا کی حـرف می
زنی دانیال؟!
دانیال رو به من گفت:
_خب امری باشه؟
به خودم اومدم و گفتم:
_نـه دیگـه عرضـی نیسـت. امیـدوارم بهتـون خـوش بگذره.
خدا نگهدارتون!

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از خداحافظی گوشی رو روی میز گذاشتم و دست
هام رو تو دلم جمع کردم.
با غصه به زمین خیره شدم.
گفت چند روز دیگه بر می گردم؛ این چند روز یعنی چند
روز؟
من چند روز دیگه باید برای دیدنش صبر کنم؟
می خواستم صداش رو بشنوم تا کمی از التهاب درونی
و دلتنگیم کاسته بشه اما حالا حس می کنم حالم خیلی
بده...
صدای پرنیان نشان از این بود که کنارش هست و این
یعنی دلارام خانم خودت رو عقب بکش!
اون مرد صاحب داره! تو حق نداری وارد حریم دلش بشی!
به خودم و دل سرکشم لعنت فرستادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

در این مدت که دانیال رفته به قدری بی تاب و دل تنگش بودم که وجود پرنیان رو فراموش کرده بودم.
شاید هم به یاد داشتمش؛ اما به بهانه های احمقانه خودم رو گول می زدم که دانیال، پرنیان رو دوست نداره و بخاطر ارث و میراث کنارش مونده.
به این امید واهی که می تونم نظر دانیـال رو نسـبت به
خودم جلب کنم بهش فکر می کردم.
اما گویی اشتباه می کردم.
اون فقط برای من یک رئیسه و بس!
من هم یک منشی سـاده هسـتم کـه تـا هـروقت اون اراده
کنه این جا کار می کنم و هروقت یک نفر از من بهتر پیدا کرد اخراجم می کنه.
درب اتاق دانیال رو بستم و روی صندلی خودم جا خوش کردم.
با احساس حضور کسی کنارم سر بلند کردم.
نگاهم به کوروش افتاد که با چند پرونده توی دستش جلوی میزم ایستاده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش که به صورتم افتاد بهتش زد.
سراسیمه دستی به گونه های خیس از اشکم کشیدم
و
از جا برخاستم...
نگاهم به کوروش افتاد که با چند پرونده توی دستش جلوی میزم ایستاده بود.
نگاهش که به صورتم افتاد بهتش زد.
سراسیمه دستی به گونه های خیس از اشکم کشیدم
و
از جا برخاستم.
من ِکی گریه کردم که متوجه نشدم؟
ک
ی بغض لعنتی و سرکشم سر باز کرده و رسوام کرد؟
نباید کوروش از این موضوع چیزی بفهمه؛ وگرنه دانیال رو مضحکه قرار میده!
دانیال طفلی چه خبر داره از احساسات احمقانه من؟!
اون که گناهی نداره.

رمان بوک
Romanbook.ir

اخمی کرد و پرسید:
_چی شده چرا گریه می کنی؟ کسی حرفی زده؟
سرم رو به معنای نفی به چپ و راست تکون دادم.
_نه آقای خسروی چیزی نیست. ببخشید من حواسم نبود یاد یه خاطره بد افتادم .
آهی کشید و گفت:
_خاطره ها چیزایی هستن که گذشته ما رو رقم زدن.
نیازی نیست به عقب برگردی و با یاد آوری اون ها خودت رو عذاب بدی .
چیزی نگفتم که پوشه های توی دستش رو سمتم گرفت.
_یه نگاهی به این پوشه ها بنداز. مربوط به آخرین قرارداد کارخونه اس .
کم و کسری توی مدارک داشت بهم خبر بده. اگر هم
کامل بود بذار تو پرونده های اتاق دانیال.
چشمی گفتم و پرونده ها رو باز کردم.
خدایا چرا نگاهم به نوشته هاست اما چیزی ازشون

رمان بوک
Romanbook.ir

درک نمی کنم؟!
حواسم پی دانیال هست و بس...
و پرنیانی که از هر کسی بهش نزدیک تر بود.
***
دانیال
بابا آخرین چمدون رو داخل کاپوت عقب ماشینش گذاشت و پشت رول نشست.
تکیه ام رو از ماشین گرفتم و بعد از چک کردن مقدار
بنزین خواستم پشت رول بنشینم که مامان بهم نزدیک
شد.
پرنیان در حالی که در ویلا رو قفل می کرد شالش رو
روی سرش انداخت و به سمتمون قدم برداشت.
مامان با تحسین به پرنیان چشم دوخت و گفت:
_قربونش برم که انقدر خوشگل و خوش قد و قامته !

رمان بوک
Romanbook.ir

کاش زودتر ازدواج کنین و خیال من از بابت شـما دو تا
راحت بشه.
پرنیان که حرف های مامان رو شنید با ناز و عشوه گونه اش رو بوسید و گفت:
_فداتون بشم که همیشه هوامو دارین خاله!
با خنده سوار شدم و گفتم:
_بخاطر علاقه و محبت بینتون می خواین منو قربانی کنین؟ من اصلا زن نمی خوام آی ایها الناس!
مامان اخمی کرد.
_شما بی جا می کنی بچه! دختر به خوبی پرنیان کجا پیـدا می کـنی؟ خوشـگل، خـانوم، مهربـون، تحصـیل کرده،
با شعور و متین!
دستی توی هوا تاب دادم.
_باشه باشه هرچی شما بگین. فقط بهتره زودتر راه بیفتیم که تا فردا برسیم مشهد.
با خنده قبول کردن و سوار شدن.
بابا جلوتر و من راه افتاد و حرکت کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت سرش راه افتادم و در ویلا رو با ریموت قفل کردم.
از جاده های سرسبزِ شمال به سمت مشهد به راه افتادیم که پرنیان با ناز گفت:
_عشقم؟!ِکی قراره بیای خواستگاری؟
نگاهی بهش انداختم.
_فکـر نمی کنم نیـازی بـه خواسـتگاری باشـه! همـه فامیل
من و تو رو نامزد می دونن!
با شنیدن این حرفم با رضایت لبخندی زد.
_خب پسِ کی عقد می کنیم؟
با حالت مسخره ای براش دست زدم.
_نه باریکلا! پس تو بـه عقـد هم اعتقـاد داری! وقـتی جلو
چشم مامان بابام میای تو اتاقم عقد یادت نمیاد الان یاد
عقد افتادی؟
با حالت مسخره ای براش دست زدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه باریکلا! پس تو بـه عقـد هم اعتقـاد داری! وقـتی جلو
چشم مامان بابام میای تو اتاقم عقد یادت نمیاد الان یاد
عقد افتادی؟
پشت چشمی نازک کرد.
_من فقط بخاطر اجـرای رسـم و رسـوم میگم عقـد کنیم
وگرنه من همین الانش هم تو رو شوهر خودم می دونم!
ابرویی بـالا انـداختم و از گوشـه چشـم زیـر نظـرش گرفتم.
_آهان اون وقت با اجازه کی؟
گارد گرفت.
_چیه نکنه تو منو قبول نداری؟
نچی کردم.
_این طور نیست؛ اما من هنـوز بـه ازدواج فکـر نمی کنم.
در آینده چرا ولی الان نه!

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو روی پام گذاشت.
_من تا هروقت که تو بخوای برات صبر می کنم
با حالتی مضحکانه آهانی گفتم و به جاده خیره شدم.
شالش رو روی شانه اش انداخت و موهای مشکی رنگش رو روی دورش هاش ریخت.
با دیدن موهاش بی اختیار به یاد موهای دلارام افتادم.
روزی که روی کوه باد شالش رو برد و لحظه ای نگاهم به موهای بلندش افتاد که با گیره بسته شده بود
اما بلند بودنش هویدا بود...
ذهنم به سمت تماسی که سه روز پیش باهام گرفت پر
کشید .
تماسی که طی اون گفت چند تا از طرف قرارداد هام
تماس گرفتن و می خوان با من جلسه بذارن.
پرنیان همون طور که به پشتی صندلی تکیه زده بود پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

_چی شد که انقدر یه هویی تصمیم گرفتی برگردیم مشهد؟

_چون منشیم تماس گرفت و گفت کـار هـای زیـادی توی
کارخونه دارم. به همین علت به این مسـافرت پایـان دادم
و تصمیم گرفتم برگردیم.

اصـلا قـرار بـود فقـط تـا مجلس روز هفتم عمـوی مامان
صبر کنیم اما این یک هفته دومی کـه شـمال مسـتقر شدیم
به اصرار تو بود.

تابی به گردنش داد.

_هفته اول بخاطر مراسـم ختم نتونسـتیم همـه جـای شمال
رو بگردیم. به نظر من خیلی خوب شد که یک هفته بیشتر موندگار شدیم.

اشاره ای به بیرون کرد و گفت

_شب شده دانیال؛ رستوران دیدی نگه دار بریم شام

رمان بوک
Romanbook.ir

بخوریم.
من که خیلی گرسنه امه.
سری تکون دادم و با دیدن یک رستوران بین راهی، کنار جاده توقف کردم .
ماشین بابا هم جلو تر از من توقف کرد و چندی بعد به
اتفاق پیاده شدیم.
به محض ورودمون پرنیان به گوشه دنجی اشاره کرده
و به درخواستش همگی پشت یک میز چهار نفره نشستیم.
مامان با محبت به پرنیان خیره شد و گفت:
_دلم می خواد هرچه زودتر عروسم بشی! نمی دونم
دانیال چرا دست دست می کنه!
با کلافگی پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم.
_مادر من فرار که نمی کنم! شما که همیشه حرفتونو به

رمان بوک
Romanbook.ir

کرسی می نشونین. این بار هم همین طوره. مطمئن
باشین!
بابا که طبق روال همیشه کم حرف و آرام گوشه ای نشسته بود، لبخندی زد.
_فلورا جان فشار نیار به پسرمون! اجازه بده هرطور
دوست دارن زندگیشونو بسازن. اینا جوونن هزار ایده
و تصمیم دارن!
بابا که طبق روال همیشه کم حرف و آرام گوشه ای نشسته بود، لبخندی زد.
_فلورا جان فشار نیار به پسرمون! اجازه بده هرطور
دوست دارن زندگیشونو بسازن. اینا جوونن هزار ایده
و تصمیم دارن!
مامان دست پرنیان رو از روی میز گرفت و به گرمی

رمان بوک
Romanbook.ir

فشرد.
رو به همسرش گفت
_ایده و تصمیم هاشون رو می تونن توی زندگی مشترکشون هم اجرا کنن!
مگه نه پرنیان جان؟!
پرنیان که از این همه حمایت مامان سر کیف اومده بود
با ذوق سری به معنای تأیید تکون داد و نگاه مغرورانه
ای به سمتم انداخت.
ترجیح دادم قبل از این که قرار و مدار عقد و عروسی
رو نذاشتن تا پایان شام سکوت کنم؛ بنا بر این شام رو
در محیطی آروم و مسکوت س ِرو کردیم.
با برداشتن آخرین قاشق از غذا با دستمال کلینیکس دور دهانم رو پاک کردم و از جا برخاستم.
همزمان بابا هم از جا بلند شد و به همراه نامان و له سمت درب خروجی قدم برداشتیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

زود تر از بابا به سمت صـندوق رفتم و قبـل این کـه دست
به جیبش ببره هزینه رو حساب کردم.
با لبخند برای بابا ابرویی بالا انداخته و پشت رول ماشینم نشستم.
نگاهی بـه پرنیـان کـه از همـون ابتـدا، صـندلی عقب دراز
کشـیده بـود تـا بخوابـه انـداختم و هـنزفری ای تـوی گوش
هام گذاشتم تا در حین رانندگی خوابم نبره.
****
کـارگر هـای کارخونـه بـا دیـدنم بـا خـوش رویی ازم استقبال
کردن که پاسخشون رو با خوش رویی دادم.
از پله ها بالا رفتم و با نگاهم دنبال حسام گشتم.
اما نگاهم به کـوروش افتـاد کـه کنـار دلارام نشسـته بود.
اخمی کردم و به سمتشون قدم برداشتم.
رو به کوروش گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_سلام!
با دیدنم از جا پاشد و با خوش رویی گفت:
_به به علیک سلام پسر عموی عزیزم! خوش گذشت مسافرت؟
دستم رو به منزله دست دادن توی دستش گذاشتم و
گفتم:
_آره جات خالی، خوب بود .
راستی ممنونم که این مدت حواست به کارخونه بود.
ببخشید که تو رو هم از کار و زندگی انداختمت!
با خنده مشت آرومی به شانه ام زد.
_منو تو نداریم دانیال! وظیفه ام بود! نگران نباش سر
ماه باهات حساب می کنم!
با خنده گفتم حتما و ادامه دادم:
_راستی دیروز که بهت گفتم امروز میام، دیگه نیازی نبود بیای.
به سمتی اشاره کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_من واسه چیز دیگه ای اومده بودم!
رد اشاره اش رو که دنبال کردم به دلارام رسیدم که با
چهره ای در هم سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.
ابرویی برای کوروش بالا انداختم و دعوتش کردم به داخل اتاقم بیاد.
دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و فشاری وارد کردم
اما باز نشد.
رو به دلارام گفتم:
_خانم بهشتی در اتاق منو باز نکردین؟!
با این حرفم سراسیمه از جا پرید و دستش رو توی کیفش فرو برد. کلید اتاقم رو در آورد و با صدای آهسته ای گفت:
_ببخشید نمی دونستم امروز تشریف میارید.
بی توجه به حرفش، در اتاق رو که باز کرد بی معطلی
وارد شدم و کوروش رو هم به داخل دعوت کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بی توجه به حرفش، در اتاق رو که باز کرد بی معطلی
وارد شدم و کوروش رو هم به داخل دعوت کردم.
در رو بستم و روی مبلی نشستم .
با لبخند رو به روم نشست و گفت:
_خب چه خبر؟ سوغاتی من کو؟
بر بابایی نثارش کردم و به داخل کیف سامسونیتم دست
بردم تا سوغاتیش رو بهش بدم.
***
دلارام
غرق در ناراحتی به در بسته اتاقش خیره شدم.
احساس کردم نفس کم آوردم و هوایی وجود نداره که
به ریه هام وارد کنم.
توقع نداشتم این طور بهم بی توجهی کنه و حتی بدون
این که بهم سلام کنه وارد اتاقش بشه!
حتی نیم نگاهی هم بهم نداخت!

رمان بوک
Romanbook.ir

گویی ازم بیزاره!
ناخواسته تـوده سـنگین درون گلـوم سـر بـاز کـرد و چشم
هام نمناک شد .
لحظه ای احساس کردم چـیزی درون سـینه ام خـرد شده
و فرو ریخته...
چیزی مثل یک دل...ـ
ذهنم به سمت چند لحظه پیش پر کشید...
به سمت لحظه ای که از پله ها بـالا اومـد و نگـاهش رو
اطراف سالن چرخوند .
لحظه ای که با دیدنش نفسم برید و نتونستم پاسخ کوروش رو بدم.
باورم نمی شد بعد از سه هفته ببینمش!
بـا یـاد آوری رفتـارش غمـزده و نـاراحت دسـتم رو مشت
کردم.
با رفتاری که باهام کرد به یک باره کاخ خیالاتم فرو

رمان بوک
Romanbook.ir

ریخت...
نگاهی به صندلی خالی کنار دستم انداختم و نفسم رو با
کلافگی بیرون فرستادم.
صندلی ای که متعلق به کوروش؛ سوهان روح و روانم
بود و از صبح روی اون، جا خوش کرده بود .
صندلی ای که یک مرد خاله زنک رو روی خودش جای
داده بود.
مردی که می خواست با زور و اجبار و اصرار کار با نرم افزار های مختلف کامپیوتر رو بهم یاد بده.
حالا که نیست کمی احساس آسودگی می کنم .
نکته عجیب و حرص بر انگیز ماجرا اینه که هر قدر تشکر و امتناع می کنم گوشش بدهکار نیست و دست
از سر کچلم بر نمی داره!
قبل از این که کسی وارد سالن بشه و من رو ببینه گونه

رمان بوک
Romanbook.ir

های خیس از اشکم رو پاک کردم و مشغول تایپ شدم.
نمی دونم چقدر زمان سپری شد که با صدای پاشنه های کفشی روی سرامیک های سپید رنگ کف راهرو سرم رو بلند کردم.
نگاهم که به پرنیان افتاد دستی به مقنعه ام کشیدم.
به
سمتم قدم برداشت و با جدیت پرسید:
_آقای خسروی تو اتاقشون تشریف دارن؟
گلوم رو صاف کردم.
_بله هستن. اجازه بدید هماهنگ کنم.
مغرورانه سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:
_نیازی نیست!
با گفتن این حرف درب اتاق دانیال رو باز کرد و بی توجه به من وارد شد .
در واپسین لحظات قبل از بسته شدن در، صدای هیجان
زده کوروش و خوش آمد گفتن های دانیال رو شنیدم و
رمان بوک
Romanbook.ir

در بسته شد.
سر به زیر افکندم و سکوت اختیار کردم.
من در میان این جمع جایی ندارم!
من کنار دانیال جایی ندارم .
اصلا اشتباه کردم که بهش دل بستم.
من اصلا هیچ حقی نداشتم که دل به مردی ببندم که متعلق به دختر دیگه ای هست.
نگاهم رو به ساعت انداختم تا که هروقت که ساعت هشت شد، از این مکان نفسگیر و خفقان دور بشم.
از جایی که صدای خنده های دانیال و پرنیان به گوشم
می رسه و با روانم بازی کنه.
اما گویی وزنه های سنگینی به هر عقربه وصل شده بود تا ساعت هشت نشه و من در این مکان محبوس بشم.
همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد .
با بی حوصلگی نگاهی به صفحه اش انداختم اما با دیدن اسم کیمیا لبخند به لبم اومد و جواب دادم .

رمان بوک
Romanbook.ir

ناگهان صدای جیغش توی گوشم پیچید و باعث شد با
ترس از جا بپرم.
_بی شعور کدوم گوری ای؟
با ترس پرسیدم:
_وای کیمیا چی شده؟
با ترس پرسیدم:
_وای کیمیا چی شده؟
حرصی گفت:
_هیچ معلومه سه هفته اس کدوم گوری ای؟ طوری غیبت زده که فکر کردم ُمردی !
گفتم حداقل یه خبری ازت بگیرم اگر مرده باشی به مراسم چهلمت برسم!
با خنده نفسم رو بیرون فرستادم.
_وای دیوونه تو که منو سکته دادی! فدات بشم من این
سه هفته سرم شلوغ بود و همه اش سر کار بودم.
جمعه ها هم مادر بزرگم رو برای چکاب و دکتر و گرفتن داروهاش می بردم .

رمان بوک
Romanbook.ir

اصلا وقت نکردم بیام دیدنت؛ ببخشید که بی خبرت گذاشتم.
خندید و نفسی کشید.
_آهان! این بار رو به بزرگی خودم می بخشم ولی دیگه
تکرار نشه که با کتک برخورد می کنم.
دست آزادم رو روی چشمم گذاشتم.
_چشم شما امر بفرمایید قربان!
همون لحظه در اتاق دانیال باز شد.
به سمت درب اتاقش برگشتم که نگاهم به قامت دانیال
افتاد .
در سکوت بهم چشم دوخت و چیزی نگفت. همون طور
که نگاهم بهش بود به حرف های کیمیا گوش دادم.
_باید جمعه بیای با هم بریم بیرون. هیچ اعتراضی هم وارد نیست!
_باشه عزیزدلم! حتما میام. اصلا امشب قبل از خونه

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتن میام می بینمت!
باشـه ای گفت و خـداحافظی کـرد. گوشـی رو روی میز
گذاشتم و از جا برخاستم- رو به دانیال گفتم:
_بفرمایید در خدمتم!
نگاهی به گوشیم انداخت و گفت:
_آقای خسروی گفت سه تا پرونده بهت تحویل داده. اون ها رو کجا گذاشتی؟
با زدن تقه ای به در اتاقش وارد شدم.
با ورودم نگاه کوروش و پرنیان روم نشست.
سر به زیر به سمت قفسه پرونده ها رفتم .
نگاه کلی ای بهش انداختم و سه پرونده ای رو که اخیراً داخلش گذاشته بودم برداشتم.
پرونده ها رو به سـمت دانیـال گـرفتم کـه بی درنـگ اون
ها رو از دستم گرفت و نگاهی بهشون انداخت.
خواستم از اتاقش خارج بشم اما با یاد آوری مطلبی عقبگرد کردم و با کمی من و من گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_آقای مهندس! ببخشید ساعت هشت شده. من می تونم
برم؟
قبل از این که دانیال چیزی بگه پرنیان با پوزخند گفت:
_ازِکی تا حالا منشی زودتر از رئیسش میره؟
دانیال بی توجه به پرنیان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:
_آره می تونی بری.
تشکری زیرلبی ازش کردم و زیر بار سنگین نگاه کوروش و پرنیان از اتاق خارج شدم.
وسایلم رو جمع کردم و بعد از مرتب کردن مقنعه ام،
کیفم رو برداشتم.
خواستم برم که صدای دانیال از پشت سرم بلند شد.
_امشب و جمعه خوش بگذره!
برگشتم و نگاه گنگی به چهره جدیش انداختم.
_بله؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

بی توجه بهم چند تقه به در اتاق حسام زد و واردش شد.
با رفتنش آهی کشیدم و به احساسات احمقانه ام در فراغ دانیال لعنت فرستادم.
چه بی دلیل خودم رو اذیت کردم!
دانیال اصلا به من نگاه هم نمی کنه چه برسه به این که
بهم علاقه مند بشه!
به سمت ایستگاه اتوبوس قدم برداشتم و کاپشن تازه
خریداری شده با حقوقی که از دانیال گرفتم رو به خودم
پیچیدم .
کلاهش رو روی سرم انداختم و به سمت ایستگاه پا تند
کردم.
امیدوارم اتوبوس زودتر بیاد و من رو از این هوای سرد نجات بده.
بالأخره به ایستگاه رسیدم و روی نیمکت چوبیش

رمان بوک
Romanbook.ir

نشستم .
کیفم رو بغلم گرفتم و به انتظار اتوبوس نشستم.
حدود ده دقیقه گذشت و خبری از اتوبوس نشد که پژو
پارس نقره ای رنگی جلوی ایستگاه توقف کرد.
بوقی
زد و شیشه سمت کمک راننده رو پایین داد.
با دیدن حسام از جا بلند شدم .
رو بهم گفت:
_هوا سرده سرما می خوری، بیا برسونمت.
قدمی به سمتش نزدیک شدم.
_نه ممنونم؛ شما بفرمایید الان اتوبوس میاد.
_لجبازی نکن دختر! مریض بشی دیگه نمی تونی بیای
سر کار!
نگاهی به ساعت اندختم و به ناچار قبول کردم.
بالأخره بعد از مدت ها اصرارش قدم به ماشینش نهادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

در رو کــه بســتم هــوای گــرم ماشــینش من رو در آغوش
کشید.
کلاهم رو از سرم برداشتم که گفت:
_امروز خیلی خسته شدی!
سری تکون دادم.
_شاید! ولی چون مهندس خسروی تازه اومده بودن زیاد کار سرم ریخته نشد.
نگاهی به سمتم انداخت.
_سوغاتی برات چی گرفته؟
پوزخندم رو پنهان کردم.
_من که با ایشـون نسـبتی نـدارم کـه بـرام سـوغاتی بیارن !
با لبخند مضحکی گفت:
_آخه خیلی ادعا می کرد باهات صمیمیه!
_نـه این طـور نیسـت؛ ایشـون زنـدگی خودشـون رو دارن،
منم زندگی خودم رو دارم .
من فقط منشیشون هستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

زیر لب گفتم:

_حتی اونم موقتا!

سری تکون داد و چون از عدم صمیمیت بین من و دانیال با خبر شد سر بحث رو باهام باز کرد.

_تحصیلاتت چیه؟ سنِت که کمه فکر نمی کنم دانشگاه

رفته باشی.

توی فرم استخدامت هم ننوشته بودی دانشجو.

نیشخندی زدم.

_من اگر دانشجو بودم که نمی تونستم از هشت صبح تا

هشت شب توی کارخونه کار کنم.

با تکون دادن سر حرفم رو تأیید کرد و پرسید:

_میشه بریم رستوران؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

_نه آخه من دیرم میشه. شما بفرمایید، من با تاکسی

میرم.

خندید و دستی توی هوا تاب داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_من به خاطِر بودن، کنار تو میگم بریم رستوران! اون
وقت تو میگی تنها برم؟ تو نیای منم نمیرم!
با شنیدن این حرفش استرسی مثل خوره به جونم افتاد
و مردد گفتم:
_خب اگر امری دارید بفرمایید من در خدمتم.
از سرعتش کاست و کنار خیابان توقف کرد. به سمتم
برگشت و گفت:
_خب... راستش... من بلد نیستم خیلی مقدمه چینی کنم .
می خواستم بگم از وقتی که تو کارخونه دیدمت کم کم
ازت خوشم اومد .
رفتار هات و رفت و آمد هاتو زیر نظر گرفتم. خب... راستشو بخوای روز به روز بیشتر بهت علاقه مند شدم .
این مدت هم اگر اصرار می کردم باهم بریم جایی و

رمان بوک
Romanbook.ir

خلوت کنیم می خواستم حرف دلمو بهت بزنم.
شـوک زده خشـکم زد و بـه چشـم هـای قهـوه ای رنگش
خیره شدم.
برای منی که تا به حال هیچ پسری بهم ابراز علاقه نکرده، غـیر قابـل بـاوره کـه حـالا بـرای بـار اول این حرف
ها رو از زبون پسـری اون هم در این فاصـله نزدیـک می
شنوم.
حس می کنم تنم گر گرفته و دست هام یخ زده...
برای منی که تا به حال هیچ پسری بهم ابراز علاقه نکرده، غـیر قابـل بـاوره کـه حـالا بـرای بـار اول این حرف
ها رو از زبون پسـری اون هم در این فاصـله نزدیـک می
شنوم.
حس می کنم تنم گر گرفته و دست هام یخ زده...
سکوتم رو که دید کمی بهم نزدیک شد.
رمان بوک
Romanbook.ir

_خب... خب می خواستم بگم اگر میشه بیشتر باهم آشنا بشیم. من قصدم خیره .
مطمئن باش دلارام!
به سختی نگاه ازش گرفتم و به دست های لرزونم دوختم.
خدایا حالا چی بهش بگم؟
بگم من انقدر غرق مشکلاتم که بـه این ارتباطـات و حتی
ازدواج فکر نمی کنم؟
یا بگم این هـا همـه اش بهانـه هـام هسـتن و من بـه دانیال
علاقه دارم؟
دانیالی که من رو نمی بینه و من رو اصلا در سطح خودش نمی دونه!
با صداش تلنگری بهم زد.
_موافقی؟
مضطرب و مشوش بهش چشم دوختم.
_من... من نمی دونم باید چی بگم. من گیج... گیج شدم...

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی نثارم کرد.
_عیبی نداره طبیعیه! می تونی تا هروقت دلت می خواد
فکر کنی. من مشکلی ندارم .
با گرفتن کام سنگینی از هوا استارت زد و دوباره راه
افتاد.
شیشه سمت خودش رو که کمی پایین کشید، هوای سرد
به داخل ماشین هجوم آورد.
زیر زیرکی نگاهش کردم و با خودم گفتم...
از حرکاتش می تونم تشخیص بدم خودش هم التهاب
داره.
و من...
ذهنم درگیر حرف های حسام و رفتار دانیال...
باید چه کنم؟
وقتی به بلوار خیام رسید گفتم:
_ممنون من همین جا پیاده میشم.
رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی بهم انداخت.
_چرا این جا؟ مگه خونه تون جای دیگه ای نیست؟
مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:
_شرمنده دلارام! من چند باری تعقیبت کردم تا جای خونه ات. امیدوارم درک کنی که کارم از روی سوء نیت نبوده .
فقط چون دلم می خواست هوات رو داشته باشم دنبالت
کردم.
لبم رو گزیدم و با سری پایین افتاده به پشتی صندلی
تکیه زدم.
یعنی اون می دونست منطقه سکونتم پایین شهر هست
و باز هم برای آشنایی بیشتر باهام پا پیش گذاشت؟!
تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد .
وقتی خودم رو نزدیک خونه دیدم چند کوچه پایین تر ازش پیاده شدم و از حسام تشکر کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

با محبت نگاهم کرد و گفت:
_خوب فکراتو بکن. امیدوارم تو زندگیت راهم بدی!
چیزی نگفتم و با خجالت ازش خداحافظی کردم .
با زدن بوقی تنهام گذاشت و این صدای جیغ لاستیک های پژو بود که روی آسفالت به صدا در اومد .
زنگ در خونه کیمیا رو که زدم لحظاتی بعد در با صدای
تیکی باز شد.
وارد حیاط شدم و منتظر ایستادم.
کیمیا در حالی که موهای بلندش رو با کش می بست به
سمتم اومد غر غر کنان گفت:
_علیک سلام خانوم مفقودی!
با بی حالی خودم رو توی آغوشش انداختم که صدای نگرانش به گوشم خورد.
_الهی فدات بشم چت شده؟!
همون طور که سرم روی شانه اش بود گفتم:
_وای کیمیا! الان... الان یه پسره...

رمان بوک
Romanbook.ir

من رو از خودش جدا کـرد و همـون طـور کـه شـانه هام
رو محکم گرفته بود گفت:
_یه پسره چی؟ هان؟ تورو دزدیـد؟ کجـا بـردت؟ چی کار
کـرد؟ بگـو... بگـو دلی من طاقتشـو دارم؟ بگـو چـه بلایی
سرت آورد دلی! واااای...
دلهره و اضطراب خودم رو فراموش کردم و با خنده گفتم:
_آروم بـاش بابـا من چـیزیم نشـده! کسـی هم منـو ندزدیده
من حالم خوبه!
نفسش رو پر فشار بود داد و با اخم با نمکی گفت:
_پس چرا الکی میگی دزدیدنت؟ دختره دروغگو!
دلهره و اضطراب خودم رو فراموش کردم و با خنده گفتم:
_آروم بـاش بابـا من چـیزیم نشـده! کسـی هم منـو ندزدیده
رمان بوک
Romanbook.ir

من حالم خوبه!
نفسش رو پر فشار بود داد و با اخم با نمکی گفت:
_پس چرا الکی میگی دزدیدنت؟ دختره دروغگو!
دست هاش رو گرفتم و گفتم:
_نخیرم من ِکی گفتم منو دزدیدن؟ تو داشتی برای خودت داستان می بافتی!
سری تکون داد.
_باشه باشه هرچی تو بگی! بگو ببینم پسره چی؟
نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گـرفتم مـاجرای نگـاه ها و
رفتار های حسام و در آخـر حـرف هـای امشـبش رو برای
کیمیا تعریف کنم.
دست آخر کام سنگین از اکسیژن گرفتم و نگاهی به کیمیا انداختم .
با دیدن چشـم هـاش کـه از فـرط بهت گـرد شـده و دهانش
به مانند چاه باز مونده بود ضربه آرومی تو صورتش زدم .

رمان بوک
Romanbook.ir

با این کارم ناگهان از جا پرید و محکم زد پس کله ام!
_بچه پررو! بزرگ تر از خودتو می زنی؟!
دستی به پشت گردنم کشیدم و با خنده گفتم:
_دیوونه ماتت برده بود می خواستم به خودت بیارمت!
با کمی مکث به مانند کار آگاه ها چشم هاش رو ریز کرد و پرسید:
_حالا یعنی واقعا ازت خوشش اومده؟
شانه ای به معنای ندونستن بالا انداختم. روی سکوی توی حیاطشون نشستم و گفتم:
_اون رو نمی دونم ولی تکلیف خودم رو چرا!
پرسشگرانه نگاهم کرد که ادامه دادم:
_من هیچ علاقه ای بهش ندارم. در عوض... من...
سرم رو پایین انداختم.
_من فقط به دانیال فکر می کنم.
با نگرانی کنارم نشست و گفت :
_تو چی گفتی؟
رمان بوک
Romanbook.ir

به چشم های کشیده اش خیره شدم و سکوت کردم.
لحظاتی گذشت که دوباره گفت:
_ولی... ولی دلارام! دانیال که نامزد داره!
سری تکون دادم.
_می دونم؛ اما بهم گفته بخاطر ارث و میراثی که بعد از
ازدواجشون آیدشون میشه کنارش مونده، وگرنه علاقه
ای بهش نداره.
دستش رو روی شانه ام گذاشت.
_یعنی تو بهش علاقه مند شدی؟
غمزده نگاهش کردم که در آغوشم کشید و گفت:
_خانوم کوچولوِکی عاشق شده که به من حرفی نزده؟
یعنی انقدر کیمیا برات غریبه بود؟
با ناراحتی لب باز کردم.
_نه عزیزم این طور نیست. فقط... فقط از احساسم

رمان بوک
Romanbook.ir

مطمئن نبودم .
می خواستم اول مطمئن بشم بعد تورو در جریان بذارم.
در سکوت بهم خیره شد و چیزی نگفت.
_اما... اما امروز بعد از سه هفته وقتی دیدمش به جز
بی توجهیش چیزی نسیبم نشد کیمیا! اون... اون حتی
بهم سلام هم نکرد!
بعد از اتمام این حرف بغض کردم و سرم رو روی شانه
اش گذاشتم.
با ناراحتی دستم رو گرفت و در دست های گرمش فشرد .
بعد از کمی حرف زدن با تردید گفت:
_دلارام یه چیزی می خوام بگم قول میدی روش فکر
کنی؟
سری به معنای مثبت تکون دادم که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_منو تو از قشر فقیر جامعه هستیم. اینو قبول داری؟

آره ای گفتم که ادامه داد:

_اون طور که از حسام گفتی زیاد ثروتمند نیست. از قشر متوسط هست و تا حدودی مارو درک می کنه . گفتی که جای خونه تون رو هم می دونه و با این حساب هنوز دوستت داره و نظرش نسبت بهت عوض نشده .

آره ای گفتم که ادامه داد:

_اون طور که از حسام گفتی زیاد ثروتمند نیست. از قشر متوسط هست و تا حدودی مارو درک می کنه . گفتی که جای خونه تون رو هم می دونه و با این حساب هنوز دوستت داره و نظرش نسبت بهت عوض نشده .

نظرش رو تأیید کردم. نفسی گرفت و با کمی مکث گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_من... من نظرم اینه که روی پیشنهاد حسام فکر کنی
آبجی !
یعنی منظورم اینه که فکر دانیال رو از سرت بیرون کن. پسری با موقعیت و ثروت اون هرگز دل به دختری
از قشر ما نمی بنده .
ببخشید ولی امثال دانیال ما رو به چشم زیر دستشون
می بینن!
با ناراحتی خواستم مخالفت کنم که دستش رو به معنای
سکوت بالا آورد.
_عزیزم فعلا هیچی نگو! برو فکراتو بکن .
تصمیم آخر با خودته؛ اما سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری .
به آینده ات فکر کن، ببین کنار چه کسی خوشبخت تری!
از جا پاشدم و با ذهنی آشفته گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_باشه عزیزم؛ ممنون از راهنماییت. من برم خونه که
مادر بزرگم نگرانم میشه .
چشم هاش رو به معنای تأیید روی هم فشرد و بدرقه ام
کرد.
به خونه رفتم و بعد از سلام کردن و بوسیدن گونه مادر
جون مشغول تعویض لباس هام شدم.
نگاهی به قابلمه شام روی اجاق گاز انداختم.
اشتهای چندانی به غذا ندارم اما برای این که مادر جون
ناراحت نشه چند لقمه ای باید شام بخورم.
سفره رو پهن کردم و با گذاشتن دو ظرف غذاخوربی و
دیس عدس پلو وسط سفره کنار سفره نشستم.
نفهمیدم چی خوردم اما از نگاه های سنگین مادر جون

رمان بوک
Romanbook.ir

روی خـودم فهمیـدم بیش از حـد چهـره ام در هم و ذهنم
مشوش هست.
سفره رو نیمه جمع کرده و ظرف ها رو شسته و نشسته رخت خواب ها پهن کردم.
تمام طـول شـب بـه سـقف خـیره شـدم و بـه آینـده مبهمم
فکر کردم.
خدایا من که داشتم زندگیم رو می کردم.
چرا این طور شد؟
با دیدن دانیال چرا همه چیز یک هو عوض شد؟
دانیال چی داشت که چشم من رو بـه دنبـال خـودش کشید؟
ثروت؟ ماشین های گران قیمت و خونه ویلایی؟
میهمانی های آنچنانی و لباس های مارک و گران قیمت؟
نـه... بـه هیچ وجـه من چشـمم دنبـال ثـروت دانیـال نیست.
من فقیرم اما نگاهم به سوی خود دانیال هست، نه

رمان بوک
Romanbook.ir

ثروتش...
نشون به اون نشـون کـه اگـر بیـاد و بگـه این ثـروت مال
من نیست و از آن پدرمه، در نظرم هیچ تغییری نمی کنه و باز هم مثل قبل دوستش دارم.
اما... زندگی صحنه تخیلات نیست...
دانیال هیچ گاه من رو نمی بینه و من رو به عنوان شریک زندگی قبول نخواهد داشت!
مادر جون نگاهی به چهره رنگ پریده ام انداخت و گفت:
_دخترم اگه حالت خوب نیست امروز نرو سرکار.
سری به معنای نفی تکون دادم.
_من حالم خوبه مـادر جـون! شـما مـراقب خودتـون باشید
و سر وقت داروهاتونو بخورین و تا برگردم .
بعد از این حرف ازش خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس قدم برداشتم.
نگاهی به سقف کبود آسمان انداختم.
هوای امروز بس ابری و گرفته اس.

رمان بوک
Romanbook.ir

درست من هوای دل من...
کل طول مسیر به اون چه که می خواستم بر زبان جاری کنم اندیشیدم و استرس گرفتم.
این حس لعنتی استرس هست یا غصه؟
اندوه هست یا اضطراب...؟!
مسیر چهل دقیقه ای خونه تا کارخونه برام چهل سال
گذشت .
درخت ساج نشاندم تا رسیدم به مقصد...
بعد از پیاده شدن از اتوبوس به سمت کارخونه قدم برداشتم .
برخلاف همه روز ها با حالتی گرفته پاسخ سلام کارگر
ها رو دادم و از پله ها بالا رفتم.
نگاهی به درب اتاق دانیال انداختم و آه از نهادم بلند شد.
بی هیچ سر و صدایی پشت میزم نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

کاش زودتر بیاد و من حرفم رو بزنم. کـاش زود تـر، از
این اضطراب لعنتی رها بشم...
هنوز نیم ساعت از اومدنم نمی گذشت که دانیـال از پله
ها بالا اومد و در حالی که به صـفحه گوشـیش خـیره بود
به سمت اتاقش قدم برداشت.
بـاز هم بـا دیـدنش دلم فـرو ریخت و نفس هـام نـا منظم
شد...
چی می شد اگر این مرد مال من می شد؟
بی هیچ ثروت و مال و منالی!
فقط خودش و خودش...
بی این که بهم سلام کنه همون طور که به گوشیش خیره بود وارد اتاقش شد .
با دیدن بی توجهیش دلم بیش از پیش گرفت و برای گفتن حرفم مصمم تر شدم.
حدود یک ربع گذشت و برخلاف باقی روز ها که به

رمان بوک
Romanbook.ir

محض ورودش بـراش چـایی، قهـوه یـا نسـکافه می بردم
چیزی براش نبردم.
بالاخره دل به دریا زدم و با برخاستن از روی صندلی چند تقه به درب اتاقش وارد کردم.
با شـنیدن صـداش دلم هـری فـرو ریخت و نفس کم آوردم.
تن صـدای دوسـت داشـتنیش تـا ابـد تـو گوشـم اکـو خواهد
داد...
اما خب....
نمی تونم بیش از این خودم رو عذاب بدم.
وارد کـه شـدم بـوی عطـر تلخ و تنـد کـول واتـرش مشامم
رو نوازش کرد...
و بوی عطر و ادکلن دیوانه کننده اش هم در یادگارم خواهد موند...
در رو پشـت سـرم بسـتم و بـه سـمت مـیزش قـدم برداشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دست هام رو جلوم قلاب کردم و به دانیال که نگاهش به
لپتاب بود خیره شدم.
لحظاتی گذشت که سرش رو بالا آورد.
نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و گفت:
در رو پشت سرم بستم و به سمت میزش قدم برداشتم.
دست هام رو جلوم قلاب کردم و به دانیال که نگاهش به
لپتاب بود خیره شدم.
لحظاتی گذشت که سرش رو بالا آورد.
نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و گفت:
_عه دلارامِ کی اومدی؟ الان اومدم نبودی!
متعجب از این حرفش با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم که گفت:
_بیا! بیا این جا دلم برات تنگ شده بود!
مبهوت از تغییر لحن ناگهانیش سنکوپ کردم که مثل بز
بهم زل زد!

رمان بوک
Romanbook.ir

خودکارش رو سمتم پرت کرد و گفت:
_میای یا بیام؟
با تردید به سمتش دو قدم نزدیک شدم؛ اما در فاصله
یک متری میزش سر جام متوقف شدم.
این رفتار های ضد و نقیضش چه معنایی دارن؟!
نه به دیروز که اصلا بهم محل نداد...
نه به الان که این طور باهام خوش رفتاری می کنه!
نکنه من رو با کس دیگه ای اشتباه گرفته؟
متنی توی لپتابش وارد کرد و دوباره به من خیره شد.
یک هو از جا برخاست و قدمی بهم نزدیک شد.
در یک حرکت ناگهانی شانه هام رو توی دست های مردانه اش گرفت .
به گرمی فشرد و گفت:
_دلم برات تنگ شده بود دختر! چه قدر بزرگ شدی!
سرم رو بالا آوردم تا به چشم های خاکستریش نگاه کنم.
_از سه هفته پیش تا الان یعنی انقدر بزرگ شدم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

تک خنده جذابی سر داد که دلم براش ضعف رفت...
_دیروز جلوی کوروش و پرنیان نمی تونستم بهت بگم
چه قدر دلم برات تنگ شده؛ ولی الان کسی نیست!
هنوز کاملا حرف هاش رو توی ذهنم تحلیل نکرده بودم
که دستش رو توی کیف سامسونیتش برد.
_خوب شد خودت اومدی اتاقم. برات سوغاتی آوردم.
همین جمله اش کافی بود تا حرف هایی که قرار بود از
بابت رفتن از کارخونه بهش بزنم فراموشم بشن و ذوق
توی تک تک سلول های تنم بپیچه...
هیجان زده به دستش خیره شدم و با ذوق دست هام رو
جلوی دهانم گرفتم.
_واقعا؟! برای من؟
لبخندی به این همه هیجانم زد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_بله برای شما!
دستش رو از کیفش در آورد و سمتم گرفت .
با دیدن یک بسته کلوچه لاهیجان با دهانی باز و چهره ای آویزون بهش خیره شدم که بـا لبخنـدی شـاد اون رو
به سمتم گرفت.
سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم .
لبخندم رو پر رنگ کردم و گفتم:
_ممنونم!
خواستم کلوچه رو ازش بگیرم که نگاهش به دستش افتاد. با دیدن چیزی که توی دستشه متعجب گفت:
_عه این چیه؟
تا خواستم کلوچه رو بگیرم دستش رو...
خواستم کلوچه رو ازش بگیرم که نگاهش به دستش افتاد. با دیدن چیزی که توی دستشه متعجب گفت:
_عه این چیه؟
تا خواستم کلوچه رو بگیرم دستش رو عقب کشید و ضایه ام کرد!
کلوچه رو روی میز انداخت و دوباره دستش رو توی

رمان بوک
Romanbook.ir

کیفش برد .
انتظـار داشـتم این بـار هم یـک کیکی یـا کلوچـه ای سمتم
بگیره؛ اما با دیدن جعبه مخملی جنس زرشکی رنگی که به سمتم گرفت مبهوت نگاهش کردم.
به آرومی جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم .
اما با دیدن چیزی که داخلش بود دهانم از فرط بهت باز
موند.
به دقت بـه نیم سـت طلا سـفید داخـل جعبـه چشـم دوختم.
گردنبند ظریف و قشنگش رو توی دستم گرفتم و برداشتم .
با بالا آوردنش توی مسیر نور قرار گرفت و به طرز زیبایی درخشید!
زبونم لحظاتی از گفتن هر گونه کلامی قاصر شد...
لحظاتی بعد به خودم اومدم و گردنبند رو داخل جعبه برگردوندم. جعبه رو بستم و به سمت دانیال گرفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_نمی دونم چطـور ازتـون تشـکر کنم کـه بـه فکـرم بودین .
امـا... امـا من نمی تـونم اینـو قبـول کنم. امیـدوارم درک
کنین.
اخمی بین ابروانش نشست.
_چرا نمی تونی قبول کنی؟ من اینو برای تو گرفتم.
خودم که نمی تونم دور گردنم بندازم، گوشواره تو گوشم کنم .
خندیدم و با کج کردن سرم گفتم:
_نه ولی نمی تونم قبولش کنم!
_نکنه خوشت نیومده؟
خب عیبی نداره اینو بگیر بعد با هم بریم بیرون، هر چی خودت دوسـت داشـتی سـفارش بـده بـرات می خرم.
لبم رو با خجالت گزیدم.
_ای وای این چـه حرفیـه آقـا دانیـال! یعـنی چـیزه... آقای
خسروی !

رمان بوک
Romanbook.ir

هدیه شما خیلی هم قشنگ و چشم نوازه .
منتهی چون خیلی گرونه من نمی تونم قبولش کنم.
به چشم هام خیره شد و با لبخند گفت:
_من دانیالم؛ خسروی اون کوروش گولاخه !
با کمی مکث ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:
_چه قدر اسممو قشنگ تلفظ می کنی دلارام!
لحظه ای دلم خواست بگم تو که قشنگ تر اسم من رو
به زبان جاری می کنی پسر!
جعبه رو به سمت خودم هول داد و گفت:
_یا می گیریش یا میندازمش سطل آشغال!
چشم هام رو ریز کردم.
_نخیر شما این کارو نمی کنی؛ اینو می گیری مثل پسرای خوب به پرنیان خانوم میدی!
نچی کرد و دیتی توی هوا تاب داد.
_پرنیان زیاد داره؛ لازم نکرده اینو داشته باشه. پررو میشه!
ریز خندیدم و به ناچار جعبه رو ازش قبول کردم .
روی مبلی نشوندم و خودش کنارم نشست .

رمان بوک
Romanbook.ir

_می خواستی یه چیزی بگی؛ خب بگو می شنوم!
با شنیدن این حرفش به یاد حرفی افتادم که به خاطرش
تا این جا اومده بودم و از دیشب به خاطر گفتنش استرس داشتم.
با شنیدن این حرفش به یاد حرفی افتادم که به خاطرش
تا این جا اومده بودم و از دیشب به خاطر گفتنش استرس داشتم.
یعنی هنوز هم لازم بود به زبون بیارمش؟
_من... نه من حرفی ندارم!
اخمی کرد.
_حالا که من کنجکاو شدم می خوای بزنی زیرش؟
نخیرم نمیشه !
کسی از این در بیرون نمیره حتی مگس! مگر این که
حرفتو بزنی!
خنده ام گرفت و به سختی حرفم رو به زبون آوردم.
_من... من می خواستم بگم...

رمان بوک
Romanbook.ir

به چشم های خاکستری رنگ قشنگ و دلفریبش خیره
شدم.
_می خواستم بگم می خوام برم از این جا .
اگر امکانش هست دستور بدید باهام تسویه کنن که برم.
در یک آن اخم هاش رو در هم کشید.
_اون وقت چرا؟
جعبه رو توی دستم فشردم.
_دلیل خاصی نداره. می خوام دوباره فروشنده بشم.
نچی کرد و آب پاکی رو روی دستم ریخت...
_لازم نکرده؛ چرا می خوای فروشنده بشی؟ خیلی دوست داری سر بی دردتو به درد بیاری؟
این دخترای طفلکی که فروشنده ان روزی با هزار نفر
سرو کله می زنن، آخر شب هم با خستگی و سر درد به
خونه میرن .

رمان بوک
Romanbook.ir

همین جا بشین جات خوبه!
بی قـرار از این کـه تـیرم بـه سـنگ خـورده، لبم رو گزیدم.
_آخه نمیشه، می خوام برم.
اخم نمکین میان ابروانش پر رنـگ تـر شـد و بـا لحن طنز
گونه و تشر آمیزی گفت:
_باز می خوای آتیش بـزنم بـه مـالم؟ بـازم افـزایش حقوق
می خوای دختره چشم سفید؟!
نتونسـتم جلـوی خنـده ام رو بگـیرم و بمب خنـده ام منفجر
شد .
با لبخند به لب های خندونم چشم دوخت.
_جهنمو ضـرر! خـودم تـو ترجمـه و تـایپ کمکت می کنم .
دیگه چی می خوای؟
ناچار و خجالت زده گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خب... خب چـرا انقـدر اصـرار دارین من این جـا بمونم؟
شاید افراد خیلی لایق تری بـرای منشـی گـری شـما وجود
داشته باشن.
بی هوا دستم رو گرفت و جوابم رو این گونه داد:
_نه نیست؛ تـو هم بهـتره بشـینی سـر جـات و دخـتر خوبی
باشی تا بهت کلوچه بدم!
مسخ شده به دست گرمش کـه روی دسـتم نشسـته بود
خیره شدم .
ناگهان نگاهم روی انگشت حلقه اش نشست...
چرا دیگه خبری از حلقه توی دستش نیست؟!
متعجب پرسیدم:
_حلقه تون کو آقا دانیال؟
با انگشت شصت، پشِ ت دستم رو نوازش کرد.
_علاقه ای ندارم دستم کنم. به همین خاطر کلا کنار گذاشتمش!
رمان بوک
Romanbook.ir

تند تند سری تکون دادم و سریع از جا برخاستم تا با گرمای دستش دیوونه ام نکنه.
_آهان! من... من برم به کارام برسم پس...
باشه ای گفت و بعد از دادن کلوچه جنجالی به دستم اجازه مرخصی بهم داد.
بی درنگ از اتاقش خارج شدم.
با بستن درب اتاقش نفسم رو پر فشـار بـیرون دادم و
پشت میزم نشستم.
با هیجانی دوباره به نیم ست نگاه کردم و ذوق زده شدم.
با بستن درب اتاقش نفسم رو پر فشـار بـیرون دادم و
پشت میزم نشستم.
با هیجانی دوباره به نیم ست نگاه کردم و ذوق زده شدم.
دهانم رو با دست هام پوشاندم و زیر لب گفتم:
_خب مشخصه که ذوق زده میشم.
تا به حال هیچ کس چنین هدیه ای بهم نداده!
رمان بوک
Romanbook.ir

حتی بابا که ثروتمند بود!
هرچند از ثروتش چیزی آید من و مادرم نشد.
فقط و فقط رفتار سرد و جدیش نسیبمون شد.
نگاهی به درب بسته اتاق دانیال انداختم.
و حالا منی که از محبت هر مردی حتی پدرم تو زندگیم
محروم بودم کسی وارد دنیام شده که بهم مهر ورزی
می کنه.
هرچند بی منظور؛ اما ...
دل بی جنبه من میل محبت دارد...
با صدای باز شدن درب اتاق حسام سریع جعبه رو توی
کیفم پنهان کردم.
از اتاقش خارج شد و نگاهش که روی من نشست لبخندی زد.
سرم رو برگردوندم و خودم رو مشغول کار نشون دادم .
چند قدم نزدیک شد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خسته نباشی خانوم!
ممنونمی گفتم که به میزم تکیه زد و آهسته گفت:
_فکراتو کردی؟
از گوشه چشم به چهره منتظرش خیره شدم .
چی بگم بهش؟
اصلا یکی از دلایلی که تا لحظاتی پیش می خواستم به
خاطرش از این کارخونه برم؛ وجود حسام بود!
طی فکر هایی که دیشب کردم به این نتیجه رسیدم که
اگر به دانیال نمی رسم دلیل نمیشه به حسام جواب مثبت بدم .
می خواستم با رفتن از کارخونه دیگه نگاهم به دانیال و
حسام نیفته و به زندگی بی دغدغه ام ادامه بدم.
اما حالا...
حالا که دانیال با این کارش دوباره به این جا پابندم کرده، وجود حسام رو چه کنم؟
چه جوابی براش دست و پا کنم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

با صداش از افکارم دست برداشتم.
_نمی خوای جواب بدی بانو؟
در یک تصمیم آنی دروغی دست و پا کردم.
_من... من نمی تونم به شما فکر کنم.
متعجب و ناراحت گفت:
_چرا آخه؟
دروغم رو تحویلش دادم.
_چون... چون دارم با یه نفر دیگه ازدواج می کنم.
با کمی مکث پرسید:
_کی؟ اون کیه؟
لب هام رو روی هم فشردم.
_شما نمی شناسیدش .
ولی خب... می خواستم بگم بهتره به فکر فرد دیگه ای
باشید .
قطعا برای پسری به برازندگی شما دختر های بهتر از
من سر و دست می شکنن!
آهی کشید و تکیه اش رو از میز گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

_یعنی جواب مثبت دادی بهش؟
دروغ بعدی...
_آ... آره!
آهی کشید و تکیه اش رو از میز گرفت.
_یعنی جواب مثبت دادی بهش؟
دروغ بعدی...
_آ... آره!
قدمی به عقب برداشت و پرسید:
_ِکی اومدنِ کی جواب گرفتن؟
بی حواس گفتم:
_از خیلی وقت پیش می اومدن. تازه جواب دادم.
_پس چرا اون شب بهم نگفتی؟
دهانم باز موند و دنبال دروغ خوبی برای این سؤال گشتم.
_خب... خب من اون شب هنگ بودم. انتظار نداشتم چنین حرفایی از شما بشنوم.
به همین خاطر نتونستم حقیقت رو بهتون بگم.
سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت .
پس از لحظاتی به اتاقش برگشت و در رو به قدری

رمان بوک
Romanbook.ir

محکم کوبید که با ترس از جا پریدم.
خب حسام جان من بهت جواب رد دادم، چرا در زبون
بسته رو کتک می زنی؟
با ناراحتی بغض کردم.
من دل یک نفر رو شکستم...
من ناراحتش کردم...
اون هم کسی که با هزار امید و علاقه به سمتم قدم برداشت.
دل نگران و اندوهگین نباش دلارام!
ارتباطی بین تو و حسام شکل نگرفته بود .
خاطره خاصی باهم رقم نزدین که نتونه فراموشت کنه.
چیزی که دلیل عشق محسوب میشه و بزرگترین علت
به وجود اومدن عشق هست؛ خاطرات هستن.
وقتی بین دو نفر ارتباطی شکل می گیره و در کنار هم

رمان بوک
Romanbook.ir

خاطرات خوب و بد می سازن، عشق به وجـود میـاد و
اگر از هم دور بشن سخت می تونن همدیگه رو فراموش کنن.
حسام شاید الان ناراحت و دپرس بشه .
اما مدت ها بعد کـه دخـتر جدیـدی بـه زنـدگیش وارد بشه
تو رو بـه کـل فرامـوش می کنـه و اون دخـتر میشـه همه
سمت و سوی زندگیش.
بـا این افکـار کمی خـودم رو دلـداری دادم تـا جلـوی ریزش
اشک هام رو بگیرم.
برای این که دل آشوبی رو از خودم دور کنم، جعبه هدیـه دانیـال رو از کیفم خـارج کـردم و بهش خـیره شدم.
در حرکـتی ناگهـانی، بغلش گـرفتم و چشـم هـام رو فرو
بستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اگر همین جعبه خالی رو هم بهم هدیه می داد من خشـنود می شـدم و این رو بـه عنـوان یادگـاری ای عزیز
نگه می داشتم.
آره جون خودت!
اولش که کلوچه بهت داد، قیافه ات شبیه الاغ سـکته ای
شد!
اگر همین جعبه خالی رو هم بهم هدیه می داد من خشـنود می شـدم و این رو بـه عنـوان یادگـاری ای عزیز
نگه می داشتم.
آره جون خودت!
اولش که کلوچه بهت داد، قیافه ات شبیه الاغ سـکته ای
شد!
سری به تأسف برای خود در گیری هام تکون دادم و مشغول انجام ادامه کار ها شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

غرق در کار نفهمیدم چه زمانی عقربه های ساعت به
نزدیک عدد یک ظهر رسید.
کش و قوسی به تنم دادم و با فکر به این که تایم استراحت نزدیک هست دست از کار کشیدم.
احتمال دادم مثل هر روز دانیال برای انجام کاری یا خوردن ناهار از کارخونه خارج بشه.
اون وقت می تونم مثل چند روز گذشته وارد اتاقش بشم!
کمی دور و اطراف رو بررسی کنم و کتاب هاش رو بخونم.
کمی توی پرونده ها سرک بکشم و در آخر روی کاناپه
اتاقش استراحت کنم!
آرنجم رو به میز عمود کرده و دستم رو زیر چونه ام زدم.
بازی کامپیوتری فروزن رو باز کردم و خواستم واردش
بشم که درب اتاق دانیال باز شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستپاچه شدم و به جای این که کامپیوتر رو خاموش کنم دست هام رو جلوی مانیتور سپر کردم تا دانیال بازی رو نبینه.
با این کارم نگاه متعجبش به سمتم کشیده شد .
کنجکاوانه به مانیتور زل زد و سرش رو جلو آورد .
خجالت زده و شرمگین لبم رو گزیدم و دنبـال دکمـه Off
گشتم که قهقهه ای زد و گفت:
_فروزن بازی می کنی دختر؟
با خجالت سری تکون دادم که درب اتاقش رو بسـت و با
کلید، قفل کرد.
کلید رو که توی جیب کتش گذاشت لب و لوچه ام آویزان شد.
چرا کلیدش رو به من نداد؟
الان من چه جوری برم تو اتاقش؟
نکنه فهمیده میرم تو اتاقش؟
نه احتمالا حواسش نبوده، که کلید رو بهم نداد .
والا از کجا می خواد بفهمه؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای دانیال دست از افکارم برداشتم.
_اگه حرفه ای هستی توش به منم یاد بده!
با خجالت گفتم:
_نه زیاد بلد نیستم. چند روزی بیشترِ نیست که بازی می کنم.
آهانی گفت و خندید .
به جیب کتش که کلید داخلش بود زل زدم که گفت:
_چیه پول می خوای؟
چشم هام رو با تعجب درشت کردم.
_وای آقا دانیال! منِ کی از شما پول گرفتم؟ شما که
حساب بانکی من نیستین!
با لبخندی رامش بخش دستم رو گرفت و به سمت پله
ها راه افتاد.
نگاه متعجبم رو بین دستش و دستم رد و بدل کردم و
پرسیدم:
_عه منو کجا می برین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با لبخندی آرامش بخش دستم رو گرفت و به سمت پله
ها راه افتاد.
نگاه متعجبم رو بین دستش و دستم رد و بدل کردم و
پرسیدم:
_عه منو کجا می برین؟
نگاهی بهم انداخت.
_عه بهت نگفتم؟
_چیو؟!
سر جاش ایستاد اما دستم رو رها نکرد.
_بریم ناهار؛ از اونور هم کاری ندارم تو کارخونه میریم بیرون.
یاد تصمیماتم افتادم.
این که از دانیال دوری کنم و هر پیشنهادی برای بیرون
رفتن بهم داد قبول نکنم.
شاید که وابستگی های دخترانه ام کم بشه...
_اون وقت... من.. من می تونم قبول نکنم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اخمی بین ابروانش جا خوش کرد...
یا علی! چرا انتقاد پذیر نیست این پسر؟!
_نخیر نمیشه! برو کیفتو بردار بریم تا اون روی سگم بالا نیومده!
مبهوت و متعجب کیفم رو از روی میز برداشتم که بهم
اشاره کرد دنبالش برم.
با ترس و لب هایی برچیده شده دنبالش راه افتادم.
بعد از گذر از خط تولید به سمت پارکینگ قدم برداشت.
پارکینگ سرد و خالی از هر انسانی سکوت آرامش بخشی داشت که با صدای قدم های ما در هم شکسته
شد.
یک هو دانیال به سمتم برگشت و گفت:
_از اونور کجا بریم؟
سرم رو پایین انداختم.
_کارخونه!
انگشت اشاره اش رو نوک بینیم زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_به جز کارخونه!
_خونه!
دوباره اخم کرد!
_داری اون روی سگمو بالا میاریا!
متقابلا اخم کردم و بی حواس گفتم:
_خب اون روی سگتو بالا بیار ببینم چه شکلیه بچه پررو؟!
با فهمیدن این که چی گفتم لبم رو محکم گزیدم و دستم
رو جلوی دهانم گرفتم.
_ببخشید... یعنی... آقا دانیال!
با لب هایی که انحنایی به سمت بالا یافته بودن و چشم
هایی که خنده درونشون مواج بود گفت:
_الان بالا میارم!
عقبگرد کرد و به سمت ماشین ها رفت. از بین ماشین
ها سوار یکی شد که متوجه نشدم کدوم بود.
نگاهم رو دور تا دور پارکینگ چرخوندم .

رمان بوک
Romanbook.ir

جون می داد رخت خواب پهن کنی و بخوابی!
دانیال که رفت .
فکر کنم سر لج و لجبازی من رو با خودش نبرد !
پسره دیوانه!
هرچند من عاشق همین دیوانه بازی هاش شدم.
عاشق خنده های از ته دلش کنارم و جدیت و اخمش هنگام کار!
در افکار خودم غوطه ور بودم که ناگهان بـا ماشـینی که
جلــوی پــام محکم روی ترمــز زد بــا تــرس جیغی کشیدم.
جلوی دهانم رو گرفتم و با ترس...
در افکار خودم غوطه ور بودم که ناگهان بـا ماشـینی که
جلــوی پــام محکم روی ترمــز زد بــا تــرس جیغی کشیدم.
جلوی دهانم رو گـرفتم و بـا تـرس بـه دانیـال کـه بـه سختی
از پشت شیشه های دودی گرند ویتارا دیده می شد

رمان بوک
Romanbook.ir

خیره شدم.
دستش رو روی بـوق گذاشـت و صـدای بـوق بلنـد و گوش
خراشش تو پارکینگ خالی پیچید.
دسـت هـام رو روی گـوش هـام گذاشـتم و سـوار ماشینش
شدم.
حرصی سمتش برگشتم و گفتم:
_این چه کاریه؟ سکته کردم!
دستش رو از روی بوق برداشت و با لبخند بزرگی نگاهم کرد .
لپم رو کشید و جواب داد:
_وقتی حرص می خوری خیلی جذاب میشی!
حرص از یادم رفت و مبهوت بهش نگاه کردم.
نگاه ازم گرفت و حرکت کرد.
لحظاتی همون طور به نیم رخ جذابش خیره بودم که دستش رو جلوی صورتم تکون داد.
_الو؟! چیه ماتت برده؟
با این حرکتش از جا پریدم و نگاه ازش گرفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

خاک بر سر بی جنبه عشق ندیده ام کنن! یک ساعته بهش زل زدم الان بـا خـودش میگـه این دخـتره یـک تخته
اش کمه!
وقتی جلوی درب رستوران بزرگی توقف کرد نگاهی به
ساعت مچیم انداختم که با عقربه هاش بیست دقیقه گذشته از زمان خروجمون از کارخونه رو نشون داد.
پیاده که شد به تابعیت ازش پیاده شدم.
پیش خدمتی که جلوی در بود بهمون خوش آمد گفت .
دانیـال سـویچ ماشـینش رو بـه سـمت پیش خـدمت گرفت و
گفت:
_بی زحمت ماشین منو جا به جا کنین
پیش خدمت چشمی گفت و بـه سـمت ماشـین قـدم برداشت.
دانیال با دست اشاره کرد من اول داخل بشم.
مثل همیشه؛ جنتلمن!

با لبخندی محو وارد شدم و دوش به دوش دانیال به سمت میزی قدم برداشتیم.
روی میز دونفره ای که در گوشه دنجی قرار داشــت رو
به روی هم جای گرفتیم.
به محض نشستن به یاد حسام افتادم.
به یاد این که بنده خدا چه قدر توی این مدت به من اصرار کرد با هم به رستوران یا کافیشاپ بریم تا حرفش رو بزنه .
آخر سر هم زیر بار نرفتم که نرفتم!
اون هم مجبور شـد حـرفش رو تـوی ماشـین بزنـه و دست
آخر هم جواب رد شنید!
با شنیدن صدای دانیال رشته افکارم گسست.
_دلارام؟!
بی اختیار از دهانم پرید.
_جانم؟!
لبخندی زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_جانت بی بلا! میگم واقعا مثل اسمت دلت آرومه ها!
خیلی آرومی.
لبم رو با شرم زیر دندون کشیدم.
لحظه ای خواستم بهش بگم...
بود !
دلم آروم بود قبلا !
اما از وقتی که تو رو دیدم آرامش دلم بر هم ریخته و
آشوبم...
به دستش که روی میز گذاشته بود نگاه کردم.
میل گرفتن دست های گرم و مردانه اش توی دست های
ظریف و دخترانه ام سر به فلک کشیده، اما انجام چنین
کاری خجالت
من
از ی ساخته نیست!

رمان بوک
Romanbook.ir

شاید دانیال گه گاهی بی هـوا دسـتم رو بگـیره و من رو
به سویی بکشه.
اما می دونم از روی قصد و منظور این کار رو انجام نمیده و نظر سوء نداره .
اما من نمی تـونم وقـتی دسـتش رو می گـیرم مثـل اون بی
تفاوت باشم.
حرارت دستش من رو ذوب می کنه!
کاش بدونه، بـا این کـار هـا فرامـوش کـردنش رو در ذهنم
سخت تر می کنه!
همون طور که به چشم هام نگاه می کرد گفت:
_اون موقع که به جیبم نگاه می کردی چی می خواستی؟
با خنده گفتم:
_هیچی به خدا! من پول نمی خوام!
_می دونم بابا! منظورم چیز دیگه اس!

رمان بوک
Romanbook.ir

با این حرفش افکار منحـرفی تـو ذهنم پدیـدار شـد و باعث
شد لبم رو گاز بگیرم.
_مثلا چی؟
با شیطنت گفت:
_مثلا یه چیزی!
_چه چیزی؟
با این حرفش افکار منحـرفی تـو ذهنم پدیـدار شـد و باعث
شد لبم رو گاز بگیرم.
_مثلا چی؟
با شیطنت گفت:
_مثلا یه چیزی!
_چه چیزی؟
دوباره مثل بز بهم زل زد که گفتم:
_آهان... چیزه...ـ کلید اتاقتونو می خواستم .
_کلید؟ چرا؟
دستپاچه از سوتی ای که به سبب صداقتم داده بودم گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_خب... خب می خواستم اتاقتونو تمیز کنم.
سری تکون داد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.
خنده
ای کرد و رو به گارسون که منتظر سفارش بود، سفارش غذا داد.
من که سلیقه اش رو همه جوره می پسندم. به همین
خاطر مشکلی با هر سفارشی که بده ندارم.
گفتند که
عاشق شدنت
ض
فر محالی ست!
من ا
ن
رد کرد
آدِم ین فرِض محالم...
***
دانیال
گارسون شیک پوش با فرم مخصوص میز رو به

رمان بوک
Romanbook.ir

زیبایی دونفره چید و گفت:
_هر چیزی نیاز داشتید صدام بزنید!
تشکری کردم که با لبخند ازمون دور شد.
من که شروع کردم به غذا خـوردن دلارام هم دسـت های
ظریفش رو بالا آورد و به آرومی قاشق و چنگال رو برداشت.
زیر چشمی زیر نظرش گرفتم و به حرکات آرومش خیره شدم.
گویی بدنش روی حالت اسلوویشن بود!
آرامشی که در تک تک حرکاتش به چشم می خورد، این احسـاس رو بـه انسـان القـا می کـرد کـه واقعـا برازنده
نام دلارام هست.
جرعه ای از لیوان اب نوشیدم و گفتم:
_نگفتی بعد ناهار کجا بریم؟
قاشقش رو توی ظرف گذاشت و صـداش رو صـاف کرد.
_من... من نمی دونم .

رمان بوک
Romanbook.ir

راستش من وقتی غذا بخورم سنگین میشم، ترجیح میدم
استراحت کنم.
لبخند شیطنت باری نثارش کردم.
_باشه پس بریم خونه من!
قاشقش رو برداشت تا غذا بخوره. در همون حین سری
تکون داد و گفت:
_چشم حتما!
لحظاتی طول کشید که سرش رو بلند کرد و متعجب گفت:
_چی؟! نه نه حالا یه امروز رو استثنا استراحت نمی کنم. چیزیم نمیشه!
با یک تاک ابروی بالا رفته نگاهش کردم.
_یعنی به من اعتماد نداری؟
دستپاچه پاسخ داد:
_نه... یعنی چرا... منظورم اینه که چرا بهتون اعتماد دارم .
_پس بریم خونه من!

رمان بوک
Romanbook.ir

لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت .
با دیدن حالتش با خودم گفتم...
می دونم که الان به دنبال جور کردن یک بهانه برای اینه که با حرفم موافقت نکنه!
هرچند من هم شوخی کردم و چنین قصدی نـدارم تـا اون
رو به خونه خودم ببرم.
عقاید و افکار دلارام کمی با من فرق داره .
من باید خطوط قرمز و حدود مرز های زندگیش رو رعایت کنم وگرنه براش دوست خوبی نیستم.
با یاد آوری مطلبی بیشتر به فکر فرو رفتم...
این که قصد کردم هر طور که شده در هر شرایطی دلارام کنارم احساس امنیت کنه و بدونه مردی در زندگیش هست که دورادور حواسـش بهش هسـت و تنها
نیست.
چون از روزی که فهمیدم محل سکونتش در یکی از نقاط پایین شهر هست با خودم تصمیم گرفتم تا حد

رمان بوک
Romanbook.ir

امکان در حقش خـوبی کنم و کمکش کنم تـا زنـدگی آروم
و راحتی داشته باشه.
مثل یک برادر! یا شاید یک دوست.
با لحن مرموز و خنده داری گفتم:
_بریم خونه کامپیوترِ و لپتاب دارم؛ بهت فروزن یاد بدم!
آب دهانش رو فرو داد و شوک زده نگاهم کرد.
_نه من... من علاقه ای به بازی فروزن ندارم. تفننی بازی می کردم .
اصلا میرم پاکش می کنم از کامپیوترِ
آب دهانش رو فرو داد و شوک زده نگاهم کرد.
_نه من... من علاقه ای به بازی فروزن ندارم. تفننی بازی می کردم .
اصلا میرم پاکش می کنم از کامپیوترِ
همون طور کـه سـعی می کـردم جلـوی خنـده ام رو بگیرم
گفتم:
_یه راه دیگه هم هست! این که خودم تبدیل به

رمان بوک
Romanbook.ir

شخصیت های فروزن بشم و بیام به جن ِگت!
سرم رو کمی به سمتش خم کردم.
_ولی به جای جنگیدن، بخورمت!
خجالت زده نگاهم کرد که قهقهه ای زدم .
_شوخی می کنم بابا! ناهارتو بخور بعد معلوم می کنیم
کجا بریم.
سری تکون داد و در سکوت مشغول خوردن ادامه ناهار شد.
با اتمام ناهار از جا بلند شدم و هزینه رو لای منوی رستوران گذاشتم.
در حالی که دکمه های کت نقره ای رنگ تنم رو می بستم از رستوران خارج شدم.
سر که بلند کردم نگاهم به دلارام افتاد که در حال سلفی
گرفتن با ماشینم بود.
با خنده به سمتش قدم برداشتم .
وقتی دیدم نیست بی هوا گوشیش رو از دستش گرفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

و گفتم:
_چند تا قدی هم داشته باشی خوبه!
شوک زده از جا پرید و خجالت زده لب گزید.
_ای وای ِکی اومدین؟! نه مرسی دیگه کافیه. بریم دیگه!
خواست از مهلکه فرار کنه که از شانش گرفتم و روی
کاپوت جلوی ماشین نشوندمش.
دست هاش رو به کاپوت گرفت تا تعادلش رو حفظ کنه.
در همون حین پرسید:
_کاپوت جلوتون خراب نشه!
با خنده چند قدم ازش فاصله گرفتم و گوشی اندروید اما
مدل پایینش رو توی دستم چرخوندم.
_تو نگران اون یابوی سرکش نباش !
تو به قدری کم وزنی که اون حتی خم به ابرو نمیاره.
خواستم ازش عکس بگیرم که متوجه گونه های

رمان بوک
Romanbook.ir

ملتهبش شدم.
آهسته خندیدم و سری به طرفین تکون دادم.
دستم رو به طرف گزینه گرفتن عکس بردم؛ اما متوجه
دقت پایین تصویر که ناشی تعریفی نبودن دوربین بود،
شدم.
زیر لب گفتم:
_ حیف این شاهزاده خانوم خوشگل نیست که با این دوربین عکس بگیره؟!
با این فکر گوشی خودم رو از جیبم در آوردم و گفتم:
_ژست می گیری یا خودم بیام درستت کنم؟!
با این حرفم از فکر خارج شد، یک هو...
با این فکر گوشی خودم رو از جیبم در آوردم و گفتم:
_ژست می گیری یا خودم بیام درستت کنم؟!
با این حرفم از فکر خارج شد، یک هو دست هاش رو
رمان بوک
Romanbook.ir

به معنای ایست جلوم گرفت و گفت:
_نه نه؛ خودم درست می کنم!
سریع ژست جذابی گرفت.
بـه این دسـتپاچگیش خندیـدم و چنـد تـا عکس ازش گرفتم.
در حالی که پشت رول می نشستم گفتم
_عکساتو توی تلگرام برات می فرستم.
سری تکون داد و چیزی نگعت.
پام رو پدال گاز فشردم و راه افتاد.
اما هنوز کمی از مسیر رو طی نکرده بودیم که بی مقدمه گفت:
_آقا دانیال؟
نیم نگاهی به سمتش انداختم.
_جان آقا دانیال؟!
نفسی گـرفت و گـویی کـه اعتمـاد بـه نفسـش رو از دست
داده باشه، با کمی مکث و تعلل گفت:
_پرنیان خانم ناراحت نمیشه که شما با من بیرون اومدین؟!
رمان بوک
Romanbook.ir

با شنیدن لحن مؤدبانه اش با خودم گفتم...
چه قدر این دختر متین و مؤدبه!
با این که پرنیان چیزی جز بدی در حقش انجام نداده؛
اما پسوند "خانم" رو بعد از اسم پرنیان از قلم نمی اندازه.
و این در حالیه که پسوند "خانم" برازنده خودش هست.
_نه چرا باید ناراحت بشه؟ من دوست دارم یک روزم
رو در کنار دوستم بگذرونم. فکر نمی کنم کار بدی کرده
باشم!
سر به زیر افکند و به تکون دادن سر اکتفا کرد.
در یک تصمیم آنی به سمت مقصدی که در ذهنم انتخاب
کرده بودم رانندگی کردم.
به محض رسیدن به مقصد مورد نظر به عادت همیشگی گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_رسیدیم!
زیرلب زمزمه وار گفت:
_دیوونه سخت می کنی نبودتو!
متوجه منظورش نشدم و حرفش رو به این حساب گذاشتم که منظورش با فرد دیگری بوده.
از ماشین پیاده شدم که به تابعیت ازم پیاده شد.
نگاهی به اطراف انـداخت و وقـتی نگـاهش بـه بـالن های
رنگارنگی که در آسمان حرکت می کردن افتاد، با هیجان و اشتیاق بهشون خیره شد.
با لبخند کنارش ایستادم و ماشین رو با ریموت قفل کردم.
انگشت هاش رو به هم قفل کرد و پر ذوق گفت:
_وای چه قدر قشنگه این جا!
دستش رو گرفتم و به سمتی کشیدم.
_بیا بریم قشنگ تر هم میشه!
به سمت اتاقک هماهنگی قدم برداشتیم و در صف ایستادیم .
به افراد کمی که حدود پنج نفر می شدن و در صف

رمان بوک
Romanbook.ir

منتظر گرفتن بلیط بودن چشم دوختم.
دلارام با هیجان گفت:
_نگو که می خوایم سوار بالن بشیم!
با لبخند نگاهش کردم که جیغ خفیفی کشید و دستش رو
روی دهانش گذاشت.
و چه حس خوبی بهم دست داد وقتی که ذوق کرد!
من هم پا به پاش ذوق کردم و خندیدم.
به خاطر ندارم زمانی رو که پرنیان به خاطر کاری که
براش انجام بدم ذوق کنه.
همیشه یا هیجان های فیک و پوشالی داشته و یا کار خوب من رو به حساب وظیفه ام گذاشته.
مشغول صحبت با دلارام شدم و پرسیدم:
_حال مادر بزرگت بهتره؟ آخرین باری که ازش حرف
زدی گفتی حالش خوب نیست.
کیفش رو از سر شونه اش برداشت و به دست گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

_بله به مرحمت شما خوبن .
حقوقم رو که واریز کردید، براشون دارو تهیه کردم.
کیفش رو از سر شونه اش برداشت و به دست گرفت.
_بله به مرحمت شما خوبن .
حقوقم رو که واریز کردید، براشون دارو تهیه کردم.
سری به معنای فهمیدن تکون دادم و نگاهی به ساعت
مچیم انداختم.
با دیدن این که نیم ساعت از بَدو ایستادنمون می گذره
سر بلند کردم که متوجه شدم نوبتمون رسیده.
دست به جیب بردم و با پرداخت هزینه، فیش رو دریافت کردم .
مسئولی که داخل اتاقک تحویل بلیط قرار داشت رو به
من و دلارام کرد و گفت:
_تأکید می کنم اگر سرتون گیج رفت و یا حالتون بد شد

رمان بوک
Romanbook.ir

کف بالن بنشینید و به مسئولی که همراهتون برای هدایت بالن میاد گزارش کنید.
رو به مسئول که از قبل می شناختمش گفتم:
_من که قبلا بار ها همراه رفقام سوار بالن شدم. دیگه
نیازی به این سفارشات نیـ...
با دیدن دلارام که با دقت به حرف های مرد گوش می
داد و چشم می گفت، سکوت کردم و اجازه دادم به امر
شنیدن ادامه بده.
با تموم شدن سفارشات مسئول بالن ها، به سمت بالن
مورد نظر قدم برداشتیم تا سوار بشیم.
قبل از این که خودم سوار بشم به دلارام کمک کردم تا
سوار بشه؛ اما دوباره بی دلیل گونه هاش ملتهب و گلگون شدن.

رمان بوک
Romanbook.ir

این رو به حساب خجالتی بودنش گذاشتم و خودم هم
سوار شدم.
بلافاصله کتم رو در آوردم و کف بالن انداختم .
نگاهی به مسئول هدایت بالن که با باز کردن طناب و
برداشتن کیسه های سنگین کننده، بالن رو سبک می کرد تا ارتفاع بگیره انداختم.
دلارام با خنده گفت:
_دانیال فکرشو بکن! مثل پایتخت یهو بریم تو سوریه!
به دیواره بالن تکیه زدم.
_من می دونم شانس ندارم. همون اول میفتم تو دریا
خوراک کوسه ها میشم!
دلارام نگاهی به پایین انداخت.
_ولی مشهد که دریا نداره!
به خنگ بودنش خندیدم و صدای قهقهه ام بالا رفت.
خودش هم خندید و پشت سرش رو خاروند.

رمان بوک
Romanbook.ir

کم کم ارتفـاع زیـاد شـد و بـالن بـان آتش رو می افروخت.
شدت وزش باد رو در ارتفاع های بالا تر روی پوستم احساس کردم و دستی بـه موهـام کـه در دسـت بـاد تکون
می خوردن کشیدم.
بالن که از شدت وزش تند باد به تاب خوردن افتاد، فهمیدم که ارتفاعمون به اندازه کافی زیاد شده.
نگاهم به دلارام که به سختی گوشی کوچکش رو از جیبش در می آورد و مشـــغول عکس بـــرداری از مناظر
می شد افتاد .
دستش رو به منزله گرفتن سلفی از خودش بالا بـرد که
در یـک حـرکت ناگهـانی کنـارش ایسـتادم و بالأجبـار خودم
رو توی کادرش جای دادم.
نگاهم به دلارام که به سختی گوشی کوچکش رو از

رمان بوک
Romanbook.ir

جیبش در می آورد و مشـــغول عکس بـــرداری از مناظر
می شد افتاد .
دستش رو به منزله گرفتن سلفی از خودش بالا بـرد که
در یـک حـرکت ناگهـانی کنـارش ایسـتادم و بالأجبـار خودم
رو توی کادرش جای دادم.
به سمت لبه بالن مایلش کردم و گفتم:
_این کنار وایستا ازت عکس بگیرم.
چنـد قـدم بـه عقب رفتم و بـا دقت هرچـه تمـام تـر مشغول
عکس برداری از دختر خوش عکس رو به روم شدم.
رضایتمند از عکس های قشنگی که گرفته بودم
گوشیش رو سمتش گرفتم و گفتم:
_خیلی خوش عکسی دختر!
البته زیبایی و خوش اندام بودنت و همین طور ژست های عالیت هم بی تأثیر نیستن!
لبخند خجولی تحویلم داد و موهاش رو پشت گوشش

رمان بوک
Romanbook.ir

فرستاد.
نزدیکم رسید و خواست گوشیش رو از دستم بگـیره اما
ناگهان بالن تکون شدیدی خورد و دلارام تعـادلش رو از
دست داد .
پاش لیز خورد
با کمک گرفتن از من خودش رو بالا کشید و صاف ایستاد.
اما به خاطر تکون های شدید بالن ناشـی از سـرعت باد
و نداشتن تعادل، بالأجبار از لباسم محکم گرفت.
به دور از تمام منـاظر و ارتفـاعمون بـاز روی نگـاهم رو به چهره
معصوم دلارام دوختم.
لحظـه ای احسـاس کـردم، احساسـی درون چشـم هاش
موج می زنه که از خود بی خودم می کنه .
من رو به سمتش هول میده و دوری جستن ازش رو

رمان بوک
Romanbook.ir

برام نامقدور می کنه.
من حیث المجموع جذابیت خاصی داره این دختر تو دار
و خجالتی!
مثل نایاب بودن...
یعنی تا به حال هیچ پسری در زندگیش نبوده؟!
از این فکر لبخندی روی لب هام نشست.
این دختر می تونه مکمل لحظه های تنهاییم باشه.
نباید این لعبت دست نخورده و خجالتی رو از دست بدم.
با تکون شدید بالن دست از افکارم کشیدم و نگاهم متوجه چهره رنگ پریده اش شد.
نفس های تند شده و چهره در هم رفته اش...
سرم رو نزدیک گوشش بردم تا بتونه از بین صدای وزش شدید باد صدای من رو بشنوه.
آهسته ازش پرسیدم:
_حالت تهوع داری؟
سری به معنای تأیید تکون داد که کمکش کردم کف بالن بنشینه و خودم هم کنارش نشستم.
رمان بوک
Romanbook.ir

برای این که حالت تهوعش کمتر بشه، شانش رو ماساژ دادم و بطری آب معدنی از داخل باکس بار بالن،
به دستش دادم تا بنوشه.
_نگران نباش طبیعیه! هر کس بار های اول همین طوری میشه. الان تموم میشه میریم رو زمین.
انتظار داشتم ازم دوری کنه اما...
_نگران نباش طبیعیه! هر کس بار های اول همین طوری میشه. الان تموم میشه میریم رو زمین.
انتظار داشتم ازم دوری کنه اما تنها کاری که کرد این
بود که، در سکوت چشم هاش رو بست و سرش رو روی سینه ام گذاشت.
سرم رو به دیواره بالن تکیه زدم و چشم هام رو فرو
بستم.
اجازه دادم آرامش آسمان من رو در آغوش بکشه و آرومم کنه.
حدود یک ربع بعد بالن روی زمین نشست و تکون

رمان بوک
Romanbook.ir

شدیدی خورد.
از جـا کـه برخاسـتم، دسـت دلارام رو هم گـرفتم و کمکش
کردم پیاده بشه.
رو به بالن بان تشکر کردم و به سمت ماشین قدم برداشتم.
به محض باز کردن قفل ماشـین، درب صـندلی عقب رو
باز کرده و به دلارام اشاره کردم سوار بشه .
با کمال میل نشسـت و خواسـت بـه پشـتی صـندلی تکیه
بزنه که خودم هم پشت سرش سوار شدم و سـرش رو
روی پام گذاشتم.
همون طور گفتم:
_ببخشید دلارام! نمی خواستم حالت بد بشه. می خواستم بهت خوش بگذره.
لبخنـد بی جـانی نثـارم کـرد و دسـتم رو در دسـتان ظریفش

گرفت.
با صدای ضعیفی گفت:
_خیلی... عالی بود. دستت... درد نکنه.
خیره به بالن های رنگارنگی که از زمین به آسمان بر
می خاستند و بالن های رنگارنگ دیگری که از آسمان
بر زمین می نشستند، نفهمیدم زمان چطور سپری شد.
با برخورد پرنده ای به شیشه ماشین تکونی خوردم و
به خودم اومدم.
نگاهی به ساعت مچیم که عقربه های نقره ای رنگش
روی اعداد تکون می خوردن و نیم ساعت سپری شده
رو اعلام می داشتن انداختم.
حواسم رو جمع صورت دلارام کردم.
همون لحظه پلک های بسته اش تکونی خوردن و بعد

رمان بوک
Romanbook.ir

از اندکی چشم باز کرد.
بلافاصله سر جاش نشست و نگاهی بهم انداخت.
با دیدن حالت طبیعی چهره اش پی بـه حـال خـوبش بردم
و لبخندی زدم.
دستم رو دور شـونه هـاش حلقـه کـرده و اون رو بـه سمت
خودم کشیدم.
_بار آخرت باشه حالت بد میشه دختر کوچولو! نصف عمرم کردی!
سرش رو از روی سینه ام بلند کرد و با چشم های درشت و معصومش بهم خیره شد.
لحظه ای از دیدن طرز نگاهش دلم لرزید، اما دم بر نیاوردم.
بعد از این نگاه دوباره خواست سرش رو روی سـینه ام
بذاره که بی اختیار رهاش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.
با کمی دستپاچگی گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_بهتره کم کم بریم!
بعد از این نگاه دوباره خواست سرش رو روی سـینه ام
بذاره که بی اختیار رهاش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.
با کمی دستپاچگی گفتم:
_بهتره کم کم بریم!
شرمسار و خجالت زده خودش رو عقب کشید و به آرومی از ماشین پیاده شد.
همزمان درب صندلی جلو رو باز کردیم و به اتفاق نشستیم.
استارت زدم و به سمت داخل شهر حرکت کردم.
به محض حرکت گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم پرنیان اخمی کردم و نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.
زیرلب غریدم:
_روزی ده بار باهام تماس می گیره تا بدونه کجام و چی کار می کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بـــا بی حوصـــلگی دســـتم رو روی گزینـــه ریجکت فشردم.
اما باز هم دست بر نداشت و تماس گرفت.
نگاه خیره دلارام رو کـه دیـدم تصـمیم گـرفتم پاسـخ پرنیان
رو بدم.
به ناچار پاسخ دادم که با همین بله گفتن من نطقش باز
شد.
_اه دانیال! هیچ معلومه تو کجایی؟!
دنـده رو جـا بـه جـا کـردم و گوشـی رو روی گوشـم گذاشتم.
_اولا سـلام، دومـا کـار داشـتم بـیرون بـودم، سـوما چطور
مگه؟ !
آخه چرا انقدر زنگ می زنی؟
کلافه و حق به جانب گفت:
_ای وای! انگاری یادت رفته سالگرد آشنایی هدیه و کامبیزه !

رمان بوک
Romanbook.ir

جشن گرفتن برای امشب .
من که از قبل بهت گفته بودم!
نفسم رو پر فشار از بینی خارج کردم.
_آخه من نمی فهمم آشنا شدن هم مگه سالگرد و جشن
داره؟
من هر روز خدا دارم با یه نفر آشنا میشم.
پس اگر قرار به این باشه، باید هر روز رقص و آواز راه بندازم!
با حرص و صدایی نسبتاً بلند گفت:
_عه خیلی بدی دانی! یعنی میگی نمی خوای امسال هم
به مناسبت نامزدیمون برام جشن بگیری؟
گوشی رو از گوشم دور کرده و این بار نفسم رو پر فشار از دهان خارج کردم که این حرکتم از نگاه تیز بین
دلارام دور نموند.
_به هر حال من نمیام امشب. جایی کار دارم .
تو برو خوش بگذره!

رمان بوک
Romanbook.ir

همین جمله کافی بود تا صدای التماس آمیزش بلند بشه.
_اه دانیال خواهش می کنم !
انقدر بی عاطفه نباش! من رفتن به مهمونی رو با تو
توی ذهنم برنامه ریزی کردم.
خواهش می کنم برنامه ریزی های من رو به هم نریز!
خدایا من نمی فهمم اون مهمونی کذایی مگه چه قدر
ارزش داره که پرنیان این طور برای رفتن به اون، عز
و جز می زنه؟!
به ناچار گفتم:
_خیه خب! میام ولی دیر!
دیگه منتظر کوچک ترین پاسخی از جانب پرنیان نشدم
و گوشی رو از کنار گوشم برداشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

تماس رو کـه قطـع کـردم گوشـی رو روی داشـبورد گذاشتم
و گفتم:
_این جمـاعت الاف هـر روز یـک مناسـبت مسـخره برای
دورهمی هاشون پیدا می کنن.
دلارام کمی سر جاش جا به جا شد و پرسید:
_عه امشب جایی دعوتی؟!
_آره ولی دیر میرم. حوصله شونو ندارم.
نگاهم رو بهش دوختم و ادامه دادم:
_وقت امشب من به دلی بانو تعلق داره!
دلارام کمی سر جاش جا به جا شد و پرسید:
_عه امشب جایی دعوتی؟!
_آره ولی دیر میرم. حوصله شونو ندارم.
نگاهم رو بهش دوختم و ادامه دادم:
_وقت امشب من به دلی بانو تعلق داره!
لبخند محوی زد.
_ولی من راضـی نیسـتم بـه خـاطر من از مهمـونی عقب

رمان بوک
Romanbook.ir

بیفتی دانیال! برو وگرنه پرنیان خانوم ناراحت میشه.
تیز نگاهش کردم.
_انقدر پرنیان پرنیان نکن دلارام! حوصله شو ندارم بس که لوس بازی کرده!
خندید و چیزی نگفت.
با توقفم جلوی درب خونه به سمتش برگشتم و در حالی
که سویچ رو بر می داشتم گفتم:
_من می خوام برم یکم استراحت کنم و لباس عوض کنم. میای داخل یا همین جا میشینی تا بیام برسونمت؟
لب هاش رو بر هم فشرد و با کمی مکث جواب داد:
_نه میام داخل.
باشه ای گفتم و پیاده شدم.
و صدای قدم های من و دلارام سکوت آرامش بخش کوچه رو در هم شکست...
***
دلارام
نگاهم که به خونه قشنگ و در اندشتش افتاد لبخندی

رمان بوک
Romanbook.ir

زدم.
با خودم گفتم...
فکر می کردم دیگـه این خونـه رویـایی رو نمی بینم؛ اما
الان کـــه بـــاز هم دارم می بینمش حس می کنم این یک
رویاست!
خونه ای که از هر گوشه اش زیبایی می ریزه.
اما زیبا ترین نقطه این خونه دانیال منه!
دانیال من؟!
از ِکی تا حالا توی لفظ کلامم از آقا دانیال به دانیال تغییر کرده و در دلم از دانیال به دانیال من؟!
با اتفاقاتی که امروز افتاد باز هم فرامـوش کـردنش برام
سخت تر میشه.
ولی بـدترین قسـمت مـاجرا اینـه کـه اصـلا دلم نمی خواد
دیگه ازش دور بشم، چه برسه به این که بخوام فراموشش کنم!

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال ناخواسته داره با تک تک رفتارهاش من رو به خودش وابسته تر می کنه و رفتن و دور شدنم رو سخت تر!
سخته اقرار کنم اما...
خـوش رفتـاری هـاش بـا من و بی تـوجهی هـاش بـه پرنیان
باعث میشن دلم بخواد کنارش بمونم.
من مطمئنم هنوز هم هیچ علاقه ای به پرنیان نداره.
سخته اقرار کنم اما...
خـوش رفتـاری هـاش بـا من و بی تـوجهی هـاش بـه پرنیان
باعث میشن دلم بخواد کنارش بمونم.
من مطمئنم هنوز هم هیچ علاقه ای به پرنیان نداره.
ذهنم به سمت اتفاقات امروز پر کشید و دوباره و دوباره گونه هام ملتهب شدن.
باید پیش دل خودم اعتراف کنم وقتی تـوی بـالن من رو
از افتادن نجات داد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد چیزی ته دلم فرو ریخت...
رمان بوک
Romanbook.ir

چیزی مثل یک احساس دست نخورده!
می خواستم ازش دوری کنم اما نتونستم...
نشد...
شاید هم نخواستم!
چون سخت بود...
سخت بود دوری از حرارت آرامش بخشش...
سخت بود دوری از وجود گرما بخشش...
خدایا چرا وقتی به چشم هاش که نگاه می کردم احساس خاصی رو درونشون می دیدم؟ !
احساسی که تا به حال در چشم هیچ مردی نسبت به خودم ندیده بودم!
نمی دونم اون هم دلش با من هست یا نه!
فقط این رو می دونم که به بودن در کنارم بی میل نیست!
بند کیفم رو از سر شونه برداشتم و به دست گرفتم.
با قدومی آهسته برای اولین بار وارد خانه اش شدم.
خودش زودتر از من کفش هاش رو در آورد و به سمتی قدم برداشت.
به آرومی کفش هام رو در آوردم و وارد شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن خانه بزرگ و شیک، اما به هم ریخته اش بهتم
زد.
با ابرو هایی بالا رفته و زبونی که از گفتن جملات قاصر بود زیرلب گفتم:
_به نظر می رسه اگر ده نفر هم این جا سکونت داشته
باشن، نمی تونن انقدر بریز و بپاش انجام بدن!
توقع داشتم دانیال مشغول مرتب کردن خونه بشه، اما
در کمال تعجب من، بی توجه به وضعیت خونه وارد یکی از اتاق ها شد.
با خستگی لباس های روی یک مبل رو برداشتم و روش نشستم.
نفسی تازه کردم و دقیق تر به خانه اش چشم دوختم.
نگاهی به لوستر های مجلل و شیک که با مشکل پسندی تمام، از سقف آویزان شده و زینت بخش فضا

رمان بوک
Romanbook.ir

بودن انداختم.
لوستر هایی که قیمت هر یک از بلور های منعکس کننده اش به اندازه خرج یک هفته زندگی من بود.
به مبل های سلطنتی خیره شدم و دستی به نگین های
براق و نقره ای رنگ دوخته شده در پشتی اون ها کشیدم.
نرمی کوسن روی مبلی رو لمس کردم و از پس پوست
های تخمه به میز شیشه ای با پایه های طرح دار چشم
دوختم.
دلم خواست به دیزاینر دکوراسیون خانه دانیال احسنت
بگم، اما با نگاه به زباله ها و لباس های چروک روی مبل ها و زمین چهره ام در هم کشیده شد.
در دل خندیدم...
آقا دانیال خیلی شلخته و نامرتبه !
یک رسیدگی درست و حسابی می خواد!

رمان بوک
Romanbook.ir

ولی من از پسش بر میام!
با این فکر از جا برخاستم و همون طور که با خودم زیر لب آوازی زمزمه می کردم، مشغول جمع کردن لباس هاش از روی مبل ها شدم.
بعد از انداختن همگی اون ها داخل یک سبد بزرِگ مقرر داخل آشپزخانه، پلاستیک بزرگی برداشتم.
نگاهی به زباله های بسیاری که در طول هال ریخته شده بودن انداخته و برای جمع کردن اون ها روی زمین نشستم.
با جمع کردن آخرین تکه زباله عرق پیشانیم رو با پشت
دست گرفتم و به سمت جا کفشی پشت در قدم برداشتم.
پلاستیک رو کنار جا کفشی گذاشتم و در دل گفتم...
یادم باشه موقع بیرون رفتن این پلاستیک رو با خودم به بیرون ببرم.
خواستم روی یکی از مبل ها بنشینم که متوجه نا مرتبی
و کج و معوجی مبل ها و کاناپه شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سری به معنای تأسف تکون داده و با گرفتن کناره مبل،
مشغول جا به جا و صاف کردن اون ها شدم.
میز عسلی رو که با پهلو روی زمین افتاده بود و شیشه اش روی فرش دستباف وسط مبل ها قرار داشت
برداشتم و جلوی کاناپه قرار دادم.
لبه تک فرش دوازده متره و زیبایی رو که با دیزاین نقره ای فیروزه ای خانه‌ِست بود، کشیدم و صافش کردم.
نگاهی به سرامیک های سفید رنگ کف خانه انداختم.
سرامیک هایی که باعث سهولت در لیز خوردن فرش
می شدن.
کمر خم شده ام رو راست کردم دست به کمر ایستادم.
نگاهی به خانه که طی یک ربع جلوه تازه ای پیدا کرده
بود انداختم .

رمان بوک
Romanbook.ir

با لبخندی رضایتمند به سمت اتاقی که دانیال داخلش
شده بود، رفتم و چون درش باز بود بی هوا واردش شدم.
_میگم دانیال چرا داری لباس...
با دیدن صحنه رو به روم ماتم برد و حرف در دهانم ماسید...
به دانیال که در حال بستن کمربند شلوار جین مشکی
توی تنش بود چشم دوختم .
مات و مبهوت بهش خیره شدم.
در دل به خودم گفتم...
این پسر اندامش دقیقا مثل ورزشکار هاست!
پس باشگاه طبقه پایین خانه اش محل ورزشش هست!
خوش هیکل بودنش از روی لباس هم هویدا بود، اما تا
به حال تنش رو ندیده بودم!
با صدای دانیال سکوت بینمون شکست.

رمان بوک
Romanbook.ir

_جانم چیزی می خواستی بگی؟
در دل گفتم...ـ
لب اگر باز کنم با «تــو» سخن ها دارم!
نگاه از هیکل جذابش گرفته و سر به زیر افکندم.
_آ... آره. می... می خواستم بپرسم چرا داری لباس عوض می کنی؟
با صدای دانیال سکوت بینمون شکست.
_جانم چیزی می خواستی بگی؟
در دل گفتم...ـ
لب اگر باز کنم با «تــو» سخن ها دارم!
نگاه از هیکل جذابش گرفته و سر به زیر افکندم.
_آ... آره. می... می خواستم بپرسم چرا داری لباس عوض می کنی؟
لبخندی زد و پیراهنی تنش کرد.
_به همین زودی یادت رفت؟! دارم میرم مهمونی کامبیزـ
آهانی گفتم و سری به معنای فهمیدن تکون دادم .
جلـوی آیینـه ایسـتاد و همـون طـور کـه شـانه ای بـه موهای

رمان بوک
Romanbook.ir

نم دارش می کشید گفت:
_دوست داری تو هم بیای؟
از این سؤال ناگهانیش جا خوردم و با قلاب کردن انگشت هام به هم گفتم:
_من... من نه... یعنی دوست دارم ولی خب اون جا جای من نیست.
از تو آیینه نگاهم کرد.
_این چه حرفیه؟ اگه دوست داری و کاری نداری بیا بریم. زود می رسونمت خونه تون.
سر در گم بهش چشم دوختم.
به سمتش قدم برداشتم و یهو گفتم...ـ
به سمتش قدمی برداشتم و گفتم:
_چرا موهات خیسه؟
لبخندی زد
_رفتم حموم! خستگیمو در می کنه دوش گرفتن!
متعجب پرسیدم:
_عه تو این زمان کم دوش هم گرفتی؟
نگاه شیطنت آمیز به سمتم انداخت و جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

_تو این زمان کم خیلی کـار هـای دیگـه از دسـتم بـر میاد!
چشم هام گرد شد و گفتم:
_وا مثلا چه کاری؟
خندید و مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد.
_مثلا... مثلا کثیف کردن این خونه! این شاهکار هایی که تو هال می بینی نتیجه سه روزمه !
سه روز پیش شرکت نظافتی اومده بود این جا.
به دیوار تکیه زدم.
_پس توانایی بریز و بپاشت بالاست!
سری به معنای آره تکون داد که سشوار روی میز رو برداشتم.
نگاهی به موهای نم دارش انداختم و گفتم:
_سر درد میشـی بـا موهـای خیس بـیرون بـری. اول سرتو
خشک کن!
روی تختش نشست و گفت:
_حوصله ندارم! خودش خشک میشه.
با دیدن این لجبازیش م ِصر تر شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اخمی بین ابـروانم جـا خـوش کـرد و سشـوار رو بـه پریز
برق وصل کردم. دکمه روشن کردنش رو که فشردم اون رو به سمت دانیال گرفتم:
_بیا! یکم روی سرت بگیر خشک تر بشه. سرما می خوری!
آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و نگاهم کرد:
_برات مهمه؟!
دکمه روشن کردنش رو که فشردم اون رو به سمت دانیال گرفتم:
_بیا! یکم روی سرت بگیر خشک تر بشه. سرما می خوری!
آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و نگاهم کرد:
_برات مهمه؟!
بی اختیار پاسخ دادم:
_معلومه که مهمه!
یک تاک ابروش رو بالا داد.
_چرا؟!
دنبال بهانه ای برای حرفم گشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

خـدایا من کـه نمی تـونم بهش بگم چـون "دوسـتت دارم!"

پس گفتم:

_خب... خب چون دوستمی !

آهانی گفت و سشـوار رو بـا سـر انگشـت هـاش بـه سمت

خودم هول داد.

_خب اگه برات مهمم خودت موهامو سشوار بکش!

مبهوت نگاهش کردم.

پسره پررو! می خواد من رو با این کار هاش دیوونه کنه؟!

نمی فهمه وقتی نزدیکش هستم به مرز جنون می رسم؟!

بـه ناچـار قبـول کـردم و مشـغول سشـوار کشـیدن موهاش

شدم .

شانه رو به دقت و آرومی روی موهای خوش حالتش کشیدم و سشوار رو به سمتشون حائل کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با بی خیالی نگاهش رو به گوشیش دوخت و توی کانال
اخبار سیر کرد.
در حال سرک کشیدن توی گوشیش بودم و همزمان کارم رو هم انجام می دادم که یک هو به سمتم برگشت.
از جا پریدم و سشوار رو مثل تفنگ سمتش گرفتم.
قهقهه ای زد و گفت:
_چقدر با نمک شدی!
خندیدم و خجال تزده سشوار رو خاموش کردم.
گلوش رو صاف کرد و گفت:
_می خواستم بپرسم چی شد آخرش میای با من یا نه؟
سرم رو پایین انداختم.
_نیام بهتره؛ چون پرنیان ناراحت میشه از دیدنم! آخه
هیچ ازم خوشش نمیاد.
دستش رو در هوا تکون داد.
_اونو ولش کن! خودت دوست داری بیای؟

رمان بوک
Romanbook.ir

زیر لب گفتم...
من دوست دارم با تو همه جا بیام دیوونه!
_خب... آره؛ کاری ندارم. خیلی که طول نمی کشه، نه؟!
_نه فکر نکنم. طول هم بکشه من تورو می رسونم خونه تون .
مادر بـزرگت رو هم خـبر دار کن نگـرانت نشـه بنـده خدا!
چشمی گفتم و به سمت آیینه قدی توی اتاق قدم برداشتم.
نگـاهی بـه داخـل کیفم انـداختم و وقـتی هیچ لـوازم آرایشی
ای داخلش یافت نکردم به ناچار نگاهم رو به میز کنسول اتاق دانیال دوختم.
بـا دیـدن مـیز خـالی از لـوازم آرایشـی بـه افکـار و توقعات
خودم خندیدم.
من هم چه توقعی دارم!

رمان بوک
Romanbook.ir

روی کدوم عقل انتظار دارم توی خونه یک پسر لوازم
آرایشی پیدا کنم؟!
با دیدن میز خالی از لوازم آرایشی به افکار و توقعات
خودم خندیدم.
من هم چه توقعی دارم!
روی کدوم عقل انتظار دارم توی خونه یک پسر لوازم
آرایشی پیدا کنم؟!
یاد نیم ستی که دانیال بهم هدیه داده بود افتادم.
با خوشحالی از کیفم درش آوردم و دور از چشم دانیال
گوشواره هاش رو توی گوشم هام و گردنبندش رو دور
گردنم انداختم.
بافت قشنگ و ظریفی به موهای جلوی سرم زدم و شال
آبی نفتی رنگی رو که به عنوان زاپاس از قبل توی

رمان بوک
Romanbook.ir

کیفم گذاشته بودم سرم کردم.
دستی به مانتو بلند و مشکی، جلو بازم کشیدم و به عقب برگشتم تا دانیال رو صدا بزنم.
با برگشتنم ناگهان سرم رفت توی تخت سینه اش.
با خنده خودم رو عقب کشیدم که اون هم خندید و ببخشیدی گفت.
نگاهم رو روی تیپ جذابش زوم کردم.
شلوار جین مشکی، پیراهن جذب صدفی و جلیقه مشکی
رنگی که حسابی بهش می اومد باعث شد لبخندم پر رنگ بشه.
کراواتی سمتم گرفت و گفت:
_بلدی ببندی؟
با تردید کراوات رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم .
_نه متأسفانه بلد نیستم!
عیبی نداره ای زمزمه کرد و کراوات رو ازم گرفت.
بی
هوا به سمت عقب پرتش کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_بریم!
سر کج کردم و نگاهی به کراوات که پشت سر دانیال
پخش زمین شده بود انداختم.
_همیشه همه چیزو پرت می کنی؟
چشمکی بهم زد.
_فقط چیزایی که به دردم نمی خورن!
ابرویی بالا انداختم و پشت سرش راه افتادم.
به محض این که وارد هال شد مبهوت و متعجب دست
هاش رو از دو طرف باز کرد و گفت:
_عه این جا چه خبره؟!
به سمتم برگشت.
_تو جمعشون کردی؟
سری به معنای تأیید تکون دادم که دستم رو به گرمی
فشرد و گفت:
_ممنون خانوم! راضی به زحمتت نبودم!
شاد از حرارت زندگی بخش دستش گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خواهش می کنم زحمتی نبود.
لبخندی زد و به سمت حیاط هدایتم کرد.
بعد از قفل کردن در خانه اش سوار گرند ویتارای مشکیش شد و گفت:
_بدو بریم که الان شامو می خورن تـه دیـگ سـوخته اش
به منو تو می رسه!
لبخندی زد و به سمت حیاط هدایتم کرد.
بعد از قفل کردن در خانه اش سوار گرند ویتارای مشکیش شد و گفت:
_بدو بریم که الان شامو می خورن تـه دیـگ سـوخته اش
به منو تو می رسه!
بـا خنـده روی صـندلی کمـک رانـنده سـوار شـدم و گوشیم
رو از کیفم خارج کردم.
شماره خانه رو گرفتم و بعد از پیچیدن صدای مادر جون توی گوشم گفتم:
_سلام مادر جون من امشب کمی دیرتر به خونه می

رمان بوک
Romanbook.ir

رسم. مراقب خودت باش. داروهات رو سر موقع بخور
تا من بیام.
باشه ای گفت و سفارش کرد مراقب خودم باشم.
دانیال لبخندی نثارم کرد.
_چه قدر خوبه که تو این دنیا یه نفر نگرانته و منتظرته که خونه بری!
_آره خیلی خوبه؛ میگم پدر و مادرت ناراحت نیستن که
باهاشون زندگی نمی کنی؟!
چونه اش رو کمی بالا داد.
_ناراحت که چرا! اولش خیلی ناراحت شد ولی خب منم
زیاد بهشون سر می زنم؛ تقریبا روز در میان .
ولی در کل زندگی مستقل رو بیشتر دوست دارم.
بی هوا پرسیدم:
_خب پس چرا ازدواج نمی کنی؟
طرز خاصی نگاهم کرد و جواب داد:
_هنوز به طور جدی بهش فکر نکردم !

رمان بوک
Romanbook.ir

آهانی گفتم و سکوت کردم.
به روز قشنگی که کنار دانیـال سـپری کـرده بـودم و هنوز
ادامه داشت فکر و تک تک اتفاقات رو حکاکانه روی سنگ خاطرات دلم حک کردم.
دلم نمی خواست امروز رو هیچ وقت فراموش کنم.
خنده های از تـه دلم کنـار دانیـال، سرشـار شـدن از حس
مهر ورزی نابش، قرار گرفتن تو آغوش گرمش، سر گذاشتن روی سینه پهنش و گرفتن سوغاتی ازش .
سوغاتی ای که نشان از این می داد کـه در سـفرش هم
به یادم بوده.
با دادن این هدیه گویی تمـام دلخـوری هـا و نـاراحتی هام
ازش پر کشید و رفت...
من از صمیم قلب، به دور از ارزش مادی این هدیه اعتقاد دارم، ارزشی بس معنوی و خواستنی داره برام...

رمان بوک
Romanbook.ir

مسیر در سکوت سپری شد و هر دو به موزیک زیبایی
که از باند ماشین پخش می شد گوش فرا دادیم.
"میثم ابراهیمی_می خوامت"
چه دردی داره دوری تو ازم عشقم
الهی هرچی عاشقه برسن به هم
هرجا هم رسیدیم
گلی بهتر از تو ندیدیم
هرجا هم بگردی عاشق تر از من کسی نیست
نگاهی به نیم رخ جذاب دانیال که غرق در رانندگی بود
انداختم.
تو بارونی یه نمه هم آرومی
دردی ولی درمونی
بگو همیشه می مونی
کور بشه هرکی نبینه عشق ما دو تا رو
بزنیم به دریا و با هم بریم جاده شمالو
دست دلم نیست که آخه انقده من می خوامت
تمام زندگیم شدی بد افتادم تو دامت

رمان بوک
Romanbook.ir

گویا برای دل من می خوند!
دانیـال بـه آرامی تمـام زنـدگیم شـده و من غافـل از همه جا
دل بهش سپردم.
این پسر مغرور اما مهربان؛ عشـق دوسـت داشـتنی من
هست.
گویی برای دل من می خوند!
دانیـال بـه آرامی تمـام زنـدگیم شـده و من غافـل از همه جا
دل بهش سپردم.
این پسر مغرور اما مهربان؛ عشـق دوسـت داشـتنی من
هست.
نمی دونم چـه قـدر در مسـیر بـودیم کـه بـالاخره بـه مقصد
رسیدیم .
دانیال هم طبق روال همیشگی بعد از گفتن کلمه "رسیدیم" از ماشین پیاده شد.
رمان بوک
Romanbook.ir

پشت سرش پیاده شدم و کنارش ایستادم.
ماشین رو با ریموت قفل کرد و به سمت درب ورودی
قدم برداشت.
صدای موسیقی بلندی که به گوش می رسید باعث شد
قیافه ام شبیه علامت سوال بشه!
نگاهی به محیط اطرافم که به مانند باغ تالار بود انداختم.
شکوه و جلال از گوشه گوشه باغ هویدا بود و گل های
رز صورتی و قرمزی که در دو سوی راهروی
سنگفرشی تا جای درب ورودی کاشته شده بودن بوی
خوشی رو به فضا اهدا کرده بود.
وارد که شدیم صدای موسیقی بیشتر به گوش رسید و
نگاهم روی تیپ تک تک میهمانان نشست.
تیپ هایی که خوش پوش و شیک بودن اون افراد رو

رمان بوک
Romanbook.ir

به خوبی جلوه می داد.
کت شلوار های مارک و براق آقایون و لباس مجلسی
های زیبا و فاخر خانم ها رو از نظر گذروندم و به میز
بار که افراد زیادی در کنارش در حال پذیرایی از خودشون بودن چشم دوختم.
مثل بار قبل جوجه وار، به دنبال دانیال راه افتادم و به
هر کس که سلام کرد، سلام کردم .
ولی از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است...
رسیدیم به اکیپ فک و فامیل عزیز و دوست داشتنی دانیال!
در اولین نگاه، چشمم به پرنیان افتاد که با پیراهن کوتاه مشکی رنگی که بلندیش تا بالای زانو می رسید
روی مبلی جا خوش کرده بود .

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم معطوف صندل های بندیش که بلندای بند هاش تا
زیر زانو می رسیدن شد و در دل تیپش رو تحسین کردم.
با دیدن دانیال با ذوق از جا برخاسته، به سمتش اومد
و محکم در آغوشش گرفت.
_وای عشقم مثل همیشه خوشگل شدی!
دانیال پرنیان رو از خودش جدا کرد و لبخندی زد .
با همه سلام کرد که من هم به تابعیت ازش با همگی
کسانی که کم و بیش در میهمانی قبل دیده بودمشون
سلام کردم.
در دل با خودم گفتم...
نمی دونم اون ها هم من رو به خاطر دارن یا نه ...
اما در دل دعا می کنم من رو فراموش کرده باشن.
چون پرنیان خاطره خوبی از من در ذهن بقیه نساخت!

روی مبلی که در نزدیکی اقوام دانیال قرار داشت نشستم و از فـرط گرمـا بـا پـر شـالم خـودم رو بـاد زدم .
از میان جمعیت ناگهان رایان به سمتم اومد .
با دیدنش با لبخند از جا برخاستم و بهش سـلام دادم که
با خوش رویی پاسخم رو داد و گفت:
_دوست مهربون تر از بتمنِتون تشریف نیاوردن؟
از میان جمعیت ناگهان رایان به سمتم اومد .
با دیدنش با لبخند از جا برخاستم و بهش سـلام دادم که
با خوش رویی پاسخم رو داد و گفت:
_دوست مهربون تر از بتمنِتون تشریف نیاوردن؟
با فهمیدن این که منظورش با کیمیـا هسـت لبخنـدی زدم
و پاسخ دادم:
_نه متأسفانه! دانیال جان منو دعـوت کـردن امـا من از
کیمیا جان خبری ندارم.

سری تکون داد.
_حیف شد! جاش خیلی پره این جا!
اخم تصنعی کردم.
_عه این چه حرفیه؟ دوست طفلی من که خیلی مظلومه!
دستش رو روی دلش گذاشت و سرش رو به عقب حائل
کرد.
قهقهه ای سر داد و دستی توی هوا تاب داد.
_آره مشخصه! هروقت ببر گرسنه مظلوم بشه، کیمیا
هم مظلوم میشه!
چشم هام رو از فرط خنده ریز کردم و خواستم دهان باز
کنم که حضور کوروش رو کنارم احساس کردم .
از از اون جایی که از ابتدای میهمانی چشمم بهش نخورده بود حدس زدم گویی الان به تازگی رسیده باشه.
به سمتش برگشتم و سلام کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

پاسخم رو با خوش رویی داد و گفت:
_خوش اومدی بانو! قدم رنجه فرمودی!
_ممنونم؛ آقا دانیال دعوتم کردن.
نیم نگاهی به دانیال که در حال صحبت با یکی از پسر
های فامیلشون بود انداخت.
_بله دانیال جان همون طور که عرض کردم جدیدا خیلی
خوش سلیقه شده!
خواست حرف دیگری بزنه که با شنیدن صدای پرنیان
همگی خفه شدیم.
_به به دلارام جون! چند تا چند تا پسرای فامیلمونو مخ
می کنی؟ !
بابا یه نفس بگیر بعد برو سر نفر بعدی!
نگاه چپی به سمتش انداختم.
_چه قدر با مزه شدی جدیدا پرنیان جون!

رمان بوک
Romanbook.ir

با اکراه نگاه ازم گرفت که همون لحظه پسری که لباس
خدمه به تن داشت به سمتم اومد و سینی ای سمتم گرفت.
با تشکر لیوانی برداشتم و نگاهی بهش انداختم.
با دیدن محتوی کم مقدار داخل لیوان، چینی
به بینی انداختم و زیرلب زمزمه کردم:
_خسیسا! یا مهمونی نگیرین یا اگر می گیرین کامل سرویس بدین!
ته لیوان چس مثقال آب ریختن خوشحالن که مهمونی
گرفتن!
جهنم و ضرر! همین هم غنیمته تو این تشنگی!
با تشنگی تمام لیوان رو به سمت لبم بردم و لحظه آخر
که خواستم لاجرعه اون رو بنوشم، ناگهان دستی به سمتم اومد و لیوان رو از دستم قاپید.
متعجب و مبهوت به دانیال که لیوان رو ازم گرفته بود

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه کردم و گفتم:
_عه تشنه ام بود! خب عیبی نداره اگه تو بیشتر تشنه
اته تو بخور من یکی دیگه بر می دارم.
تک خنده جذابی سر داد و گفت:
_ازِکی تا حالا واسه رفع تشنگی ازینا می خورن؟
حق به جانب دست هام رو بالا آوردم.
_وا خب برای رفع تشنگی معمولا آب می خورن !
منم می خواستم آب بخورم که ازم گرفتیش!
جام رو روی میز گذاشت و لپم رو کشید. با لذت و خنده
گفت:
_وای از دست تو دختر! این آب نیست؛ الکله!
با شنیدن این حرف دانیال شوکه شدم و حسابی جا خوردم.
هینی کشیدم و با دهانی باز به محتوی بی رنگ داخل لیوان نگاه کردم .
با تردید سرم رو جلو بردم و کمی بو کشیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_پس این نوشـیدنیه؟! من تـا حـالا از نزدیـک ندیـده بودم!
پرنیان در حالی که لیوان پایه بلند در دست داشت با تمسخر قری به گردنش داد و گفت:
_جالبه که توی این مهمونی راهت دادن!
بلافاصله دانیال به سمتش برگشت و از میـان دنـدان های
کلیک شده غرید:
_دوباره شروع نکن پرنیان!ِکی می خوای بفهمی رفتارت زشته!
پرنیان با اخم صورتش رو برگردوند و چیزی نگفت .
پاسخش رو ندادم و سکوت کردم تا دعوایی رخ نده.
کوروش روی مبل کنارم نشست و پرسید:
_به پیشنهادی که بهت دادم فکر کردی؟
این حـرفش از گـوش هـای تـیز دانیـال دور نمانـد و باعث
شد نگاهش به سمت کوروش برگرده.
با من و من، جوابش رو این گونه دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_خب... آره... من... من فعلا جـــام خوبـــه آقـــا کوروش .
ممنونم که به فکرم بودین.
لبخندی زد و چیزی نگفت .
دانیال یک چشمش اون سو بود و یک چشمش به کوروشی که هر لحظه بـه من نزدیـک تـر می شـد و مدام
از هر دری صحبت می کرد.
لحظــه ای دلم خواســت از دســتش فــرار و از دور براش
زبون درازی کنم!
ولی خب حیـف کـه این کـار هـای جنگولـک بـازی از دست
من خجالتی بر نمیاد!
پرنیان دست دانیال رو گرفت و گفت:
_عشقم حوصله ام سر رفت بیا بریم برقصیم!
ولی خب حیـف کـه این کـار هـای جنگولـک بـازی از دست
من خجالتی بر نمیاد!
رمان بوک
Romanbook.ir

پرنیان دست دانیال رو گرفت و گفت:
_عشقم حوصله ام سر رفت بیا بریم برقصیم !
از شنیدن لفظ "عشقم" از زبـان پرنیـان خطـاب بـه دانیال
دلم گرفت...
چطور تحمـل کنم کسـی دانیـال رو بـا لقب عشـق و پسوند
میم مالکیت خطاب می کنه!؟
چه قدر سخته...
سخت تر از اون اینـه کـه من نمی تـونم این لقب رو بهش
نسبت بدم.
دست دانیال رو کشید، اما دانیال از جا تکـون نخـورد و
گفت:
_من حوصله ندارم پری. خودت برو!
پرنیان اخمی کرد و بی این که به دانیـال اصـرار کنـه به

رمان بوک
Romanbook.ir

سمت کوروش قدم برداشت. دستش رو سمت کوروش
گرفت و گفت:
_پسر دایی پاشو بریم! دانیال آدمای جدید پیدا کرده به
ما محل نمیده!
بعد از این حرف نگاه کینه توزانه ای نثارم کرد.
سرم رو پایین انداختم و نگاه ازش گرفتم تا نکنه یک هو روی سرم منفجر بشه!
کوروش با کمال میل دستش رو در دست پرنیان گذاشت
و با هم به سمت پیست رقص قدم برداشتن.
با رفتن کوروش دانیال روی مبل نشست و گفت:
_آخیش رفت!
سری به طرفین تکون دادم و خندیدم.
_یعنی انقدر از ایستادن خسته شده بودی؟
به سمتم برگشت.
_از ایستادن نه! از نشستن اون، کنار تو خوشم نمیاد!

رمان بوک
Romanbook.ir

با شنیدن این حرف ضربان قلبم اوج گرفت و حس قشنگی درون وجودم موج زد.
یعنی دانیال روی من حساسه؟!
به پیکی که از دستم گرفته بود اشاره کرد.
_می دونستم ازین چیزا تا حالا نخوردی برای همون ازت گـرفتمش. البتـه اگـر دوسـت داری می تـونی امتحان
کنی!
سری به معنای نفی تکون دادم.
_نه مرسـی می ترسـم حـالم بـد بشـه! کلا معـده ام کمی
ضعیفه!
آهانی گفت و جرعه ای از پیک توی دستش نوشید .
با این حرکتش از خودم پرسیدم...
یعنی دانیال هم اهل این چیزاست؟
چه قدر خنگی تو دلارام!
پسری با اون ثروت و دارایی و اون منطقه از زندگی بدیهی هست که نوشیدنی های الکلی مصرف کنه!
البته شاید به مقدار کم!

رمان بوک
Romanbook.ir

چه قدر خنگی تو دلارام!
پسری با اون ثروت و دارایی و اون منطقه از زندگی بدیهی هست که نوشیدنی های الکلی مصرف کنه!
البته شاید به مقدار کم!
شانه ای بالا انداختم.
مهم نیست! دانیال همه جوره عزیز دل من هست و هیچ
دلیلی هر چند موجه نمی تونه عشقش رو در دلم کم کنه.
نامحسوس به شانه پهنش تکیه زدم و از گوشه چشم
به نیم رخش خیره شدم.
تعجب بر انگیزه؛ نگاهش هر جایی می چرخه به جز روی پرنیان!
لبخندی از این بابت زدم و گفتم:
_دانیال؟!
سرش رو برگردوند و نگاهم کرد.
_جان؟!
نگاهم رو تا چشم های خاکستری رنگش بالا کشیدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

_پرنیان رو خیلی دوست داری؟
یک تاک ابرو بالا داد.
_چرا اینو می پرسی؟
نگاهم روی انحنای لب هاش خیره موند.
_همین طوری !
چشم هاش رو در حدقه چرخوند.
_راستشو بخوای علاقه خاصی بهش ندارم؛ ولی چون
از بچگی، بزرگتر ها می گفتن ما به نام هم هستیم منم
مجبورم باهاش کنار بیام.
از این که به پرنیان علاقه نداره در دل شاد شدم و این
شادی به صورت لبخند محوی روی لب هام پدیدار شد.
حالا باید برای فرار از این مهلکه عاشقانه چه کنم؟!
در حال غرق شدن در نگاه خاکستریش بودم که با صدای رایان هردو از جا پریدیم.
_پاشین برین شام بخورین!

رمان بوک
Romanbook.ir

کمی از دانیال فاصله گرفته و کام عمیقی از هوا گرفتم...
تکونی به تن گر گرفته ام دادم و در حالی که هر لحظه
التهاب بدنم افزایش می یافت، کام عمیقی از اکسیژن
هوا گرفتم...
از گوشه چشم به دانیال نگاه کردم که دستی به موهای
خوش حالتش کشید و از جا برخاست .
رو بهم اشاره کرد و گفت:
_پاشو بریم شام، وگرنه همون ته دیگ سوخته هم گیرت نمیاد!
با خنده به دنبالش راه افتادم و کنار میز سلف سرویس
ایستادم.
هر کس مشغول برداشتن غذایی برای خودش توی ظرف شد .
همون طور به غذا های اعیونی چیده شده روی میز

رمان بوک
Romanbook.ir

خیره بودم که با سقلمه ای که دانیال بهم زد از جا پریدم.
هر کس مشغول برداشتن غذایی برای خودش توی ظرف شد .
همون طور به غذا های اعیونی چیده شده روی میز خیره بودم که با سقلمه ای که دانیال بهم زد از جا پریدم.
ظرفی پر از کباب کوبیده و جوجه رو به سمتم گرفت.
اون رو که از دستش گرفتم، ظرف دیگری برداشت و
چند دسر داخلش گذاشت.
متعجب بهش نگاه کردم که گفت:
_هان چیه؟!
نگاهم روی غذا ها و دسر های توی دست هامون نشست.
گویی که نصف میز رو من و دانیال بار زدیم تا ببریم!

رمان بوک
Romanbook.ir

خواستم بگم نمی تونیم این همه رو بخوریم که با سر
اشاره کرد راه بیفتم .
به ناچار به سمتی که اشاره می کرد قدم برداشتم تا این
که روی دو صندلی کنار دیوار نشستیم و ظرف های غذا رو روی میز گذاشتیم.
دانیال با ولع به غذا ها نگاهی انداخت و کف دست هاش رو به هم مالوند.
قاشقی برداشت و شروع کرد به خوردن غذا .
به تابعیت ازش من هم قاشق و چنگالی برداشتم و به
آرومی شروع کردم به غذا خوردن .
رو به دانیال گفتم:
_فکر نمی کنم همه اش رو بتونی بخوری دانیال! می مونه دست خورده میشه!
به سمتم براق شد.
_اگر نتونم تنهایی بخورم با هم می تونیم بخوریم .
انقدر هم حرف نزن غذا بخور! همین طوری غذا

رمان بوک
Romanbook.ir

نخوردی که اندازه بند انگشت موندی! لااقل یکم بخور
جون داشته باشی، چهار روز دیگه بتونی چند شکم بزایی!
با این حرفش نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و قهقهه ای زدم.
به خودم اشاره زدم و گفتم:
_یعنی از الان به فکر بچه دار شدن منی؟
تکه کبابی سر چنگال زد و جلوی دهانم گرفت.
_چیه مگه بده به فکرتم؟ بخور که یهو سر زا نَمیری بمونی رو دستمون!
با خجالت تکه کباب رو از سر چنگالش برداشتم و خوردم.
پسره دیوانه این چه بحث مسخره ای بود که پیش کشیدی؟
به گفته خودش ته غذا ها رو در آورد و ظرف دسر رو
وسط گذاشت.
همون طور که شکارچی وار به ژله خیره شده بود

رمان بوک
Romanbook.ir

گفت:
_هرکی زودتر چنگالشو توی ژله فرو کنه همه اش مال
اونه!
خندیدم و ظرف رو سمتش هول دادم.
_نوش جونت من نمی خورم سیر شدم.
با این حرفم دوباره اخم جذابی بین ابرو هاش گره خورد
و...
خندیدم و ظرف رو سمتش هول دادم.
_نوش جونت من نمی خورم سیر شدم.
با این حرفم دوباره اخم جذابی بین ابرو هاش گره خورد
و گفت:
_باز داری اون روی سگمو بالا میاریا! باز دارم سگ میشما! نذار سگ بشما!
با خنده گفتم:
_خب سگ شو ببینم!
باشه ای گفت و ژله به اون بزرگی رو با دست

رمان بوک
Romanbook.ir

برداشت. سمت دهانم گرفت و گفت:
_آ کن عمو دانیال ببینه!
سرم رو عقب کشیدم و با خنده گفتم:
_غلط کردم بابا! باشه می خورم.
آفرینی نثارم کرد و ژله رو سر جای خودش گذاشت.
طبق شمارش دانیال بعد از گفتن شماره سه هر دو چنگالمون رو در ژله فرو کردیم.
دستمون همزمان به ژله رسید. تک خنده ای سر دادم و
با قاشق، تکه ای از ژله برداشتم.
نگاهم رو در اطراف چرخوندم تا پرنیان رو پیدا کنم.
اما از میان جمعیت انبوهی که در ویلا حضور دارن تشخیص و پیدا کردن یک نفر سخت و چه بسا ناممکن
هست.
سر انجام از میان جمعیت بالأخره پیداش کردم.
با دیدنش روی یک مبل دو نفره سلطنتی در کنار کوروش، نفسی از آسودگی کشیدم و به سمت دانیال

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم.
حالا که پرنیان سرش با کـوروش گرمـه احتمـال این که
دور و بر دانیال پیداش بشه کم هست.
بعد از خوردن دسر از جا برخاستیم.
در حال پاک کردن دست هـام بـا دسـتمال کلیـنیکس بودم
که دانیال دستش رو پشتم گذاشت و به سمتی هدایتم کرد.
متعجب نگاهش کردم که گفت:
_میریم ورزش کنیم!
_ورزش؟ مگه تو مهمونی هاتون ورزش می کنین؟
خندید و چیزی نگفت .
با تعجب به اطراف نگاه انداختم که ناگهان صدای موسـیقی دوبـاره بلنـد شـد و دی جی بـا قـدرتی مضاعف تر
از قبل از شام، شروع به نواختن کرد.
با این که اون جمعیت تا همین لحظه مشغول غذا

رمان بوک
Romanbook.ir

خوردن بـودن و بایـد الان سـنگین می بـودن، امـا بـا سوت
و دست وارد پیست رقص شدن.
رو به دانیال کرده و چشم هام رو از روی بدبینی ریز کردم.
_آهان پس منظورت از ورزش این بود ناقلا!
با این که اون جمعیت تا همین لحظه مشغول غذا
خوردن بـودن و بایـد الان سـنگین می بـودن، امـا بـا سوت
و دست وارد پیست رقص شدن.
رو به دانیال کرده و چشم هام رو از روی بدبینی ریز کردم.
_آهان پس منظورت از ورزش این بود ناقلا!
ابرویی برام بالا انداخت و به سمتی نگاه کرد.
رد نگاهش رو که دنبال کردم به پرنیان رسیدم که با پسری به جز کوروش، کـه در نظـرم غریبـه اومـد در حال
رقص بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

حـالت چهـره دانیـال رو زیـر نظـر گـرفتم تـا بتـونم احساسات
درونیش رو حدس بزنم.
اما از چهره بی تفاوت و خونسردش نمی شد هیچ برداشتی کرد!
گویی که تعصب خاصی روی پرنیان نداره!
از جا پریدم .
با خنده نگاهم کرد و گفت:
_عه روی کمرت حساسی؟!
سری تکون دادم که گفت:
_پرنیان خانم که داره با یکی دیگـه می رقصـه. شـما هم
تشریف بیار با من برقص که تنها نباشم!
ابرویی براش بالا انداختم.
_واقعـــا فکـــر می کـــنی من بین این جمعیت می رقصم؟
_حرف نباشه! این یه دستور از طرف رئیسته!
نگاهم رو دور تا دورم چرخوندم.
_ولی این جا هیچ شباهتی به کارخونه نداره!

رمان بوک
Romanbook.ir

خندید و ناقلایی نثارم کرد .
یقه پیراهنش رو مرتب کردم و گفتم:
_یعنی می خوای برای این که حرص پرنیان رو دربیاری و کارش رو مقابل به مثل کنی، من رو وسیله
کنی؟
لپم رو کشید.
_نه خانوم! غلط بکنه کسی که از شما به عنوان وسیله
استفاده کنه !
من از کار پرنیان حرصم نگرفته که بخوام تلافی کنم .
بی غیرت نیستم ولی روی پرنیان واقعا هیچ حسی ندارم!
با شنیدن این حرفش گویی حس خوبی زیر پوستم تزریق شد.
عذاب وجدانی که ناشی از حس وارد شدن به ارتباط

رمان بوک
Romanbook.ir

عاشقانه دو نفر و مرتکب شدن کار اشتباه بود، به کل
از وجودم پر کشید و رفت...
حالا که از بی علاقگی دانیال نسبت به پرنیان مطلع شدم دیگه عذاب وجدان ندارم.
لحظه ای خواستم محکم بغلش کنم و بگم...
فقط «تو» اجازه بده...
تا من یکی، برایت همه باشم...
سرش رو که به طرفم برگردوند و با قد بلندش از بالا
بهم زل زد، دلم کاملا فرو ریخت...
من رو کامل به سمت خودش برگردوند و تو چشم هام
زل زد.
طرز نگاهش طوری بود که تاب زل زدن رو ازم گرفت.
صدای موسیقی لایت و عاشقانه ای که از باند ها پخش

رمان بوک
Romanbook.ir

می شد باعث می شد فضا عاشقانه تـر و دلنـواز تـر به
نظر برسه.
و تاریکی فضا و رقص نوری که به زیبایی پرتو افکنی می کرد...
در دل گفتم...
در این تاریکی کسی هیچ کس رو به وضوح نمی بینه و
تشخیص چهره کمی دشوار هست.
چه برسه به این که حالا اسیر آغوش دانیـال شـدم و به
جز نگاه ملتهب و تب دارش و پنـاه آغوشـش، چشـم هام
چیزی رو نمی بینن.
شاید هم نمی خوان که ببینن!
دیگه نه دمی و نه بازدمی از ریه هام عبور نکردن!
فقط و فقط قلبم بـود کـه بی تابانـه پنـاه بی قـراری هاش
رو فریاد می زد و ذهنم که لبالب بود از دانیال و

رمان بوک
Romanbook.ir

فکرش...
با احساس هرم نفس هـاش روی پوسـتم حـتی قلبم هم
لحظه ای از حرکت ایستاد و لحظاتی بعد با قدرتی عجیب مشغول تپش شد.
احساس می کنم به قدری سرعت کوبش قلبم زیاده که
در آغوش محکم دانیال کمی تکون می خورم!
نگاهم روی چشم هـای بسـته اش نشسـت و قبـل از این
کـه مـوقعیتم رو کامـل تحلیـل کنم، داغی لب هـاش روی لب
هام باعث شد تمام وجودم به آتش کشیده بشه...
شوک زده، تکون محکمی خوردم اما دانیال بی توجه من رو ثابت در آغوشش نگه داشت و تنها چیزی که تکون خورد لب هاش بود...
تپش های قلب بی قرارم رو تا گلوم احساس کردم.
حتی نفس نکشیدم و نگاه مبهوتم به پلک های بسته دانیال خیره شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

چندی نگذشت که...
تپش های قلب بی قرارم رو تا گلوم احساس کردم.
حتی نفس نکشیدم و نگاه مبهوتم به پلک های بسته دانیال خیره شد.
بهت زده نگاهم کرده و انگشتانش رو میان موهاش فرو برد.
اما من همون طور مثل مجسمه ای بی جان سر جام
ایستادم و دست هام بی حرکت کنار تنم آویزان شدن.
بگذریم که دیگه پلک هم نزدم!
دقایقی در بهت و شوک گذشت که دانیال به سمتم برگشت و گفت:
_حواسم نبود ببخش دلارام! اصلا حواسم نبود که تو دلارامی!
با شنیدن این حرف، حالم بدتر از قبل شد...
که حواسم نبود تو دلارامی !
این یعنی این که به جز من با دخترهای دیگه خیلی در

رمان بوک
Romanbook.ir

این امر راحت برخورد می کنه!
پرنیان و...
شاید خیلی های دیگه...
این حرفش یعنی اصلا توجهم به این نبود که تو دلارام
هستی و اشتباهی این کار رو انجام دادم!
صورتم رو برگردوندم و با ناراحتی ازش رو گرفتم.
حداقل اگر کاری که انجام داد رو به گردن بگیره و بگه
به اراده و خواست خودش این کار رو انجام داده دلم
کمتر می سوزه...
اما الان...
گرمای دستش رو روی دستم احساس کردم و بعد هم
صدای مردانه خواستنیش توی گوشم طنین انداخت...
_ناراحت شدی؟
پاسخی به این پرسشش ندادم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_من داره دیرم میشه. باید برم خونه.
باشه ای گفت و ادامه داد:
_بریم از بچه ها خداحافظی کنیم. بعدم بریم خونه.
سری به معنای فهمیدن تکون دادم و به دنبالش راه افتادم تا از اقوامشون خداحافظی کنه.
پرنیان با دیدن دانیال که در حال خداحافظی بود به سرعت همراهمون شد و لباس هاش رو تعویض کرد تا
با ما بیاد.
از ویلا که خارج شدیم دانیال به سمت گرند ویتارای مشکی رنگش قدم برداشت و با ریموت قفلش رو باز
کرد .
سوار شد و بی درنگ استارت زد.
از ویلا که خارج شدیم دانیال به سمت گرند ویتارای مشکی رنگش قدم برداشت و با ریموت قفلش رو باز
کرد .
سوار شد و بی درنگ استارت زد.
رمان بوک
Romanbook.ir

پرنیان جلوتر از من دوید و روی صندلی کمک راننده جای گرفت.
پوفی کشیدم و روی صندلی عقب نشستم .
در رو که بستم متوجه شدم دانیال آیینه جلو رو روی چشم های من تنظیم کرد.
پرنیان با عشوه و آب و تاب گفت:
_وای عشقم خیلی خوش گذشت! مگه نه؟!
دانیال سری به معنای تأیید تکون داد و حرکت کرد.
هنوز چندی نگذشته بود که متوجه شدم پرنیان دستش
رو روی دست دانیال که روی دنده بود گذاشت.
با اخم و ناراحتی به دستش خیره شدم که گفت:
_عشقم من امشب خیلی خسته ام. به پاپا پیام دادم گفتم
میام خونه تو.
دانیال چیزی نگفت و سکوت کرد.
و من دریافتم که این سکوت به معنای رضایتش هست!
رمان بوک
Romanbook.ir

بغض کرده کیفم رو به بغل گـرفتم و بـه کنـاره هـای جاده
خیره شدم.
بوی عطر گیج کننده اش در مشامم می پیچه...
امـا بـاز هم پرنیـان بهم یـاد آور میشـه کـه این پسـر صاحب
داره!
باز هم مثل قبل می فهمم اشتباه کردم .
من این مســـــیر اشـــــتباهی رو در پیش گـــــرفتم و کورکورانه
درونش قدم برداشتم.
با خودم گفتم...
حالا که فکر می کنم می بینم انتخاب دانیال و علاقـه مند
شدن بهش بس اشتباه بود!
پرنیـان قطعـا بـا ثـروتی کـه داره و خـانواده ای کـه پشتش
هستن، من رو نابود می کنه!
از تو آیینه نگاه غمگین و عصبیم رو به دانیال دوختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

تمام اتفاقات امروز رو که در کنارش رقم خورده بود در
ذهن مرور کردم و با خودم فکر کردم، اگر پرنیان نبود
چه می شد؟!
فنجان نسکافه رو از توی سینی برداشتم و روی میزش
گذاشتم.
تشکری کرد و نگاهش رو بهم دوخت. اما من مثل سه
روز گذشته از تیر رس نگاهش خودم رو پنهان کردم.
خواستم از اتاقش خارج بشم که گفت:
_تو هنوز ناراحتی؟
سر جام ایستادم اما برنگشتم.
_نه اصلا!
دوباره خواستم راه بیفتم که صدای نزدیک شدن قدم هاش به گوشم خورد .
به سمت در پا تند کردم تا از دستش فرار کنم، اما گویی

رمان بوک
Romanbook.ir

که نقشه ام رو سریع فهمید و با یک قدم بزرگ خودش
رو بهم رسوند.
نفسم در سینه حبس شد و با استرس تقلا کردم خودم
رو از دستش نجات بدم .
من رو به سمت خودش برگردوند و گفت:
_از چی فرار می کنی وروجک؟
سنگینی خاکستر نگاهش باعث شد استرسی هیجان انگیز به زیر پوستم تزریق بشه.
بریده بریده گفتم:
_دا... دانیال ولم کن. یکی می بینه زشته!
اشاره ای به در بسته کرد.
_اون در بسته اس! بهونه بی بهونه!
دست هام رو روی سینه پهنش گذاشتم و با بیچارگی گفتم:
_دانیال داری اذیتم می کنی! بذار برم.
با لذت گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_دوست ندارم بذارم بری! دوست دارم تا ابد همین جا
نگهت دارم.
با اخم بهش زل زدم.
_از اذیت کردن من لذت می بری؟ می خوای جیغ بزنم
آبروت بره؟
یک تاک ابروش رو بالا داد.
_تو این کارو نمی کنی خانوم !
_وقتی اینجایی بهم حس قدرت میدی دختر!
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
_هیچ دختری چنین حسی رو بهم نمیده!
بی اختیار گره بین ابروانم عمیق شد و بی هوا پرسیدم:
_مگه با چند تا دختر بودی تا حالا؟
سر خوشانه خندید.
_این شد یه سوال درستو حسابی! عرضم به خدمتت

رمان بوک
Romanbook.ir

که... شمسی و قمر و صغری و کبری و پرنیان و پرنده
و چرنده و خزنده و دونده رو که فاکتور بگیریم، یه بیست سی تا دیگه می مونه که چون اسمشونو بلد نبودم به همشون می گفتم عروسکم!
با حرص جیغی زدم و مشتی توی سینه اش کوبیدم.
قهقهه ای زد.
_شوخی کردم خانوم !
_تو که مثل من تا حالا شیطونی نکردی نه؟! کسی تو
زندگیت نبوده؟
با اخم پاسخ دادم:
_نخیر من کارای مهم تری دارم نسبت به این کارای مزخرف!
لبخند رضایتمندی روی لب هاش جا خوش کرد.
مقنعه ام رو آروم از سرم کشید و روی شانه ام انداخت.
مبهوت به این همه پررویی و جسارتش زل زدم
با لبخند گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_چه بوی خوبی میدی!
هر لحظه ممکن بود به بغض بیفته گفتم:
_ول... ولم کن دانیال...
می خــوام خــودم رو کنــار بکشــم و در کنج خلــوت زندگیم
کم کم دانیال رو به فراموشی بسپرم.
_دانیال اعصابمو به هم ریختی! ولم کن! وگرنه چنان جیغی بزنم که حسام بیاد کتکت بزنه!
اخمی بین ابروان مردانه اش نشست.
_حسام کیلو چنده بابا؟! اصلا صداش بزن بیاد این جا .
چنان بزنمش که صدای نهنگ بده!
میان هیجان و استرس خندیدم.
_اون وقت صدای نهنگ چه شکلیه؟
رهام کرد که مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم.
در همون حین دستی توی هوا تاب داد.
_هروقت حسامو کتک زدم به صداش گوش بده؛ ببین
صدای نهنگ چه جوریه!

رمان بوک
Romanbook.ir

رهام کرد که مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم.
در همون حین دستی توی هوا تاب داد.
_هروقت حسامو کتک زدم به صداش گوش بده؛ ببین
صدای نهنگ چه جوریه!
دو قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم:
_دانیال بهتره دیگه نزدیک من نشی!
_چرا اون وقت؟!
تیز نگاهش کردم.
_چون من عروسک تو نیستم، چون نمی خوام وسیله سرگرمی دو روزه باشم.
چون پرنیان رو داری، چون قراره با پرنیان ازدواج کنی، چون پرنیان از من بهتره؛ چون پولدارتر و لوند تره. چون خونواده داره و همچنیم دختر خاله اته. بازم
بگم یا بسه؟!
در برابر این نطق بلند و بالام تنها قهقهه ای زد و گفت:
_گفته بودم وقتی حرص می خوری جذاب میشی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

حرصی نگاهش کردم که ادامه داد:
_پرنیان پر! رفت!
در حالی که چیزی از حرف هاش سر در نمی آوردم مبهوت و متعجب نگاهش کردم.
_رفت؟! کجا رفت؟
روی مبلی نشست و دست من رو هم کشید تا کنارش
بنشینم.
_رفت فرانسه؛با پدر و مادرش برای انجام کاری رفته
پاریس .
پدرش یعنی شوهر خاله من تاجر فرشه. برای تجارت
می خواست بره، دختر و زنش رو هم با خودش برده.
سرم رو پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:
_نرفته که خدایی نکرده بمیره! بر می گرده .
و باز هم تو مال اونی...!
رمان بوک
Romanbook.ir

من جـایی تـوی زنـدگیت نـدارم؛ پس انقـدر بـه من نزدیک
نشو!
دستم رو کشید که چون حـرکتش بی هـوا و ناگهـانی بود
توی بغلش افتادم.
وقتی اسیرم کرد با بدجنسی گفت:
_پس حدسم درست بود؛ تو به من بی میـل نیسـتی!
از
نگاه هات فهمیده بودم ولی به روم نیاوردم!
لبم رو گزیدم و در دل به خـودم لعنت فرسـتادم کـه چرا
طوری رفتار کردم که از همه چیز بو ببره؟!
ازش فاصله گرفتم و انکار گرانه گفتم:
_نه اصلا هم من به تو حسی ندارم. برای خودت فکر الکی نکن!
صورتم رو برگردوندم تا از حـالت چشـم هـام پی بـه کذب
کلامم نبره!

رمان بوک
Romanbook.ir

سرزنشگرانه خطاب به خودم در دل گفتم...
دلم می خواست این احساس برای همیشه در صندوقچه
اسرار دلم همچون رازی پنهان باقی بمونه؛ اما...
اما حالا دانیال همه چیز رو فهمیده!
شاخه گلی از توی گلدون روی میز برداشت و سمتم گرفت.
اون رو به بینیم کشید که بینیم به خارش افتاد و عطسه
ای زدم.
با خنده نگاهم کرده و گردنش رو مضحکانه کج کرد.
_گل برای دختر منگل!
با اخم گل رو از دستش گرفتم و پرت کردم توی صورتش .
قهقهه اش باعث شد خنده ام بگیره اما جلوی خودم رو
گرفتم تا حتی کوچکترین لبخندی هم نزنم.
برگه خروجم از ِسمت منشی گری رو که از مدیر فنی
رمان بوک
Romanbook.ir

کارخونه؛ حسام مرادی گرفته بودم روی میز دانیال گذاشتم و مهرش رو برداشتم.
پایین برگه کوبیدم و خودکاری هم به دست گرفتم تا امضای دانیال رو که در این مدت به خوبی یاد گرفته بودم، جعل کنم.
مبتکرانه امضایی زدم و برگه رو برداشتم.
خواستم از اتاقش خارج بشم که سد راهم شد و در حالی که دست چپش توی جیب شلوار جین جذبش بود
با دست راست به برگه توی دستم اشاره کرد.
اخمی کردم و بی توجه خواستم از اتاق خارج بشم که
بی هوا برگه رو از دستم بیرون کشید و نگاه دقیقی بهش انداخت.
نیشخندی زد و به سمتم برگشت. یک هو گفت...
نیشخندی زد و گفت:
_این برگه چون مورد تأیید بنده نیست، فاقد ارزش و اعتباره!
دست به کمر شدم و شاکی گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خیلی هم ارزش و اعتبـــار داره! مهـــر و امضـــای خودت
این پایینه؛ کسی هم شک نمی کنه .
ابرویی برام بالا انداخت و قسمت پایین برگـه رو کـه مهر
و امضا روش بود پاره کرد.
با خونسردی تمام مچاله اش کرد و توی جیبش گذاشت .
قسمت بالای برگه رو هم که سالم بود تا زد و ازش موشک کاغذی درست کرد.
متعجب به کار هاش خیره شدم که پنجره اتـاقش رو باز
کرده و موشک رو پرتاب کرد .
با لبخنـد بـه موشـک کـه پرتـاب شـد چشـم دوخت و گفت:
_دست تکون بده براش!
حرصی به کار هاش نگاه کردم که پنجره رو بسـت و با
لبخند حرص دراری لپم رو کشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت میزش نشست و با اشاره بـه فنجـان نسـکافه روی
میز گفت:
_این نسکافه هم که سرد شده. برو عوضش کن آخه من داغ دوست دارم!
شاکی و طلبکار گفتم:
_عه؟! همه چیزو داغ دوست داری؟
چشم هاش رو گیج کرد و با لحن مرموزی گفت:
_اوف از کجا می دونستی؟!
چشم غره ای بهش رفتم و در حـالی کـه از درون در حال
ذوب شدن از فـرط خجـالت بـودم، از اتـاقش پـا بـه فرار
گذاشتم.
در رو که بستم مثـل تمـام این مـدت کـام عمیقی از هوا
گرفتم.
نه واقعا گویی که برای من خجالتی و عاجز در ابراز عشق، هوایی در نزدیکی دانیال یافت نمیشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

با بی حالی روی صندلیم نشستم و سرم رو میان دست
هام گرفتم.
زیرلب با خودم زمزمه کردم...
_می خواستم با امضا کردن اون برگه به مدیریت مالی
برم و تسویه حساب کنم.
بعد هم هرگز پام رو این جا نذارم تا نگاهم به دانیال نیفته.
چون از وجود پرنیان می ترسم! می دونم اگر دوئل عشق کنیم، اون برنده میدان هست؛ چون هم ثروتمنده
و هم دختر خاله دانیال هست.
اما ظاهرا ورق برگشته و خبری از پرنیان نیست...
آهی کشیدم و به درب بسته اتاق دانیال چشم دوختم.
_و دانیال...
دانیال فرق کرده... دیگه اون دانیال قبل نیست.
دستم رو با شرم روی لبم کشیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یعنی اون هم به من احساس داره؟
از این رفتار هاش چه برداشتی می تونم داشته باشم؟
با صدای باز شدن درب اتاقی رشته افکارم گسسته شد.
حسام در حالی که...
یعنی اون هم به من احساس داره؟
از این رفتار هاش چه برداشتی می تونم داشته باشم؟
با صدای باز شدن درب اتاقی رشته افکارم گسسته شد.
حسام در حالی که چند پرونده به دست داشت از اتاقش
خارج شد و به سمت میزم قدم برداشت.
بی این که نگاهم کنه گفت:
_به مهندس اطلاع بده من اومدم پرونده های مالی سر
کارگر هارو نشونش بدم.
باشه ای گفتم و تلفن رو برداشتم. با شماره گیری

رمان بوک
Romanbook.ir

داخلی، طولی نکشید که صدای بشاش دانیال توی گوشم
پیچید.
_به همین زودی دلت برام تنگ شد؟!
خجالت زده لبم رو گزیدم و به آرومی گفتم:
_آقای مرادی تشریف آوردن. بفرستمشون داخل؟
آهانی گفت و آره ای زمزمه کرد.
رو به حسام گفتم :
_بفرمایید داخل مهندس منتظرتون هستن.
بی این که نگاهی بهم بیاندازه وارد اتاق دانیال شد.
با کلافگی نفسم رو پر فشار از دهان خارج کرده و با اکراه نگاهی به درب بسته اتاق انداختم.
این یکی رو دیگه کجای دلم بذارم؟ !
****
با هیجان جیغی کشید و ضربه محکمی به پشتم زد که
جیغم دراومد.
_وای دلی عاشقت شد رفت!
کوفتی نثارش کردم و همون طور که کمرم رو می

رمان بوک
Romanbook.ir

مالیدم گفتم:
_دستت بشکنه الهی که کمرمو شکستی! عاشق چیه
بابا؟
فقط... فقط می دونم که بی میل نیست بهم!
بروبابایی حواله ام کرد.
_تو هر چرتو پرتی دوست داری بلغور کن! من میگم عاشقت شده !
اصلا یه چیزی...ـ میرم به رایان میگم که از زیر زبون دانیال بکشه بیرو...ـ
با چشم های گرد از فرط بهت گفتم:
_نه نه نه این کارو نکنیا! زشته! حرفی از این ماجرا به کسی نزنی!
حرصی نگاهم کرد و طوری که توی ذوقش خورده باشه گفت:
_باشه بابا مسخره! حداقل یه شیرینی به من بده!
_اون وقت به چه مناسبت؟
با لبخندی به پهنای صورت جواب داد:
_به مناسبت افتادن دانیالـ توی تور تو!

رمان بوک
Romanbook.ir

با لبخندی به پهنای صورت جواب داد:
_به مناسبت افتادن دانیال، توی تور تو!
چپ چپ نگاهش کردم و از فلاسک برای خودم چایی
ریختم.
_چشم حتما! همینم مونده تا تقی به توقی می خوره پولامو بریزم توی شیکم تو!
قهقهه ای زد و خسیسی نثارم کرد.
قندی از توی قندون برداشتم و سمتش گرفتم.
_بیا اینم شیرینی! حالا کی خسیسه؟
قند رو انداخت توی استکان چایی خودم.
_عمه من خسیسه دختره گیس بریده!
با خباثت خندیدم و چیزی نگفتم.
سر بلند کردم و نگاهی به هوای آفتابی و خوب که علاوه بر طبیعت سرسبز طرقبه احساس طراوت خوبی
رو به هر کسی تزریق می کرد انداختم.
کیمیا جرعه ای از چایی کمرنگی که بوی خوش هل ازش بلند می شد نوشید و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خیلی خوشحالم از این که امروز مجبورت کردم باهامون به گردش بیای. آخه خیلی وقت بود که گردش
نرفته بودم با خانواده.
نفیسه خانم مادر کیمیا که ظاهرا صحبت های دخترش
رو شنیده بود گفت:
_آره؛ خوبیش اینه که مادر بزرگت هم باهامون همراه
شدن.
این طوری دیگه توی خونه هم تنها نموندن و تو هم دل
نگرانی نداری دخترم.
لبخندی به این همه مهر و محبتشون زدم و دست کیمیا
رو به گرمی فشردم.
خواستم جرعه ای از چایی بنوشم که کیمیا استکان رو
از دستم بیرون کشید و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_پاشو راه بریم! کپک زدیم بس که نشستیم. پاشو ببینم!
مادر جون با خنده به کار های ما نگاه کرد و سری به طرفین تکون داد.
به ناچار از جا برخاسته و کفش های اسپرت مشکی رنگم رو که طرح هولوگرام روشون زیر نور آفتاب ظهرگاهی می درخشید به پا کردم.
کیمیا بی توجه به این که هنوز بند های کفشم رو به طور کامل گره نـزدم، دسـتم رو گـرفت و بـه دنبـال خودش
به سویی کشید.
در همون حین با حالتی حق به جانب گفت:
_من این جا رو مثل کف دستم بلدم! بیا بریم جای آبشار !
باشه ای گفتم و به حساب این که کیمیـا همـه جـا رو به
خـوبی بلـده باهـاش بـه هـر سـویی کـه گفت همـراه شدم.
از کناره های درختان خشک و بی برگ که کم کم از

رمان بوک
Romanbook.ir

خواب زمستانی بیدار می شدن، قدم زنان به سمت آبشار راه افتادیم.
کیمیا دستی در هوا تاب داد و همون طور که درباره شاهکار های ارائه اش، توی دانشگاه سخنرانی می کرد
راهش رو به سویی کج کرد.
نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:
_الان نیم ساعته که داریم پیاده روی می کنیم عزیزم.
پس کو آبشار؟!
دستش رو توی هوا تکون داد.
_یکم جلوتر می رسیم!
نگاهی به مسیر رو به رو انداختم و وقتی فقط چند تا
خار و درخت خشک دیدم با یک تاک ابروی بالا رفته به سمت کیمیا برگشتم.
نگاهی به مسیر رو به رو انداختم و وقتی فقط چند تا
خار و درخت خشک دیدم با یک تاک ابروی بالا رفته

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمت کیمیا برگشتم.
_میگم نکنه تو فرهنگ لغت مخ تو به بیابون آریزونا میگن آبشار؟!
سر جاش ایستاد و متعجب نگاهی به اطراف انداخت.
کمی پشت سرش رو خاروند و گفت:
_عه! این جا کجاست؟!
دست به سینه شدم و کنایه آمیز گفتم:
_این جا مسیر آبشاره عزیزدلم!
تیکه ام رو روی هوا گرفت و چشم غره ای بهم رفت
که خندیدم.
چند قدم رفته رو به عقب برگشتیم و وقتی به جمعیت
رسیدیم کیمیا از پسری که در حال شکستن چوب توی
دستش بود پرسید:
_ببخشید آقا آبشار از کدوم طرفه؟
پسر که از ساعت مارک توی دستش ثروتمند بودنش

رمان بوک
Romanbook.ir

هویدا بود، نگاهش رو تا چشم های قهوه ای رنگ
کیمیا بالا آورد و گفت:
_جون؟! آبشار؟
نگاهش رو به سمت من سوق داد و گفت :
_شما با من بیاین خودم آبشارو نشونتون میدم.
کیمیا دست به کمر شد و حالت تـدافعی همیشـگیش رو
گرفت.
_خودمون عقل داریم حالیمون میشه خداروشکر! آدرسشو بدین خودمون میریم.
پسر با مسخرگی مشهودی جواب داد:
_چشم آدرسم میدم! مستقیم، انتهـای راهـرو دسـت چپ!
کیمیـا چشـم غـره وحشـتناکی بهش رفت و فحشـی زیرلب
نثارش کرد.
بلافاصـله راه افتـاد و اجـازه نـداد من هم بـه اختیـار خودم
راه بیفتم .

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو گرفت و همانند موشک من رو به دنبال خودش کشید.
این بار کیمیا از خانمی که در حال بغل کـردن کـودک سه
ساله اش بود سوال کرد:
_ببخشید آبشار از کدوم طرفه؟!
خانمه نگاهی به کیمیا انداخت و دستش رو به سمتی دراز کرد.
در همـون حین کـه بـه همـون سـو اشـاره می کـرد گفت:
_باید این راسته رو مستقیم برید جلو .
بعد به سمت راست بپیچید .
مستقیم اون راسته به آبشار می رسه.
تشکری کردیم و به اتفاق هم راه افتادیم.
رو به کیمیا گفتم:
_راستی از پروژه ات چه خبر؟ با رایان به توافق رسیدی؟
پشت چشمی نازک کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_بعله! اگر به توافق نرسه با من چی کار کنـه؟ همـه کار
های مهم پروژه رو من دارم انجام میدم! اون فقط نشسته مفت مفت می خوره و از زحمات من سوء استفاده می کنه!
پشت چشمی نازک کرد.
_بعله! اگر به توافق نرسه با من چی کار کنـه؟ همـه کار
های مهم پروژه رو من دارم انجام میدم! اون فقط نشسته مفت مفت می خوره و از زحمات من سوء استفاده می کنه!
در حالی که می دونستم داره بلوف می زنه گفتم:
_آهان، می تونم از نمونـه زحمـات ارزنـده جنابعـالی مطلع
بشم؟
آره ای گفت و شروع کرد به تعریف کردن.
نطقش که تموم شد با تمسخر خندیدم و نگـاه چـپی به
سمتش انداختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_کیمیا خانم عزیز و گرامی!
این طور که شما می فرمایید حدود ۵/۹۹درصد از پـروژه رو رایـان مظلـوم انجـام داده و شـما فقـط وظیفه
ذخیره اطلاعات رو داخل فلش و سیستم داشتی!
آخه چرا لُغُز می خونی؟ !
قهقهه ای زدم اما کیمیا بی این که بخنده حرصی شد
.
کتونی خاکستریش رو از پا در آورد و یک لنگ پا به دنبالم راه افتاد.
با دیدن حالت تهاجمیش جیغ خفیفی کشـیدم و پـا بـه فرار
گذاشتم.
بی درنگ از میان خیل جمعیت شروع کردم به دویدن تا
دستش بهم نرسه.
در حالی که از فـرط دویـدن نفس کم آوردم، نگـاهی به
پشت سر انداختم که همون لحظه کتونیش رو پرتاب

رمان بوک
Romanbook.ir

کرد .
به سرعت پشت دختر درشت اندام و تپلی که پشت سرم
بود پنهان شدم.
ناگهان کتونی کیمیا با صدای بدی به پشت کمر دختره
برخورد کرد.
دختره جیغی از فرط درد کشید و تعادلش رو از دست
داد.
قبل از این که بتونم دستش رو بگیرم و کمکش کنم پاش لیز خورد و توی رود نسبتاً بزرگی که از کنارمون
در جریان بود افتاد .
با سقوطش حجم آب نسبتاً زیادی به هر سو پاشید...
ناگهان صدای قهقهه ملت بلند شد.
دختره نگاه غضب آلودی به اطراف انداخت و با صدای

رمان بوک
Romanbook.ir

بلندی گفت:
_کدوم بی شعوری منو زد؟
انتظار داشتم کیمیا لو بره و با چشم های خودم شاهدِ له
شدن کیمیا زیر مشت و لگد های دختر تپل باشم، اما یک هو پسری از میان جمیعت رو به دختره گفت:
_من بودم تپل خانوم! اگه می تونی بیا منو بگیر!
دختره به جای بی توجهی به اون پسر به‌ِضرس قاطع
حرفش رو باور کرد و از جا پا شد.
با خشم به دنبال پسره دوید و در همان حال فریاد کشید:
_وایستا تا نکشتمت!
دختره به جای بی توجهی به اون پسر به‌ِضرس قاطع
حرفش رو باور کرد و از جا پا شد.
با خشم به دنبال پسره دوید و در همان حال فریاد کشید:
_وایستا تا نکشتمت!
رمان بوک
Romanbook.ir

پسره همانند چیتا دوید و دوستانش که در نزدیکی ما ایستاده بودن قهقهه ای سر دادن.
کفش کیمیـا رو از تـوی رود برداشـتم و بـه سـمتش گرفتم.
لبم رو گزیدم و هشدار گونه کیمیا رو مورد سرزنش قرار دادم:
_کوفتت بزنن کیمیا! خوب شد بخیر گذشت !
اگر دختره می فهمید تو زدیش دیگه هیچی! با همون شکمش چنان می پرید روت که ِله و لَورده بشی!
خندید و لبش رو با خجالت و شرمساری گزید.
دوباره به اتفاق بـه سـمت آبشـار بـه راه افتـادیم تـا بیش از
این وقتمون تلف نشه.
با دیدن آبشار بلند و تمیزی که از میان بیشه زار ها روییده بود، لبخندی روی لبانم نقش بست.
کیمیا دسـتش رو پشـت شـانم گذاشـت و من رو بـه سمت
گوشه ای از آبشار که ویوی نسبتاً خوبی داشت هول داد .

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی مدل بالا و گرون قیمتش رو از کیف اسپرتش خارج کرده و مشغول عکس برداری از بنده بی نوا شد.
همون طور که ازم عکس می گرفت نگاه چپی به سمتش انداختم و از کناره رودی که از انتهای آبشار جاری بود، مشتی آب برداشتم.
با پاشیدن آب روی سر و صورت کیمیا قهقهه ای سر دادم که چشم غره ای بهم رفت.
گوشیش رو توی کیف اسپرتش گذاشته و با بستن زیپ
طلایی رنگ کیف، متقابلا کناره رود نشست.
بی توجه به وجود انگشتر طلا توی انگشتش، دست ظریفش رو پر از آب کرده و به سمتم پاشید .
پس از صرف دقایقی مف ارح و شاد که اصلا گذرش
احساس نشد با خستگی و لب هایی پر خنده روی زمین
نشستیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو به زمین عمود کرده و با دست دیگرم قطرات
آب سرد رو از روی پیشانیم پاک کردم.
نگاهی به هیکلمون که با موش آبکشیده تفاوتی نداشت
انداخته و رو به کیمیا اشاره کردم برگردیم.
بی این که مخالفت کنه، سری به معنای رضایت تکون
داد.
شروع کردیم به پیاده روی به سوی زیر اندازمون.
هنوز چندین متر از محل آبشار دور نشده بودیم که متوجه خشک بودن لباس هام شدم.
دستی به مانتو و شالم که حتی لکه ای از آب روی اون
احساس نمی شد کشیده و رو به کیمیا گفتم:
_کیمیا چه زود توی نور آفتاب اسفند ماه خشک شدیم!
با لبخند سری مفنای تأیید تکون داد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_با این که زمستونه هنوز اما هوا گرم و آفتابی هست.
اشاره ای به مردم اطرافمون کرد و ادامه داد:
_ببین مردم همه با لباس های تابستونی اومدن!
آره ای زمزمه کرده و با نگاهی به چند راهی اطراف،
رو به کیمیا پرسیدم:
_حالا از کدوم سمت بریم؟
به چند راهی رو به رومون خیره شد و سر جاش ایستاد .
به عادت همیشگیش که وقتی استرس می گرفت پوست
لبش رو می جوید، با دندون های سفید و براقش شروع
کرد به عذاب دادن پوست لبش و جواب داد:
_نمی دونم!
به چند راهی رو به رومون خیره شد و سر جاش ایستاد .

رمان بوک
Romanbook.ir

به عادت همیشگیش که وقتی استرس می گرفت پوست
لبش رو می جوید، با دندون های سفید و براقش شروع
کرد به عذاب دادن پوست لبش و جواب داد:
_نمی دونم!
با خنده گفتم:
_کی بود که این جا رو مثل کف دستش بلد بود؟
خواست دوباره کفشش رو در بیاره که قهقهه ای زدم و
دست هام رو به معنای تسلیم بالا بردم.
کیمیا گوشیش رو از داخل کیفش در آورد و خواست با
پدرش تماس بگیره که با صدای کسی ناگهان به عقب
برگشتم.
نگاه کلی ای بهش انداختم که عینک آفتابی مشکی
رنگ ریبنش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت:
_سلام!

رمان بوک
Romanbook.ir

به خودم اومدم باهاش سلام کردم.
_شما هم این جا هستین آقا کوروش؟
لبخند جذاب و مکش مرگ مایی زد.
_بله و از شانس خوبم شما رو این جا دیدم.
نگاهی به کیمیا که با دهانی باز به کوروش نگاه می کرد، انداخت و مؤدبانه کمی سر خم کرد.
_سلام بانو! خوبین؟
با کمی مکث ادامه داد:
_دیدم سر جاتون مستأصل ایستادین. چیزی شده؟
دستی به صورتم کشیدم.
_راستشو بخواین آره واقعا چیزی شده! راهی که ازش
اومدیم رو گم کردیم!
خندید و گفت:
_خب یه نشونی از جایی که نشسته بودین بدین تا من
برسونمتون. من همه این جا رو تقریبا بلدم.
نگاهی به کیمیا انداختم با شیطنت گفتم:
_انشاالله از بلد بودنای کیمیا نباشه!
رمان بوک
Romanbook.ir

چشم غره ای بهم رفت که ریز خندیدم و دوباره به کوروش چشم دوختم.
_یه جایی بود که خیلی درخت داشت!
با این حرف آماتورانه ام ناگهان کوروش و کیمیا همزمان قهقهه زدن.
کوروش در حالی که سعی می کرد جلوی خنـده اش رو
بگیره گفت:
_درخت که همه جاش زیاد داره!
شرمسار از حرف مسخره ای کـه زدم، پشـت سـرم رو
خاروندم و باقی نشـانی هـایی کـه جـای نشسـتنمون داشت
رو به زبان آوردم.
بعد از شنیدن حرف هام آهانی گفت و اشاره کرد از سمتی بریم.
شرمسار از حرف مسخره ای کـه زدم، پشـت سـرم رو

رمان بوک
Romanbook.ir

خاروندم و باقی نشانی هایی که جای نشستنمون داشت
رو به زبان آوردم.
بعد از شنیدن حرف هام آهانی گفت و اشاره کرد از سمتی بریم.
کیمیا رو به کوروش گفت:
_راضی به زحمتتون نیستیم. من با پدرم تماس می گیرم
میگم بیان دنبالمون .
یه جای مشخص وایمیستیم که پیدامون کنه.
کوروش ابرویی بالا انداخت.
_نه این چه حرفیه؟! زحمتی نیست. همراه بودن با دوشیزه های زیبایی مثل شما آرزوی هر کسیه!
کوروش که صورتش رو برگردوند، کیمیا قیافه اش رو
کج کرد و سقلمه ای توی پهلوم کوبید.
_میگم دلارام! این گولاخ چه قدر زبون بازه!
دستم رو حائل دهانم کرده و آهسته خندیدم.
_دوتا دختر دیده زبونش باز شده! انگاری تخم کفتر

رمان بوک
Romanbook.ir

خورده !
کیمیا با کمی تفکر گفت:
_پسر دایی دانیاله نه؟! همون پرروعه که اون روز توی کوه همه اش زبون می ریخت!
سری به معنای تأیید تکون دادم و همپای کیمیا و کوروش به سمتی که حرکت می کردن قدم برداشتم.
حدود نیم ساعت به طول انجامید تا زیر اندازمون رو از
دور مشاهده کردیم.
رو به کوروش برگشته و گفتم:
_خیلی ممنونم آقا کوروش که این لطف رو در حقمون
کردید.
دستتون درد نکنه!
با لبخند کمی سر خم کرد و با گفتن جمله "خواهش می
کنم" تنهامون گذاشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما لحظه آخر کمی به سمتم برگشت و با لحنی کنایه
آمیز گفت:
_سلام مخصوص به دانیال برسون!
چشم هام رو از روی بد بینی ریز کرده و "حتما" زیرلبی زمزمه کردم.
نگاه که ازم گرفت با حرصی مشهود رو به کیمیا لب گشودم.
_می خواست بگه مثلا من از ارتباط بین تو و دانیال خبر دارم!
کیمیا چونه اش رو بالا داده و شونه ای به معنای ندونستن بالا انداخته.
نگاهم روی جای خالی کوروش نشست و ذهنم به سمت
دانیال پر کشید...
****
بغض کرده به چهره دردمند اما خونسردش خیره شدم.
اشک هام بی مهابا از چشم هام فرو ریختن و روی

رمان بوک
Romanbook.ir

گونه هام جاری شدن.
اما باز هم بغض امانم نداد و همواره درون گلوم جا خوش کرد تا من رو از پای در بیاره.
گویی ذره ذره جانم رو می گرفت...
بغض کرده به چهره دردمند اما خونسردش خیره شدم.
اشک هام بی مهابا از چشم هام فرو ریختن و روی گونه هام جاری شدن.
اما باز هم بغض امانم نداد و همواره درون گلوم جا خوش کرد تا من رو از پای در بیاره.
گویی ذره ذره جانم رو می گرفت...
دستش رو در دست گرفتم و گفتم:
_مادر جون تو حالت خوب میشه. مطمئن باش!
لبخند کم جانی نثارم کرد و با صدای دو رگه ناشی از کهولت سن گفت:
_من از مرگ نمی ترسم دخترم. دارم راحت میشمو میرم پیش خدا .
اما... اما تنها دلواپسی من تویی عزیزکم! تویی که این

رمان بوک
Romanbook.ir

همه سال ازم مراقبت کردی و قید درس و آرزوهات رو
زدی .
ببخش کـــه نتونســـتم خـــوب ازت مـــراقبت کنم و بفرستمت
دانشـــگاه! می دونم خیلی دوســـت داشـــتی درس بخونی.
من شرمنده تم دخترم!
پلک بر هم نهادم تـا اشـک هـام فـرو بریـزن و بتـونم چهره
دوست داشتنیش رو واضح ببینم...
_فـدای سـرت مـادر جـون! من اصـلا دوسـت نـدارم درس
بخـونم .
من فقـط سـایه شـما رو می خـوام. همین کـه شـما سالم و
سلامت کنارم باشین برام کافیه!
دستم رو به گرمی فشرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_قول بده بعد از من مراقب خودت باشی. قول بـده فریب
کسی رو نخوری و مثل همیشه دختر عاقلی باشی!
دستم رو به گرمی فشرد و گفت:
_قول بده بعد از من مراقب خودت باشی. قول بـده فریب
کسی رو نخوری و مثل همیشه دختر عاقلی باشی!
لبم رو گزیدم تا صدای هق هقم اوج نگیره...
_فکر نکن کـه تنهـایی؛ هـروقت دلت گـرفت یـاد من کن؛
من همیشه کنارتم .
با بی تابی گفتم:
_مـادر جـون این چـه حرفیـه؟! شـما حـالتون خـوب میشه .
به سختی نفسی کشید .
اما گویی که چیزی سد راه تنفسش شده بود...
_انشاالله با آدم خوبی ازدواج کنی دخترم.
انشـاالله سـفید بخت بشـی. امیـدوارم پـدرو مـادرت بیان

سراغت و کمکت کنن.
به چشم هاش خیره شدم و تک تک سخنانش رو همچون اشیاء با ارزش آویزه گوشم کردم.
که ناگهان احساس کردم سوی نگاهش به نقطه نامعلومی پرتو افکند...
با ترس صداش زدم و وقتی پاسخی نشنیدم تکونش دادم.
_مادر... مادر جون؟! صدامو می شونی؟ منو می بینی؟!
جوابی که از جانبش نشنیدم، صدای هق هقم اوج گرفت
و با گریه و التماس گفتم:
_مادر جون... چرا جوابمو نمیدی؟ با شمام!
در یک آن چند پرستار به سمتم اومدن و سعی کردن آرومم کنن.
اما من همچنان صدای هق هقم بالا تر رفت...
یکی از پرستار ها به سمت مادر جون رفت و ملحفه سفیدی روی صورتش کشید .

رمان بوک
Romanbook.ir

سُرم رو ازش جـــدا کـــرد و خواســـت تختش رو حرکت بده
که با زجه گفتم:
_کجـا می بـرینش؟ دسـت نگـه دارین. اون حـالش خوب
میشه. توروخدا یه کاری کنین براش .
به خدا حالش خوب میشه!
یکی از پرستار ها با دلسـوزی شـونه هـام رو ماسـاژ داد
و گفت:
_آروم باش عزیزم ایشون دیگـه از دنیـا رفتن. کـاری از
دست ما ساخته نیست.
با غصه روی زمین نشستم و صورتم رو با دست هام پوشاندم تا صدای هق هقم اوج نگیره.
اما گویی در این امر چندان موفق نبـودم کـه صـدای آروم
هق هقم باعث شد، همه افرادی که داخل اورژانس حضور دارن سکوت کنن.

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای زنگ گوشیم چشم های اشک بارم رو بهش دوختم .
نگاهم که به اسم روی صفحه افتاد بی تابیم بیشتر شد .
نتونستم ریجکتش کنم .
در دل گفتم...
توی این شرایط سخت و طاقت فرسا نیاز دارم با کسی
حرف بزنم.
چه کسی بهتر از اون؟!
دکمه برقراری تماس رو که زدم صدای شاد و از همه
جا بی خبرش توی گوشم پیچید.
_سلام دلی خانوم! سر خود مرخصی رد کردی امروزو؟
خواب موندی یا حوصله ات نکشیده بیای سرکار؟ شایدم
با کسی رفتی بیرون بلا؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای بغض دار و دو رگه ناشی از گریه لب گشودم:
هم پا باهاش به سمت سالن غذاخوری قدم برداشتم.
رو به مهمان هایی که تشریف آورده بودن با صدای دو
رگه ناشی از گریه گفتم:
_ممنونم که وقت گذاشتید و تشریف آوردید. بفرمایید
ناهار در خدمت باشیم.
همگی دوباره عرض تسلیت و ابراز همدردی کردن.
کیمیا روی صندلی ای من رو نشوند و خواست بره که
دانیال گفت:
_شما بشینین کیمیا خانم. من خودم کارا رو انجام میدم.
کیمیا تشکری کرد و کنار من نشست. دست های سردم

رمان بوک
Romanbook.ir

رو در دست گرفت و با غصه به چهره آشفته ام خیره
شد.
بی اختیار شروع کردم به بیرون ریختن غصه های بی پایان دلم...
_حتی شماره مادرم رو هم ندارم که بهش زنگ بزنم و
بگم مادرت فوت شده...
بگم به خاطر من که نه... حداقل به خاطر مادری که سا
لها بزرگت کرد و با خون دل پرورشت داد بیا .
بغضم از سر گرفته شد و با چشم نمناک و چهره در هم رفته ادامه دادم:
_نترس خودم رو بند تو و زندگیت نمی کنم.
نترس خوشبختیت رو با همسر جدیدت به خطر نمیندازم!
کیمیا با ناراحتی بهم چشم دوخت و سعی کرد باز هم
دلداریم بده.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگـاهم رو معطـوف دانیـال کـردم کـه بعـد از دادن سفارش
های لازم به پرسنل رستوران، به سمت میز ما قدم برداشت .
روی صندلی رو به روی من جای گرفت و سرش رو پایین انداخت.
بعد از صرف ناهار که حتی یک لقمه هم از گلوی من پایین نرفت همگی عزم رفتن کردیم.
از مهمـان هـا تشـکر کـرده و بـا همگی خـداحافظی کردم.
خاله هانیه مادر کیمیا به آغوش گرمش مهمونم کـرد و
دم گوشم گفت:
_قوی باش دختر خوشگلم! تو دختر قوی ای هستی . فکـر نکن تنهـا شـدی، مـا همگی پیشـت هسـتیم تـا همیشه.
لبخنـــد کم جـــانی تحـــویلش دادم و گونـــه اش رو بوسیدم.
_ممنونم که انقدر مهربونید خاله. مرسی که تشریف

رمان بوک
Romanbook.ir

آوردید .
دیگه کم کم برید منزل استراحت کنید که حسابی خسته
شدین .
این چند روزی که پا به پای من تو غسال خونه و بیمارستان بودین حسابی بهتون زحمت دادم.
دستی به سرم کشید و مادرانه گفت:
_قربونت برم خاله این چه حرفیه؟! وظیفه مون بود عزیزم .
یه دختر خوشگل به اسم دلارام که بیشتر ندارم که خواهر کیمیای من باشه!
سرم رو پایین انداختم و در دل خداروشکر کردم که بعد
از رفتن مادر بزرگم، چنین انسان های شریفی هنوز کنارم هستن و هوام رو دارن...
****
آهی کشیدم و با خستگی وارد خونه شدم.
به خونه ای که دیگه رنگ و بوی گذشته رو نداشت و کسی داخلش منتظرم نبود چشم دوختم...

رمان بوک
Romanbook.ir

کسی دلواپس و نگرانم نبود...
به محض ورودم کسی قربون صدقه قد و بـالام نمی رفت
و وقتی حساس می شد برام اسپند دود نمی کرد...ـ
این خونه الان فقط پره از تنهایی و خستگی...
اما هرچی که هست باید عادت کنم به این روال.
همون طور که به بقیه قضایای زندگیم عادت کردم .
باید به نبود مادر جون هم عادت کنم.
هرچند تـوی این سـه مـاه نبـودنش رو بـه خـوبی یـاد گرفتم.
چون می دونم جاش پیش خدا امنه و دیگه از خوردن اون قرص های شیمیایی درد نمی کشه خیالم راحته.
همین که هرشب براش چند صفحه قرآن می خونم و شب های چهارشنبه دعای توسل برای شادی روحش نذر می کنم کمی به قلب زخم خورده ام آرامش می بخشه.
همین که جمعه ها که سر کار نمیرم به سر مزارش میرم و سر خاکش نذر می کنم به دردم التیام می بخشه...

رمان بوک
Romanbook.ir

با این کار ها کمی روان و دلم آرامش می گیرن...
در حالی که لباس هـام رو تعـویض می کـردم، گـویی که
در حال صحبت با مادر جون هستم به یاد خاطرات گذشته همراه با تلخند گفتم:
_کیمیا و مادرش هفته ای دو یا سه بار بهم سر می زنن و تنهام نمی ذارن. خیلی به من لطف دارن و ازشون ممنونم.
دانیـال هم تـوی این مـدت خیلی کمکم کـرد و تـوی قوی
شدن و به دست آوردن روحیه ام نقش به سزایی داشت...
سری به تأسف تکون دادم.
_صـاحب خونـه هـیز و بی چشـم و رو هـر مـاه سـر موعد
مقرر سر می رسه و اجاره اش رو دریافت می کنه.
کل خونه رو دید می زنه و در آخر وقتی مدام باهام شوخی می کنه و پاسخش رو نمیدم دمش رو روی کولش میذاره و میره.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به داخل یخچال انداختم .
با دیدن میوه ها و قابلمه غذای دیروز خواستم دستم رو
به سمتشون ببرم. اما با احساس بی اشتهایی، بطری
آب رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم.
بعد از بستن درب یخچال مانتوم رو در آورده و گوشه
ای پرتش کردم .
کش موهام رو باز کردم و دستی لا به لای انبوه موهام
کشیدم.
به خاطر هوای گرم اردیبهشت ماه با دست خودم رو باد
زدم و به این فکر کردم که امروز شانس با من یار نیست.
از اون روز های که هر از گاهی سرد می شد و باران و
تگرگ می زد نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

رخت خوابم رو پهن کردم و خواستم شـلوار جینم رو از
پام در بیارم که با صدایی که از حیاط کوچک خونه به گوش رسید با ترس از جا پریدم .
کنجکاوانه و مشکوک به سمت حیاط قدم برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم .
خواستم سر برگردونم که ناگهان دستی روی دهانم نشست.
کنجکاوانه و مشکوک به سمت حیاط قدم برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم .
خواستم سر برگردونم که ناگهان دستی روی دهانم نشست.
چشم هام از فرط وحشت تا آخرین حد ممکن باز شدن...
دست دیگر همون شـخص روی بـازوم نشسـت و بـه داخل
خونه هولم داد.
خودش هم وارد شد و در رو پشت سرش بست.
رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن پناهی صاحبخونه بد چشـمم جیغی کشـیدم و با
ترس ازش فاصله گرفتم.
به سمت زمین خم شدم، خواستم مانتوم رو تنم کنم که
از دسـتم چنگش زد و حریصـانه بـه تنم کـه فقـط بـا تاپی
نازک پوشانده شده بود نگاه کرد.
اندامم رو از نظر گذروند و گفت:
_راحت باش! نمی خواد چیزی بپوشی!
به شدت به عقب هولش دادم و جیغ زدم:
_عوضی گمشو بیرون از این جا! چرا اومدی تو خونه من؟
پوزخندی زد و فاصله بینمون رو با چند قدم پر کرد.
_خونه تو؟ ولی این جا خونه منه. منم هر وقت دلم بخواد میرم تو خونه ام !
نگاهش رو به یقه باز تاپم دوخت و ادامه داد:
_فکر کردی بعد از مرگ مادربزرگت مغز خر خـوردم که

رمان بوک
Romanbook.ir

خونه ام رو دست تو دختره بی کسو کار ولگرد بسپرم؟
همه محل الان خبر دارن توی این خونه تنهایی .
پس حتما یه کثافت کاری هایی هم کردی تو این خونه !
با شنیدن اراجیف احمقانه اش دستم رو بالا بردم .
در یک آن تمام قدرت تنم رو توی دستم ریختم و اون رو با شدت زیادی توی صورت کثیفش فرود آوردم .
صورتش از فرط شدت سیلی به یک سو چرخید و صداش تو گلو خفه شد.
بعد از این حرکت ناگهانیم خواستم فرار کنم که سریع تر
از من به خودش جنبید و با خشمی بی سابقه بازو هام
رو گرفت .
روی رخت خوابم پرتم کرده و خودش هم بهم حمله کرد.
حریصانه روی سرم چنبر زد و گفت:
_می دونی چند وقته می خوام به دستت بیارم ولی

رمان بوک
Romanbook.ir

نمیشه؟
بالأخره اون پیرزن ُمرد و من به مراد دلم رسیدم .
بالأخره می تونم تو رو به دست بیارم.
با نفرت توی چشم هاش زل زدم و همـون طـور کـه تقلا
می کردم از چنگالش خلاص بشم غریدم:
_حـالم از قیافـه ات بـه هم می خـوره عوضـی رذل! تف تو
شیری که تو خوردی مرتیکه بد ذات!
پوزخنـد ترسـناکی زد و موهـام رو بـه چنـگ گـرفت.
جیغی
از فرط درد زدم که جونی گفت.
با خشم و ترس دستم رو بـالا آوردم و چنـگ محکمی به
صورتش کشیدم.
با این کارم فریاد دردناکی کشید که با زانو محکم به وسط پاش کوبیدم.
با فریاد بعدیش نقش بر زمین شد که...
با این کارم فریاد دردناکی کشید که با زانو محکم به

رمان بوک
Romanbook.ir

وسط پاش کوبیدم.
با فریاد بعدیش نقش بر زمین شد که بـه سـرعت از جا
برخاستم.
مانتو و مقنعه ام رو که روی زمین افتاده بودن چنگ زدم و به سرعت از خونه خارج شدم.
بدون بزداشتن هیچ چیز دیگری خونه رو ترک کردم و شـروع کـردم بـه دویـدن در دل کوچـه هـای تاریـک شب...
بی هدف دویدم و وحشتزده پشت سرم رو پاییدم که مبادا پناهی به دنبالم بیاد.
وقتی مطمئن شـدم پشـت سـرم نیسـت از سـرعت قدم هام
کاسته و سر جام ایستادم.
از فرط خسـتگی و درد و اسـترس خم شـدم و زانـو هام
رو گرفتم.
سینه ام به خس خس افتاد شدیداً سرفه کردم.
ساعت از نیمه شب گذشته...

خدایا حالا باید کجا برم؟
اقوام و آشنایی ندارم که بهش پناه ببرم.
پدر و مادری هم که ندارم .
خونه کیمیا هم کنار خونه ای هست که داخلش زندگی
می کردم .
می ترسم به اون سمت برم و دوباره اسیر چنگال کثیف
پناهی بشم.
نا خود آگاه ذهنم به سوی دانیال پر کشید...
دستم به سمت شماره اش رفت اما با تردید دست نگه
داشتم.
نکنه فکر بد کنه در موردم؟
نکنه فکر کنه من مقصرم؟
نگاهی به اطراف انداختم و وقتی خیابان خلوت و خالی
شب رو دیدم تردید رو کنار گذاشتم.
رمان بوک
Romanbook.ir

نـه دانیـال چـنین آدمی نیسـت کـه بخـواد تحقـیر و تمسخرم
کنه!
شماره اش رو که گرفتم کمی طول کشید تا صداش تو
گوشم بپیچه...
_جانم دلارام؟!
همون طور که صدام از فرط بغض و اضطراب می لرزید و نفس کم آورده بودم گفتم:
_دا.... دانیال... کجایی؟!
و باز هم موج نگرانی درون صدای خواستنیش باعث شد از خودم خجالت بکشم...
_من خونه ام. چی شده دلارام؟!
بی اختیار بغضم شکست و تاب نیاوردم...
_دانیال... تو رو خدا هرجا که هستی بیا پیشم .
خواهش می کنم هر چه زودتر خودتو برسون. من تو خیابون موندم.
بی اختیار بغضم شکست و تاب نیاوردم...
_دانیال... تو رو خدا هرجا که هستی بیا پیشم .

رمان بوک
Romanbook.ir

خواهش می کنم هر چه زودتر خودتو برسون. من تو خیابون موندم.
مبهوت و نگران باشه ای گفت و ادامه داد:
_هرچه زودتر خودم رو بهت می رسونم. جای خونه خودتون هستی دیگه؟!
آره ای گفتم و تماس رو قطع کردم.
روی نیمکت سر خیابان چنباتمه زدم و با ترس دور و برم رو پاییدم، مبادا که پناهی سر برسه.
مبادا کسی از قماش پناهی بیاد و من رو بدزده...
دلم به حال بی کسی و تنهاییم سوخت...
حق من نیست که این موقع شب تو خیــابون آواره و بی
پناه باشم.
اون هم در حالی که از چنگال یک کفتار صفت فرار کردم.
نمی دونم چه قدر گذشـت کـه بـا صـدای پسـری بـه خودم
اومدم.
_دختر فراری ای؟ جا و مکان نداری؟
رمان بوک
Romanbook.ir

صورتم رو برگردوندم که ادامه داد:
_من جا دارم واسه خواب. می خوای؟
از جا برخاستم و گفتم:
_گمشو از جلو چشمم تا نفله ات نکردم یارو!
سوهان جیبیم رو که بی شباهت به چاقوی ضامن دار نبود، از جیبم در آوردم و سمتش گرفتم.
پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
_اونو بده به من، دستتو نبُره جوجو!
قبل از این که حرکتی کنم با صدای باز و بسته شدن درب ماشینی، حواسم از چهره منحوس اون پسر پرت
شد.
و بعد هم حضور آرامش بخش دانیال بود که سکوت خیابان رو درهم شکست...
البته با زمین خوردن پسره توسط دانیال!
دانیال با خشم به سمتش قدم برداشت و غرید:
_داشتی چه زری می زدی به زنم؟
پسره با ترس خودش رو روی زمین عقب کشید و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_غلط کردم آقا! به خدا نگفت شوهر داره؛ فقط می خواستم کمکش کنم.
دانیال با تمسخر و تحقیر نگاهی به سر تا پای پسره که
روی زمین به عقب می خزید انداخت.
_تو دماغتو نمی تونی بکشی بالا اون وقت می خوای به زن من کمک کنی؟ گمشو تا نکشتمت آشغال!
دانیال با تمسخر و تحقیر نگاهی به سر تا پای پسره که
روی زمین به عقب می خزید انداخت.
_تو دماغتو نمی تونی بکشی بالا اون وقت می خوای به زن من کمک کنی؟ گمشو تا نکشتمت آشغال!
پسره با ترس از جا پاشد و در حالی که تعادل درستی
روی قدم هاش نداشت پا به فرار گذاشت.
با رفتنش بغض کرده به دانیال نگاه کردم.
بی هوا خودم رو تو آغوشش انداختم و بغضم دوباره شکست...
دستش رو پشتم گذاشتم و گفت:
رمان بوک
Romanbook.ir

_چی شده دختر؟ چرا گریه می کنی؟ این موقع شب تو
خیابون چی کار می کنی؟
صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و با انگشت های
شصتش اشک هام رو پاک کرد.
_خونه نمیری؟!
سری به معنای نه تکون دادم که من رو به سمت ماشینش هدایت کرد.
اشاره کرد روی صندلی کمک راننده سوار بشم و خودش هم پشت رول نشست .
در ها رو بست و قفل مرکزی رو زد .
بعد از این کار به سمتم برگشت و گفت:
_میشه بگی چی شده؟!
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف ماجرای
پناهی .
اما با هر جپله بیشتر خجالت کشیدم و عارم اومد که در

رمان بوک
Romanbook.ir

مورد چنین آدم پست فطرتی با دانیال صحبت کنم...
در دل به خودم گفتم...
اون یک پسر از دسته مرفه و بی درد جامعه اس و به
قدری چشم و دلش سیر هست که هرگز فکر دست درازی به یک دختر در ذهنش خطور نمی کنه...
زمین تا آسمان فرق داره با انسان هایی مثل پناهی کفتار صفت!
حرف هام که تموم شد در سکوت غم انگیزی سر به زیر افکندم.
دستش روی شانه ام نشست و گفت:
_باورم نمیشه این همه مدت توی خونه چنین آدمی زندگی می کردی! اگه بلایی سرت میاورد و نمی تونستی فرار کنی چی؟ الان که دیگه مادر بزرگت هم...
با کلافگی دستی به صورتش کشید و سر در گم به خیابان مسکوت خیره شد.
پس از لحظاتی سکوت بینمون رو شکست...
_باید از خونه اش بری و یه جای دیگه خونه اجاره

رمان بوک
Romanbook.ir

کنی.
با این حرفش با ناراحتی نگاه ازش گرفتم.
خدایا نمی تونم بهش بگم با پول رهنی که بـه پنـاهی دادم
هیچ جای دیگری بهم خونه نمیدن.
مخصوصا الان که یک دختر تنهام و انگشت اتهام و سوء به سمتم گرفته میشه...
طوری که نفس هام بالا نمی اومد جواب دادم:
_ولی... نمیشه.
اخمی کرد.
_چرا نمیشه؟ می خوای بمونی تو خونه اش که دفعه بعدی هم بیاد اذیتت کنه و بلایی سرت بیاره؟ چطـور می
تونی اون جا بمونی؟
اخمی کرد.
_چرا نمیشه؟ می خوای بمونی تو خونه اش که دفعه بعدی هم بیاد اذیتت کنه و بلایی سرت بیاره؟ چطـور می
تونی اون جا بمونی؟
رمان بوک
Romanbook.ir

بغض کرده گفتم:
_نمی دونم... خب... خب در و پنجره ها رو قفل می کنم. حواسمو جمع می کنم که...
پوزخندی زد و عصبی گفت:
_اونی که انقدر راحت اومده توی خونه ات کلید همه در
هارو داره. تو برو سه قفله کن همه جارو!
یقین داشته باش اون کلید همه شونو داره!
راست می گفت؛ کمالی با کلید وارد خانه شده بود!
با اون وزن زیاد و شکم بزرگ نمی تونست از روی دیوار بپره!
سرم رو به شیشه ماشینش تکیه دادم و اشکم از گوشه
چشمم جاری شد...
_چاره ای ندارم؛ باید بمونم همون جا.
نگاه سنگین و عصبیش رو که روی خودم احساس کردم، نامحسوس اشک هام رو پاک کرده و نگاهی به
سمتش انداختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

از دیدن طرز نگاهش تعجب وجودم رو فرا گرفت...
گـویی کـه پنـاهی بـه حـریم اون وارد شـده کـه این طوری
نگاهم می کنه! انگار من پناهی ام در نظرش!
با همون نگاه عصبی لب به سخن گشود:
_مشکل پول داری؟
دستپاچه گفتم:
_نه نه کی گفته؟ نه اصلا... فقط... فقـط هیچ جـایی به
یه دختر تنها خونه نمیدن.
به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت:
_اهـان از اون نظـر نگـرانی؟ نگـران نبـاش! من یـه املاکی
رو سراغ دارم بـرای دانشـجو هـا هم خونـه پیـدا می کنه.
میگم دانشجویی کارتو راه میندازه.
_کجاست املاکش؟
همون طور که گوشیش رو چک می کرد پاسخ داد:
_سمت بلوار استقلال.

رمان بوک
Romanbook.ir

لب هام رو روی هم فشردم.
_اما اون که بالا شهره!
از گوشه چشم زیر نظرم گرفت.
_خب مگه بده؟ میای سمت بالاشهر؛ دیگه از این مشـکلات هم بـرات پیش نمیـاد. اون جـا هیچ کس کاری
به کارت نداره.
خدایا چرا نمی فهمه پول من به رهن خونه هـای اون جا
نمی رسه؟!
صدایی از درون نهیب زد...
دلارام اون کـه خـودش ازت پرسـید مشـکل مـالی داری؟!
خودت گفتی نه!
اون وقت چه توقعی ازش داری؟!
صدایی از درون نهیب زد...
دلارام اون کـه خـودش ازت پرسـید مشـکل مـالی داری؟!
خودت گفتی نه!
رمان بوک
Romanbook.ir

اون وقت چه توقعی ازش داری؟!
نگاهی به اطـراف انـداختم و وقـتی کسـی رو ندیـدم گفتم:
_ممنـونم کـه اومـدی. ببخشـید نصـف شـبی اذیتت کردم.
من میرم دیگه مزاحمت نمیشم.
گوشیش رو روی داشبورد گذاشت و نفسش رو پر فشار از بینی خارج کرد.
_کجا میری؟ می خوای بری ور دل اون مرتیکه؟!
مستأصل و ناچار به خیابان مسکوت چشم دوختم...
_چاره ای ندارم؛ برو خونه ات استراحت کن .
تو کارای مهم تر از بودن کنار من داری.
خواسـتم در رو بـاز کنم کـه دسـتش روی مچ دسـتم نشست
و گفت:
_لازم نکرده بری! دلم نمی خواد الان بذارم بری و دیگه هیچ وقت نبینمت! اون مردک از ترس رسوایی خودش هم که شده، تو رو سر به نیست می کنه!
_نه مراقب خودم هستم. اون...

رمان بوک
Romanbook.ir

یک هو عصبی شد و با صدای بلندی تشر زد:
_همین که گفتم! بشین سر جات!
با ترس نگاهش کردم و سر جام میخکوب شدم.
نگاه هراسانم رو که دید دستش رو از روی دستم برداشت و نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد.
_میریم خونه من. تا فردا اون جا بمون. فردا میریم دنبال خونه برات پیش همون املاکیه.
بعد از گفتن این حرف اجازه صحبت بیشتر بهم نـداد و
استارت زد .
مسیر در سکوت سپری شد و هیچ کدوممون این سکوت رو نشکستیم.
بـا توقـف ماشـینش حواسـم جمـع اطـراف و خانـه ویلایی و
با شکوهش شد.
درب خانه اش رو با ریموت باز کرد و وارد شد .
داخع حیاط توقف کـرد و بـا کشـیدن ترمـز دسـتی از ماشین
پیاده شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

در رو باز کردم و به دنبالش از ماشینش پیاده شدم.
وارد خانه اش که شدم به تابعیت ازش کفش هام رو در
آوردم.
مطیعانه هر طرف می رفت قدم برداشتم که ناگهان به
سمتم برگشت و گفت...
به سمتم برگشت و گفت:
_هرکدوم از اتاقارو خواستی بردار. در ضمن فردا کارخونه نمیریم .
نگاهی به سه اتاقی که به غیر از اتاق دانیال در راهروی اتاق ها قرار داشت انداختم و گفتم:
_باشه ممنون. ولی چرا فردا نمیریم کارخونه؟
همون طور که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد جواب داد:
_گفتم که... میریم دنبال خونه برات.
دستپاچه به سمتش برگشتم:
_نه نمی خواد! یعنی چیزه... خودم میرم دنبالش. نمی

خواد تو بیای. به کارات برس.
دکمه های پیراهنش رو کامل باز کرد.
_من نیام بهت خونه نمیده. فقط برای کسایی که می
شناسه با قید ضمانت خونه میده.
عجب گیری افتادم ها! خدا لعنتت کنه پناهی که من رو
به این روز انداختی!
دل به دریا زدم و تصمیم گرفتم حرف دلم رو بزنم...
_عیبی نداره. خب من... من پولم به خونه های سمت
بالاشهر نمی رسه. نمی خواد بریم.
کجخندی کنج لبش جا خوش کرد.
_خیله خب نمیریم؛ همین جا تو خونه من بمون!
با خجالت و تعجب گفتم:
_چی؟! نه دیگه این جوری نمیشه. خودم میرم همون سمت خونه قبلیم پیدا می کنم.
چند قدم بهم نزدیک شد و دستش رو زیر چانه ام گذاشت. سرم رو بلند کرد و تو چشم هام زل زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

بی مقدمه لب زد...
_بعد از فوت مادر بزرگت خیلی از من دور شدی ها! حواست هست؟!
نگاهم رو به چشم های خاکستری رنگش دوختم؛ اما هیکل عضلانی و روی فرمش حواسم رو مدام پرت می
کرد...
_من... نه من فقط... فقط یکم لطمه روحی خوردم...
لبخندش عمیق تر شد.
_به به چه خوشگل حرف می زنی! لطمه روحی! خب
ادامه بده یکم به منم یاد بده!
با خجالت صورتم رو برگردوندم ، از جا پریدم و به نگاهش که توی صورتم در نوسان بود چشم دوختم.
عقلم سرزنشگرانه به دلم نهیب زد...
_اون مرتیکه حق داشته مجذوبت بشه دختر! تو خیلی
خواستنی ای!

رمان بوک
Romanbook.ir

ته دلم احساسی فـرو ریخت و تپش قلبم هـر لحظـه رو به
افزایش رفت...
چند قدم به عقب برداشت و روی مبلی نشست. من رو
کنار خودش نشوند و گفت:
_اصلا لازم نکرده خونه پیدا کنی!
پرسشگرانه نگاهش کردم که ادامه داد:
_همین جـا بمـون! من خونـه بـه این بـزرگی رو می خوام
چی کار؟
شوکه از پیشنهاد یک هوییش گفتم:
_نه ممنونم این چه حرفیه؟
با صدایی تحلیل رفته لب زدم...
_من خجالت می کشم!
طره ای از موهام رو کـه از مقنعـه خـارج شـده بـود دور
انگشتش پیچید.

رمان بوک
Romanbook.ir

_عـه؟! چـه جـوری می کشـی؟ بـدون کاغـذ و قلم خجالت
می کشی؟
تک خنده ای از این همه شیطنتش سر دادم.
_دانیال اذیتم نکن! من تو خونه تو نمی مونم.
چشم هاش رو ریز کرد و بد بینانه پرسید:
_نکنه فکر می کنی بلا ملا سرت میارم؟
لبم رو گزیدم:
_عه دانیال تو چرا انقدر شیطونی؟ نخیر من همچین فکری نکردم. فقط خجالت می کشم .
زشته من این جا بمونم، خونوادت ببینن چی میگن؟
دستش رو در هوا تاب داد.
_میگم اون روحه اشتباه دیدینش! روح سرگردانه!
با خنده مشتی نثار بازوش کردم.
_برو خجالت بکش! منو مسخره می کنی؟
با حالت با مزه ای لبش رو به دندان کشید.
_خدا مرگم بده! کی جرأت می کنه شما رو مسـخره کنه
مادمازل؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چپ چپ نگاهش کردم و از جا برخاستم. به سمت یکی
از اتاق ها رفتم و گفتم:
_اجازه هست اتاق ها رو ببینم؟
سری به معنای آره تکون داد و همون طور که پیراهنش رو در می آورد به سمت...
_اجازه هست اتاق ها رو ببینم؟
سری به معنای آره تکون داد و همون طور که پیراهنش رو در می آورد به سمت اتاق خودش قدم برداشت.
لحظه آخر که وارد اتاقش شد نگاهم روی هیکل ورزشکاریش خیره موند.
با صدای بسته شدن درب اتاق به خودم اومدم و سه تا
اتاق خالی رو بررسی کردم.
با پی بردن به این که اتاق کنار اتاق دانیال از اون دو اتاق دیگه بزرگتر هست و ویوی قشنگی از تراس داره
با لبخند واردش شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

خسته و کوفته مانتو و مقنعه ام رو در آوردم.
روی تخت تک نفره ای که گوشه ای از اتاق قرار داشت نشستم و به اون چه که از سرم گذشته بود فکر
کردم...
به راستی اگر موفق به فرار نمی شدم اون مرد بی وجدان چه بلایی سرم می آورد؟!
***
دانیال
با خستگی درب خانه رو باز کردم و وارد شدم.
خواستم کفش هام رو در بیارم که خانه تمیز و مرتب
باعث شد اخم های همیشه گره خورده ام از هم باز بشه.
بوی غذا در مشامم پیچید و حس گرسنگی زاید الوصفی
بهم دست داد.
کیفم رو روی مبلی پرت کردم و به سمت آشپزخانه قدم
رمان بوک
Romanbook.ir

برداشتم .
با دیدن دلارام که داره آب پرتقال می گیره با هیجان گفتم:
_اینا همه کار توعه؟!
با شنیدن صدام با ترس از جا پرید و به سمتم برگشت .
دستش رو روی قلبش گذاشت و با اخم گفت:
_تویی دانیال؟!
به سمت قابلمه های روی اجاق گاز رفتم و گفتم:
_آره؛ نکنه فکر کردی پناهی اومده؟!
با حرص جعبه دستمال کلینیکس رو سمتم پرت کرد که
خندیدم و درب قابلمه رو برداشتم.
با دیدن کباب تابه ای خوش رنگ و لعاب با ذوقی بچگانه کف دست هام رو به هم کوبیدم و پرسیدم:
_تو درست کردی؟!
با لبخند به کار هام نگاه کرد و گفت:
_آره؛ نکنه فکر کردی پرنیان درست کرده؟
از این که حرف خودم رو بهم پس داده بود خندیدم و

رمان بوک
Romanbook.ir

سری تکون دادم.
درب قابلمه رو گذاشتم و به سمتش رفتم .
با خنده گفت:
_وای دانیال منو بذار زمین! کمرم درد می کنه!
ابرویی بالا انداختم.
_چیه نکنه خبراییه که کمرت درد می کنه؟!
اخمی کرد و مشتی توی سینه ام کوبید.
_نخیرم بی تربیت! منو بذار زمین غذام سوخت!
با این حرفش با ولع به قابلمه ها نگاه کردم. زبونم رو
روی لب هام کشیدم و با لذت گفتم:
_غذای منم هست!
_واسه تو درست کردم دیگه!
روی اپن نشوندمش و با نگاهی به شال روی سرش گفتم:
_یک هفته اس باهم زندگی می کنیم تو هنوز از من خجالت می کشی؟
دست هاش رو روی گونه های ملتهبش کشید و گفت:
رمان بوک
Romanbook.ir

_آره که خجالت می کشم! تو خجالت سرت نمیشه منو
بغل می کنی! من که...
من پسر آزادی ام و هیچ گاه به یاد ندارم که قید و بندی
در زندگیم قائل شده باشم.
حضور دختر های زیاد توی زندگیم باعث شده این احساس رو داشته باشم که از هر دختری خوشم بیاد باید داشته باشمش .
نگاهی به دختر جذاب و دلفریب رو به روم انداختم.
دلارامی که روش حس مالکیتی پیدا کردم.
حسی که وادارم می کنه تا هروقت که اراده کنم مال
خودم باشه.
بی هوا حسی درون چشم هاش نسبت به خودم دیدم که
قبل از این هم دیده بودم.
حسی که بهم جرأت می داد بهش نزدیک بشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با خجالت سرش رو پایین انداخت و دست هاش رو توی
دلش جمع کرد.
با لذت خجالت کشیدنش رو هم که برام لذت بخش بود
از نظر گذروندم...
_ خجالت کشیدن رو فراموش کن !
صورتش رو برگردوند و با صدای مرتعشی گفت:
_من... من باید برم. غذا می سوزه.
قدمی به عقب برداشتم و اجازه دادم بره.
از روی اپن که پایین اومد از پشت سر زیر نظرش گرفتم.
زیرلب با حسرت و افسوس گفتم:
_این دختر به ظاهر آروم چه سختی هایی تو زندگیش
کشیده!
نداشتن پدر و مادر و زندگی فقیرانه کم دردی نیست!

رمان بوک
Romanbook.ir

تنها کسی که در زندگیش داشت مـادر بـزرگ پـیرش بود
که اون هم فوت کرد و تنهاش گذاشت.
آهی کشیده و دستی به صورتم کشیدم.
بی اختیار ذهنم به سمت شبی که بـا تـرس بهم پنـاه آورد
و از صاحب خانه رذلش گفت، پر کشید...
در یک آن دلم براش سوخت...
اون مرد چقدر می تونست بی وجود و حیوان صفت باشه که به این دخترک تنها رحم نکرد و بی اجازه وارد حریمش شد؟!
از نگرانی این که مبادا انسان هایی مثـل اون مـرد و یا
بدتر از اون سراغش نیان مجبورم پیش خودم نگهش دارم.
نمی تونم ریسک کرده و براش خانه اجاره کنم.
می ترسم باز هم براش دندون تیز کنن.
کـه اگـر چـنین بشـه من خـودم رو مقصـر می دونم؛ چون

رمان بوک
Romanbook.ir

از تنهـایی و بی کسـیش خـبر دار بـودم و تـوجهی نکردم.
کـه اگـر چـنین بشـه من خـودم رو مقصـر می دونم؛ چون
از تنهـایی و بی کسـیش خـبر دار بـودم و تـوجهی نکردم.
به اتاقم رفتم و خواسـتم لبـاس هـام رو تعـویض کنم که با
اتاق مرتب و تمیزی رو به رو شدم.
دستی به موهام کشیدم و در دل گفتم ...
چه قدر این دختر مهربان و دلسوزه!
پیراهن و شلوار کتانم رو با یک تیشرت و شلوار گرمکن مشکی تعویض کردم و از اتاق خارج شدم.
با دیدن میز شام که با سلیقه تمـام چیـده شـده بـود ذوق
زده، دستم رو بـه سـمت ظـرف خورشـت بـردم کـه دلارام
روی دستم زد وگفت:
_اول دستاتو بشور!

رمان بوک
Romanbook.ir

بروبابـایی نثـارش کـردم و خواسـتم تکـه ای کبـاب بردارم
که با قاشق محکم روی دستم کوبید.
آخی گفتم و با خنده بهش نگاه کردم.
_بهت نمی خورد دست بزن داشته باشیا دلی! من از مظلومیتت خوشم اومد ولی الان دارم بـه این نتیجـه می
رسم که اشتباه کردم!
چپ چپ نگاهم کرد.
_برو دستاتو بشور بعد بیا! مریض میشی!
_آهان پس تیریپ نگرانی برای من داری! چشم الان میام!
با لبخند پشت میز نشست و بهم خیره شد .
وارد آشپزخانه شدم و بعد از این کـه دسـت هـام رو کامل
شستم به سمت میز قدم برداشتم.
رمان بوک
Romanbook.ir

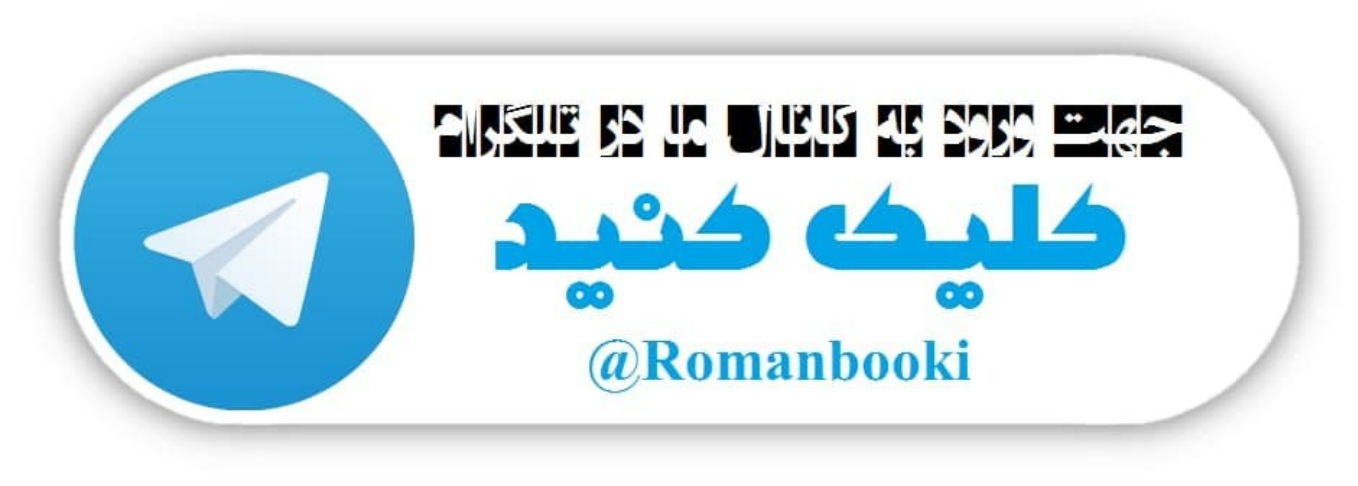

رمان بوک
Romanbook.ir

با لبخند پشت میز نشستم و دست های خیسم رو روی
هوا تکون دادم:
_دیدی شستم؟! خب حالا غذای منو بده!
به دست هام اشاره کرد و با اخم گفت:
_بار آخرت باشه توی آشپزخونه دستاتو می شوریا! از
بیرون میای دستات پر ویروس و میکروبه !
من تو سینک آشپزخونه میوه و گوشت می شورم!
قاشق و چنگالی برداشتم و در حالی که چشمم روی غذا
ها دو دو می زد گفتم:
_یاد دادن این چیزا به پسری که چند ساله مجردی زندگی می کنه یکم سخته دلی جون! باید بیشتر تلاش
کنی !
از این مرحله هیچ امتیازی نگرفتی!
خندید و ظرفی برداشت. کمی برنج داخلش کشید و به

رمان بوک
Romanbook.ir

سمتم گرفت.
با تشکر ازش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم.
مزه خوش غذا رو که چشیدم با لبخند گفتم:
_دستت طلا دختر! تو که دو ساعت پیش از کارخونه اومـــدی؛ چطـــوری وقت کـــردی این همـــه غـــذای خوشمزه
درست کنی؟!
طرز خاصی نگاهم کرد و جواب داد:
_آخه... آخه دیدم غذای خونگی خیلی دوست داری؛ برای همون سعی کردم سریع برات شام درست کنم که
خوشحال بشی!
با قدردانی به چهره ملیحش چشم دوختم.
_ممنون که انقدر به فکرمی خانوم!
با قدردانی به چهره ملیحش چشم دوختم.
_ممنون که انقدر به فکرمی خانوم!
قاشقی از غذاش برداشت و پرسید:
_راستی بعد از این که منو رسوندی، رفتی به پدر و مادرت سر بزنی؟
رمان بوک
Romanbook.ir

سری به معنای تأیید تکون دادم که این بار سؤال کرد:

_چه قدر خوب! حالشون خوب بود؟

_آره خوب بودن؛ برای این رفتم پیششون که به سرشون نزنه یهو پاشن بیان این جا!

متعجب نگاهم کرد.

_عه چرا آخه؟! مگه چه اشکالی داره؟

به قاشق توی دستم زل زدم.

_اشکال که نداره؛ ولی نمی خوام چشمشون به تو بیفته!

تعجبش بیشتر شد...

_چرا؟!

خدایا چطور حرفم رو بهش بگم که ناراحت نشه؟ دلم نمی خواد هیچ کس ازم رنجور بشه...

_خب میان می بینن یه دختر جوون توی خونمه؛ فکر بد می کنن حرف بارم می کنن .

حوصله شونو ندارم!

بعد از اتمام حرفم نامحسوس چهره اش رو زیر نظر

رمان بوک
Romanbook.ir

گرفتم تا تأثیر کلامم رو درش ببینم.
تیرم به سنگ خورد...
آثار ناراحتی درون چهره اش پدیدار شد و سرش رو پایین انداخت. با خجالت و شرمساری گفت:
_ببخش که انقدر بهت زحمت دادم دانیال !
می دونم هیچ کس دلش نمی خواد از یه دختر تنها و فقیر مراقبت کنه. تو خیلی بـه من لطـف کـردی کـه توی
خونه ات راهم دادی .
اما من باید کم کم برم و...
سراسیمه وسط حرفش پریدم.
_وایستا وایستا پیاده شو باهم بریم! من تو رو بخاطر رضای خدا توی خونـه ام نیـاوردم؛ آوردمت کـه بـرام غذا
های خوشمزه درست کنی !
دیدم دست پختت عالیه تصمیم گرفتم نگهت دارم!
با لبخندی که روی لب های غنچه ایش نشست خیالم از
بابت ناراحت نبودنش راحت شد...

رمان بوک
Romanbook.ir

با قاشق به سمتش اشاره کردم.
_مخصوصا کـه خوشـگل و خـوش اخلاق هم هسـتی! خلق
منو باز می کنی وقتی میام خونه می بینمت .
به مامانو بابام حق بده که با دیدن یه دخـتر خوشـگل و
جوون توی خونه پسرشون شوکه بشن !
ملیحانه خندید و سر به زیر افکند .
شام در فضایی صمیمی ِسرو شد و بعد از اتمامش دلارام شروع به جمع کردن میز کرد.
با تشکر زیرلبی بـه اتـاقم رفتم و لبـه تخت دو نفـره وسط
اتاق نشستم.
با تشکر زیرلبی بـه اتـاقم رفتم و لبـه تخت دو نفـره وسط
اتاق نشستم.
لپتاب رو از روی عسلی برداشته و باز کردم.
فلش اطلاعات مربوط به امور کارخانه رو به آرومی بهش متصل کردم که صدای به هم خوردن ظروف و

رمان بوک
Romanbook.ir

قاشق ها به گوشم رسید.
صدایی که بـه عین نشـان می داد یـک بـانو تـوی این خونه
حضور داره.
بعد از این که لیست تجهیزات مـورد نیـاز بـرای خـط تولید
رو چک کردم لپتاب رو کنار گذاشتم.
همراه با خمیازه کش و قوسی به تن خسـته ام دادم و
خواسـتم روی تخت دراز بکشـم کـه همـون لحظـه لامپ
هـال خـاموش شـد و بعـد از اون سـایه ای کوچـک و سیاه
رو دیدم که از جلوی درب نیمه باز اتاقم عبور کرد.
خستگی و خواب رو به دست فراموشی سپرده و با شیطنت از جا پاشدم.
پاورچین به دنبالش راه افتادم تا کمی سر به سرش بذارم.
رمان بوک
Romanbook.ir

در حالی که سعی داشتم قد بلند و هیکل تنومندم رو، با
خم کردن کمی کوچکتر و جمع و جور تر جلوه بدم در
تاریکی به سمت اتاقش رفتم تا شیطنت کنم.
شیطنت هایی تازه جان گرفته ناشی از حضور دلارام توی زندگیم...
در حالی که ریز می خندیدم سری به تأسف برای خودم
تکون دادم و در دل گفتم...
منی که همه فقط ازم اخم و جدیت دیده بودن دلارام
چهره جدیدی رو ازم زنده کرده؛ که حتی برای خودم هم
تازگی داره!
خواست درب اتاقش رو باز کنه که سرم رو کنار گوشش بردم و با صدای بلندی گفتم:
_وع!
با ترس از جا پریده و جیغ خفیفی کشید.

شاکی به سمتم برگشت و شروع کرد به غر زدن و حرص خوردن.
با دیدن چهره حرصیش قهقهه سر خوشانه ای سر دادم.
میان خنده بریده بریده گفتم:
_وقتی... حرص می خوری... خیلی جذاب میشی!
در حرکتی ناگهانی روی دست هام بلندش کردم و به اتاقم برگشتم.
شروع کرد به جیغ زدن و تقلا کردن که از دستم رهایی
بیابه.
بی اعتنا روی تخت انداختمش و کنارش نشستم .
روی صورتش که خم شدم صدای جیغ هاش در گلو تحلیل رفت و سکوت کرد.
به چشم های درشت و کشیده اش که در نور مهتابی که
از پنجره می تابید، می درخشید خیره شدم و زمزمه کردم:
_خوابت میاد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

در سکوت سری به معنای تأیید تکون داد.
_تو اتاقت می ترسی؟
در حـالی کـه انتظـار داشـتم همچـون پرنیـان کـه از تاریکی
ترس داشت، بگه آره این بار سرش رو به معنای نه بالا انداخت.
منی که تیرم رو به سنگ خورده می دیدم توجهی به شجاعت دخترانـه اش نکـرده، پتـو رو بـالا کشـیدم و روی
هردومون انداختم .
به زور توی بغلم کشیدمش و گفتم:
_امشب همین جا بخواب!
منی که تیرم رو به سنگ خورده می دیدم توجهی به شجاعت دخترانـه اش نکـرده، پتـو رو بـالا کشـیدم و روی
هردومون انداختم .
به زور توی بغلم کشیدمش و گفتم:
_امشب همین جا بخواب!
لبش رو گزید و گفت:

_نه... نه اگه میشه بـذار بـرم تـو اتـاق خـودم راحت ترم!
به لب هاش خیره شدم.
_نه نمیشه! بگیر بخواب.
معذب خودش رو کمی ازم فاصله داد.
_آخه... آخه راحت نیستم!
گره ای بین ابروانم نشاندم.
_چرا راحت نیستی؟ می خوای یه کاری کنم که دیگه کلا باهام راحت باشی؟
با ترس از جا پرید.
_نه دانیال من می ترسم! بذار برم!
قهقهــه ای زدم و بــا گذاشــتن دســتم بین دو کتــف ظریفش
با لذت به خودم فشردمش.
_شوخی می کنم دیوونه! منظور بدی نداشتم نترس!
بـا شـنیدن این حـرفم گـویی تـه دلش قـرص شـد و تونست
بهم اعتماد کنه که نفس عمیقی کشـید و دسـتش رو روی

قفسه سینه ام گذاشت.
با احساس گرمای دستش روی پوستم بی اختیار، حس
مالکیت نسبت بهش درونم غوغا کرد و هر لحظه دلم
خواست بی خیال ترسش بشم و...
عقلم نهیب زد و باعث شد عقب نشینی کنم...
درسته؛ باید مراقب رفتارم باشم...
اون مثل دختر هایی که قبلا توی زندگیم بودن نیست؛
اون شبیه هیچ دختری نیست!
دلارام فقط شبیه دلارامه...
نمی تونم به این راحتی عقاید و باور هاش رو زیر پا بذارم و تصاحبش کنم.
در این صورت من چه فرقی با اون صاحب خونه رذلش
دارم؟
با لبخند گفتم:
_هر جا دوست داری بخواب خانوم! اذیتت نمی کنم!

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند نیمه جانی زد و سریع از جا پا شد .
با گفتن شب بخیری زیر لب از اتاقم خارج شـد و در رو
پشت سرش بست.
به جای خالیش توی آغوشم خیره شدم و چشم فرو بستم...
***
دلارام
به مانند خـانم هـای خانـه دار کـه مـدام بـه فکـر این هستن
که برای ناهار و شام چی درست کنن وارد فروشگاه مواد غذایی شدم.
بعد از زدن گشتی توی فروشگاه سبد کوچکی رو که متعلق به فروشگاه بود، پر از لوازم مورد نیاز خونه کردم؛ البته بهتره بگم خونه دانیال!
در صف مشتریان پشت صـندوق ایسـتادم کـه کیمیـا سقلمه
محکمی تو پهلوم زد .
آخی گفتم و با اخم نگاهش کردم.

_باز چه خبر شده که پهلوی منو سوراخ کردی؟!
به اجناسی که برای خرید برداشته بودم اشاره کرد.
_تو و اون نره غول چقدر غذا می خورین که انقدر خرید کردی؟
دستش رو توی سبد برد و بسته گوشت قرمز رو برداشت .
_چند تا بسته گوشت بر می داری؟ واسه دو نفر آدم به
نظرم دو بسته کافی باشه ها!
با خنده گفتم:
_نخیر بس نیست؛ همین پنج تایی هم که برداشتم بس
نیست .
بچه ام غذای گوشتی دوست داره!
با خنده گفتم:
_نخیر بس نیست؛ همین پنج تایی هم که برداشتم بس
نیست .
بچه ام غذای گوشتی دوست داره!

رمان بوک
Romanbook.ir

با یک تاکک ابروی بالا رفته نگاهم کرد و با خباثت گفت:
_که گوشت دوست داره آره؟ !
بـا رفتن اولین مشـتری در صـف، قـدمی بـه جلـو برداشتم
و حرفش رو تأیید کردم.
با لحن مرموز و طعنه آمیز کـه آمیختـه بـه طـنز بـود ادامه
داد:
_گوشت آدم چی؟ گوشت آدم هم دوست داره؟ یهو نخورتت کار دستمون بدی!
منظـورش رو فهمیـدم و بـا خجـالت چشـم غـره ای بهش
رفتم.
نـوبت من کـه شـد صـندوقدار فروشـگاه اجنـاس رو حساب
کرد و مبلغش رو به همراه فیش بهم اعلام کرد.
کارت بانکیم رو بهش دادم تا حساب کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

کیمیا سرش رو از روی شانه ام به جلو آورد و با دیدن
کارت بانکیم گفت :
_ای خاک بر سرت کنن تو داری حساب می کنی؟ اون
نره غول پولدار اون همه پولو می خواد چی کار کنه؟
چشم هام رو ریز کردم و با حرص و خنده گفتم:
_انقدر به دانیال نگو نره غول! بچه ام لاغره کجاش به
غول می خوره؟! بعدشم... آره من حساب می کنم. چه
عیبی داره؟ این همه در حقم لطف کرده بنده خدا!
نوبت کیمیا شد و اجناسش رو روی پیشخوان صندوق
گذاشت.
در همون حال جواب داد:
_عیبی نداره، ولی قباحت داره! چهار روز دیگه زنش میشی با این کارات پررو میشه باید خرجشو دربست بدی!

از فکر این که من با دانیال ازدواج کنم ذوقی وصف ناشدنی زیر پوستم جان گرفت و لبخند محوی روی لب
هام نشست که از نگاه تیز کیمیا دور نموند.
از فروشگاه که خارج شدیم تنه ای بهم زد و با خنده گفت:
_ناقلا! تو هم بدت نمیاد زنش بشی ها!
با ریموت قفل ماشین پدرش رو که برای امروز ازش
قرض گرفته بود باز کرد و بعد از گذاشتن خرید ها روی
صندلی عقب پشت رول نشست.
به تابعیت ازش من هم خرید هام رو روی صندلی عقب
گذاشتم و کنارش نشستم.
_خب... خب آره... ولی نه بخاطر پول و ثروتش؛ بلکه
بخاطر خودش!
ادام رو در آورد و با قیافه ای کج نگاهم کرد.

_بخـاطر خـودش بخـاطر خـودش! می دونم عاشـق چشمو
ابروی خودش شـدی ولی خب این بغـل مغلا پولاشـو هم
خرج کنی بد نیستا !
مـردا دوسـت دارن زنشـون پولاشـونو خـرج کنـه؛ ولخرجی
نه ها! استفاده درست!
_بخـاطر خـودش بخـاطر خـودش! می دونم عاشـق چشمو
ابروی خودش شـدی ولی خب این بغـل مغلا پولاشـو هم
خرج کنی بد نیستا !
مـردا دوسـت دارن زنشـون پولاشـونو خـرج کنـه؛ ولخرجی
نه ها! استفاده درست!
به سمتش برگشتم و تحسین آمیز گفتم:
_به به کیمیا خانوم! استاد رشته مدیریت خانواده! صحبت های پر بار و زیباتون رو در قالب یک کتاب به

رمان بوک
Romanbook.ir

بنده بدین که از تمامی عرایض شما مستفیض بشم!
چهره مغروری به خودش گرفت و حرکت کرد.
_من کتابمو بیرون دادم؛ پونصد صفحه اس! ولی چون
اسم مستعار ادبی برای خودم انتخاب کردم کسی منو
نمی شناسه .
می خوام ناشناس باقی بمونم تا ریا نشه!
_آهان چقدر خوب استاد! فقط این که اگر شما بیل زنی
باغچه خودتو چرا بیل نمی زنی؟
با این همه درایت و فهم شما در زمینه زندگی مشترک،
چرا شوهر ندارین؟ کوش پس چرا نمی بینمش؟
بادی به غبغب انداخت...
_حقیقتش من می خوام شیوه زندگی درویشانه در پیش
بگیرم و عمرم رو به زهد و عبادت بگذرونم .

می خوام تا مقطع دکتری درس بخونمو بعد از اون هم
کنج عبادت برگزینم .
نه ازدواج به درد من نمی خوره!
نگاه چپی نثارش کردم.
_تو غلط کردی ازدواج نکنی! یه دونه رفیق دارم دلمو
به شام عروسیش خوش کردم. اگه تو ازدواج نکنی من
تو عروسی کی قر بدم؟
به خودم اشاره کرد.
_عروسی خودتو دانی جون!
پشت چشمی براش نازک کردم.
_خداروشکر حداقل این بار دیگه نگفتی نره غول!
لجبازانه پاسخ داد:
_من هنوزم معتقدم اون نره غوله حالا تو هی بگو نه!
_آهان اون وقت رایان چی؟ اونم که دست کمی از دانیال

نداره تو قد و هیکل! شبیه گوریل می مونه پسره آمپولی!
برخلاف تصورم که فکر کردم الان با خونسردی شانه
بالا میاندازه به سمتم براق شد.
_گوریل خودتی! اون طفلی از ورزش به اون قد و هیکل رسیده، اصلا هم آمپول مامپول نزده .
خوشحال از این که دارم از زیر زبونش چیزی بیرون می کشم گفتم:
_آهان اون وقت تو از کجا می دونی؟
دستی به شال مشکی رنگش کشید.
_خودش بهم گفت! همه اش نتیجه ورزشه !
الهی فداش بشم انقدر ورزش کرده که اندازه سه تای
من ماهیچه در آورده!
دیگه نتونستم خنده ام رو در حصار گلو پنهان کنم و با
صدای بلندی قهقهه زدم.
متعجب نگاهم کرد و پرسید:
رمان بوک
Romanbook.ir

_چه مرگت شد یهو دلی؟!
دیگه نتونستم خنده ام رو در حصار گلـو پنهـان کنم و با
صدای بلندی قهقهه زدم.
متعجب نگاهم کرد و پرسید:
_چه مرگت شد یهو دلی؟!
دستم رو جلوی دهانم گرفتم و وقـتی خـوب خندیـدم گفتم:
_وای عالی بود کیمیا! خودت خودتو لو دادی!
پشت چراغ قرمز ایستاد و به سمتم برگشت.
_وا مگه من چی گفتم؟
این بار نوبت من بود که اداش رو در بیارم...
_الهی فداش بشم انقدر ورزش کرده که اندازه سـه تای
من ماهیچه در آورده!
چشم هـاش بـا بهت گـرد شـد و لبش رو محکم گـاز گرفت.
_خاک به سرم من قربون صـدقه رایـان رفتم؟! وای من

غلط بکنم!
صـورتش رو برگردونـد و چـیزی زیـر لب گفت کـه گفتم:
_انکار نکن انکار نکن! دیر یا زود باید خودتو قشنگ لو بـدی! بـه این فکـر نبـاش کـه می تـونی از دسـتم قسر در
بری!
دستی توی هوا تاب داد.
_نخیرم الکی واسه خودت شاهنامه سرایی نکن دلی جون که هیچ خبری هم نیست!
آره جون تویی نثارش کردم و به خیابان خیره شدم.
جلوی درب خانه دانیال توقف کرد و گفت:
_مـراقب خـودت بـاش عزیـزدلم! دانیـال خیلی پسـر خوبیه
ولی تو بازم حواستو به خودت جمع کن!
از ماشین پیاده شدم. دستی بـه معنـای خـداحافظی تکون دادم که برام
بوقی زد.
کلید رو از کیفم در آوردم و در رو باز کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

در رو که پشت سرم بستم نگاهم به ماشینی که توی حیاط پارک بود افتاد.
یعنی کسی اومده خونه؟
ماشین دانیال هم کنارش پارک شده .
نگاهی به ساعت مچ ظریفم که بـه تـازگی خریـداری شده
بود، انداختم و به کلمه Friبه معنای جمعه که معمولا کارخونـــه در این روز تعطیـــل بـــود؛ روی صـــفحه سفیدش
چشم دوختم.
عقربه های طلایی رنگ و بـاریکش بـا حرکـات پی در پی
خودشـون سـاعت یـک و ربـع رو اعلام می داشـتن و من
به این فکر کردم که چه کسی می تونه در این موقع روز میهمان دانیال شده باشه؟!
در حالی که با کنجکاوی بـه سـمت درب داخلی خانـه قدم

بر می داشتم، ذهنم بـه سـمت لحظـات خوشـی کـه امروز
در کنار کیمیا سپری کرده بودم پر کشید...
لحظاتی که جـزء بهـترین لحظـات زنـدگیم محسـوب میشن.
دستی به شال روی سرم کشیدم و زیرلب با لبخندی محو که ناشی از احساسات درونیم بود گفتم:
_هرچند بودن در کنار دانیال هم دست کمی از نهایت خوشبختی نداره...
انگاری این روز ها روی خوش زندگی بهم رو کرده...
فقط جای خالی مادر جون تو ذوقم می زنه که البتـه بعد
از این سه و نیم ماه باهاش کنار اومدم.
وارد خانـه شـدم و بـا احتیـاط نگـاهی بـه اطـراف انداختم.
به صدای صحبت های یک خانم که از هـال بـه گـوش می
رسید، گوش فرا دادم و نگاهم رو معطوف یک جفت

کفش پاشنه بلند مشکی زنانه که جلوی در قرار داشت
کردم.
به صدای صحبت های یک خانم که از هال به گوش می
رسید، گوش فرا دادم و نگاهم رو معطوف یک جفت
کفش پاشنه بلند مشکی زنانه که جلوی در قرار داشت
کردم.
کفش هام رو در آوردم و توی جا کفشی گذاشتم .
نگاهم که به هال افتاد خانم نسبتاً جوانی رو که چهره
پخته ای داشت دیدم.
به طرز مؤدبانه نشستنش روی مبل توجه کردم و
حواسم پی موهای خوش حالتش که بدون حضور شال
و روسری، به طرز خانمانه ای بسته شده بود رفت...
استرس وجودم رو فرا گرفت و از خودم پرسیدم...

یعنی اون زن کیه؟ !
چند قدم به سمتشون نزدیک شدم و گفتم:
_سلام.
حرفش رو قطع کرده و به سمتم برگشت. نگاه کلی ای
بهم انداخت و گفت:
_سلام !
سکوتم رو که دید رو به دانیال پرسید:
_خانم کی باشن؟!
دانیال نگاهی بین من و اون خانم رد و بدل کرد و با کمی تعلل پاسخ داد:
_ایشون... ایشون خدمتکار هستن.
از شنیدن این حرفش ناراحت شدم و نگاهی بهش انداختم .
نگاه ازم گرفت که اون خانم گفت:
_آهان! نگفته بودی خدمتکار گرفتی! من که هرچی اصرار کردم استخدام کن گفتی نه !
نگاهش رو دور تا دور خانه چرخوند و با ابروهایی بالا رفته رو به دانیال کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_میگم چطور امروز که اومدم انقدر این جا مرتبه!
با ناراحتی به آشپزخانه رفتم و بسته های خرید رو گوشه ای گذاشتم.
همون جا کف آشپزخانه نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.
درسته تنها و بی کس هستم...
درسته فقیر و بی پناهم و سر بار دانیال شدم...
اما حق نداره من رو خدمتکار خودش معرفی کنه!
با صدای قدم های کسی رشته افکارم پاره شد.
نگاهی به دانیال انداختم و صورتم رو برگردوندم.
نگاهی به هال انداخت و کنارم نشست.
با صدای آهسته ای گفت:
_چته چرا این جا نشستی؟
همون طور که صورتم سمت دیگری بود طعنه زدم:
_جای خدمتکار توی آشپزخونه اس!
همون طور که صورتم سمت دیگری بود طعنه زدم:
_جای خدمتکار توی آشپزخونه اس!
دستش رو روی شانه ام گذاشت و گفت:
رمان بوک
Romanbook.ir

_شرمنده که به عنوان خدمتکار معرفیت کردم. به خدا
چاره دیگه ای نداشتم .
اگر می گفتم دوستمی، مامانم بد بین می شد و می گفت
چرا دوستت توی خونه توعه؟
نمی تونستم هم بگم منشی یا همکارم هستی چون بازم
می پرسید توی خونه تو چی کار می کنه؟!
لب هام رو روی هم فشردم و به حرف هاش فکر کردم.
من که آدم بی منطق و لوسی نیستم که سر هر موضوعی ناراحت بشم .
از اون جایی که اگر دلیل قانع کننده بشنوم باور می کنم؛ می فهمم که دانیال بی راه نمیگه...
حالا که فهمیدم اون خانم مادرش هست به این باور رسیدم که باید همین حرف رو می زد؛ چون قانع کننده
ترین دلیل برای حضور من توی خانه اش بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_خیلـه خب باشـه؛ ولی ای کـاش می گفـتی مـادرت داره
میاد که برای پذیرایی ازش زودتر می اومدم.
لبخندی زد.
_خودم ازش پذیرایی کردم. مامانمه باهاش رو در وایسی که ندارم!
سری تکون دادم و با کمک گرفتن از زمین از جا برخاستم .
مشغول جا به جا کـردن بسـته هـای خریـد شـدم کـه صدای
مادر دانیال به گوشم خورد...
_دانیال تو رفتی اون جا چی کار می کنی؟!
دانیال به سمت مادرش برگشت.
_چی من؟ هیچی اومدم ببینم چی خریده!
مادرش از جا پاشد و به سمت آشپزخانه اومد.
_چی کار داری که چی خریده؟ خدمتکار خودش باید حواسشو جمع کارای خونه کنه .
صاحب خونه که نباید همه اش حواسش پی کارای

رمان بوک
Romanbook.ir

خدمتکار باشه!
نگاه مغرورانه ای به سر تا پام انداخت که به خودم لرزیدم.
با حرص گوشه مانتوم رو در دست فشردم که مادر دانیال دستور داد:
_زود باش ناهارو آماده کن!
به دانیال اشاره کرد دنبالش بره. دانیال نگاهی بهم انداخت و دنبال مادرش رفت.
بعد از رفتنشون عصبی به جای خالیش خیره شدم و بسته خرید رو محکم به زمین کوبیدم.
دستم رو به اپن گرفتم و در حالی که نفس هام از شدت
عصبانیت و حرص نامنظم شده بود به طرز نگاه مادر
دانیال فکر کردم.
می فهمم که با این کار ها می خواد خوی اربابی و ثروتمندی خودش رو به خوبی نشان بده و سعی داره با
بد رفتاری هایی که با زیر دستش انجام میده غرور و

رمان بوک
Romanbook.ir

استبداد خودش رو نشان بده.
من یک دختر فقیرم و اون یک پسر ثروتمند.
زمین و آسمان رو هم که به هم بدوزم رسیدن بهش محاله...
شاید من نزدیک دانیال باشم، اما فرسنگ ها ازش دورم...
با غصه ای که درون دلم رخنه کرده بود برای ناهار زرشک پلو با مرغ درست کردم.
یاد دستپخت خوش طعم مادر جون افتادم...
یاد دست های مهربان و نوازشگرش، و محبت های حقیقیش...
یاد آغوش گرم مادرم افتادم...
که وقتی از فریاد های خشمگین بابا می ترسیدم به گوشه خانه رفته و چنباتمـه می زدم و مامـان من رو بغل
می گرفت.
موهام رو نوازش می کرد و می گفت این روز ها هم می گذره دخترم...ـ
و گذشت...

اون روز ها هم گذشت و تمام شد...
از روزی که پدر و مـادرم طلاق گـرفتن و دادگـاه من رو
به مادرم داد .
و مادرم هم من رو به مادرش سپرد و خودش پی ازدواجی جدید رفت دیگه رنگ خوش زندگی رو ندیدم...
آهی کشـیدم و طـوری کـه در حـال مـرور خـاطرات باشم
زیر لب گفتم:
_هرچند زندگی کنـار مـادر جـون خیلی خـوب و آروم بود
اما سختی های اون زندگی رو فراموش نمی کنم.
کار کردن های شبانه روزی مادر جون و بیماریش...
کـار کـردن هـای خـودم و درس خونـدن در شـرایط سخت.
دیر وقت برگشتن به خونه و تیکه و متلک شنیدن از الواتی که آخر شب سر کوچه جمع می شدن.
ترس از دزدیده شدن...

به درب و دیوار های مجلل و کاغذ دیواری دار منزل دانیال چشم دوختم.
و در آخر هم این جا هسنم...
مادر دانیال در مورد سختی های زندگی من چی می دونه که انقدر راحت به خودش اجازه میده من رو با نگاهی تحقیر آمیز از نظر بگذرونه؟!
اونی که لای پر قو بزرگ شده چه می فهمه از درد من؟
با صدایی که به گوشم خورد با ترس از جا پریدم.
به مادر دانیال که با نگاهی نافذ و تیز بین زیر نظرم گرفته بود چشم دوختم.
به سمتش برگشتم و گفتم:
_جانم کاری داشتین؟!
دست به سینه شد و با استحکام پرسید:
_چند وقته اومدی؟!
صاف ایستادم و جواب دادم:
_دو هفته.
سری تکون داد و چرخی توی آشپزخانه زد.
_از تو بزرگتر نبود که بیاد این جا برای کار؟ !

_من از پس کار ها بر میام. مشکلی ندا...
وسط حرفم پرید و تیز نگاهم کرد.
_به من ارتباطی نداره که از پس کار ها بـر میـای یـا نه !
نگرانی من از بـابت پسـرمه! تـو یـه دخـتر جـوونی و پسر
من هم همین طور؛ خواه نا خواه نگاهش بهت میفتـه و
چون توی این خونه تنهایین نمی خـوام اتفـاقی بیفتـه که
پسرم براش مشکلی پیش بیاد .
_به من ارتباطی نداره که از پس کار ها بـر میـای یـا نه !
نگرانی من از بـابت پسـرمه! تـو یـه دخـتر جـوونی و پسر
من هم همین طور؛ خواه نا خواه نگاهش بهت میفتـه و
چون توی این خونه تنهایین نمی خـوام اتفـاقی بیفتـه که

پسرم براش مشکلی پیش بیاد .
قدمی بهم نزدیک شد و تأکید وار ادامه داد:
_پسر من نامزد داره. نامزدش هم اروپاست .
تـــا چنـــد وقت دیگـــه هم بـــرمی گـــرده و جشـــن عروسیشون.
قراره برگزار بشه. پس دستو پاتو جمع کن که برای پسرم مشکل به وجود نیاری!
حـرف هـاش و نگـاه تحقـیرِ آمـیزش تـوی ذهنم اکـو دادن...
توده سنگینی درون گلوم جا خوش کرد و با صدای آهسته و سری پایین افتاده گفتم:
_چشم حواسم هست!
بی این که لبخندی بزنه با جدیت نگاهم کرد.
_خوبه! غیر از این باشه طور دیگه ای برخورد می کنم .
با صدای دانیال هر دو به سمتش برگشتیم.
_مامان!
مادر دانیالنیم نگاهی به سمتم انداخت و دستور داد.
_به کارات برس دختر!

با گفتن این حرف از آشپرخانه خارج شد و به سمت اتاق ها رفت.
با رفتنش بغض درون گلوم تاب نیاورد و اشک توی چشم هام جمع شد...
صفحه دیدم رو تار کرد و دلم رو نا آروم...
دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه ام بالا نره...
دانیال با نگرانی سمتم اومد و گفت:
_چی گفت بهت؟!
صورتم رو برگردوندم تا اشک هام رو نبینه .
با آستینم اشک هام رو پاک و شعله زیر قابلمه برنج رو
کم کردم.
_هیچی!
خواستم از کنارش عبور کنم که بازوم رو گرفت و گفت:
_وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن. وقتی سوال
می پرسم جواب می خوام!

به دستش که بازوم رو اسیر کرده بود نگاه کردم.
خـوی اربـابی و اسـتبدادیش رو از مـادرش بـه ارث برده؟!
هرچه که بشه پسر همون زن هست.
نمیشه که همیشه ی خدا رئوف و دل رحم باشه...
گاهی هم میشه که دل بشکنه...
مثل الان...
مثل دل شکسته من...
اشک بعدیم از چشمم پایین چکید و گفتم:
_هیچی نگفت! ولم کن برم .
الان مادرت می بینه دعوام می کنه!
به سمت خودش برم گردوند.
_چرا باید دعوات کنه؟ مگه چی کار کردی؟
به سمت خودش برم گردوند.
_چرا باید دعوات کنه؟ مگه چی کار کردی؟
سرم رو پایین انداختم تا چشم های نمناکم رو نبینه.
_کاری نکردم .
تکونی بهم داد و تشر زد:
_گفتم وقتی حرف می زنی به چشم هام نگاه کن!
رمان بوک
Romanbook.ir

همون لحظه دوباره سر و کله مادرش پیدا شد.
با دیدن حالتمون سر جاش ایستاد که دانیال دستش رو
از روی بازوم برداشت و سکوت کرد.
با ترس نگاهی بین دانیال و مادرش رد و بدل کردم و
سریع از آشپزخانه خارج شدم.
به اتاقم پناه بردم و در رو پشت سرم بستم.
این بار به اشک های داغم اجازه دادم آزادانه ببارند و ببارند...
چه سخته درد بی کسی...
اگر من هم مادر می داشتم کسی نمی تونست این طور
تحقیرم کنه...
اگر من سر پناهی از خودم می داشتم سر بار دانیال نمی
شدم و مجبور نبودم حرف های تحقیر آمیز مادرش رو
تحمل کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مجبـور نبـودم بـه دانیـال جـواب پس بـدم و فریـاد بشنوم...
اومـدن من بـه این خانـه از همـون روز اول اشـتباه بود...
باید برم...
خطاب به خودم گفتم...
هنور پول رهن خانه رو از پناهی پس نگرفتم .
برمی گردم و تمدید می کنم. نهایتش اینه که شب ها با
هراس می خوابم و قفل در ها رو عوض می کنم.
خوبیش اینه که دیگه تحقیر نمیشم و سر بار کسی نیستم.
در اولین فرصت به دیدن پناهی میرم .
سخته اما شدنی...
فقـر و بی کسـی من رو در تنگنـایی قـرار داده کـه احساس
می کنم مثـل مـدادی کـه روی صـفحه فشـار داده میشه هر
آن باید بشکنم...

اما مشکل این جاست که شکستنی نیستم!
روزگار به قدری بهم سخت گرفته که آب دیده بشم و به
این آسونی ها نشکنم...
نمی دونم چقدر گذشت و چقدر اشک ریختم که کمی
احساس سبکی کردم.
از جام برخاستم و اشک هام رو پاک کردم.
در آیینه میز کنسول به چهره رنگ پریده ام چشم دوختم.
نگاهم روی سپیدی چشم هام که به سرخی می زد و پشت پلک هام که کمی پف کرده بود نشست و آهی کشیدم.
دستم رو به سمت دکمه های مانتوم که از همان بدو ورود، توی تنم مونده بود بردم و با باز کردنشون به آرومی اون رو با سارافون نسبتاً بلندی تعویض کردم .
حین بستن درب کمد MDFنگاهی به لباس هام که از

خانه قبلی آوردمه بودمشون انداختم و به یاد وسایل بزرگترم که در خانه پناهی جا موند آهی کشیدم.
زیرلب گفتم
_اما از قرار معلوم قرار نیست وسایل رو بفروشم؛ بلکه قراره خودم برگردم.
البته اگر پناهی من رو توی خانه اش راه بده!
زیرلب گفتم
_اما از قرار معلوم قرار نیست وسایل رو بفروشم؛ بلکه قراره خودم برگردم.
البته اگر پناهی من رو توی خانه اش راه بده!
روسری ای سرم کردم و از اتاق خارج شدم.
صدای دانیال و مادرش از هال به گوشم رسید که با خنده و شادی با فردی صحبت می کردن که ظاهراً صداش از توی بلندگو به گوش می رسید.
وارد هال که شدم دانیال و مادرش رو دیدم که کنار هم
روی مبل نشستن و در حالی که لپتاب روی پای دانیال
هست با فردی چت تصویری می کنن.

وارد آشپزخانه شدم و نگاهی به غذا ها انداختم .
مشغول چیدن میز ناهار شدم و بی اختیار نیم نگاهی به
صفحه لپتاب دانیال انداختم.
با دیدن پرنیان که در حال صحبت کردن با آب و تـاب از
فرانسه اس، خلق تنگم تنگ تر شد...
با دیدن قسمتی از برج ایفل که در بک گراند پرنیان قرار داشت، بی اختیار بهشون نزدیک شدم تا بتونم واضح تر برج ایفل رو ببینم.
با ذوق و هیجان دسـتم رو حائـل دهـانم کـرده و زیـر لب
گفتم:
_با این که از بچگی عاشق برج ایفل بودم ولی تا به حال اون رو به طور زنده ندیدم!
حالا کـه دارم از نزدیـک تـر می بینمش حس می کنم چه
قدر عاشق پاریسم؛ عروس شهر ها!
محو توریست هایی بودم که در حال عکس گرفتن از

اطراف برج ایفل بودن که ناگهان با صدای تشر آمیز مادر دانیال به خودم اومدم.

_تـو این جـا چی کـار می کـنی؟ داشـتی سـرک می کشیدی؟

دانیال متعجب به مادرش نگاهی انداخت که مادرش ادامه داد:

_بـار آخـرت باشـه کـه تـوی هـر چـیزی سـرک می کشی !

قدمی به عقب برداشتم و بـا شـرمندگی و دلواپسـی گفتم:

_من... من منظور بـدی نداشـتم. فقـط... فقـط می خواستم

برج ایفلو ببینـ...

با حرفی که زد غرور و قلبم در هم شکست...

_دیدن بـرج ایفـل واسـه تـو چـه توفـیری داره؟ تـوی فقیر

بی چیز که نمی تونی همچین جاهایی بری !

بهترین جایی کـه می تـونی بـری خونـه آدمـایی مثـل پسر

منه که برای خدمتکاری بهشون سر بزنی!
چه سنگدل و بی رحمه بود این زن!
هنوز آثار گریه درون چهره ام بود و این بار سومی بود که این زن امروز دلم رو می شکست...
و بار دومی که اشکم رو در می آورد...
اما باز هم با بی توجهی به گزند هایی که فقط با زبان
به جانم می زد ادامه می داد...
قطره اشک سرکش و لعنتیم از چشمم فرو ریخت و ناباورانه با بغض گفتم:
_خیـ... خیلی بی رحمی!
قطره اشک سرکش و لعنتیم از چشمم فرو ریخت و ناباورانه با بغض گفتم:
_خیـ... خیلی بی رحمی!
دانیال که صدای بغض دارم رو همراه با هق هق گریه
شنید لپتاب رو کناری انداخت و به عقب برگشت .
با دیدن چهره اشک آلودم از جا برخاست و مبهوت پرسید:

_مامان! چی گفتی بهش؟
نتونستم جلوی نگاهشون تاب بیارم و به سمت اتاقم دویدم.
مانتوم رو به تن کردم و کیفم رو برداشتم .
بی این که چیز دیگری بردارم به سمت درب خروج دویدم و بازش کردم.
صدای دانیال رو از پشت سرم شنیدم که اسمم رو خطاب کرد و ازم می خواست بایستم.
به اندازه کافی شکسته بودم...
برای یک روز کافی بود برام...
منی که کمتر روزی روی خوشبختی رو در زندگی دیده
بودم، حقم نبود که این طور باهام برخورد بشه.
یک زن چقدر می تونست بی رحم باشه که به دختری
که همسن دخترشه این طور بی احترامی کنه؟!
کفش هام رو به پا کردم و به سمت حیاط رفتم .
دو پله اول رو که طی کردم ناگهان...
صدای تحقیر های مادر دانیال تو گوشم اکو داد...

گویی درون آب فرو رفتم ...
صداش همراه با امواج آب درون گوشم پیچید...
احساس این که درون خانه ای بزرگ و خـالی هسـتم و
صدا توی مغزم می پیچه در یک آن بهم غلبه کرد...
احساس این که هوا زیادی آلوده اس و وارد ریه هام نمیشه...
حس سرگیجه و سر درد شدید...
صدای نفس های نـامنظم خـودم و در آخـر احسـاس سقوط
از ارتفاع...
***
دانیال
پرنیان بـا تعجب کمی بـه سـمت لبتـاپ مایـل شـد و پرسید:
_اون جا چه خبره دانیال؟!
بی توجه بهش به سمت حیاط دویدم و سرزنشگرانه رو
به مامان گفتم:

_آخه اون چـه حرفـایی بـود کـه بهش زدی مامـان؟!
اون
بدبخت مگه چی کار کرده؟
مامان با اخم نگاهم کرد.
_من چیز بدی بهش نگفتم .
خودش زیادی نازک نارنجیه! خدمتکار های من انقدر پـررو و بی ادب نیسـتن کـه بـا شـنیدن دو تـا حـرف سریع
بذارن برن.
در ضمن من از این دختره هیچ خوشم نیومده،پ؛
احساس می کنم می خواد خودشو به تو قالب کنه.
دستوری ادامه داد:
_بیرونش کن!
پوفی کشـیدم و در رو بـاز کـردم. بـا نگـاهم دنبـالش گشتم
اما با دیدن حیاط خالی پی بـه این بـردم کـه از خانـه خارج
شده.

از پله ها پایین اومدم و خواستم به سمت درب خروجی
حیاط برم که با دیدن جسم بی جان دلارام که پایین پله
ها نقش بر زمین شده بود سر جام خشکم زد.
از پله ها افتاده بود؟!
خودم رو به کنارش رسوندم و اسمش رو صدا زدم.
تکونش دادم ازش خواستم چشم هاش رو باز کنه اما
صدایی ازش بلند نشد.
جسن نحیفش رو که با صورت روی زمین افتاده بود برگردوندم و طاق باز خوابوندمش.
چشم های بسته و مژه های بلند خیس از اشکش دلم
رو به درد آورد.
اون هنوز از نظر من بچه اس!
چیزی نمی فهمه از این حاشیه ها...
می دونم که رفتار بد مامان مسبب این حال و روزشه...

روی دست هام بلندش کردم و به داخل خانه برگشتم.
مامان با دیدنم اخمی کرد و با نگرانی گفت:
_دختره چش شده؟
به سمت اتاقم قدم برداشتم و سر سنگین جواب دادم:
_بی هوش شده.
وارد اتاقم که شدم مامان هم دنبالم اومد و گفت:
_چرا؟! بیماری داره؟
سری به معنای نه تکون دادم.
_نه ولی احتمالا فشار عصبی که روش اومده فشار خونش افتاده. سرش گیج رفته و زمین خورده.
به سمت آشپزخانه رفتم و لیوانی از آب پر کردم .
خواستم به اتاقم برگردم که نگاهم به میز ناهار که با سلیقه تمام چیده شده بود افتاد.
طفل معصوم این همه زحمت کشیده بود آخرش هم این
شد!

رمان بوک
Romanbook.ir

در حالی که سعی در پنهان کردن کلافگیم داشـتم رو به
مامان گفتم:
_مامان شـما بی زحمت ناهـارو بکش خـودتم بشـین پشت
میز الان من میام.
باشه ای گفت و وارد آشپزخانه شد.
به اتاق رفتم و کنار دلارام روی تخت نشستم.
دستی به مانتوی مشکی و ساده اش کشیدم تا خاک های روش رو بتکونم .
نگاهی به زخم روی پیشانیش که ناشی از زمین خـــوردنش بـــود و تـــو ذوق می زد انـــداختم و آهی کشیدم.
کمی از آب لیوان رو کف دستم ریختم و به صورتش پاشیدم .
دستم رو زیر سرش گذاشته و با بلنـد کـردن سـرش از
روی بالش لیوان رو نزدیک لب هاش بردم .

رمان بوک
Romanbook.ir

سردی آب که به لب هاش خورد پلک هاش لرزیدن و با
بی حالی چشم، باز کرد .
نگاهی گیجی به اطراف انداخت و گفت:
_چی شده؟!
موهاش رو نوازش کردم و گفتم:
_هیچی نشده؛ استراحت کن.
با درد دستش رو بالا آورد و روی زخم پیشانیش گذاشت که کمی خون آلود شده بود.
سریع دستمال کلینیکسی از روی عسلی برداشته و روش گذاشتم.
_چیزی نشده؛ یه خراشیدگی کوچیکه. تو بخواب هر وقت بیدار شدی اون هم خوب میشه.
نگاه سرگردونش در اطراف اتاق چرخید و بعد از لحظاتی احساس کردم بغض کرد...
گویی همه چیز رو به خاطر آورده...
از جا پا شد و بی توجه به سر گیجه اش گفت:
_می خوام برم.
با استحکام دستور دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_لازم نکرده، استراحت کن!
با لجبازی از روی تخت برخاست و عزم رفتن کرد.
جلوی درب اتاق ایستادم و دستم رو حائل چهارچوب کردم تا با این کار مانع از رفتنش بشم .
_تو از این جا هیچ جا نمیری! برو بخواب!
دستی به خاک های روی مانتوش کشید و گفت:
_می خوام برم برو کنار. از نظر مادرت جایگاه من یه
خدمتکار بدبخته که باید زیر دست همه باشه. هر چقدر
بیشتر جلوی چشمش باشم بیشتر اعصابش به هم می ریزه .
پس بذار برم
چشم فرو بستم و با کلافگی لب زدم...
_برو بخواب!
اخمی کرد و خواست جواب بده که بی اختیار تن صدام
بالا رفته و فریاد زدم:
_برو بخواب!
رمان بوک
Romanbook.ir

چانه اش لرزید و چشم هاش دوباره رو به نمناک شدن
رفت که کلافه گفتم:
_بسه گریه نکن!
صدای مامان از پشت سرم به گوشم خورد.
_پسرم بیا ناهار بخور. انقدرم با هر کی هر کی کلنجار
نرو!
دلارام صورتش رو برگردوند و منتظر موند تا از دم در
اتاق تکون بخورم .
به محض این که کنار رفتم خواست بره که تشر زدم.
_به خدا قسم از این در بری بیرون دیگه نه من نه تو!
مامان متعجب نگاهم کرد و پرسید:
_بله؟! تو همیشه برای خدمتکارات این طوری خطو نشون می کشی؟
کلافه نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

دلارام با شانه هایی پایین افتاده و چهره ای اندوهگین
سر جاش میخکوب شد و سکوت کرد.
می فهمم چرا نمی تونه بره...
درک می کنم چرا شکستن غرورش رو ترجیح میده به
این که بره از این جا...
درک می کنم احساس توی چشم هاش رو...
دلیل محبت هاش و آروم بودنش وقتی پیشم بود...
می فهمم که عاشقم شده...
می فهمم که دیگه مثل گذشته نمی تونه به چشم یک
دوست معمولی نگاهم کنه...
می فهمم که عاشقم شده...
می فهمم که دیگه مثل گذشته نمی تونه به چشم یک
دوست معمولی نگاهم کنه...
از طرفی دلم برای تنهاییش می سوزه.
نمی خوام با احساساتش بازی کنم؛ چون احساس

رمان بوک
Romanbook.ir

متقابلی بهش ندارم.
به جز احساس مالکیتی که روش دارم هیچ حس دیگری بهش ندارم و این من رو معذب می کنه.
اما از طرفی دلم نمیاد از خودم برونمش؛ اون دختر بچه
تنها، کسی رو نداره...
با صدای مامان که اسمم رو خطاب می کرد نگاه از دلارام گرفتم.
_پسر تو چرا انقدر با این دختره دهن به دهن می کنی؟
فکر کنم خیلی اذیتت می کنه .
می خوای یه خدمتکار دیگه برات بگیرم؟! یکی می شناسم که خیلی کدبانو...
پریدم وسط حرفش...
_مامان ادامه نده لطفا!
با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت .
مشغول غذا خوردن شدیم اما حواسم پی دلارام رفت که
همان جا ایستاده و سر به زیر افکنده بود.

گویی در فکر به سر می برد.
مامان هنوز چند قاشق بیشتر از غذا بـر نداشـته بـود که
مغرورانه اما تحسین آمیز گفت:
_نه می بینم بر خلاف ادا اطواراش دستپخت خوبی داره!
زیر لب گفتم...
_همه چیزش خوبه...
اخلاقش، لحن صـحبت کـردنش، رفتـارش و حـتی صفات
ظاهریش...
رو به دلارام کردم و با مکث کوتاهی گفتم:
_تو ناهار نمی خوری؟
بی این که جـوابم رو بـده بـه سـمت اتـاقش رفت و واردش
شد. در رو به آرومی بست و صدایی ازش نیومد.
با کلافگی نفسم رو پر فشار از دهان خارج کردم و چیزی نگفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به ظرف غذای نصفه و نیمه ام انداختم و با بی
اشتهایی به پشتی صندلی تکیه زدم.
مامان با برداشتن آخرین قاشق از غذا دور دهانش رو
به وسیله دستمال کلینیکس پاک کرد و از جا برخاست.
رو به اتاق مهمان رفت و در همون حال گفت:
_پسرم ممنون از پذیراییت. من دیگه باید برم خونه . الاناست که پدرت از سر کار بیاد و اگر ببینه من نیستم
نگران میشه.
از پشت میز برخاستم و میز رو همون طور به حال خودش رها کردم.
لحظاتی بعد مامان در حالی که شال حریر مشکی رنگش
رو روی سرش مرتب می کرد با برداشتن کیف دستیش
به سمت درب خروج خانه رفت.

تا دم در بدرقه اش کردم و گفتم:
_مامان می خوای برسونمت؟
کفش های پاشنه بلندش رو پوشید و جواب داد:
_نه پسرم! برو استراحت کن که فردا میری کارخونه.
چشمی گفتم که ادامه داد:
_راستی زیاد به این دختره هم نزدیک نشو! یهو یه کاری دستت میده روی دستت می مونه خدایی نکرده به
ازدواجت با پرنیان به مشکل بر می خوری!
کلافه پوفی کشیدم و پنجه های هر دو دستم رو میان موهام فرو کردم.
_مامان من انقدر هم آدمِ ولی نیستم! هرچقدرم بد باشم
رذل نیستم که یه دخترِ تنها رو اذیت کنم!
سویچ ماشینش رو از توی کیفش در آورد و گفت:
_آره دیگه برای خودشم بهتره که ازت دور باشه. یهو ممکنه پدر مادرش حساس بشن...
با شنیدن این حرف سکوت کردم و چیزی نگفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان که نمی دونه دلارام یک دختر تنهاست که هیچ کس رو نداره.
بعد از خداحافظی ازش در رو با ریموت باز کردم تا ماشینش رو از حیاط خارج کنه.
بوقی به منزله خداحافظی برام زد و دنده عقب از حیاط
خارج شد.
بعد از خداحافظی ازش در رو با ریموت باز کردم تا ماشینش رو از حیاط خارج کنه.
بوقی به منزله خداحافظی برام زد و دنده عقب از حیاط
خارج شد.
به داخل خانه برگشتم و در رو پشت سرم بستم.
تیشرتی که از صبح تنم بود رو در آوردم و روی مبل پرت کردم.
در حال بستن بند کمری شلوار گرمکنم بودم که درب
اتاق دلارام باز شد.
سرم رو بالا آوردم و نگاهی بهش انداختم.
رمان بوک
Romanbook.ir

جلوی درب اتاقش ایستاد و بی حرکت بـه من خـیره شد.
سری به معنای "چیه" تکون دادم که با تته پته گفت:
_دا...داری چی... چی کار می کنی؟!
بند شلوارم رو محکم کشیدم و گره زدم .
_کار خاصی نمی کنم!
با تردید درب اتاقش رو بست و به سمت هال قدم برداشت.
نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
_مادرت رفت؟
سری به معنای مثبت تکون دادم و روی مبل نشستم که
گفت:
_ببخشید برای خداحافظی نیومدم. اصلا نشـنیدم کـه دارن
تشریف می برن.
آهانی گفتم و با بی تفاوتی لپتاب رو که روی میز بود برداشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

روشنش کـردم و منتظـر مونـدم تـا ایمـو بـالا بیـاد و دوباره
با پرنیانی تماس بگیرم که از وسط چت، تماسش رو بخاطر دعوای مامان با دلارام قطع کرده بودم.
***
دلارام
وارد آشپزخانه شدم و خواستم اطرافم رو تمیز کنم، اما
نگاهم قفل دانیال که بدون تیشرت روی مبل نشسته بود
شد.
سرم رو تند تند به طرفین تکون دادم و نگاه ازش گرفتم.
ظرف های ناهار رو توی ماشین ظرفشویی گذاشـتم و
روشنش کردم.
از اون جایی که ناهاری نخورده بودم احساس ضعف و

رمان بوک
Romanbook.ir

گرسنگی شدیدی بهم دست داد و باعث شد به سمت
یخچال قدم بردارم.
صدای پرنیان که از توی هال به گوشم رسید نگاهم دوباره پی دانیال کشیده شد.
همون طور که نگاهش رو به صفحه لپتابش دوخته بود
با پرنیان صحبت می کرد .
به یاد رفتار زننده مادر دانیال، زمانی که به برج ایفل پشت سر پرنیان نگاه می کردم اخمی بین ابروانم نشست.
دانیال هم مثل مادرش مستبد و مغروره اما نه در اون
حد...
دستی به پیشانیم کشیدم تا این افکار مشوش از ذهنم
دور بشن .
نگاه رو معطوف آشپزخانه به هم ریخته کردم و حواسم

پی میز ناهار خوری واقع در جلوی اپن آشپزخانه رفت .
دستی به پیشانیم کشیدم تا این افکار مشوش از ذهنم
دور بشن .
نگاه رو معطوف آشپزخانه به هم ریخته کردم و حواسم
پی میز ناهار خوری واقع در جلوی اپن آشپزخانه رفت .
با دیدن میز سراسر زباله به سمتش قدم برداشتم تا تمیزش کنم.
با حوصله هر چه تمام تر مشغول تمیز کاری میز و جمع کردن زباله ها شدم و زیرلب غرولند کردم:
_میوه خوردن ولی حتی پوست میوه هاشون رو هم توی سطل نریختن!
با شنیدن صدای قدم های کسی از هال به عقب برگشتم
و نگاهی به دانیال که در حال آماده شدن بود انداختم.

گوشی رو کنار گوشش گذاشت و مشغول صحبت با مخاطب پشت خط شد.
گویی یکی از دوست هاش بود...
_آره داداش همون جای همیشگی وایستین تا من بیام.
نمی دونم پشت خط چی شنید که ادامه داد:
_آره آره یه نیم ساعت دیگه من می رسم. دارم راه میفتم .
می بینمت، خداحافظ!
تماس که قطع شد گوشی رو توی جیب شلوار جینش
گذاشت و کمربند چرمیش رو بست.
زیر لب گفتم:
_انگاری با من ندار شده!
ولی من هنوز جلوش با لباس بلند و شال می گردم چون
معذب میشم!
بعد از پوشیدن تیشرت مشکی جذب، لپتابش رو به اتاقش برد .

طولی نکشید که از اتاق بیرون زد و به سمت درب خروجی رفت.
بی درنگ کفش های اسپرتش رو که قبلا در روز کوهنوردی توی پاش دیده بودم برداشت و مشغول بستن بند هاشون شد.
برای این که دلیلی برای حرف زدن باهـاش پیـدا کنم با
بی فکری پلاستیک زباله رو گره زدم و دنبالش رفتم.
بی معطلی گفتم:
_دانیال ببخشید می تونی اینو هم ببری با خودت؟
نگاهی به پلاستیک انداخت و با خنده گفت:
_چرا شب نمیذاریش؟ الان عصره من اینو بذارم سر کوچه صدای همسایه ها در میاد.
آهانی گفتم و به رفتنش خیره شدم. با کمی تردید پرسیدم:
_کجا میری؟!
دلم خواست از کار هاش سر در بیارم...
اصـولا آدم فضـولی نیسـتم امـا این مسـئله در مـورد دانیال

رمان بوک
Romanbook.ir

فرق می کنه...
بند کفش هاش رو بست و گفت:
_بیرون!
در دل گفتم چه جواب جامع و کاملی!
فهمیدم دلش نمی خواد من چیزی بدونم برای همین پاسخ درستی بهم نداد.
رفتنش رو نظـــاره گـــر شـــدم و در آخـــر ازش خداحافظی
کردم .
به آرومی جوابم رو داد و در رو پشت سرش بست.
با رفتنش تنها شدم.
هرچنـد زمـانی هم کـه در خانـه حضـور داشـت تنهـا بودم .
دل به چی خوش کردم؟!
من هیچ رقمه جفت یک بچه پولدار نیستم !
زمانی که تو آغوشش و یا نزدیکش هستم از زمین و زمان غافل میشم و فراموشم میشـه کـه چـه کسـی هستم و
چه موقعیتی دارم...

زمانی که تو آغوشش و یا نزدیکش هستم از زمین و زمان غافل میشم و فراموشم میشه که چه کسی هستم و
چه موقعیتی دارم...
شاید دانیال من رو بغل کنه اما احساسی درون آغوشش
نهفته نیست !
من دوستش دارم و در این مدت عاشقش شدم؛ اما گمان
نمی کنم اون من رو در حد خودش بدونه.
حتی اگر خودش هم گوشه چشمی بهم بیاندازه مادرش
اجازه نمیده...
مطمئنم اگر مادرش بفهمه من عاشق پسرش هستم قاتلم
میشه!
مادرش که انقدر فولاد زره هست، پدرش دیگه چی باشه!
با اسلحه شات گان میاد سراغم!

رمان بوک
Romanbook.ir

باید هرچه زودتر شرم رو از سر دانیال خلاص کنم و راحتش بذارم.
ازش دور میشم اما عشقش تا همیشه کنج قلبم باقی می
مونه.
ارش، چینی به بینی انداختم و صورتم رو
برگردوندم.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم اما
دوباره چیزی به بینیم کشیده شد.
با فکر این که حشره ای در حال راه رفتن روی صورتم
هست چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد و خواستم
جیغ بزنم که نگاهم توی یک جفت تیله خاکستری گره خورد...
ل
او بیداری تپش قلبم بالا رفت و نفس هام نامنظم شد .

چیزی که توی دستش بود رو دوباره به صورتم کشید .

نگاهی به دستش انداختم و با دیدن شاخه گل رز قرمزی که در دست داشت با لبخند از جا برخاستم. کنارم نشست و گفت:

_چه زود خوابیدی!

پتو رو کنار زدم و گفتم:

_اوهوم خیلی خسته بودم. تو هم که رفتی بیرون با دوستات گفتم شاید دیروقت برگردی!

سری تکون داد.

_آره دیگه دیر وقت برگشتم .

نگاهی به ساعت انداختم اما با دیدن ساعت دو و چهل

و پنج دقیقه بامداد هوش از سرم پرید و گفتم:

_عه نصف شبی من رو بیدار کردی؟ فکر کردم هنوز ساعت یازده هست!

نچی کرد و گل رو جلوی صورتم گرفت.

_بابت عذرخواهی حرفای مامان !

گل رو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_ممنونم زحمت کشیدی آقا! عیبی نداره من چیزی به
دل نگرفتم!
با صدای آهسته ای گفت:
_مامان منظوری نداشت؛ کلا اخلاقش همینه .
برای بار اول کسی رو می بینه کمی گارد می گیره؛ اون
هم برای این که زهر چشم بگیره.
لطفاً تو به دل نگیر خانوم کوچولو!
_مامان منظوری نداشت؛ کلا اخلاقش همینه .
برای بار اول کسی رو می بینه کمی گارد می گیره؛ اون
هم برای این که زهر چشم بگیره.
لطفاً تو به دل نگیر خانوم کوچولو!
از این که به فکر ناراحتیم بوده در دل ذوق کردم و سری به معنای تأیید تکون دادم.
دستش رو بالا آورد و لای موهام فرو کرد. با لحن خاصی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_چـــه موهـــای خوشـــگلی داری! دفعـــه دومـــه می بینمشون!
با این حرفش ناگهان حواسم جمع این شد که بدون حجاب جلوش نشستم و چیزی سرم نیست.
لبم رو گزیدم و خواستم روسری سرم کنم که مانعم شد.
_من که کاریت ندارم بانو !
به چشم هام خیره شد و ادامه داد:
_این جوری خوشگل تری!
خجالتم رو که دید جرأتش بیشتر شد.
_این جوری منم بیشتر ازت خوشم میاد!
بـــا شـــنیدن این حـــرفش نفس هـــام بیش از پیش نامنظم شد
و سرم رو روی سینه اش گذاشتم تا نگاهم به چشم هاش نیفته .
خـــدایا دل بی جنبـــه من تـــاب دیـــدن چشـــم هـــای درخشانش
رو نداره.
خواب از سرم پریده و تمام وجودم یک صدا وجود

دانیال رو فریاد می زنه...
حضورش، آغوشش، هرم نفس هاش و حرف های آرامش بخشش...
عمیقا گل رو بو کشیدم و با عشق بهش خیره شدم .
دستش رو بالا آورد و از دستم گرفتش .
اون رو روی میز عسلی گذاشت و من رو روی تخت خوابوند.
خودش که کنارم خوابید با استرس خودم رو جمع کردم.
به زور خودش رو روی تخت یک نفره جا داد و لبخند شیطنت باری نثارم کرد .
با لذت به چهره مضطربم خیره شد و گفت:
_چیه ترسیدی؟!
انکار گرانه گفتم:
_نه کی گفته؟ چرا باید بترسم؟
ابرویی بالا انداخت و سرش رو نزدیک تر آورد.
خواست لب هاش رو روی گونه فرود بیاره که بی اختیار صورتم کج کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

با یک تاک ابروی بالا رفته نگاهم کرد که گفتم:
_چیزه... من... من خجالت می کشم
با صدای آهسته ای گفت:
_نگو که بدت میاد!
بی اختیار از دهانم پرید...
_نه خیلی هم خوشم میاد!
لبخندش که عمیق شد فهمیدم چه گافی دادم!
لبم رو با شرمساری گزیدم.
_نه چیزه... یعنی... خب چرا انقدر بهم نزدیک میشی؟
مادرت خوشش نمیاد...
لبخندش که عمیق شد فهمیدم چه گافی دادم!
لبم رو با شرمساری گزیدم.
_نه چیزه... یعنی... خب چرا انقدر بهم نزدیک میشی؟
مادرت خوشش نمیاد...
_الان من چند سالمه؟
با کمی تفکر پاسخ دادم:
_خب... خب فکر کنم بیست و هفت!

رمان بوک
Romanbook.ir

سری تکون داد و تأییدم کرد.
_توی این سن، مامانم برای من تصمیم می گیره؟
من به نظر مادرم احترام میذارم ولی تصمیم های زندگیمو خودم می گیرم.
خدایا چی می شنیدم؟
غیر مستقیم داشت می گفت تصمیمش انتخاب منه؟
یعنی از من خوشش اومده؟ یعنی بهم احساس داره؟
صداش باعث شد دست از افکار و رویا هام بردارم...
_داشتی می گفتی ازم خجالت می کشی؟
پسری که بعد از تنها شدنم تنهام نگذاشت و با تمام غریبه بودنش از هزاران آشنا بیشتر کمکم کرد.
دانیال و کیمیا تنها کسانی هستن که توی کل زندگیم داشتم و دلم به وجودشون خوش هست...
گویی سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس کرد که
چشم های قشنگ و اغوا گرش رو باز کرد.
سرم رو روی بازوش گذاشت و گفت:

_مگه نمی خواستی بخوابی؟ خب بخواب دیگه دختر! فردا باید بریم کارخونه .
خجالت زده گفتم:
_تو خجالت نمی کشی؟
نچی کرد و با خیال راحت و بی توجه به گونه های ملتهب و گر گرفته من خوابید.
چاره ای جز خوابیدن نداشتم .
از طـرفی خـوابم گرفتـه بـود و از طـرفی هم نمی تونستم
از دست این پسر فرار کنم.
اون که به من کاری نداشت.
من بیشتر از چشم هام به دانیال اعتماد داشتم...
اگر می خواست اذیتم کنـه تـوی این دو هفتـه ای بـه خانه
اش اومده بودم می تونست اذیتم کنه.
اما مثل چشم هاش مراقبم بود...
چشم هام رو بستم و برای اولین بار خودم رو در آغوش دانیال به دست خواب سپردم...
****
رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به کوروش و نگاهی به ساعت انداختم .
با دیدن این که فقط یک ربع تا پایان وقت کاریم باقی
مونده نفسی از سر آسودگی کشیدم .
به یاد دانیال که قبلا زودتر از من می رفت، اما از وقتی
که توی خانه خودش مستقر شدم تا پایان انجام کار هام
منتظرم می مونه لبخندی روی لب هام جا خوش کرد.
با همون لبخند که از لبم کنار نمی رفت رو به کوروش
کردم.
_دیر اومدین آقا کوروش! دیگه داریم میریم.
یک تاک ابروش رو بالا داد.
_دارین میرین؟ شما و دانیال با هم میرین؟
دستپاچه از گاف مسخره ای که دادم تصحیح کردم:
_نه منظورم اینه که تایم کاریمون داره تموم میشه؛ کم

کم داریم میریم دیگه.
آهانی گفت و به دانیال که از اتاقش خارج می شد چشم
دوخت.
دانیال درب اتاقش رو قفل کرد و کلیدش رو به سمت
من گرفت .
با گرفتن کلید و قرار دادن اون داخل کیف مشکی نسبتاً
بزرگ و جا دارم، سریع از جا برخاسته و به دنبالش راه افتادم.
در حالی که کیف نقره ای سامسونیتش رو در دست جا
به جا می کرد مشغول صحبت درباره موضوعی با کوروش شد.
در حالی که کیف نقره ای سامسونیتش رو در دست جا
به جا می کرد مشغول صحبت درباره موضوعی با کوروش شد.
رمان بوک
Romanbook.ir

بی اختیار از میان صحبت هاشون فهمیدم در مورد یک
میهمانی حرف می زنن.
شانه ای به معنای "به من ربطی نداره" بالا انداختم و
برای این که فکر نکنن قصد فضولی دارم، کمی خودم
رو ازشون عقب انداختم.
با رسیدن به پارکینگ به خودم اومدم.
وای خدایا جلوی کوروش که نمی تونم سوار ماشین دانیال بشم!
ممکنه بویی از ماجرا ببره و برای دانیال بد بشه!
مستأصل نگاهی بین هر دو که هنوز در حال صحبت بودن رد و بدل کردم.
باید کجا برم؟
اگر کوروش با دانیال همراه بشه و به خانه دانیال بره
باید چه کنم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

در هر صورت مهم ماجرا اینـه کـه نـه کـوروش و نـه هیچ
کس دیگه از این که من در خانـه دانیـال زنـدگی می کنم
بویی نبره.
نمی خوام برای دانیال مشکل درست کنم.
همین کـه مـادرش من رو تـوی خانـه اش دیـد کـافی بود.
حداقل خوبیش اینه کـه مـادرش این موضـوع رو کـه من
خدمتکار دانیال هستم باور کرد، اما کوروش که باور نمی کنه!
همون لحظه کوروش و دانیال، مردانه با هم مردانه دست دادن و هر کدوم بـه سـمت ماشـین خودشـون رفتن.
کـوروش اسـتارت زد و خواسـت حـرکت کنـه کـه نگاهش
به من افتاد.
با لبخند گفت:

_عه چرا ایستادی دلارام؟ بیا سوار شو برسونمت!
متقابلا لبخندی زدم و با کج کردن سرم امتناع ورزیدم.
_نه نه ممنونم نیازی نیست!
نگاهی به اطراف انداخت و پرسید.
_وسیله داری؟
خواستم پرت و پلایی تحویلش بدم که دانیال به کمکم
اومد و پیش دستی کرد.
_آره داداش من می رسونمش امشب. یکم عجله داره
باید زود بره .
به تاکسی ماکسی هم که اعتباری نیست؛ دختر جوونه
دیگه!
کوروش سری به معنای استفهام تکون داد و با انداختن
آخرین نگاه خریدارانه به من، حرکت کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با رفتنش نفسی از سر آسودگی کشیدم و کنار دانیال
روی صندلی کمک راننده جای گرفتم.
به محض نشستنم دستم رو گرفت و با قدردانی گفت:
_خسته نباشی خانوم!
لبخندی زدم و دست دیگه ام رو روی دستش گذاشتم.
_ممنونم تو هم خسته نباشی! کارای سخت رو تو انجام
میدی من خسته بشم؟!
من رو به سمت خودش برگردوند و جوابم رو این گونه
داد:
_ولی من که خسته نمیشم! هر وقت خسته بشم میام
جلوی درب اتاقم یه دختر خوشگل تو دل برو می بینم
خستگیم در میره!

من رو به سمت خودش برگردوند و جوابم رو این گونه
داد:
_ولی من که خسته نمیشم! هر وقت خسته بشم میام
جلوی درب اتاقم یه دختر خوشگل تو دل برو می بینم
خستگیم در میره!
از شنیدن این حرف شیطنت بار و غافلگیرانه اش ریز
خندیدم و فشاری به دستش وارد کردم.
_انقدر زبون نریز! بریم خونه خیلی خسته ای؛ برو استراحت کن!
چشم کشداری بر زبان آورد و استارت زد.
سعی کردم با بستن پلک و گوش فرا دادن به موسیقی
لایتی که از باند ماشین پخش می شد، آرامش رو مهمان وجودم کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

داخل حیاط خانه اش توقف کرد که سریع پیاده و زودتر
از دانیال وارد خانه شدم.
کفش های کالج سورمه ای رنگم رو در آورده و بعد از
گذاشتن اون ها داخل جا کفشی کمد مانند، کیف و مقنعه
ام رو روی مبل انداختم تا مثل چند روز گذشته اعلام کنم؛ من هم با دانیال ندار شدم!
وارد آشپزخانه شدم و درب یخچال رو باز کردم تا بساط
درست کردن شام رو به راه بیاندازم.
با فکری که به سرم اومد ریز خندیدم و در حالی که کار
ها رو انجام می دادم زیر لب گفتم:
_دقیقا مثل خانوم های خونه دار شدم!
دانیال کفش های چرم مشکی رنگش رو در آورد و روی کاناپه راحتی ولو شد .
کیف سامسونیتش رو روی مبل کناری پرت کرد و با

لحن دستوری اما با مزه ای گفت:
_هی ضعیفه یه لگن آب خنک بیار پاهای منو توش بذار ماساژ بده!
برای خوش کردن دلش با خنده پاسخ دادم:
_چشم الان میارم خدمتتون عالیجناب!
خواستم ماهیتابه غذا رو روی شعله بذارم که سر بلند
کرد و گفت:
_شام درست نکنیا! یه چیز سبک درست کن مثل عصرونه باشه؛ اشتها ندارم.
باشه ای گفتم و ماهیتابه غذا رو به داخل یخچال برگردوندم .
قهوه جوش رو روی شعله اجاق گاز قرار داده و با روشن کردن شعله، مشغول دم کردن قهوه اسپرسو شدم.
در همان حال کیک شکلاتی رو از توی یخچال خارج کردم و توی سینی گذاشتم.
با برش دو تکه از اون و قرار دادنشون داخل ظرف

رمان بوک
Romanbook.ir

پیش دستی به سمت قهوه جوش که حالا با صدای قل
قل قهوه داخلش اعلام آمادگی برای خورده شدن می
کرد رفتم.
با سلیقه تمام دو فنجان قهوه خوری رو پر از قهوه اسپرسو کرده و با برداشتن سینی نقره و گران قیمتی
که قبلا فقط نوع استیل اون رو به دست گرفته بودم،
به سمت هال قدم برداشتم.
بی هوا نگاهم به دانیال افتاد که پیراهنش رو در آورده
و با شلوار گرمکن روی کاناپه لم داده.
سینی رو روز میز گذاشتم و پا های دانیال رو از روی میز هول دادم.
با اخم به لباس هاش که روی زمین پرت کرده بود اشاره کردم.

_بعد از سه هفته زندگی با من هنوز مثل قبل زندگی می
کنی دانیال؟
جای لباس روی زمینه؟!
با اخم به لباس هاش که روی زمین پرت کرده بود اشاره کردم.
_بعد از سه هفته زندگی با من هنوز مثل قبل زندگی می
کنی دانیال؟
جای لباس روی زمینه؟!
"ول کن جون مادرتی" نثارم کرد که چشم غره ای بهش رفتم .
لباس هاش رو جمع کرده و با انداختن مقنعه و کیف خودم روی ساعد دست، از دانیال فاصله گرفتم.
ابتـدا راهم رو بـه سـمت اتـاق دانیـال کج کـرده و از درب
نیمه باز اتاقش وارد شدم .
مشغول مرتب کردن وسایلی که هر یک به هر سو

رمان بوک
Romanbook.ir

افتاده بود شدم و پس از اون کت و شلوار خوش دوخت
و مارکی رو که براش کمترین ارزشی هم نداشت، توی
کمد MDFآویز کردم.
نگاهی کلی به اتاق انداخته و وقتی کار دیگری برای انجام دادن ندیدم، مسیرم رو به سمت اتاقی که به من
اختصاص داده شده بود سوق دادم.
با خستگی مانتو رو از تنم خارج کرده و بعد از دادن کش و قوسی به تن خشکیده ام تونیک نیمه بلندی به تن کردم.
نگاهی به چهره خواب آلودم داخل آیینه انداخته و با دیدن چشم های کسلم به سمت توالت رفتم تا با پاشیدن
مشتی آب سرد به صورتم، کمی از کسالت خارج بشم.
نفس عمیقی کشیده و بعد از برگشت به اتاق دانیال و

برداشتن شیء مد نظرم به هال برگشتم.
رکابی مشکی رنگ رو به سمت دانیال گرفتم و کنارش
نشستم.
_اینو بپوش!
متعجب نگاهم کرد.
_چرا؟
اخم بین ابروان نیمه اصلاح شده ام نشست.
_آخه هیکلت روی مخمه!
نگاهی به خودش انداخت و از همه جا بی خبر پرسید:
_چیه زشته؟! دوست نداری؟
با خنده بغلش کردم و سرم رو روی سینه پهنش گذاشتم.
_نه اتفاقاً چون خیلی به سمتش کشش دارم نمی خوام
تو چشمم باشه! یه چیزی تنت کن انقدر منو اذیت نکن
بچه!

رکابی رو کناری انداخت و من رو توی بغلش کشید.
با لحن خاصی که قلبم رو به رعشه وا داشت لب زد.
_من که از خدامه تو به سمتم کشش داشته باشی خانوم!
_من که همه جوره دوسـ ...
ادامه حرفم رو خوردم و سکوت کردم.
دانیال دستش رو زیر چانه ام گذاشت و سرم رو بلند
کرد. نگاهی به چشم هام انداخت و گفت:
_تو همه جوره چی؟
التهاب امواج نگاهش به قدری تابان بود که نتونستم تحمل کنم...
نتونستم راز دلم رو ازش مخفی نگه دارم ...
باید بهش بگم؛ بایدِس ار مخفیم رو فاش کنم و کمی
سنگینی دلم رو سبک...
_من... من که همه جوره دو... دوستت دارم...

لحظـــاتی در ســـکوت نگـــاهم کـــرد. منتظـــر عکس العملش
بودم که لبخندی زد و گفت:
_از خیلی وقت پیش فهمیده بودم!
لحظـــاتی در ســـکوت نگـــاهم کـــرد. منتظـــر عکس العملش
بودم که لبخندی زد و گفت:
_از خیلی وقت پیش فهمیده بودم!
فنجانی قهوه برداشـتم و بـه سـمتش گـرفتم؛ امـا از شدت
هیجان دستم می لرزید و فنجـان تـوی نعلبکی تکـون می
خورد.
با لبخند از دستم گرفتش و جرعه ای نوشید.
برای این که سکوت بینمون رو بشکنم گفتم:
_دانیال! از وقتی اومدم توی خونه ات داخـل اسـتخر و
باشگاهت نرفتم. ولی خب... خیلی خوشگلن، می خواستم اجازه بگیرم ازت برم داخلشون.

فنجان رو روی میز گذاشت و جواب داد:
_نیازی به اجازه نیست هر جای این خونه دوست داری
می تونی بری!
لبخندی بهش زدم که با حرف بعدیش لبخند روی لبم ماسید...
با لبخند شیطنت آمیزی گفت:
_اصلا با هم میریم استخر!
کمی ازش فاصله گرفتم.
_چی؟! نه مرسی خودم بلدم میرم تنهایی. فقط می خوام
ببینمش.
در حین پوشیدن رکابی پرسید:
_شنا هم بلدی؟!
بی فکر گفتم:
_نه بابا اصلا!
سری تکون داد و با خونسردی تمام گفت:
_خب خودم بهت یاد میدم!
از این فکر ریز خندیدم...

رمان بوک
Romanbook.ir

_نـــه ممنـــون تـــو خیلی مشـــغله داری نمی خـــوام مزاحمت
باشم.
چپ چپ نگاهم کرد.
_نخیر مشغله ندارم تو هم نمی تونی فرار کنی !
تکه کیکی برداشتم.
_نه دیگه از اون جایی که من خیلی دختر گلی هستم نمی خوام مـزاحم تـو بشـم. یـه مـربی شـنا می می گیرم یه
گوشه تمرین می کنم دیگه!
بـرق شـیطنت درون چشـم هـای خاکسـتری رنگش نشست.
_عه چه خوب! پس به جای یک حوری دو تا حوری توی استخر میرن! فقط تایمشو بهم بگو منم بیام!
قهقهه ای زدم و مشتی نثار بازوش کردم .
_راستی کوروش اومده بود در مورد کارخونه حرف می زد؟
_نه بابا اومده بود دعوتم کنه برای مهمونی. پرسیدم چرا همین رو زنگ نزدی بگی، بهونه آورد که دلم

برای خودت تنگ شده بود می خواستم ببینمت .
من که می دونم دروغ میگه!
_نه بابا اومده بود دعوتم کنه برای مهمونی. پرسیدم چرا همین رو زنگ نزدی بگی، بهونه آورد که دلم برای خودت تنگ شده بود می خواستم ببینمت .
من که می دونم دروغ میگه!
انگشـــت اشـــاره ام رو روی لبم گذاشـــتم و متعجب پرسیدم:
_وا خب چرا دروغ بگه؟
خمیازه ای کشید و از جا برخاشت.
_برای دیدن من پا نمیشه بیاد کارخونه؛ برای دیدن خانوم اومده بود!
بی حواس پرسیدم:
_کدوم خانوم؟ مگه بـه جـز من تـوی کارخونـه خـانم دیگه
ای هم کار می کنه؟
به سمت اتاقش قدم برداشت.
_نخیر برای دیدن تو اومده بود. فکر کرده نمی فهمم گلوش پیش تو گیر کرده!

با شنیدن این حرف سکوت کردم و چیزی نگفتم.
یعنی واقعا کوروش چنین احساسی نسبت به من داشت؟
من که باور نمی کنم...
نگاه های کوروش نگاه های یک انسان عاشق نیست !
حالا عاشق هم که در مقام کوروش کمی هندی به نظر
میاد...
ولی در کل نگاه های کوروش خریدارانه و از سر چشم
چرانی هست بیشتر...
هر دختری با کمی دقت می تونه این رو درک کنه!
نگاهم پی درب بسته اتاق خواب دانیال کشیده شد.
اما جنس نگاه دانیال فرق می کنه...
به دیده یک جنس به من نگاه نمی کنه؛ بلکه براش ارزش دارم .
در برابرم احساس مسئولیت می کنه.
نگاهش معذبم نمی کنه؛ حتی وقتی که در کمترین

فاصله باهاش باشم...
بعـد از جمـع کـردن و شسـتن فنجـان هـا وارد اتـاقم شدم و
در توالت مشغول مسواک زدن شدم.
لباس گشادی که بلندیش تا روی زانو می رسید و جنس نرمی داشت به تن کردم و موهای بلندم رو آزادانه دورم رها کردم.
روی تخت خوابیدم و بی این که پتو رو روی خودم بکشم چشم هام رو فرو بستم.
کم کم چشم هام گرم خواب شد که با صدای دانیـال از
بالای سرم از جا پریدم...
با دیدن ترسم خندید و گفت:
_ای وای خواب بودی؟ ببخشید !
می خواستم بگم فردا می تونی کارخونه نیای و بری خرید.
با صدای دو رگه ناشی از خواب آلودگی گفتم:
_خرید برای چی؟ تازه برای خونه خرید کـردم چـیزی کم

نداریم.
دستش رو جلو آورد و با لبخند موهام رو به هم ریخت.
_برای خونه نه؛ برای خودت !
فردا برو هرچی خواستی بخر برای مهمونی فردا شب
آماده باش. گفته باشم مجلسمون طبق معمول مختلطه
بانو؛ یه جوری خودتو باهاش اوکی کن!
سر جام نشستم.
_عه مگه منم دعوتم؟
کنارم روی تخت نشست
_بعله که دعوتی! مگه میشه کوروش منو به مهمونیش
دعوت کنه اون وقت تو رو که روت حساب باز کرده دعوت نکنه؟
اصلا یکی از اهدافی که این بشر مهمونی گرفته دیدن
توعه!

رمان بوک
Romanbook.ir

موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم.
_خب... خب من چی کار کنم؟ ساعت چند هست مهمونیش؟
شانه ای بالا انداخت.
_بهش توجه نکن! آدم تنوع طلبیه؛ هر دختری رو که چشمش رو بگیره یه مـدتی باهـاش خـوش گـذرونی می
کنه و بعد هم از زندگیش حذف می کنه. پس هشدار میدم اصلا نزدیکش نشو!
برای مهمونی هم باید بگم که از ساعت هشت شب شروع میشه تا پاسی از شب!
آهانی گفتم و با یک تاک ابروی بالا رفته طعنه زدم.
_پس تا پاسی از شبه؟!
با خنده نزدیکم شدم و شروع کرد به قلقلک دادنم .
قهقهه ای زدم و طاق باز روی تخت افتادم .
شکمم رو قلقلک می داد و باعث می شد صدای جیغ و
خنده هام در هم آمیخته بشه...

با رفتنش کام عمیقی از هوا گرفته و با خجالت پتـوم رو
بغل گرفتم...
آن چنان مهر تو ام در دل و جان جای گرفت...
که اگر سر برود،
از دل و از جان نرود !
****

کیمیا اشاره ای به لباس تن مانکن کرد و گفت:
_اون چطوره دلی؟
نگاهی به لباس مجلسـی دخترانـه قشـنگی کـه بهش اشاره
می کرد انداختم.
_خیلی قشنگه ولی یکم یقه اش بازه! چون مجلس مختلطه، می خوام یه لباس پوشیده بپوشم!
آهانی گفت و به سمت فروشگاه های بعدی قدم برداشت.
نگاهی به ساعت مچی ظریف طلایی رنگش انداخت و
گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_الان دقیقا دو ساعت و پانزده دقیقه و سی ثانیه هست
که من رو داری راه بری؛ الان شد سی و پنج ثانیه!
نگاه چپی نثارش کردم و حق به جانب پاسخ دادم:
_خب که چی؟! بده که راه می برمت پیاده روی کنی یکم لاغر بشی؟
بابا چهار روز دیگه می خوای عروس بشی لباس عروس تنت نمیشه، باید کفن تنت کنی که گشاد باشه!
جیغ حرصی زد و کیفش رو محکم توی سرم کوبید.
آخی گفتم و سرم رو با دست محکم گرفتم .
همون لحظه نگاهم به مانکنی افتاد که وسط دو مانکن
دیگر پشت ویترین فروشگاهی قرار داشت.
با دیدن لباس سپید رنگ بلندی که به تن مانکن بود و مدل ساده بسیار زیبا و چشم نوازش نظر هر دختری رو
به خودش جلب می کرد لبخندی زدم.
به آستین های حریر و مدل فانوسیش چشم دوختم و

نگاهم پی گیپور های زیـر یقـه اسـکی لبـاس کشـیده شد.
بعد از بررسی بلندی دامنش که ظاهراً از جلو تـا مچ پا
و از پشت تا زمین می رسید، تصمیمم برای خریدش قطعی شد.
با لبخند به سمت فروشگاه قدم برداشتم و به لباس خیره شدم.
محو تماشای لباس بودم که جسمی توی سرم خورد.
با اخم به کیمیا نگاه کردم که تشر زد:
_بار آخرت باشه یهو سرتو عین چی میندازی پایین میری !
حرف بزرگترتو که گوش نمیدی! یهو گم میشی اون وقت من جواب اون نره غولو چی بدم؟
نیشگونی به تلافی ضـربه اش از پهلـوش گـرفتم کـه جیغ
خفیفی زد.
_کـوفت سـاکت! اصـلا دوسـت دارم هرجـا دلم می خواد

برم! اصلا دوست دارم برم روی پشت بوم پاساژ بندری
برقصم! تو فضولی؟
نیشگونی به تلافی ضربه اش از پهلوش گرفتم که جیغ
خفیفی زد.
_کوفت ساکت! اصلا دوست دارم هرجا دلم می خواد
برم! اصلا دوست دارم برم روی پشت بوم پاساژ بندری
برقصم! تو فضولی؟
چشم غره ای بهم رفت که ادامه دادم:
_بعدشم من توی این پاساژ گم نمیشم !
اندازه تار موهای سرم این جا اومدم. انگاری یادت رفته
از زمانی که این جا افتتاح شده چقدر برای خرید این جا
اومدم!
چپ چپ نگاهم کرد و به لباس چشم دوخت.

_من چه بدونم چند بار اومدی؟ من تازه چند ماهه باهات دوست شدم دختره خنگ!
دستش رو کشیدم و وارد فروشگاه شدم.
_پر حرفی بسه! بریم خرید کنیم.
رو به فروشنده که خانم جوان و خوش چهره ای بود گفتم:
_سلام خسته نباشید. قیمت این لباس چنده؟
به لباس تن مانکن اشاره کردم که پاسخ داد:
_قایل شما رو نداره عزیزم. صد و هشتاد و دو تومان
هست .
با تخفیف براتون حساب می کنیم!
کیمیا دم گوشم آهسته وز وز کرد.
_حتما اون دو تومانش رو از سرش می بُره که بگه اینم تخفیفش !
خندیدم و رو به فروشنده که منتظر بهم چشم دوخته بود
گفتم:
_اگر امکانش هست ببینمش.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشمی گفت و به سمتی قدم برداشت .
گیره دسته بنلندی برداشت و اون رو بالا برد.
با گیره به سمتی اشاره کرد و گفت
_از همون مدل در سه رنگ مشکی و سفید و قرمز داریم. کدوم رنگش مورد پسندتون هست؟!
_بی زحمت همون رنگ سفید رو لطف کنید.
لباس رو به سمتم گرفت که با تشکر ازش گـرفتم و وارد
اتاق پرو شدم.
خواستم مانتوم رو باز و لبـاس رو پـرو کنم کـه درب اتاق
باز شد.
هینی کشـیدم و خواسـتم اعـتراض کنم کـه بـا دیـدن چهره
بشاش کیمیا اخم هام در هم گره خورد.
_چیه آدم ندیدی؟
نچی کرد و ابرویی بالا انداخت.
_بپوش بـبینم! می خـوام بـبینم چی شـکلی میشـی!
دانیال

رمان بوک
Romanbook.ir

پسند میشی یا کوروش پسند؟!
چپ چپ نگاهش کردم و خندیدم .
_خب تو کله مبارکت رو ببر بیرون که من بتونم اینــو بپوشم!
با حالت خنده داری نگاهم کرد.
_نخیر من نمیرم. جلوی چشمم عوض کن!
مانتوم رو در آوردم و خواستم لباس رو روی پیراهن آستین کوتاهی که زیرش داشتم بپوشم که گفت:
_چی چیو؟ درش بیار ببینم!
مانتوم رو در آوردم و خواستم لباس رو روی پیراهن آستین کوتاهی که زیرش داشتم بپوشم که گفت:
_چی چیو؟ درش بیار ببینم!
با چوب کار لباس ضربه آرومی توی سرش زدم.
_گمشــو دخــتره گیس بریـده! گـیرم کـه من خوشــم نیومد از
تن پوش لباس! این کار درستیه که به پوست تنم بخوره؟
آهانی گفت و حکیمانه سری تکون داد.

لباس رو تنم کـردم و مشـغول مـرتب کـردن دامنش شدم
که کیمیا جیغی کشید.
با ترس از جا پریدم و نگاهم روش میخکوب شد.
با هر دو دست دهانش رو پوشاند و گفت:
_وای چقدر بهت میاد لعنتی!
با لبخند رو بهش کردم.
_واقعا؟!
_آره خیلی خوشگل شدی! این جوری که من چشمم آب
می خـوره بـه جـز کـوروش و دانیـال همـه پسـرای مهمونی
دنبالت راه میفتن!
خندیدم و سری به تأسف براش تکون دادم .
بعـد از این کـه از خـوب بـودن تن پـوش و مـدلش اطمینان
حاصل کردم درش آوردم و مانتوم رو پوشیدم.
شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق پرو خارج شدم.

نگاهی به کیمیا که در حال صحبت با گوشیش بود انداختم و به سمت پیشخوان فروشگاه قدم برداشتم.
لباس رو به فروشنده تحویل دادم و گفتم:
_همین خوبه و برام حسابش کنین بی زحمت!
کارت بانکیم رو روی پیشخوان گذاشتم که بعد از پرداخت هزینه، فروشنده با گفتن کلمه مبارکتون باشه
بدرقه ام کرد.
با تشکر از فروشگاه خارج شدم و با چشم دنبال کیمیا
گشتم.
وقتی دور و اطرافم نیافتمش چند قدم برداشتم و به اطراف خیره شدم.
در حال جستجو به دنبالش بودم که با صدای جیغ هیجان زده اش از جا پریدم.
_چته روانی؟ دیوانه شدی؟ هرچند دیوانه بودی!
با خوشحالی توصیف ناپذیری گفت:
_وای منم دعوتم!

رمان بوک
Romanbook.ir

متعجب گفتم:
_تو هم دعوتی؟ چطور مگه؟
به گوشیش اشاره کرد و گفت:
_الان رایان بهم زنگ زد! گفت قراره امشب یکی از دوست هاش مهمونی بده؛ گفت از طرف خودش من رو
هم دعوت کرده .
وقتی ازش پرسیدم اسم دوستش چیه گفت کوروش؛
گفت پسر دایی دانیاله .
رفیق مشترک رایان و دانیال!
در یک آن هیجان و ذوق به زیر پوستم هجوم آورد و محکم در آغوش کشیدمش.
از این که قرار شده کیمیا هم در کنارم باشه خیلی خوشحال شدم...
چه شبی بشه امشب!
حضور کیمیا و دانیال در یک شب به یاد ماندنی در کنارم!
دو فرد مهم و دوست داشتنی زندگیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

چه شبی بشه امشب!
حضور کیمیا و دانیال در یک شب به یاد ماندنی در کنارم!
دو فرد مهم و دوست داشتنی زندگیم.
در حالی که به سمت درب خروجی پاساژ قدم بر می
داشتیم، کیمیا به لباس ماکسی ساده و شیکی به رنگ
مشکی اشاره زد و گفت:
_قول میدم زود بخرم طول نکشه!
با زدن لبخند رضایت خودم رو اعلام کردم.
چندی بعد با مشمای حاوی همون لباس از فروشگاه خارج شده و با لبخند اشاره زد که کم کم عزم رفتن کنیم.
با خروج از پاساژ سوار بر اتومبیل پدر کیمیا شدم و کیمیا پشت رول نشست.
خیره به خیابان های پر ترافیک و شلوغ نفهمیدم چه زمانی به جلوی درب منزل دانیال رسیدیم.
با تشکر از اتومبیل پیاده شدم که کیمیا به منزله

رمان بوک
Romanbook.ir

خداحافظی بوقی زد و گفت:
_شب می بینمت عزیزم!
لبخندی زدم و باهاش خداحافظی کردم. با شادی وارد
خانه شدم و کفش هام رو از پا خارج کردم .
اما با صدایی که شنیدم شوک زده از جا پریدم...
کفش هام رو از پا خارج کردم، اما با صدایی که شنیدم
شوک زده از جا پریدم.
نگاهی به پرنده ای که خودش رو محکم به پنجره می
کوبید انداختم و چشم فرو بستم.
دستم رو با ترس روی قلبم گذاشتم و نفسم رو پر فشار
بیرون دادم.
نگاهی به ساعت که با تیک تاک عقربه های مشکی
رنگش عصرگاه رو نزدیک می داشت، انداختم و کش و
قوسی به تن خسته ام دادم.

زیر لب گفتم:
_کم کم دانیال هم باید از راه برسه!
قبل از هرکاری وارد اتاقم شدم و به حمام رفتم.
عمل استحمامم به مانند هر بار، نیم ساعت به درازا کشید و با حولـه ای کـه دکلتـه وار بـه دور تنم تنیـده بودم
از خمام خارج شدم.
جلـوی آینـه ایسـتادم و بـا سشـوار دانیـال مشـغول سشوار
کشیدن موهام شدم.
با فشردن دکمه Offسشوار رو خاموش کرده و به موهای خشک شده ام که به مانند یال شیر پف کرده بود
چشم دوختم.
همون طور که سعی می کردم با دست اون ها رو بخوابـونم، لوسـیون مرطـوب کننـده ای بـه پوسـت صورت
و دست هام زدم و مشغول اتو کردن موهام شدم تـا از

این وضع اسفناک خارج بشن.
در همون حین با خودم گفتم...ـ
باز گذاشتن موهام برای منی که عمری با اعتقاد به حجاب، هرچند حجاب معمولی گذروندم، توی مجلس مختلط کمی سخته.
بنابر این بهتره شالی رو به مدل توربان روی سرم ببندم و فقط کمی از موهام بیرون باشه.
بنابر این بهتره شالی رو به مدل توربان روی سرم ببندم و فقط کمی از موهام بیرون باشه.
بـا این فکـر پشـت مـیز کنسـول نشسـته، مشـغول آرایش
کردن شده و از ساعت غافل شدم.
نفهمیدم چقدر مشغول آرایش صورتم شدم که درب اتاقم
باز شد.
رژ لب رو پایین آوردم و از جا برخاستم که همون لحظه قـامت رسـای دانیـال در چهـارچوب در ظـاهر شد.
نگاهش که بهم افتاد طرز نگاهش فرق کرد و لبخند

محوی روی لب هاش نشست.
قدمی بهم نزدیک شد و گفت:
_سلام خانوم! خسته نباشی!
به سمتش رفتم و کیف سامسونیتش رو از دستش گرفتم.
_سلام عزیزم تو خسته نباشی من که امروز کار نکردم! همه کارام افتاد گردن تو!
_نه بابا چه کاری؟ امروز من زیاد تو کارخونه نبودم . رفته بودم کارخونه یکی از طرف قرارداد هام داشتم باهاش در مورد یک معامله خرید صحبت می کردم که
هفته بعد انجام میدیم.
آهانی گفتم و خواستم چیزی بگم که نگاهم به خودم افتاد.
با دیدن خودم جلوی دانیال ایستادم جیغ خفیفی کشیدم و کیف
دانیال از دستم رها شد.
با لبخند خاصی گفت:
_کجا کجا؟ تشریف داشتین حالا بانو!

رمان بوک
Romanbook.ir

با خجالت موهام رو روی شانه هام انداختم و گفتم:
_من... من چیزقشنگی تنم نیست. بذار یه چیزی تنم کنم.
توی چشم هام زل زد و گفت:
_لازم نکرده! من همین جوری هم ازت خوشم میاد!
_کمتر خوشگل کن! امشب نفله نکنی پسرای فامیلمونو!
من رو روی زمین گذاشـــــت و نگـــــاه کلی ای بهم انداخت.
خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و مانعم شد.
گویی چشم کندن ازم براش سخت بود!
_یادم باشه قبل رفتن یه آمبولانس برای پسرای فامیلمون خبر کنم!
با شیطنت دخترانه ای گفتم:
_برای خودت چی؟
تک خنده جذابی سر داد.
_برای خودم که تو بهشت رضا وقت رزرو کردم!
دور از جونی به زبان آوردم که با لبخند نگاهم کرد و از اتاقم خارج شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با رفتنش حوله رو از دور تنم باز کـردم و بعـد از بـه تن
کردن لباس شخصی، لباس سفیدم رو به تن کردم.
دستی به لباس کشیدم و خـیره بـه دخـتر تـوی آیینـه گفتم :
_من که با ماشین دانیال میرم و کسـی تـوی خیـابون من
رو نمی بینه .
پس عیبی نداره لباسم رو از خونه بپوشم و دامنم از زیر مانتوم بیرون بزنه!
موهام رو جمـع کـردم و مـدل توربـان مـد نظـرم رو روی
سرم بستم .
نگاه رضایتمندی به توربان سفید روی سـرم انـداختم و
بعد از اطمینان از مدلش از جلوی آیینه کنار رفتم.
نگاهی به سـاعت انـداختم و بـا دیـدن عقربـه هـا کـه روی

عدد هفت و چهل و دقیقه توقف کردن با برداشتن کیف
دستی سفید رنگی که هدیه کیمیا برای تولدم بود از اتاق خارج شدم.
سرکی به اتاق دانیال کشیدم و در حالی که انتظار داشتم
مرتب و اتو کشیده مشاهده اش کنم، با دیدن حالتش
اخمی روی پیشانیم نشست.
قدمی به سمت پسر تخس رو به روم که با پیراهن مشکی رنگ و شلوارک همرنگش روی تخت خوابیده و
ساعد دستش رو روی چشم هاش قرار داده بود نزدیک
شدم.
کنارش ایستادم و با گرداندن مردک چشم هام در حدقه،
گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_عزیـــزم دیـــر میشـــه هـــا! ســـاعت از هفت و نیم گذشته...
دستش رو برداشت و با خستگی گفت:
_خیلی خـــوابم میـــاد دلارام! نمیشـــه من نیـــام؟! تـــو برو...
دستش رو برداشت و با خستگی گفت:
_خیلی خـــوابم میـــاد دلارام! نمیشـــه من نیـــام؟! تـــو برو...
کنارش نشستم و صورت جـذابش رو بـا دسـت هـام قاب
گرفتم.
_بدون تو من اون جا برم چی کار عزیزدلم؟
می دونم خســته ای ولی یکم آب بــزن بــه صــورتت خوابت
می پره. اون جا هم انقدر شلوغه و آدم زیاده که سر حال میشی!
خواستم بلندش کنم که دستم رو کشید و من رو توی بغلش انداخت.
نگاه کنکاش گرانه ای به اجزای صورتم انداخت و

رمان بوک
Romanbook.ir

گفت:
_برای این که بیام حاضری چی کار کنی؟
متفکرانه گفتم:
_برات آب خنک بیارم خوابت بپره خوبه؟
نچی کرد.
_خب پس لباساتو تنت میدم!
باز هم نچی کرد و گفت:
_بار آخره؛ شانستو امتحان کن!
لب هام رو روی هم فشردم.
_برات آهنگ بذارم که خوابت بپره!
_دیگه بلدی چی کارا کنی برای اومدن من؟
حرصی کیفم رو توی شکمش کوبیدم که با قهقهه از جا
برخاست .
به توالت رفت و بعد از زدن آب سرد به صورتش مشغول پوشیدن لباس هاش شد.
جلوی آیینه ایستادم.
در حال بررسی تیپ خودم درون آیینه صاف و براق بودم که نگاهم به دانیال حاضر و آماده افتاد.
رمان بوک
Romanbook.ir

زیر لب با بهت گفتم:
_چه زود آماده شد ناقلا!
من رو به سمت درب
خروجی خانه هدایت کرد و با پوشیدن کفش های چرمی
مشکی رنگش به سمت مازراتی رویاییش قدم برداشت.
در رو قفل کردم و دنبالش به راه افتادم .
به محض این که روی صندلی کمک راننده جای گرفتم
استارت زد و گفت:
_چون خانوم سفید پوشیده ماشین رو هم سفید برداشتم!
با لبخند نگاهش کردم و در دل قربون صدقه اش رفتم...
قربون صدقه مهربانی هاش...
قربون صدقه جدیتش در عین اخلاق خوشش...
و قربون صدقه چهره جذابش که من رو شیفته خودش

رمان بوک
Romanbook.ir

کرده بود!
قربون صدقه جدیتش در عین اخلاق خوشش...
و قربون صدقه چهره جذابش که من رو شیفته خودش
کرده بود!
محو صحبت با دانیال و گوش فرا دادن به موسیقی کلاسیک اروپایی متوجه سپری شدن مسیر نشدم.
با پارک شدن ماشین در حیاط محل برگزاری میهمانی و
پیاده شدن دانیال نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم یک ساعت از زمان حرکت ما می گذره.
به اتفاقش پیاده شدم و شانه به شانه باهاش به سمت
درب ورودی قدم برداشتم.
دامنم رو با دستم بالا گرفتم مبادا که زیر پام نره و کله
پا نشم!
نگاهم به شش پله منحنی حیاط که حکم هفت خان رستم

رو برام داشتن، افتاد که باید برای وارد شدن به ویلا ازشون بالا می رفتم.
سپس نگاهم رو معطـوف کفش هـاش پاشـنه میخی توی
پام که برای بالا رفتن از پله اذیتم می کردن، کردم.
پام رو که روی اولین پله گذاشتم از ترس بی تعادل شدن، بی اختیار به آستین کت دانیال دست انداختم.
با لبخند نگاهم کرد و دستم رو گرفت.
از خدا خواسته دستم رو در دستش گذاشتم و پله ها رو
یکی پس از دیگری طی کردم.
با ورودمون خانم و آقای شیک پـوش و خـوش چهـره ای
کـه جلـوی درب ایسـتاده بـودن بهمـون خـوش آمـد گفتن.
دانیال به گرمی با هر دو سلام و احوال پرسی کرد و دست هر دو رو به گرمی فشرد.
پسره دستش رو به سمت من گرفت و گفت:
_معرفی نمی فرمایید؟

مردد نگاهی به دستش انداختم که دانیال دستش رو در
دست پسره که ظاهراً پسر عمه مادر دانیال بود، گذاشت
و گفت:
_دوستم هستن کامبیز جان!
آهانی گفت و با تک خنده جذابی که سر داد دندان های
بلیچینگ شده و ردیفش نمایان شدن .
دستم رو در دستم خانم خوش آمد گو گذاشتم که به گرمی ازم استقبال کرد.
با قدم برداشتن دانیال به داخل ویلای بزرگ و مجلل به
دنبالش روانه شدم.
صدای موسیقی قشنگ و گوش نوازی که در فضا به گوش می رسید باعث شد، لبخندی روی لبم جا خوش
کنه.
نگاهی به میهمانان حاضر در مجلس که هر کدام در

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشـــه ای، در حـــال پـــذیرایی از خودشـــون بـــودن انداختم.
بعد از سلام و احوال پرسی گرم و صمیمی با اقوام نزدیک دانیال، شیدا دختر خاله مادر دانیال، من رو به اتاق تعویض لباس هدایت کرد.
تشکری کردم و واردش شدم.
بعد از سلام و احوال پرسی گرم و صمیمی با اقوام نزدیک دانیال، شیدا دختر خاله مادر دانیال، من رو به اتاق تعویض لباس هدایت کرد.
تشکری کردم و واردش شدم.
مانتوم رو در آوردم و نگاهی به خودم در آیینه قدی اتاق انداختم.
ولی خب...
به قدری دختر های زیبا و دلفریب تو مجلس حضور داشتن که من اصلا به چشم نیام.
شـــالم رو از روی ســـر برداشـــتم و توربـــان رو روی سرم
مرتب کردم.

بعد از چک کردن آرایش صورتم و برداشتن کیف دستیم
از اتاق خارج شدم.
با نگاه دانیال و اقوامش رو یافتم و به سمتشون قدم
برداشتم.
شیدا با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت:
_چه لعبتی بودی و نمی دونستیم دختر !
لبخندی زدم و در جوابش گفتم:
_نظر لطفتونه! به زیبایی شما نمی رسم.
ترلان دختر خاله دانیال و پرنیان که دختر ریز جثه و زیبایی بود گفت:
_دانیال مثل همیشه خوب می دونه چه انتخابی داشته
باشه!
دانیال که اسم خودش رو از زبان دختر ها شنیده بود،
غافل از همه جا صحبتش رو با پسر عمه اش قطع کرد

و گیج گفت:
_هان؟ !
شیدا با شیطنت چشمکی به ما زد و گفت:
_مگه نه دانیال؟!
دانیال بی حواس گفت:
_آره آره!
همگی زدن زیر خنده و من با خجالت سر به زیر افکندم.
دانیال با سر در گمی بهمون خیره شد و چیزی نگفت.
رو به دانیال کردم.
_برای سلام کردن نمیریم پیش کوروش؟
با شنیدن این حرفم اخمی بین ابروانش جا خوش کرد و
آهسته گفت:
_خیلی عجله داری برای دیدن کوروش؟!
متعجب از تغییر حالتش گفتم:
_نه این طور نیست! فقط گفتم زشت نباشه...
حرفم رو قطع کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_لازم نکرده نگران باشی!
سـکوت کـردم و دیگـه چـیزی نگفتم تـا بیش از این عصبی
نشه.
نگاه از نگاه جدیش گرفتم و به اطراف خیره شدم.
در حـال کنکـاش اطـراف بـودم کـه بـا ورود دو نفـر، هیجان
زده نگاهشون کردم و...
در حـال کنکـاش اطـراف بـودم کـه بـا ورود دو نفـر، هیجان
زده نگاهشون کردم و به رایـان و کیمیـا کـه در حـال سلام
و احوال پرسی با خـانم و آقـای خـوش آمـدگو بـودن چشم
دوختم.
اما با دیدن صحنه رو به روم به کل بهتم زد و تصمیم گرفتم کیمیا رو اعدام کنم.
کنجکاوانه به دست کیمیا که دور بازوی رایان حصار شده بود زل زدم و دستم رو حائل دهانم کردم.

یک تاک ابرو بالا دادم و منتظر بهشون چشم دوختم.
رایان زودتر از کیمیا من رو دید و رو بهش چیزی گفت .
با لبخند به سمتمون قدم برداشتن و بعد از رسیدن به
نزدیکی ما با همگی سلام کردن.
نیشگون محکمی از پهلوی کیمیا که در کنارم ایستاده بود گرفتم.
جیغ خفیفی زد که رایان متعجب نگاهش کرد. دستم رو
جلوی دهان کیمیا گرفتم و گفتم:
_چیزی نیست داشت کله پا می شد!
نگاهی به پاشنه کفش های کیمیا انداخت و گفت:
_عزیزم مراقب باش! تو چیزیت بشه من می میرم از
نگرانی!
با این حرفش مبهوت و با خنده به کیمیا چشم دوختم و
دست مشت شده ام رو جلوی دهانم گرفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

کیمیا خودش رو به اون راه زد و گفت:
_چیزه... اتاق کجاست من برم لباسمو عوض...
دستش رو کشیدم دنبال خودم و به اتاق بردمش.
قبل از این که مانتوش رو در بیاره گفتم:
_زود تند سریع برای من شرح بده اون چیزی رو که ازم مخفی کردی!
حق به جانب گفت:
_وای من هیچی رو ازت مخفی نکردم آبجی! من که هیچی ندارم از تو پنهون کنم. همه اسرار منو تو می دو...
دست به کمر، شاکی شدم.
_نخیر نمی دونم! نگفته بودی عاشق رایان شدی!
پشت چشمی نازک کرد و مانتوش رو در آورد.
_اون عاشقم شده! من عاشقش نشدم!
خوشحال از این که داره وا میده گفتم:
_بالأخره یه ارتباط عاطفی شکل گرفته!
یقه لباس مشکی رنگ و بلندش رو مرتب کرد
مشتی نثار بازوش کردم که جیغی زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ای دختره ور پریده چشم سفید! که اون فقط عاشقت
شده آره؟ یعنی تو بهش پا ندادی؟!
مشتی نثار بازوش کردم که جیغی زد.
_ای دختره ور پریده چشم سفید! که اون فقط عاشقت
شده آره؟ یعنی تو بهش پا ندادی؟!
چپ چپ نگاهم کرد.
_معلومه که نه! اصلا نمی ذارم نزدیکم بشه! من از این
پسره اصلا خوشم نمیاد.
_آهان پس این چیه؟
نگاهش توی آیینه به خودش افتاد و لبش رو گزید.
یقه اش رو بالا تر کشید و گفت:
_منحرف اون چیزی نیست! پشه گزیده!
_پشه گزیده یا رایان؟!
با این حرفم نتونست تاب بیاره و قهقهه بلندی سر داد .
محکم بغلم کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_باشه اصلا هرچی تو بگی دلارام! تو بردی! من... من
عاشق رایان شدم. خب آخه...
خندیدم و متقابلا در آغوش کشیدمش.
دم گوشش زمزمه کردم:
_رایان پسر خوبیه! به نظرم لیاقتتو داره.
با خجالت سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
باهم از اتاق خارج شدیم و به سمت بقیه قدم برداشتیم.
شیدا با دیدنمون باز هم دست از شیطنت برنداشت و
گفت:
_می بینم رایان هم خوش سلیقه شده ها!
رایان رد نگاه شیدا رو گرفت و وقتی به کیمیا رسید لبخند مردانه ای زد و با خجالت سر به زیر افکند.
لبخندی به این خجالتی و مظلوم بودنش که درست در
نقطه مقابل دانیال قرار داشت زدم.
مشغول صحبت شدیم و از هر دری با دختر ها حرف

رمان بوک
Romanbook.ir

زدیم که نگاهم به میز تنقلات افتاد.
من که هم گرسنه ام هست و هم تشنه!
از صبح چیزی نخوردم و دلم حسابی به ضعف افتاده.
با این فکر به سمت میز بار قدم برداشته و شیرینی ای
از داخل یک ظرف پایه بلند برداشتم .
داخل پیش دستی گذاشتم و با چاقو یک تکه ازش برداشتم.
با خیالی راحت در گوشه ای ایستادم و به کار خودم مشغول شدم که با صدایی که درون گوشم پیچید شیرینی
کوفتم شد.
پیش دستی رو پایین آوردم و دور دهانم رو با دستمال
کلینیکس پاک کردم.
نگاهی به کوروش که با لبخند نگاهم می کرد انداختم و
گفتم:

_سلام آقا کوروش! خوبین شما؟
فاصله یک قدمیمون رو پر کرد و همـون طـور کـه از بالا
بهم نگاه می کرد پاسخ داد:
_سلام بانوی زیبا! مگه میشه آدم دخـتر زیبـایی مثـل شما
رو ببینه و خوب نباشه؟
توی دلم گفتم...
کمتر چاخان کن مردک گولاخ!
توی دلم گفتم...
کمتر چاخان کن مردک گولاخ!
لبخندی بر لب نشاندم.
_ممنونم شما لطف دارید.
_دیگه محل نمیدی، سلام نمی کنی! قضیه چیه؟!
با شرمندگی گفتم:
_من واقعـا ازتـون عـذر می خـوام. اتفاقـاً الان می خواستم
با دانیال برای عرض سلام خدمت برسم.

رمان بوک
Romanbook.ir

طره ای از موهام رو که از توربان بیرون گذاشته بودم.
_عیبی نداره! بخشش رو برای همین مواقع گذاشتن دیگه!
نگاه ازش گرفتم و نامحسوس پشت چشمی نازک کردم.
صد سال سیاه می خوام من رو نبخشی !
دل چرکین بمونی اصلا!
اشاره ای به شیرینی توی ظرفم کرد.
_چیزی می خوردی؟
سری به معنای تأیید تکون دادم که گفت:
_میشه به منم بدی؟
ظرف شیرینی رو روی میز پیدا کردم و یکی برداشتم.
سمتش گرفتم و گفتم:
_بفرمایید!
اما قبل از این که به خودم بیام سرش رو جلو آورد و
شیرینی رو از توی دستم خورد.

نگاه چپی نثارش کردم و با اکراه دستم رو عقب کشیدم.
این دیگه کم کم داره روی مخم میره!
باید حالش رو بگیرم!
اما چه کنم که از من خجالتی چنین کار هایی بر نمیاد!
تکه آخر از شیرینی رو در دهانم گذاشتم و به همراه کوروش به جمع اقوام نزدیک دانیال ملحق شدم.
دهان باز کردم تا با شیدا که با لبخندی تحسین بر انگیز
نظاره گ َرم بود صحبت کنم، اما با دیدن مادر دانیال که
وارد مجلس شد سکوت اختیار کردم.
در دل گفتم...
با وقار تر از قبل...
با ظاهری آراسته که ثروتمند بودنش رو فریاد می کشه...
ناگهان نگاهم روی مردی که کنارش در حال قدم زدن و

رمان بوک
Romanbook.ir

سلام کردن بود نشست...
نه این امکان نداشت! اون... این جا...
اما...
چند قدم به سمتشون قدم برداشتم تا چهـره اش رو به
وضوح ببینم...
اما... اون مرد کسی نبود جز...
پدرم!
پدرم در کنار مادر دانیال قرار داشت...
چند قدم به سمتشون قدم برداشتم تا چهـره اش رو به
وضوح ببینم...
اما... اون مرد کسی نبود جز...
پدرم!
پدرم در کنار مادر دانیال قرار داشت...
قلبم بی قرار شد و به یاد خاطرات گذشته افتادم.
دستم رو روی قلب نا آرومم گذاشتم و به مرد رو به روم خیره شدم.
اون هنوز من رو ندیده...

رمان بوک
Romanbook.ir

هرچند نمی دونم اگر من رو ببینه می شناستم یا نه!
حدود شش سال از دوریمون می گذره...
به یکباره قلبم فرو ریخت...
یعنی اون پدر دانیال بود؟
اما این امکان نداره ...
زمانی که پدرم همسر مادرم بود، هیچ همسر دیگری نداشت که ازش بچه ای بزرگ تر از من داشته باشه!
تپش های قلبم رو درون گلو احساس کردم...
با این همه؛ یعنی... یعنی دانیال برادرمه؟!
برادر ناتنی من؟!
مستأصل و مجسمه وار سر جام خشک شدم که دانیال
از کنارم عبور کرد و به سمت مادرش و پدرم رفت.
با هردو سلام کرد و با پدرم هم قدم شد .
با شنیدن کلمه بابا از زبان دانیال خطاب به پدرم، شَکَم
به یقین تبدیل شد و نفسم در سینه حبس موند...
و خون درون رگ هام یخ بست...

همون طور که سلام می کردن به جلو اومدن .
نگاه مادر دانیـال بهم افتـاد و رو بـه دانیـال بـا تعجب گفت:
_پسر! تو همیشه خدمتکاراتو با خودت می بری مهمونی؟
بی توجـه بـه کنایـه هـای نیش دارش بـه مـردی کـه کنارش
بود خیره شدم.
نگـاهش کـه روی من نشسـت انـدوه درون وجـودم رسوخ
کرد...
حالت نگاهش عوض شد و مبهوت بهم خیره شد.
مادر دانیال نگـاه متعجـبی بین من و پـدرم رد و بـدل کرد
و پرسید:
_چه اتفاقی افتاده؟ !
همه افرادی که کنارمون ایستادن به دوئل چشمی ما خیره شدن...
بالأخره پدرم بود که این سکوت رو در هم شکست و

لب گشود...
_دلارام تویی؟!
دانیال هم مثل مادرش تعجب کرد.
_بابا شما دلارام رو می شناسین؟!
رو به پدرم سری به معنای تأیید حـرفش تکـون دادم که
دستش رو جلوی دهانش گرفت و مبهوت تر از پیش بهم خیره شد.
مادر دانیال که کم کم داشت کلافه می شد پرسید:
_داوود جان تو این دخترو از کجا می شناسی؟ میشه بپرسم چه کاره هم میشین؟
بابا با کمی مکث گفت:
_فلورا اون دخترمه!
بابا با کمی مکث گفت:
_فلورا اون دخترمه!
این حـرفش بـا فـرو رفتن همگی تـوی بهت همـراه شد...
مـادر دانیـال کـه بـه تـازگی فهمیـدم اسـمش فلـورا هست با

کمی بهت گفت:
_پس... پس دلارام اینه؟!
بابا سری تکون داد و سکوت کرد.
هیچ صدایی از هیچ کس خارج نمی شد که بابا با اندوه
و تأثر گفت:
_تو... تو خدمتکار دانیالی؟!
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.
اگر بگم نه فلورا می فهمه که بهش دروغ گفتیم .
و اگر بگم آره بقیه ای مثل اقوام نزدیک دانیال اعم از
دختر خاله ها و پسر خاله هاش می دونستن من منشی
و دوست دانیال هستم.
می دونستن که دارم دروغ میگم...
نگاهم به چهره دانیال افتاد که مات و مبهوت نگاهم می
کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

گویا برای اولین بار هست که چیز عجیبی رو می بینه.
بابا قدمی بهم نزدیک شد و گفت:
_چقدر بزرگ شدی! مادرت کجاست؟
فلورا با شنیدن این حرف کمی اخم کرد و شاکی شد.
بی توجه بهش پاسخ سؤال پدرم رو دادم.
_من... من نمی دونم .
خیلی وقته ندیدمش. اون ازدواج کرد و از پیش من رفت .
من با مادر بزرگ زندگی می کردم.
که... که البته چند ماه پیش عمرش رو به شما داد.
از سر راهشون کنار رفتم و با صدای آهسته ای ادامه
دادم:
_من... من مزاحمتون نمیشم.
به سرعت از کنارشون عبور کردم و سعی کردم خودم
رو به اتاقی برسونم.

به محض ورودم به یک اتاق دستم رو به دیوار گرفتم و از شدت ضعف و دل شکستگی خم شدم.
بغضم تاب نیاورد و زدم زیر گریه...
نمی دونستم برای چه باید گریه کنم...
به کدامین دلیل اشک بریزم...
به کدامین دلیل هق هق کنم و به کدامین دلیل زار بزنم؟!
برای دیدن پدری که از تمامیت اسم پدر برای من فقط
یک اسم در شناسنامه بر جای گذاشت؟!
برای تازه شدن غم های دلم و تنهایی این سال هام؟!
یا برای برادری که عاشقش بودم؟
من... من عاشق دانیالم...
بی شک بدون اون نفسم قطع میشه...
بی شک دق می کنم و نابود میشم...
چطور باور کنم که اون برادرمه؟!
پاهام یارای تحمل وزنم نبودن ...

رمان بوک
Romanbook.ir

به همین سبب روی زمین نشستم و صورتم رو با دست
هام پوشاندم.
همان طور که شانه هام از فرط هق هق می لرزیدن احساس کردم دست های گرمی روی شانه هام نشست.
با چشم های اشکی به کیمیا که اندوهگین کنارم نشسته
بود خیره شدم و خودم رو مهمان ناخوانده آغوشش کردم.
بی دریغ در آغوشم کشید وبا ناراحتی گفت:
_پس اون پدرته؟! اون که پدر دانیال هم هست!
در جواب سوالاتش فقط گریه کردم و پاسخ قانع کننده
ای به ذهنم نرسید...
پاسخی که بتونم قلب مجنون و پاره پاره ام رو باهاش
قانع کنم و در عین حال برای دیگران هم قانع کننده باشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

کمی که با حرف های آرامش بخشش آرومم کرد، اشکم
هام رو با دستمال کلینیکس پاک کرده و کمکم کرد از
جا برخیزم.
توربان رو روی سرم مرتب کرد و گفت:
_بهتره برگردیم پیش بقیه. زشته این جا نشستیم. حتما
پدرت هم حرف های زیادی باهات داره .
برو پیشش!
توربان رو روی سرم مرتب کرد و گفت:
_بهتره برگردیم پیش بقیه. زشته این جا نشستیم. حتما
پدرت هم حرف های زیادی باهات داره .
برو پیشش!
همراه با کیمیا از اتاق خارج شدم و نگاهی به اطراف
انداختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به پدرم که کنار همسرش روی مبل دو نفره ای
نشسته بود انداختم و به دانیال که روی مبل تک نفره
کنارشون جا خوش کرده بود چشم دوختم.
از چهره مات برده و نگاه دوخته شده اش به زمین، می شد احساس کرد تو خودشه و دلش نمی خواد با کسی صحبت کنه.
به سمتشون قدم برداشتم و کناری ایستادم. نگاه جدی
دانیال روم نشست و با اخم صورتش رو برگردوند.
بابا هم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول صحبت با
همسرش شد.
مشغول کنکاش چهره اش که کمی تغییر کرده بود شدم.
نگاهم پی موهای کنار شقیقه هاش که به سپیدی می زد
و ظاهر جو گندمی پیدا کرده بود کشیده شد.

با صدایی آهسته رو به کیمیا که کنارم ایستاده بود گفتم:
_آرامشی که درون رفتار هاش دیده میشه برام غریبگی
داره...
زمانی که با من و مادرم زندگی می کرد به جز سردی و
پرخاش چیزی ازش ندیدیم!
هرچند هیچ وقت کنار ما زندگی نکرد...
خونه جدایی داشت که تو اون زندگی می کرد و فقط
گاهی بهمون سر می زد تا خرج خونه رو به مادرم بده.
ولی توی همون فاصله کوتاه هم با هم دعواشون می
شد و گاهی دست روی مادرم بلند می کرد.
با کمی مکث پرسیدم:
_یعنی فلورا هم از بابا کتک خورده تا به حال؟!
کیمیا مستأصل سری تکون داد و گفت:

_گمون نمی کنم؛ از رفتارهاشون پیداست کـه پـدرت و
فلورا خیلی به هم علاقه مندن .
باور این که با هم حتی دعوا کنن در خیال نمی گنجه!
بعـد از اتمـام حـرف کیمیـا نگـاهم دوبـاره پی دانیـال کشیده
شد .
با حسرت و اندوه نگاهش کردم .
هنوز عمق فاجعه ای که به سرم نازل شده رو درک نکرده بودم اما می دونستم ابتدای راه سختی ام...
زیرلب طوری که دانیال نشنوه رو به کیمیا به ادامه بحث پرداختم.
_شاید هر کس با دیدن اتفاق امروز بهم حسادت کنه و
بگه از راه نرسیده ثروت و ارث و میراث بهش می رسه؛ اما هر کس ندونه من یکی که خــوب می دونم بابا
از من متنفره و حتی یک هزاری هم جلوی من نمیندازه.

درست مثل گذشته...
دستی به صورتم کشیدم تـا هالـه غم رو از چهـره ام کنار
بزنم؛ اما این کار نشدنی بود...
_حتی الان که بعد از سـال هـا من رو دیـده میلی بـه هم
صـحبتی باهـام نـداره و بـر خلاف حـرفت کـه گفـتی پدرت
باهات صحبت داره، هیچ بحثی بین من و پدرم وجود نداره...
شاید اون من رو دخـتر خـودش نمی دونـه و من اون رو
پدر خودم...
شاید اون من رو دخـتر خـودش نمی دونـه و من اون رو
پدر خودم...
کیمیـا نگـاه انـدوهباری بهم انـداخت امـا من یـه ریـز حرف

زدم، تا غصه های دلم رو با پاروی برف اندازی، از بام
دلم به کوچه دور دست ها بریزم.
_من از مفهوم دختر بابا چیزی به جز کتک و نگاه های
سرشار از تنفر درک نمی کنم.
دانیال که سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس کرد
سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.
گره ابروانش در هم تنیده شد و کلافه از جا برخاست.
بی این که بهم توجهی کنه ازم فاصله گرفت و دور شد.
رایان مستأصل به دانیال نگاه کرد و خواست دنبالش بره که فلورا گفت:
_نرو رایان جان! بذار تنها باشه !
نیم نگاهی بهم انداخت و با تمسخری که درون صداش
موج می زد گفت:
رمان بوک
Romanbook.ir

_حق داره یه خواهر تازه از راه رسیده رو که از زیر بوته پیدا شده قبول نکنه!
نیش و کنایه های فلورا به غم و اندوهم افزود و کاری
از دستم بر نیومد...
اما اون زن بی رحم درک نمی کرد که با هر جمله تمسخر آمیزش، خراشی بس عمیق و دردناک روی قلب
پژمرده ام می کشه.
بدی ماجرا این جاست که حتی دختری هم نیستم که بتونم جواب دندان شکن بهش بدم تا سکوت کنه.
مادرم و مادر جون چنین رفتاری بهم یاد نداده بودن.
شاید چون خودشون همیشه مظلوم و ستم کش بودن.
ازشون فاصله گرفتم تا با شنیدن حرف های فلورا بیش
از این داغون نشم.
رو به کیمیا گفتم:

_من میرم بیرون تو حیاط یکم هوا بخورم. زود بر می
گردم.
سری تکون داد و با نگاه اندوهگینش بدرقه گر راهم شد.
به حیاط رفتم و به سمت درخت ها و بوته های گل رز
قدم برداشتم.
باور واقعیت تلخ و شوم زندگیم برام سخت و طاقت فرساست...
این که باید دست از عشق دانیال بشورم...
نگاهی به کفش های پاشنه دار که پاهام رو اذیت می کردن انداختم.
بی درنگ درشون آوردم و دستم گرفتم.
نگاهم به کفش هام بود که ناگهان بازوم اسیر دستی شد.
تا به خودم بیام تکون شدیدی بهم وارد شد که بازوم شدیداً درد گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

با ترس نگاهم رو بالا آوردم که چهره خشمگین دانیال
رو دیدم.
نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
_تو از اول می دونستی آره؟
سرگردان و بی خبر گفتم:
_چیو می دونستم؟ !
به عقب هولم داد که تعادلم رو از دست دادم و کفش
هام از دستم رها شدن.
دامنم زیر پام شد و...
به عقب هولم داد که تعادلم رو از دست دادم و کفش
هام از دستم رها شدن.
دامنم زیر پام شد و روی چمن های زیر درخت زمین خوردم.
بالای سرم ایستاد و با غیض گفت:
_تو می دونستی خواهر ناتنی منی و با نقشه اومدی تو
رمان بوک
Romanbook.ir

زندگیم!
مبهوت از تهمتی که بهم زده بود به تبرئه خودم پرداختم:
_من؟! من چیزی نمی دونستم! من بی خبر بودم. امروز... امروز تازه فهمیدم...
سنگ کوچکی که توی دستش بود رو به سمتم پرت کرد.
جیغی کشیدم و صورتم رو با دست هام پوشاندم.
سنگ محکم به شانه ام خورد و زمین افتاد.
با درد دستم رو روی شانه ام گذاشتم و با بغض سنگینی که درون گلوم جا خوش کرده بود به دانیال نگاه کردم.
کلافه و عصبی غرید.
خوی وحشی گریش به بابا رفته بود؟!
یعنی مثل بابا دست بزن داشت؟
من رو که تا به حال نزده بود!
البته شاید پاش نیفتاده و عصبانی نشده بود که کتکم نزده بود .
اگر خشمگین می شد شاید...

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای عصبیش رشته افکارم پاره شد.
_با تو ام! چرا حرف نمی زنی؟ لال شدی؟
با صدایی که از فرط بغض ارتعاش داشت گفتم:
_باور کن... من... من هیچی نمی دونستم. من شش ساله پدرو مادرمو ندیدم .
بغضم شکست و اشکم روی گونه ام سرازیر شد. با گریه گفتم:
_تو... تو با پدرو مادرت زندگی کردی. من که هیچ کسیو نداشتم .
من از فرط تنهایی خودم کار می کردم، من از فرط تنهایی نتونستم ادامه تحصیل بدمو قید درسو زدم، من
از فرط تنهایی، هر کس و نا کسی به چشم طمع نگاهم
کردن و نتونستم دم بزنم. من...
صدای هق هقم مانع از ادامه حرف هام شد و سکوت
کردم.
دستم رو جلوی دهانم گرفتم و به حال تنهاییم زار

رمان بوک
Romanbook.ir

زدم...
طولی نکشید که کنارم نشست و با ندامت گفت:
_خیله خب باشه باور کردم. حالا گریه نکن!
صورتم رو برگردوندم و بی توجه بهش به گریه ادامه دادم.
چقدر سنگ دل شده بود !
من ساده دل قبل از اومدن به این مهمانی کذایی بـه این
باور رسیده بودم که دانیـال هم دوسـتم داره و دیگـه هیچ
وقت از دستش نمیدم.
اما گویا دست سرنوشت با من در ستیزه...
_اصلا همه اش تقصیرِ منه! تو فقط گریه نکن!
با دستم اشک هام رو پاک کردم که با خنده تصنعی ادامه داد:
_اصلا خیلی هم خوب شد. از این به بعد با داداشت زنـدگی می کـنی هیچ کس هم نمی تونـه هیچی بهت بگه !
با ناراحتی گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_من... من چطوری باور کنم که تو برادرمی؟ من دوستت دارم دانیال!
با ناراحتی گفتم:
_من... من چطوری باور کنم که تو برادرمی؟ من دوستت دارم دانیال!
_دست قضا این طور بوده !
لعنت بر این دست قضا!
دست قضا و سرنوشت مثل دست شوم یزید، سر زندگی
من رو همیشه بریدن.
از جا پاشد و دستم رو گرفت. کمکم کرد بایستم و گفت:
_بریم داخل که می خوان شام بدن.
کفش هام رو پام کردم و گفتم:
_تو برو نوش جان. من اشتها ندارم.
اخمی بین ابروانش جا خوش کرد.
_از شدت ضعف و لاغری رنگ به چهره نداری اون وقت با من لج می کنی؟ حالا که این طور شد تا غذا نخوری ولت نمی کنم.

لبخند غمگینی به سختگیریش زدم و همراهش به داخل
ویلا برگشتم.
به جمع بقیه که ملحق شدیم، نگاهی به همگی میهمانان
که در پشت میز ها نشسته و خدمه که در حال چیدن میز های شام بودن انداختم .
دانیال دستش رو روی پشتی صندلی فلزی که با روکش
مخمل قرمز و پایپون ساتن، مزین شده بود گذاشت و
اون رو به عقب کشید .
صندلی دیگری خواستم عقب بکشم که رو به من گفت:
_بشین دلارام.
به آرومی نشستم و در دل گفتم...
چقدر مهربون شدی دانیال! مهربونیت دوست داشتنیه
اما دیره...

الانی کـه می دونم دوسـت داشـتنت اشـتباهه بهـتره بهم
محبت نکنی!
خودش روی صندلی کنارم نشست که مادرش تیز نگاهش کرد.
نگاه خشک و سردی هم به من انـداخت و بهم خـیره شد.
برای این که نگاهم به نگاهش نیفته صورتم رو به سمت کیمیا که کنارم نشسته بود برگردوندم.
با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:
_آبجی بهتری؟
سری به معنای تأیید تکون دادم که ادامه داد:
_خواستم بیـام دنبـالت ولی رایـان نذاشـت. گفت بـه تنهایی
احتیاج داری.
با سر حرفش رو تأیید کردم.
_آره درست گفته؛ ممنون از این که به فکرمی عزیزدلم .
تو حیاط تنها نبودم، دانیال هم پیشم بود.

نیم نگاهی به دانیال انداخت.
_چی شد باهم صحبت کردین؟
سرم رو پایین انداختم.
_آره... کم! احساس می کنم هیچ حرفی دیگه باقی نمونده!
آهی کشید و دستم رو از زیر میز در دست گرمش فشرد.
لحظه ای به رایان و کیمیا غبطه خوردم.
چه ساده عاشق هم شدن و حالا هم با خیالی آسوده در
کنار هم لحظات رو سپری می کنن.
اما من و دانیال...
سنگینی نگاهی رو احساس کردم.
با بالا آوردن سرم نگاهم به کوروش افتاد .
نگاهم رو که روی خودش دید لبخندی نثارم کرد .
اما در جواب لبخندش، حتی لبخندی تصنعی هم به لبم
نیومد.

حواسم معطوف دست های زحمتکش خدمه شد که میز
شام رو به زیبایی چیدن .
دستم برای شام خوردن پیش نمی رفت .
احساس می کردم معده ام پره...
البته دلم پر بود؛ از غم!
احساس می کردم معده ام پره...
البته دلم پر بود؛ از غم!
با ظرفی که جلوم گرفته شد دست از فکر کردن برداشتم.
با تشکر زیرلبی ظرف رو از دانیال گرفتم و جلوم گذاشتم.
بی حرکت و مسکوت بهش خیره شدم که صدای کلافه
اش به گوشم خورد.
_چرا غذا نمی خوری؟
_اشتها ندارم!
پوفی کشید و یک سیخ کباب کوبیده روی برنجم گذاشت.

با چشم و ابرو اشاره ای به ظرف کرد و گفت:
_تا دو دقیقه دیگه اینـو نخـورده باشـی مجبـورت می کنم
پنج سیخ بخوری!
بی اختیار خنده ام گرفت.
_آخه کرکودیل گرسـنه هم نمی تونـه تـوی دو دقیقـه اینو
بخوره!
چشم غره ای بهم رفت.
_نکنه دلت می خواد خودم دست به کار بشم؟
متعجب گفتم:
_دست به کار بشی، چی کار کنی؟
چپ چپ نگاهم کرد.
_چه کاری از دستم بر میاد؟ نه تو بگو اصلا چه کاری می تونم بکنم حـالا کـه خـواهرمی؟! بـه جـز این کـه خودم
غذارو توی حلقت بریزم!
آهی کشیدم و با یادآوری حقیقتی که مدام، پتک وار توی سرم کوبیده می شد سری تکون دادم.

با بی اشتهایی شروع کردم به خوردن غذا.
اما کم کم نگاه های گاه و بی گاه کوروش کلافه ام کرد .
در یک لحظه شور و شعف خاصی درون چشم هاش دیدم که برام قابل هضم نبود!
با شوق نگاهم کرد گویا که قراره براش کار خاصی انجام بدم!
آهسته طوری که کسی نشنوه رو به کیمیا که در حال
نوشیدن نوشابه بود گفتم:
_از بین افراد حاضر دور میز انگاری مرکز میز، بنده حقیرم که هم کوروش، هم فلورا و هم پدرم به من خیره
شدن.
نیم نگاهی به دانیال که با خونسردی تمام در حال گذاشتن دو سیخ جوجه کباب داخل ظرفم بود انداختم.
_دانیال هم که مدام غذا می ریزه توی بشقابم.
کیمیا خنده ای کرد و چیزی نگفت.

دست آخر دانیال نگاهی به بشقابم که پر بود از غذا های دست نخورده انداخت و گفت:
_چرا اینارو نخوردی؟ نکنه فکر کردی اینارو برای خودم گذاشتم؟
_نه ممنون که به فکرمی اما گفتم که هیچ اشتهایی ندارم.
تکه ای از جوجه کباب با دستش کند و سمت دهانم گرفت.
_بخور ببینم!
شیوا نگاهی بینمون رد و بدل کرد و گفت:
_ای کاش منم یه داداش یهویی پیدا می کردم که انقدر
بهم اهمیت بده!
بعد از گفتن این حرف نگاه چپی به برادرش شایان انداخت که همگی خندیدن و من در دل گریستم...
بعد از گفتن این حرف نگاه چپی به برادرش شایان انداخت که همگی خندیدن و من در دل گریستم...
زمین به آسمان بره و آسمان به زمین بیاد، من دلم نمی

رمان بوک
Romanbook.ir

خواد در مقام خواهر دانیال باشم.
اگر از روز اول می فهمیدم دانیال برادرمه احساس خوشبخت ترین خواهر دنیا رو داشتم اما الان...
بعد از ِسرو شام همگی لباس بیرون به تن کرده و عزم
رفتن کردن.
در حال خداحافظی از دیگران بودم که مادر دانیال نگاهی بهم انداخت و با چاشنی غرور همیشگیش گفت:
_مادرت کجا زندگی می کنه؟!
دست هام رو جلوم قلاب کردم و به آرومی پاسخ دادم:
_اطلاعی از زندگی مادرم ندارم. چند سالی هست که
ازدواج کردن و پیش من نیستن.
سری به معنای استفهام تکون داد.
_پس با کی زندگی می کنی؟!
برای فرار از مخمصه سؤال هاش گفتم:
_با مادربزرگم .

قدمی به سمت ماشین ها برداشت.
_حالا که پسرم به چشم خواهر نگاهت می کنه خیالم راحت تره! مـدام نگـران بـودم مبـادا مشـکلی بـرای پسرم
به وجود بیاد و نامزدش خبر دار بشه.
با شنیدن اسم نامزد دانیال، آه از نهادم بلند شد...
فلورا در همه حال فقط نگران فرزند خودشه!
حتی با خودش یک بار هم نگفت که اگـر اتفـاقی بین من
و دانیال بیفته اونی که آسیب می بینه منم.
من اذیت میشـم و مشـکلات زیـادی بـرام بـه وجـود میاد.
اما اون فقط و فقط از دانیال و نامزدیش با پرنیان صحبت می کنه.
سکوتم رو که دید از کنارم عبور کرد و با گفتن شب خوش سوار لیفان مشکی رنگی شد.
بابا در حالی که کراواتش رو صاف می کرد به سمتم قدم برداشت و گفت:
_باهات حرف دارم.ِکی وقت داری بیای دیدنم؟

با کمی من و من جواب دادم:
_من شب ها وقت دارم .
نگاهی به ساعت مچی مارکش انداخت.
_یعنی روز وقت نداری؟
سری به معنای نه تکون دادم.
_نه چون میرم سر کار؛ منشی کارخونه دانیالم.
آهانی گفت و ادامه داد :
_خب پس، فردا شب ساعت نُه توی خونه ام منتظرتم.
آدرس رو هم از دانیال بگیر.
چشمی گفتم و بی هیچ حرف دیگری باهاش خداحافظی
کردم.
کیمیا سوار ماشین دانیال شدم .
بی درنگ استارت زد و حرکت کرد.
خیره به خیابان های تاریک شب زیرلب زمزمه کردم...
_مهمونی امشب که به مناسبت افتتاح نمایشگاه جدید

اتومبیل کوروش برگزار شد؛ خیلی بزرگ و اعیونی بود
اما برای من فقط صحنه قتل آرزو هام بود و بس...
خیره به خیابان های تاریک شب زیرلب زمزمه کردم...
_مهمونی امشب که به مناسبت افتتاح نمایشگاه جدید
اتومبیل کوروش برگزار شد؛ خیلی بزرگ و اعیونی بود
اما برای من فقط صحنه قتل آرزو هام بود و بس...
نگاهی به نیم رخ دانیال که در حال رانندگی، به جاده خیره بود انداختم.
جنگ نمی کنم همین که می نویسم...
از «تو» یعنی باخته ام...
با توقف ماشین نگاهی به حیاط خانه ویلایی دانیال انداختم و بی توجه به عقربه های ساعت مچیم که روی
عدد یک بامداد توقف کرده بودن از ماشین پیاده شدم.

با خستگی شالم رو از سر برداشتم و به سمت اتاقم قدم
برداشتم.
بی درنگ مانتو و لباس شبم رو که حس خفقان بهم می
دادن از تن خارج کردم و دستی به داخل انبوه موهام کشیدم.
خواستم لباس بلند و آستین دارم رو بپوشم که
درب اتاق بی هوا باز شد.
با ترس از جا پریدم و نگاهی به دانیال انداختم .
نگاهش که بهم افتاد، خجالت زده سرش رو پایین انداخت.
سریع لباس بلند و گشادم رو که خیلی راحت بود به تن کردم.
_جانم کاری داشتی؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:
_آره! می خواستم بگم شیر می خوری برات بیارم؟
_زحمتت میشه. خودم میارم.
نه ای زیرلب زمزمه کرد و رفت .

روی تخت نشستم و با انگشت اشاره خطوط نامفهوم
روی تشک کشیدم.
به این فکر کردم که بابا می خواد چه چیزِ هایی بهم بگه؟!
مگر حرفی هم بینمون باقی مونده که بخواد باهام در
میان بگذاره؟
در دل دعا کردم کاش زمانی که به دیدن بابا میرم فلورا
خونه نباشه.
که اگر حضور داشته باشه با طعنه و کنایه های بی امانش، دوباره عذابم میده.
مخصوصا که الان فهمیده دختر حووش هستم!
از چنین فردی متولد شدِن پسری مثل دانیال بعیده !
اگر دانیال مثل مادرش بود روز اول که من رو دید به جای کمک کردن بهم توی خیابانِ سرد پاییزی، سر به نیستم کرده و اعضای بدنم رو قاچاق می کرد!

همون لحظه درب اتاق باز و دانیال با سینی ای که در
دست داشت وارد شد.
لبخندی بهم زد و کنارم روی تخت نشست.
سینی رو روی میز عسلی گذاشت و گفت:
_قرار بود امشب خیلی خوش بگذره ولی نشد!
سری تکون دادم و چیزی نگفتم که ادامه داد:
_ولی خوبیش این بود که فهمیدیم تک فرزند نیستیم! خواهر و برادریم.
نیم نگاهی بهش انداختم و دست هام رو توی دلم جمع
کردم.
دستش رو دور شانه هام حلقه کرد.
_میگم حالا که خواهرو برادریم چهره هامون شبیه هم
هست یا نه؟!
دستش رو دور شانه هام حلقه کرد.
_میگم حالا که خواهرو برادریم چهره هامون شبیه هم
رمان بوک
Romanbook.ir

هست یا نه؟!
لب باز کردم...
_فکر نکنم! نمی دونم...
تو آیینه میز آرایش نگاهی به چهره خودش و من انداخت و گفت:
_یکم ته چهره هامون شبیه هم هست ها فکر کنم!
خنده ام گرفت.
_توهم زدی نصف شبی! برو بخواب حالت خوب بشه.
زمزمه کرد:
_توهم نزدم فقط دارم فکر می کنم چه جوری از خودم
دورت کنم؟!
متعجب به چهره جدیش چشم دوختم.
یعنی دوری از من براش سخت بود؟ یعنی واقعا اون هم
احساس متقابلی نسبت به من داشت؟
بشکنی زد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_آهان باید عروست کنم! حالا چه جوری عروست کنم؟

با ناراحتی نگاه ازش گرفتم.

فکر این که جایی دور از دانیال برم عذابم داد...

فکر این که ازدواج کنم و دانیال به عنوان برادرم باشه .

من در رویاهای شبانه قبل از خوابم چه روز هایی که در خیالاتم با دانیال نساخته بودم و چه ذوق ها که نکرده بودم!

صبح ها با امید سپری کردن یک روز کنار دانیال بیدار می شدم و شب ها با خیالش سر به بالین می گذاشتم .

چگونه ازش دست می شستم؟!

سکوتم رو که دید فشاری به شانه ام آورد. سرم رو روی شانه پهنش گذاشتم و گفتم:

_نمی تونم از پیشت برم!

_نمی تونم نداریم! دیر یا زود باید ازدواج کنی! خواهرا

که تا آخر عمر کنار برادرشون نمی مونن.

رمان بوک
Romanbook.ir

کلافه گفتم:

_میشه انقدر اسم خواهرو برادرو نیاری؟ اصلا دلم نمی

خواد خواهرت باشم.

من رو به سمت خودش برگردوند و به چشم هام خیره

شد.

_باشه چرا عصبی میشی؟! منم دوست ندارم خواهرم

باشی! ولی چه میشه کرد؟!

دست هام رو روی دست هاش گذاشتم.

_یعنی... یعنی تو نسبت به من بی تفاوت نیستی؟

_مگه میشه بی تفاوت باشم؟

سرم رو، رو به بالا مایل کرد و زیرلب گفت:

_مگه میشه به این همه جذابیت بی تفاوت بود؟!

نگاهم توی نگاه تب دارش گره خورد...

سرم رو، رو به بالا مایل کرد و زیرلب گفت:

_مگه میشه به این همه جذابیت بی تفاوت بود؟!

نگاهم توی نگاه تب دارش گره خورد...

رمان بوک
Romanbook.ir

سردرگمی ای درون چشم های به خاکستر نشسته اش
احساس کردم که بیشتر گیجم کرد...
گویی میان زمین و آسمان معلق بود و حال خودش رو
نمی فهمید!
درست مثل من که توی دوراهی عطش آغوشش و دوری جستن ازش اسیر شدم...
فشاری که به پشت سرم وارد کرد باعث شد صورتم
بهش نزدیک بشه. صورت خودش رو هم نزدیک آورد و نگاهش از روی چشم هام به نقطه ای پایین تر در صورتم دوخته شد...
من هرچقدر هم عاشقش باشم اما عمری با اعتقاد و
باور های خاصی زندگی کردم...
نباید از گرما و عطر تنش لذت ببرم.
قبل از این کمی ماجرا فرق می کرد...

رمان بوک
Romanbook.ir

درسته محرمم نبود اما با این خیال کنارش زندگی می
کردم که روزی محرمم خواهد شد.
شد اما نه محرمی که من خیالش رو در سر می پروریدم!
برادرم شد؛ نه همسرم!
دست هام رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و فشاری
وارد کردم.
خواستم ازش فاصله بگیرم و گفتم:
_دانیال! نباید این کارو بکنی!
همان طور که مردمک چشم هاش کمی لرزش داشت
گفت:
_خواهش می کنم! یه امشب رو خواهرم نباش !
فشار دست هام رو بیشتر کردم.
_نمیشه! زندگی خاله بازی نیست! برو دانیال! برو تنهام بذار !
خواست بی توجه به حرفم سرش رو جلو بیاره که

صورتم رو بی هوا برگردوندم و از جا به سرعت برخاستم.
تکون شدیدی خورد و کلافه نگاهم کرد.
چند قدم به عقب برداشتم و به دیوار تکیه زدم. نگاه ازش گرفتم و سکوت کردم.
طولی نکشید که از جا برخاست و به سرعت از اتاق خارج شد.
نگاهم به جای خالیش گره خورد...
و سپس روی لیوان شیرش که جا مانده بود...
و بوی عطر تلخش که هنوز بر هوای اتاق حاکم بود...
****

کیفم رو بغل گرفتم که نگاهی بهم انداخت و گفت:
_بیام دنبالت یا می مونی همون جا؟!
با کمی درنگ گفتم:
_نه نمی مونم؛ چون عادت ندارم برای بار اول جایی میرم با اهالی اون جا َمچ بشم؛ ضمن این که فلورا خانوم از من خوشش نمیاد.
با کمی درنگ گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه نمی مونم؛ چون عادت ندارم برای بار اول جایی میرم با اهالی اون جا َمچ بشم؛ ضمن این که فلورا خانوم از من خوشش نمیاد.
نفسش رو پر فشار بیرون داد و زیر لب گفت:
_از دست مامان!
بلند تر ادامه داد:
_خب پس بیام دنبالت؟
_نه زحمتت میشه، خودم یه آژانس می گیرم میام.
باشه ای گفت و تا انتهای مسیر کلامی به زبان نیاورد .
سکوت حاکم بر جو بینمون با توقفش جلوی درب خانه
ای پایان یافت.
نگاهی به اطراف انداختم و سوال کردم:
_خودت داخل نمیای؟
با خستگی دستی به موهاش کشید.
_نه امروز خیلی اینور و اونور رفتم برای معامله و رفع مشکلات خط تولید. خیلی خسته ام؛ میرم خونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

باشه ای گفتم و درب ماشین رو باز کردم.
قبل از این که پام رو از ماشین بیرون بذارم به سمتش
برگشتم و زمزمه کردم:
_مراقب خودت باش!
جلوی زبانم رو برای گفتن کلمه "عزیزم" گرفتم و سکوت کردم.
به تکون دادن سر و به زبان آوردن کلمه "همچنین" اکتفا کرد.
با پیاده شدنم برخلاف بار های قبل که وقتی پیاده ام می
کرد منتظر می موند تا وارد خانه بشم، منتظر نموند و
حرکت کرد.
نگاهی به خانه سه طبقه رو به روم انداختم.
به قدری بزرگ به نظر می رسید که حس می کردم داخلش استادیوم فوتباله!
حیاط گلکاری شده و پر از درختش از توی کوچه هویدا

رمان بوک
Romanbook.ir

بود.
دستی به درب فلزی خانه که ظاهری سلطنتی داشت
کشیدم و طرح گل های فراوان روش رو با سر انگشت
هام لمس کردم .
نگاهی به بالای درب انداختم و با دیدن سیستم دزدگیر
نصب در بالای اون پی به اعیونی بودن خانه ویلایی پدرم بردم.
به دنبال زنگ گشتم که آیفون تصویری ای که کنار درب قرار داشت توجهم رو به خودش جلب کرد.
با استیصال نگاهی بین سه زنگ رو به روم رد و بدل کردم و با دیدن لامپ های روشن طبقه سوم زنگ مربوط به همون واحد رو فشردم.
طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد .
بی درنگ وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.
طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد .
بی درنگ وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.
رمان بوک
Romanbook.ir

با دقت به حیاط زیبا و با طراوت نگاه کردم و به سمت
درب ورودی ساختمان قدم برداشتم.
هنوز به در نرسیده بودم که در باز و قامت فلورا در نظرم پدیدار شد.
با دیدنش لبخند تصنعی بر لب نشاندم و با احترام سلام
کردم.
خشک و جدی پاسخم رو داد و از جلوی در کنار رفت
.
وارد شدم و نگاهی به پله ای که قبل از هال ساخته شده بود انداختم.
کفش هام رو در آوردم و بعد از قرار دادنشون در جا کفشی کنار پله، از پله بالا رفتم .
فلورا جلوتر از من به راه افتاد.
از پشت سر پیراهن مشکی آستین حلقه اش رو بر انداز
کردم و به پایین دامنش که بلندیش تا یک وجب بالای زانو می رسید چشم دوختم .

ساپورت مشکی و صندل های مشکی رنگ براقش نظرم رو به خودش جلب کرد و باعث شد در دل تیپش
رو تحسین کنم.
همون لحظه نگاهم به بابا افتاد که روی مبلی نشسته و
در حال کار کردن با لپتاپ بود .
در فاصله دو متریش ایستادم و گفتم:
_سلام!
با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت .
عینک مستطیلیش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت:
_سلام خوش اومدی. بشین!
روی مبل تک نفره ای نشستم و سرم رو پایین انداختم.
لپتابش رو بست و روی میز عسلی گذاشت.
به دقت بر اندازم کرد و گفت:
_هنوزم مثل بچگی هات مظلوم و آرومی!

به چشم های نافذش نگاه کردم.
_ولی شـما هیچ شـباهتی بـه داوود بهشـتی گذشـته ندارین!
یک تاگ ابروش رو بالا داد.
_داوود بهشتی؟! من در قبال تو یک لقب هم دارم!
ستیزه جویانه گفتم:
_اما من معتقدم لقب و مقـام پـدر بـه کسـی نسـبت داده
میشه که نسبت به فرزندش در هر شرایطی محبت داشته باشه!
بی درنگ جواب داد:
_آهان یعنی من به تو محبت ندارم؟!
به سختی تونستم جلوی پوزخند مضحکم رو بگـیرم و با
صدای بلند تمام بلاهایی که سر زندگیم اومده بود رو بازگو نکنم تا رسوا نشه!
بحث رو عوض کردم تا دعوامون بالا نگیره .
_ظاهراً کاری داشـتید کـه ازم خواسـتید بـه دیـدنتون بیام!

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
_آره باهات حرف دارم؛ اما انگار از دیدن من بعد از این همه سال اصلا خوشحال نیستی!
_مگه شما خوشحالین؟!
نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
_آره باهات حرف دارم؛ اما انگار از دیدن من بعد از این همه سال اصلا خوشحال نیستی!
_مگه شما خوشحالین؟!
در پاسخ به این سوالم تعللی کرد و با لحنی که تصنعی
بودنش کاملا مشهود بود گفت:
_خب... خب مشخصه که خوشحالم!
دست به انکار حرفش زدم.
_اما اگر شما حتی ذره ای نسبت به من محبت می داشتین رهام نمی کردین!
_من نمی خواستم تو رو رها کنم. من مادرت رو رها کردم!
انگشت هام رو به هم قلاب کردم.
رمان بوک
Romanbook.ir

_سال ها از جداییتون گذشته و من هر روز و هر لحظه
به این فکر می کنم وقتی آدم ها از یک چیز یا یک فرد
خوششون نمیاد، چرا از اول انتخابش می کنن؟!
پوفی کشید و دستش رو لای موهای جو گندمیش فرو
برد.
_مادر تو انتخاب من نبود؛ انتخاب پدرم بود .
به هزار و یک دلیل غیر منطقی که هیچ کدوم رو هیچ وقت قبول نداشتم و ندارم.
سرانجام پوزخند گوشه لبم ظاهر شد...
_فکر نمی کنم غیر منطقی تر از رها کردن یک زن بیست نُه ساله و یک دختر دوازده ساله باشه !
هر چند از اولش هم کنار ما نبودین که بخواین ترکمون
کنین.
همون لحظه خانم جوانی که لباس های ساده ای به تن

داشت با سینی شربت وارد هال شد .
اول به سمت من اومد و سینی رو به سمتم گرفت .
با تشکر زیر لبی، یک لیوان برداشتم و اون رو روی میز جلوم گذاشتم.
احساس این که التهاب درونیم سر به فلک کشیده در
درونم غوغا کرد...
هویداست که وقتی حرف هایی که شش سال بود عقده
ای روی سینه و بغضی چرکین درون گلوم شده بودن
رو بازگو کردم عصبی باشم .
گویی که زخم دلم سر باز کرده...
در دل خطاب به خودم گفتم...
ابتدا دلم نمی خواست به دیدن بابا بیام؛ اما حالا که شروع کردم به صحبت کردن دلم می خواد بگم و بگم...
از سختی های این سال ها...
از نابود شدن رویا ها و آرزو هام...

از ترس های شبانه و سر به زیری های روزانه ام توی
کوچه و خیابان...
ترس از این که مبادا کسی بهم سوء قصد کنه و من پناهی نداشته باشم.
چون هیچ پشتوانه و تکیه گاهی نداشتم که بهش دلخوش باشم.
سال هایی که با هزار مشکل و درد زندگی کردم و دم
نزدم.
سال هایی که با این که دختر بچه نوجوانی بودم بیش
از سنم می فهمیدم چون زندگی و دست سرنوشت من
رو از سنم بزرگتر تربیت کرده بود.
بابا جرعه ای از شربت نوشید و گفت:
_ازت خواستم بیای تا در مورد همین چیز ها صحبت کنیم!
نگاهی به فلورا که خودش رو مشغول مطالعه کتاب

رمان بوک
Romanbook.ir

نشان می داد؛ اما حواسش پی صحبت های ما بود انداختم و گفتم:
_دانیال از من بزرگتره؛ یعنی شما قبل از مادر من همسر داشتین .
یعنی از اون موقع به غیر از مامان همسر دیگری داشتین و حتی ازش بچه هم داشتین !
اون وقت وقتی مادر من اعتراض می کرد که چرا با ما
زندگی نمی کنین و خونه مجردی دارین کتکش می زدین و می گفتین به تو ربطی نداره!
اون وقت وقتی مادر من اعتراض می کرد که چرا با ما
زندگی نمی کنین و خونه مجردی دارین کتکش می زدین و می گفتین به تو ربطی نداره!
به دسته مبل تکیه زدم.
_چرا بابا؟! چرا اون همه سال به مادر من دروغ گفتین؟
دانیال هم فرزندتونه منم هستم؛ اما اون با مهر پدر و

در نـــاز و نعمت بـــزرگ شـــده، و من بـــا بـــدبختی و مشقت !
من هیچ وقت مفهوم اسم پدر رو نفهمیدم !
نمی دونم روی چه حسابی اسم خودتون رو پدر میذارید !
نفسی گرفتم و با دلسردی زمزمه کردم:
_شما پدر هستید؛ ببخشید اما نه برای من!
کلافه و عصبی از شنیدن حرف هام از جا برخاست و شروع کرد به قدم زدن.
گویی می خواست چیزی بگه اما نمی تونست...
چیزی مانع از زدن حرفش می شد...
دهان باز می کرد تا اون رو به زبان بیاره اما نمی تونست.
از جا برخاستم و گفتم:
_فکر نمی کنم به جز این ها دیگه حرفی برای گفتن داشـته باشـیم آقـای بهشـتی! یـا شـاید بهـتره بگم خسروی!
خواسـتم بـه سـمت درب خـروجی قـدم بـردارم کـه صداش از

پشت سرم بلند شد.
_صبر کن!
ایستادم اما برنگشتم .
با جمله بعدیش ذهنم به سمت حرف هاش کنجکاو شد...
_درسته من اون سال ها دروغ گفتم که خونه مجردی
دارم .
خونه داشتم اما تنها زندگی نمی کردم.
برای این که ادامه حرف هاش رو بفهمم با پوزخند گفتم:
_خب مشخصه! با همسر و فرزندتون زندگی می کردین!
بی درنگ گفت:
_آره با فلورا زندگی می کردم؛ اما دانیال...
به سمتش برگشتم و کنجکاوانه اما با مسخرگی پرسیدم:
_دانیال چی؟ می خواین بگین هنوز به دنیا نیومده بود؟

آهان چه جالب! احتمالا دانیال طفلک رشد جهشی داشته !
از من بزرگتره، اما بعد از من به دنیا اومده .
سرزنشگرانه رو بهش کرده و دستی توی هوا تاب دادم.
_دلم برای دانیال می سوزه که برای توجیه کردن گذشته خودتون وجود اون رو انکار می کنین!
اما با حرف بعدی ای که بر زبان جاری کرد سر جام میخکوب شدم...
_نـه این حرفـو نـزن! من دانیـال رو انکـار نمی کنم؛ فقط
می خوام بگم... اون... اون فرزند من نیست!
بلافاصله بعد از گفتن این حرف فلورا با عصـبانیت از جا
پاشد و پرخاشگرانه تشر زد.
_معلوم هست داری چی میگی داوود؟ !
بابا نگاهی به همسرش انداخت و با کلافگی جــوابش رو
این گونه داد...

_فلورا اون دخترمه باید بهش بگم! چه مانعی هست که
مخالفی؟!
فلورا کتاب توی دستش رو با عصبانیت پرت کرد و به
سمت بابا قدم برداشت.
نگاه خصمانه ای به من انداخت و گفت:
_چشمت به دخترت افتاده داری می زنی زیر همه قول
و قرار هامون؟! پس چی شد اون همه حرف و قسم؟
بابا مستأصل وار نگاهی بین من و همسرش رد بدل کرد.
اما من شوک زده نگاهش کردم و دلم خواست هر چه
زودتر ادامه حرف هاش رو بر زبان بیاره تا بفهمم حقیقت ماجرا از چه قراره!
فلورا در یک قدمیم ایستاد و همون طور که چشم های

درشتش رو به من دوخته بود گفت:
_اول عیـار طـرفت رو بسـنج و بعـد دهن بـاز کن داوود !
بـبین این دخـتر ارزشـش رو داره کـه داری می زنی زیر
حرفات یا نه؟!
با نگاهش هر لحظه می خواست محو و نابودم کنه تا از
جلوی چشمش پاک بشم.
از نگـاه کینـه توزانـه اش می تونسـتم بخـونم هیچ از من
خوشش نمیاد.
صدای بابا به طرفداری از من برخاست.
_آره که داره؛ اون دخترمه فلورا!
فلورا نگاه از من گرفت و به سمت بابا برگشت.
_آهان یعنی دخترِ تو ارزشش از پسر من بیشتره؟!
_چرا همه مسائل رو بـاهم قـاطی می کـنی فلـورا؟! من ِکی
این دو تا رو با هم مقایسه کردم؟

این حق منه که تنها راز زندگیمو به تک فرزندم بگم .
توی این زندگی چون تو از من ثروتمند تر بودی
همیشه افسار زندگی دست تو بوده! همیشه هـرچی گفتی
گفتم چشم؛ اما این بـار حـق دارم بخـوام بـه دخـترم چیزی
بگم.
فلورا سکوت کرد و اجازه داد کمی حرف هاشون رو در
ذهنم سامان ببخشم.
با بی طاقتی گفتم:
_یه نفـر بـه من بگـه قضـیه از چـه قـراره؟! بـالأخره دانیال
برادر من هست یا نه؟ اصلا من دختر شما هستم؟
بابا با کمی تأمل گفت:
_تـو تنهـا فرزنـدمی تـوی کـل زنـدگیم. شـاید اگـر پیشرفت
ژنتیک نمی بود تو رو هم نمی داشتم .
متاسفانه باید بهت بگم دانیال هم فرزند من نیست .

تو هم اسم من به عنوان پدر روته؛ اما حتی خون من درون رگ هات نیست!
گیج و سردر گم پرسیدم:
_منظورتون چیه بابا؟! یعنی... یعنی من سر راهی بودم؟
قدمی بهم نزدیک شد...
_نه؛ تو اسمن دختر منی، اما فقط دختر مادرتی! اگر فرصت بدی همه چیز رو بهت میگم.
قدمی بهم نزدیک شد...
_نه؛ تو اسمن دختر منی، اما فقط دختر مادرتی! اگر فرصت بدی همه چیز رو بهت میگم.
با کلافگی روی مبل نشستم و گفتم:
_بفرمایید بگید! می شنوم.
متقابلا روی مبل نشست و رو به من توضیح داد:
_متأسفانه باید بگم من مشکل دارم و نمی تونم بچه دار
بشم .
برای منی که علاقه ای به مادرت نداشتم این مسئله مهم نبود؛ اما از سوی دیگه به فلورا علاقه داشتم و

دلم می خواست از اون بچه ای داشته باشم .
حـدود هفت سـال از عقـد پنهـانی من و فلـورا می گذشت.
فلورا...
نگـاهی بـه فلـورا کـه بـا سـگرمه هـای گـره خـورده نگاهش
می کرد انداخت و با تردید ادامه داد:
_فلـورا یـک ازدواج نـاموفق داشـت و حاصـل اون ازدواج
دانیـال بـود. دانیـالی کـه از یـک سـالگیش پیش من بزرگ
شد .
شاید مادرت یا مادربزرگت بهت گفتـه باشـن کـه من به
فلورا علاقه داشتم اما به علت مخالفت خانواده ام نتونستم باهاش علنی ازدواج کنم .
یکی از دلایلی که پدرم مخالف ازدواج ما بود، مطلقه و
بچه دار بودن فلورا بود .

من همه جوره می خواستمش و نمی تونستم ازش دست
بکشم؛ اما پدرم بالأخره کار خودش رو کرد و مجبورم
کرد با دختری که خودش میگه ازدواج کنم.
مبهوت و حیران به دهانش خیره شدم...
این امکان نداشت!
یعنی دانیال برادرم نیست؟
یعنی از دیشب تا به حال الکی اشک ریختم و حرص خوردم؟
یعنی الکی دانیال رو از خودم روندم؟
اما...
بابا آهی کشید و ادامه داد:
_مادرت این مسئله رو می دونست. هنوز چند ماه از ازدواجمون نگذشته بود که متوجه شدم بارداره .
بماند که چقدر دعوا کردم باهاش که تو از کجا باردار شدی !
اما سر انجام فهمیدم برای این که جای خودش رو توی

زنـدگی من محکم کنـه و نتـونم بـا طلاق دادنش از سرم
بازش کنم به آزمایشگاه های متعددی سر زده و سر انجـام یـک دخـتر از ژن هـای خـودش بـراش تـوی دستگاه
گذاشتن و به بدنش انتقال دادن. یعنی تو فقط دختر مادرت هستی!
حیرت زده به بابا خیره شـدم و مهـر سـکوت بـر لب زدم.
زبـانم از گفتن هـر گونـه کلمـه ای قاصـر شـد و بـه اتفاقات
عجیب پزشکی که باعث بـه وجـود اومـدن من شـده بود
فکر کردم.
یعنی من هیچ ژنی از بابا به ارث نبردم؟
یعنی هیچ نسبت خونی ای باهاش ندارم؟
اما مادری که همه کسم بود، چرا تنهام گذاشت؟
مگر خودش با دست خودش من رو به وجود نیاورده بود؟ پس چرا رهام کرد؟

اما مادری که همه کسم بود، چرا تنهام گذاشت؟
مگر خودش با دست خودش من رو به وجود نیاورده بود؟ پس چرا رهام کرد؟
بابا دستش رو دور لیوان شربت که حالا یخ داخلش کاملا آب شده بود حلقه کرد و برای خیس کردن دهان
خشکش، جرعه دیگری از شربت نوشید.
_همه این ها رو گفتم تا به این جا برسم. می خواستم
بگم این سال هایی که ترکت کرده بودم و سراغت نیومدم به خواست خودم نبود .
با صدایی آهسته طوری که فلورا نشنوه اما شنید ادامه
داد:
_فلورا بهم گفت وقتی نسبت خونی باهات ندارم چرا
باید پیگیرت بشم؟ شاید چون فکر می کرد با اومدن تو

به خونه من، محبتم نسبت به دانیال که مثل پسر خودم
می دونمش کم میشه.
فلورا با شنیدن این حرف ها نفسش رو پر فشار بیرون
داد و به سمت طبقه بالا قدم برداشت و از پله ها بالا
رفت.
بابا دستش رو جلو آورد و صورتم رو نوازش کرد.
_می خواستم بهت بگم من تو رو به اندازه دانیال دوستت دارم؛ اما بخاطر فلورا و بخاطر این که از دستش ندم نمی تونستم سراغت بیام .
هر چند که آدرست رو هم نداشتم، تا این که توی مهمونی دیشب دیدمت و شوکه شدم اما چیزی جلوی
بقیه بروز ندادم تا مجبور نباشم اسرار زندگیم رو برای
کسی بازگو کنم.
دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_یعنی... یعنی دانیال برادر من نیست؟
سرش رو به معنای نه به چپ و راست تکون داد .
تـوده ای درون گلـوم سـنگینی کـرد و دلم خواسـت فریاد
بزنم و اشک بریزم.
اشک شوق یا غصه؟
نمی دونم...
حال خودم رو نمی فهمیدم...
مثل حال دیشب دانیال که خودش رو درک نمی کرد!
بابا که حالا روی دنده حرف زدن افتاده بود، بیش از پیش به تبرئه خودش پرداخت تا بتونه جایگاه خودش رو به عنوان یک پدر دلسوز در چشم تک دختری که فقط اسمن دخترش بود محکم کنه.
_بد رفتاری ها و سردی های گذشته ام هم بـا تـو بـه این
خاطر بود که من نمی خواستم از مادرت بچه داشته باشـم، تـا بتـونم بـه راحـتی طلاقش بـدم و راحتش بذارم .

اما اون با کاری که کرد من رو سال ها پابند اون زندگی
کرد و در آخر تو رو هم تنها گذاشت .
با حال عجیبی سرم رو پایین انداختم و بی اختیار از جا
پاشدم.
با صدای مرتعشی گفتم:
_اگر اجازه بدید من... من می خوام برم. باقی حرفا باشن برای بعد.
حال بدم رو که دید سری به رضایت تکون داد و گفت:
_باشه می رسونمت.
خواستم مخالفت کنم که اجازه نداد و با برداشتن سویچ
ماشینی روانه حیاط شد.
خواستم مخالفت کنم که اجازه نداد و با برداشتن سویچ
ماشینی روانه حیاط شد.
رمان بوک
Romanbook.ir

حرف هایی که شنیده بـودم تـو ذهنم اکـو دادن و بی مهابا
به َدَوران افتادن ...
سال ها و اتفاقـات زنـدگیم رو مـرور کـردم و حـرف های
بابا رو با تک تک اتفاقات گذشته تطبیق دادم...
پـازل گمشـده زنـدگی مبهم خـودم و مـادرم رو پیـدا کردم.
حالا می فهمم اون کسی که محبت بابا رو نسبت بـه من
و مـادرم سـلب و دلش رو سـرد کـرده بـود؛ فلـورا بوده !
فلورایی که با زیبایی و ثروتش دل از پدرم برده و باعث شد پدرم هیچ رقمه دل به مادرم نده.
به کاری که مامان کرده بود فکر کردم .
به این که اگر من رو به وجود نمی آورد سال های سال، زندگی سخت رو تجربه نمی کردم.
کاش حداقل پای کاری کـه کـرده بـود می مونـد و از من

نگهداری می کرد.
به محض حرکت کردن ماشین، بابا گفت:
_مسیرت کجاست؟
نیم نگاهی بهش انداختم.
خدایا حالا چی بگم؟!
بگم من توی خونه دانیال زندگی می کنم؟ چی بگم؟
بگم صاحبخونه بو الهوسم از تنهاییم سوء استفاده کرد
و بی اجازه به حریمم وارد شد؟
و من فرار کردم و دانیال به کمکم اومد؟
تصمیم گرفتم حقیقت رو بر زبان جاری کنم.
_من... من میرم خونه دانیال!
متعجب نگاهم کرد.
_چرا اون جا؟ مگه شما با هم زندگی می کنین؟
با تعلل گفتم:
_خب... خب آره... من توی خونه دانیال زندگی می کنم.
اخمی کرد و گفت:
_از ِکی؟

_از یک ماه پیش.
اخم هاش هر لحظه بیشتر درشیدهکشیده شد و در آخر
با جدیت و آهستگی پرسید:
_اتفاقی که بینتون نیفتاده؟!
منظورش رو متوجه شدم و با خجالت و شرم، سر به
زیر افکندم.
_نه اصلا! دانیال خیلی پسر خوبیه. سر به زیره.
گره ابروانش از هم باز شد و گویی که خیالش راحت
شده باشه ریز خندید و زیر لب گفت:
_دانیال تنوع طلب و سر به زیری!
مسیر باقی مونده تا خانه دانیال رو در عطش سوختم...
در تب و تاب رسیدن بهش...
فرو رفتن توی آغوشش و گفتن حقیقت بهش...
بابا جلوی درب خانه دانیال که توقف کرد، گفتم:

_تشریف بیارین بالا! حتما دانیال از دیدنتون خوشحال
میشه.
لبخندی نثارم کرد.
_نه دخترم؛ تو برو مراقب خودت باش، مراقب دانیال
هم باش یکم تو بعضی مسائل سر به هواست !
منم برم خونه که فلورا تنهاست خوب نیست.
چشمی گفتم و خواستم پیاده بشم که تأکید وار، هشدار
داد...
_راستی... حواست باشه از حرف ها و حقایق امشب
چیزی به دانیال نگی!
سر جام خشکم زد.
_اما چرا؟!
_می خوام تا همیشه فکر کنه پسر خودمه .
نمی خوام باهام احساس غریبگی کنه! نمی خوام ازم

رمان بوک
Romanbook.ir

دور بشه !
خواستم بهانه ای جور کنم.
_اما بابا...
کلافه گفت:
_هیس! چیزی بهش نگو! هیچ وقت!
با ناراحتی پیاده شدم .
دستی به معنای خداحافظی تکون دادم که بوقی زد.
در رو با کلید باز کردم و به محض ورود، حیاط بزرگ رو با دو پشت سر گذاشتم.
حرف های آخر بابا رو به کل فراموش کردم و پشت گوش انداختم.
عشق من نسبت به دانیال بیش از احساس بابا نسبت به
دانیال هست.
پس نمی تونم از دانیال دست بشورم...
فوقش اینه که بعد فهمیدن حقیقت مدتی از بابا دوری
می کنه و بعدش دوباره همه چیز به حالت عادی بر می

گرده.
نفهمیدم چطور کفش هام رو در آوردم و هر یک از کیف و مقنعه و مانتوم رو به یک سو پرت کردم تا از دستشون خلاص بشم و از گرما رهایی بیابم.
زمانی بـه خـودم اومـدم کـه وارد اتـاق دانیـال شـده بودم.
نگاهم روی دانیال نشست که در حالی که فقط یک شلوارک مشکی اسپرت تنش بود روی تخت دراز کشیده بود.
نفس های منظمش نشان از خواب بودنش می داد.
بی معطلی به سمتش قدم برداشتم و بی هوا بغلش کردم.
با صدای دو رگه ناشی از خواب گفت:
_ِکی اومدی؟
دستی به موهای نامرتبش کشیدم.
_الان تازه اومدم.
سری تکـون داد. اخمی بین ابـروانش نشسـت و بهم توپید:
_تو که خواهرم بودی! دیشب که زندگی خاله بازی

نبود، حالا خاله بازی شده؟
برای این که اذیتش کنم چیزی از حقایق بهش نگفتم
.
سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با لبخند گفتم:
_دوست دارم! اصلا دلم می خواد هروقت هـر کـاری دلم
می خواد انجام بدم.
اخم هاش بیشتر در هم کشیده شد و سعی کــرد من رو از
خودش جدا کنه.
امـا وقـتی موفـق نشـد دسـت هـای لاغـرم رو کـه همچون
طناب دور تنش تنیده شده بود باز کنه کلافه گفت:
_دلارام ولم کن! برو از این جا !
اومدی تو اتاقم جلوی چشمم
رژه میری؟ اگر قبلا بـود می دونسـتم چطـوری ادبت کنم
که دیگه این جوری لباس نپوشی! ولی الان نه! فقط برو!

بی توجـــه بهش روی تخت خوابیـــدم و خمیـــازه ای کشیدم.
_من می خوام بخوابم! تو می خوای بری جایی برو!
نگاهی بین من و درب بسته اتاق رد و بدل کرد .
همون طور با اخم نگاهم می کرد که جوراب های اسپرتم رو در آوردم و زیر تخت انداختم .
شلوار جین مشکی لوله تفنگیم رو کمی بـالا کشـیدم دکمه
اش رو محکم کردم.
طاق باز خوابیدم و کش موهام رو باز کردم تا راحت باشم.
در حـالی کـه خسـتگی از سـر و روم می باریـد، دلم عجیب
احساس سبکی می کرد.
احساس می کردم دنیا رو دو دستی تقدیمم کردن!
رو به دانیال در دلم گفتم...ـ
می خوام کنارت بخوابم و از وجودت آرامش بگیرم.
می خوام وقتی غرق در خوابی، خیره بهت، بیش از پیش عاشقت بشم...

دستش رو از گوشه تخت آویزان کردو رکابی ای از کنار تخت برداشت.
تنش کرد و دوباره با اخم بهم خیره شد.
تاب دیدن اخم جذابش رو نداشتم.
_تو مگه خواب نبودی؟ خب بخواب!
در برابرم کم آورد و دست از تقلا برداشت.
_چرا خواب بودم، ولی تو اومدی خوابمو به هم زدی خانوم! حالا هم یا پاشو برو یا من میرم.
ابرویی بالا انداختم.
_نه من میرم نه میذارم تو بری!
طوری محکم بغلش کردم که نتونست دیگه تکون بخوره.
هرچند کنار زدن من لاغر و سبک براش کاری نداشتک
اما گویی خودش نخواست...
کمی خیره نگاهم کردو مردمک چشم هاش رو در حدقه
چرخاند.
دستش رو روی سرش گذاشت و سکوت کرد.

می دونم چــه افکــاری تــوی ذهنش در حــال دَوران هست!
احساسات بد و منفی بـه سـمتش هجـوم می بـرن و حس
بدی به خودش داره!
این رو میشه از حالات و رفتار هاش تشخیص داد.
می دونم چــه افکــاری تــوی ذهنش در حــال دَوران هست!
احساسات بد و منفی بـه سـمتش هجـوم می بـرن و حس
بدی به خودش داره!
این رو میشه از حالات و رفتار هاش تشخیص داد.
همون طور که پشتش بهم بود گفت:
_دیگه نمیای سمت من! فهمیدی؟!
_نچ نفهمیدم!
به سمتم برگشت و خواست چیزی بگه که دوباره نگاهش به تنم افتاد.
اخم هاش رو در هم کشید .
توپید:

_تکون بخوری کشتمت!
چپ چپ نگاهش کردم.
_باشه حالا چرا تروریست میشی؟
آرنجش رو عمود بر بالش کرد .
_حالا چی شد که رفتی پیش بابا یه آدم دیگه برگشتی؟!
تو که از دیشب غمبرک زده بودی!
با پررویی توی چشم های خاکستریش زل زدم.
_رفتم بابامو دیدم زنده شدم! تو مشکلی داری؟
یک تاک ابرو بالا داد.
_یک روزه انقدر با بابا صمیمی شدی؟!
خندیدم و موضوع رو عوض کردم.
_منو تو مگه خواهرو برادر نیستیم؟ پس چرا فامیل هامون یکی نیست؟ فامیل بابا که بهشتیه، هم فامیل منه!تو چرا خسروی ای؟
با اطمینان خاطر گفت:
_چون فامیل من با مامانم یکیه. زمانی که من خیلی بچه بودم، سر یه اختلاف از هم طلاق می گیرن .

رمان بوک
Romanbook.ir

مامـــان هم طی اون مـــدتی کـــه طلاق گرفتـــه بـــوده شناسنامه
من رو به کمک عموش که توی ثبت احوال کار می کنه، به اسم خودش می گیره .
بعـــد از یـــه مـــدتی دوبـــاره همـــو می بینن و طی یـــه اتفاقاتی
با هم عقد می کنن. ولی بابا دیگه مشکلی با این کـــه من
هم فامیل، مامانم باشم نداشته.
سری تکون دادم و چیزی نگفتم.
پس این قصه رو برای این طفلک ساخته بودن تا قانعش کنن!
بهش دروغ گفته بودن؛ این کارشون درست نبود!
ندایی از درون گفت...
اما پدرت از روی حسن نیتش این دروغ ها رو به دانیال گفته؛ برای این که فکر کنه فرزند خودشه.
فکر کنه تکیه گاهی به نام پدر داره...
هرچند برای تو چنین کاری نکرد و سال های متمادی از زندگیت رو خراب کرد.

اما تو باید دل بزرگ باشی و ببخشی؛ زیرا که اون پدرته!
با صدای دانیال دست از افکارم برداشتم.
_نمی خوای بگی چه حرفایی با هم زدین؟
_ام... چیز خاصی نگفتیم؛ فقط ازم پرسید مادرم کجاست و این همه سال کجا زندگی می کردی .
می گفت من گمت کردم و نتونستم بعد از طلاق از مادرت بیام سراغت.
دیگه ماجرای ازدواجش با فلورا خانوم رو برام تعریف
کرد و دست آخر گفت از این به بعد نمیذاره تنها باشم.
دیگه ماجرای ازدواجش با فلورا خانوم رو برام تعریف
کرد و دست آخر گفت از این به بعد نمیذاره تنها باشم.
سری به معنای استفهام تکون داد.
_نپرسید کجا زندگی می کنی؟
بی حواس گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا خودش منو رسوند! نذاشت آژانس بگیرم گفت خطرناکه.
وقتی پرسید، گفتم با تو زندگی می کنم.
با شنیدن این حرف، حرصی نگاهم کرد و تشر زد...
_ای خدا بگم چی کارت کنه دلارام! ازت پرسید کجا زندگی می کنی تو هم گفتی تو خونه دانیال؟
سرم رو با خنگی خاروندم.
_خب پس چی می گفتم؟ نمی تونستم آدرس جای دیگه
رو بهش بدم؛ جای دیگه ای نداشتم!
طاق باز خوابید.
_الان با خودش چه فکرایی در مورد ما می کنه!
صورت خوشبینانه اش هم اینه که به مامانم نگه! که اگر بگه...
پریدم وسط حرفش...
_میاد منو به صلابه می کشه!
خندید و چیزی نگفت .
من هم از جا پاشدم و پتو رو روی دانیال انداختم.
با گفتن شب بخیری کوتاه از اتاقش خارج و مشغول

رمان بوک
Romanbook.ir

جمع کردن لباس هام از توی هال شدم.
***
دانیال
به برگه توی دستم خیره بودم اما چیزی ازش نمی فهمیدم.
ذهنم مغشـــوش و مشـــوِش دلارام بـــود و توانـــایی تمرکز
نداشتم.
همون لحظـه تلفن روی مـیزم بـه صـدا در اومـد. بـا دیدن
کلمه Intفهمیدم دلارام پشت خطه.
برداشتم و پاسخ دادم که صدای پر نازش به گوشم خورد...
_آقای مهندس! آقای خسروی پسر داییتون تشریف آوردن.
_باشه، بفرستش داخل.
چشمی گفت و تماس رو قطع کرد.
طـــولی نکشـــید کـــه در بـــاز و قـــامت کـــوروش در چهارچوب

در نمایان شد.
به نگاهش که به سمت دلارام بـود و لبخنـد مسـخره ای
روی لب هاش خود نمایی می کرد چشم دوختم.
با اخم بهش خیره شدم و منتظر موندم تاِکی دسـت از
نگاه کردن به دلارام می کشه!
نگاهش روی اعصابم رژه می رفت!
همونطـــور بـــه دلارام زل زده بـــود و دلارام هم بی حواس
و از همـه جـا بی خـبر در حـالی کـه چنـد برگـه تـوی دستش
بود به سمت مدیریت فنی قدم برداشت.
بـا رفتنش کـوروش نگـاه ازش گـرفت و وارد اتـاقم شد.
با لبخند در رو پشت سرش بست و گفت:
_به به سلام آقا دانیال خوش شانس!
به احترامش از جا برخاستم و مردانه باهاش دست دادم.

_سلام خوش اومدی! حالا چرا خوش شانس؟
به احترامش از جا برخاستم و مردانه باهاش دست دادم.
_سلام خوش اومدی! حالا چرا خوش شانس؟
با دست اشاره کـردم روی مبلی بنشـینه. نشسـت و اشاره
ای به بیرون کرد.
_بعد از این همه سال فهمیدی تک فرزند نیستی و یه خواهر خوشگل و جیگر پیدا کردی!
از لحن صحبتش اصلا خوشم نیومد.
در مورد دلارام این طور ول انگار حرف می زد؟
دلم خواست یک مشت توی دهانش بکوبم تا دندان هاش توی دهانش بریزه!
_خب؟!
شکلاتی از توی قندان روی میز برداشت و باز کرد.
_خب این یعنی گزینه های بیشتر؛ انتخاب بهتر!
_گزینه چی؟ انتخاب چی میگه؟
به خودش اشاره کرد.
_گزینه واسه من! انتخاب برای من!
رمان بوک
Romanbook.ir

اخم هام رو در هم کشیدم.
_بـار آخـرت باشـه در مـورد دلارام حـرف مـیزنی کوروش!
قهقهه ای زد و گفت...
قهقهه ای سر داد و گفت:
_آفرین! پس تو هم بالأخره خواهر دار شدی و روش غیرت گذاشتی!
چپ چپ بهش نگاه کردم.
_کاری داشتی که اومدی؟
سـری بـه معنـای آره تکـون داد و برگـه ای جلـوم گذاشت.
_یه رسید تنظیم کردم که تا آخر ماه جاری چند تا از خودرو های کارخونه رو ببرم نمایشگاهم؛ آخه نمایشگاه جدیدم خالیه.
نگاهی به رسید انداختم و گفتم:
_باشه الان میگم یه کپی از روش بگیرن، ولی نسخه اصلیش دست من می مونه!
با خنده گفت:
_دستت درد نکنه داداش! یعنی به من اعتماد نداری؟
رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند ژکوندی زدم.
_نه!
خواست چیزی بگه که همون لحظه چند تقه به در خورد .
حدس می زدم چه کسی باشه...
با بفرماییدم در باز و دلارام وارد شد .
کوروش سرش رو برگردوند و با دیدن دلارام دهانش رو بست .
محو تماشای دلارام بود که غرشی کردم تا به خودش
بیاد.
دلارام فنجان قهوه ای جلوی کوروش گذاشت و یکی هم
روی میز من.
خواست از اتاق خارج بشه که کوروش گفت:
_دختر عمه بیا بشین یکم اختلاط کنیم! تو که دیگه غریبه نیستی!
خواست از اتاق خارج بشه که کوروش گفت:
_دختر عمه بیا بشین یکم اختلاط کنیم! تو که دیگه
رمان بوک
Romanbook.ir

غریبه نیستی!
دلارام با مظلومیت همیشگیش و خجالت تو أم در رفتارش نگاهی بین من و کوروش رد و بدل کرد و گفت:
_شما لطف دارید ولی من خیلی کار دارم؛ باید برم.
کوروش به پشتی مبل تکیه زد.
_کارو که بعداً هم می تونی انجام بدی! رییست غریبه
نیست ها؛ داداشته !
بیا یکم حرف بزنیم بیشتر بشناسمت!
سینی رو توی دستش فشرد و مستأصل از اصرار های
کوروش به من نگاه کرد.
با اخم به کوروش خیره شدم و به دلارام اشاره کردم
هر چه زودتر اتاق رو ترک کنه.
_نمی خواد! فرصت زیاده برای حرف زدن؛ برو دلارام!

کـوروش در قنـدون رو برداشـت و ژسـت پرتـاب بـه سمتم
گرفت.
_چیه غیرتی بازی در میاری! خوبه می دونم تو زنـدگیت چـه کـارایی کـردی! دخـترای مـردم داداش نداشتن
که تو...
چشم غره ای بهش رفتم و به دلارام که مشکوک به حرف های کوروش گوش می داد گفتم:
_به حرفای این گوش نده چرتو پرت میگه! برو!
دلارام مردد نگاهم کرد و از اتاق خارج شد .
وقتی از رفتنش مطمئن شدم شکلاتی سمتش پـرت کردم
که توی پیشانیش خورد.
_مسخره این چـه حرفاییـه کـه جلـوی اون دخـتر می زنی؟
نیشش رو باز کرد.
_خون کثیفتو نجس نکن! اون دختر شاید زن خودم شد!

از این حـرفش خـونم بـه جـوش اومـد و لحظـه ای احساس
کردم از گوش هام دود خارج میشه!
چهره عصبیم رو که دید خندید و گفت:
_غلط کردم بابا! شوخی کردم!
برگه اش رو امضا کردم و از جا پاشدم.
_الان کپیش رو برات میارم .
ببینم پاشدی رفتی پیش دلارام چشماتو در میارم کوروش!
با گفتن این حرف از اتاق خارج شدم.
دلارام سرش رو بلند کرد و نگاهش که به برگه توی دستم خورد گفت:
_عه چرا تـو پاشـدی؟ می دادی بـه من بـرات کـارتو انجام
می دادم.
لبخندی نثار چهره مهربانش کردم.
_نه دیگه یک ساعته اون جا نشستم سرم تو سیستم و
پرونده هاست. گفتم یکم راه برم زخم بستر نگیرم!
رمان بوک
Romanbook.ir

با گفتن این حرف به سمت اتاق مدیر فنی قدم برداشتم.
با زدن چند تقه به در اتاقش، وارد شدم.
حسام مرادی با دیدن من به احترامم از جا برخاست که
اشاره کردم بنشینه.
کپی برگه رو با دستگاه کپی گرفتم و از اتاقش خارج شدم.
بعد از دادن برگه کپی به کوروش و کمی صحبت درباره
مسائل کاری راهیش کردم تا بره و دست از سر دلارام
برداره.
بعد از دادن برگه کپی به کوروش و کمی صحبت درباره
مسائل کاری راهیش کردم تا بره و دست از سر دلارام
برداره.
رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به ساعت دیواری که اعداد شش و سی دقیقه
عصر رو نشان می داد انداختم و با برداشتن تلفن و گرفتن شماره داخلی به دلارام سفارش کردم همین الان
بیاد داخل.
لحظاتی طول نکشید که درب اتاق به آرومی باز شد.
_جانم کاری داشتی؟
اشاره کردم بیاد جلو. چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:
_اون چه کاریه که از دور نمیشه گفت ولی از نزدیک میشه؟
چشم غره ای بهش رفتم.
_شیطونی موقوف! انقدر داداشتو اذیت نکن! من کاری
از دستم بر نمیاد نترس!
این رو که شنید چشم هاش برقی زد و با ناز به سمتم

اومد.
پشت صندلیم قرار گرفت و دست هـای ظـریفش رو روی
شانه هام گذاشت و به آرومی ماساژ داد.
با این کارش مورمورم شد و تکونی به خودم دادم.
_لازم نکرده شـونه هـای منـو ماسـاژ بـدی! گفتم بیـا جلو
نگفتم بیا تو حلقم!
سرش رو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:
_باشه! تو حلقتم میام!
صندلیم رو دور زد و یهو روی پام نشست .
در حالی که دلم به سمت در آغوش کشیدنش پر می زد
سعی کردم پرخاشگر باشم.
_عه پاشو ببینم! خرس گنده روی پای من می شینه! پاشو برو می زنمتا دلی!
با خنده گفت:
_چرا از دستم فرار می کنی؟
_چی کار کنم خب؟

سرش رو تند تند به معنای آره تکون داد.
_الانم همیشه چیزِ مثل قبله؛ چیزی تغییرِ نکرده!
_چرا تغییر کرده! من الان برادرتم!
از روی پام پاشد و گوشه میز نشست. با کمی مکث و
تعلل که هویدا بود براش سخته گفت:
_نه نیستی!
چپ چپ نگاهش کردم.
_یعنی چی؟ هردو از یک پدریم!
سرش رو به معنای نه تکون داد.
_نیستیم!
کمی وا رفتم اما شک داشتم که شوخی نمی کنه!
_منظورت چیه؟!
لب هاش رو روی هم فشرد و با کمی معطلی گفت:
_خب... چه جوری بگم؟ منظورم واضحه؛ از یک پدر نیستیم. نه از یک پدریم و نه از یک مادر!
مبهوت از حرف هاش نیم خیز شدم.
_یعنی تو دختر پدر من نیستی؟ پس پدرت کیه؟
سر به زیر افکند و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_بابای من اصلا بچه دار نمیشه !
گیج و سر در گم از حرف هاش کلافه شدم.
_این حرفات یعنی چی؟ میشه یکم توضیح بدی؟ بابای
تو کیه؟!
در کمال ناباوری من جواب داد:
_همون مردی که تو فکر می کنی پدرته پدر منه؛ ولی
بچه دار نمیشه. من فقط یک والد دارم؛ اونم مادرمه!
ذهنم به سمت تمام تمدن های ژنتیک و درمان های ناباروری پر کشید...
این که یک خانم می تونه با اعمال آزمایشگاهی و در دستگاه دارای فرزند دختر بشه.
اما... اما پس من چی بودم؟
نگاهی به خودم انداختم.
_پس من چی؟ اگه پدر من، همون پدر توعه و بچه دار
نمیشه پس من چی هستم؟ نکنه منم دخترم ولی تا

رمان بوک
Romanbook.ir

امروز فکر می کردم پسرم؟
از این حرف طنزم نه تنها خنده اش نگرفت بلکه استرس و استیصال بیشتری درون چهره اش موج زد...
_تو پسری؛ ولی نه پسر اون مردی که بهش میگی پدر!
گویی سطل آب یخی روی سرم ریخت...
چی می شـنیدم؟ راسـت می گفت یـا شـوخی می کرد؟
تشخیص این که جدیه یا شوخی می کنه برام سـخت بود
و ذهن مغشوشم این توانایی رو نداشت!
_پس... پس پدر من کیه؟ من پسر کی ام؟
با نگرانی دست هام رو گرفت و گفت:
_تو... از فرزند همسر قبلی مادرتی !
به چهره جدی و نگرانش خیره شدم...
چهره ای که اثری از شوخی درونش به چشم نمی خورد!
از طرفی خوی دروغگویی در دلارام ریشه نداشت !

هیچ گاه به یاد ندارم که در این مدت که می شناسمش
بهم دروغی هرچند کوچک گفته باشه!
به جز آدرس خانه اش که اون هم بخاطر خجالتش بود.
دست های سردم از توی دست هاش سور خورد و مبهوت و سر گردان به زمین خیره شدم.
من پسر داوود نبودم؟
پس... پس چرا این همه سال بهم نگفتن؟
چرا نگفتن پدر من یک نفر دیگه اس؟!
یاد فامیلم و ماجرایی که برای توجیهش برام بازگو کرده
بودن افتادم؛ این که فامیلم با فامیل مادرم تطبیق خورده
و تحت تکفل اون هستم.
این که فامیلم با داوود بهشتی یکی نیست و هیچ شباهتی بهش ندارم .
حتی هیچ شباهتی به مادرم هم ندارم!
یعنی من... من شبیه پدر واقعیم هستم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چطور باور کنم که پسر داوود نیستم؟
چطور باور کنم این همه سال مادرم فریبم داده و مرد
دیگری رو به جای پدرم بهم معرفی کرده؟!
چطور باور کنم پدرم رو هیچ وقت ندیدم؟!
چطور باور کنم این همه سال مادرم فریبم داده و مرد
دیگری رو به جای پدرم بهم معرفی کرده؟!
چطور باور کنم پدرم رو هیچ وقت ندیدم؟!
به گوش هام اعتماد نداشتم و هر لحظه انتظار داشتم از
خواب بیدار بشم و به این کابوس پوزخند بزنم.
اما خواب و رویا نبود!
کابوس بیداری بود و بس!
با صدای دلارام بهش نگاه کردم.
_وای اصلا نباید می گفتم! همه اش تقصیر منه !
بابا بهم گفت نگم اما من احمق به خرجم نرفت!
همه
تقصیر منه که انقدر خود خواه شدم !

بخاطر به دست آوردن تو، بخاطر این که فکر نکنی برادرمی همه چیزو گفتم .
نباید می گفتم!
توجهی بهش نکردم و از جا برخاستم.
باید به دیدن مامان برم .
باید همه چیز رو از زبان خودش بشنوم.
بدون برداشتن هیچ چیزی به سمت درب اتاق قدم برداشتم که دلارام دنبالم دوید و با نگرانی گفت:
_دانیال کجا میری؟ بذار منم باهات بیام!
کلافه و عصبی به عقب هولش دادم و غریدم:
_گمشو دنبال من نیا!
آثار ناراحتی درون چهره اش پدیدار شد و سر جاش ایستاد .
بی اعتنا از اتاق خارج شدم و فاصله اتاقم تا پله های راهرو رو به سرعت طی کردم.
پاسخ هیچ یک از کارگر هارو که بهم شب بخیر و خسته نباشید گفتن رو ندادم و به سمت پارکینگ قدم
برداشتم.

نفهمیدم چطور سوار ماشینم شدم و استارت زدم .
نفهمیدم مسیر کارخانه تا خانه مامان و بابا رو طی کردم...
بابا؟!
هه فکر نمی کنم دیگه برازنده این نام باشه از نظر من!
اون پدر من نیست؛ نه تنها پدر من بلکه پدر دلارام هم
نیست.
اون یک آدم ضعیف و ناتوانه !
یک آدم دروغگو و فریبکار!
زنگ در خانه رو که فشردم در با صدای تیکی باز شد.
گویی چهره خشمگین و کلافه ام رو از توی دوربین آیفون دیدن که هردو در رو باز کردن و با نگرانی بهم چشم دوختن.
مامان لبخند تصنعی زد و گفت:
_سلام پسرم! چه بی موقع اومدی! انتظار نداشتیم!
در چند قدمیشون ایستادم و غریدم:

_انتظاِر رو شدن فریب ها و دروغ هاتون رو چی؟
انتظار اونو داشتین؟
به وضوح رنگ پریدگی درون چهره هاشون هویدا شد و مامان سراسیمه و دل نگران گفت:
_از... از چی حرف می زنی دانیال؟
به وضوح رنگ پریدگی درون چهره هاشون هویدا شد و مامان سراسیمه و دل نگران گفت:
_از... از چی حرف می زنی دانیال؟
بابا از جلوی در کنار رفت و گفت:
_بیا داخل صحبت کنیم بفهمم چی میگی پسرم!
پوزخندی بهش زدم.
_من پسر تو نیستم! پامو هم توی خونه تو نمیذارم ! شما هردوتون دروغگو هستین! این همه سال منو گول
زدین و با اراجیفی که سر هم کرده بودین فریبم دادین.
چرا پدر واقعیمو نشونم ندادین؟
رو به مادرم ادامه دادم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_مامان چرا این کارو باهام کردی؟ پدر واقعیم رو بهم
نشون ندادی و در عوض مردی که عاشقش بودی رو به جای پدر بهم تحمیل کردی؟
فکر نکردی هیچ وقت که ممکنه یه روزی بفهمم؟
مبهوت و حیران دستش رو حائل دهانش کرد و با نگرانی بهم خیره شد.
بابا یا همان داوود با شانه هایی خمیده به چهارچوب در
تکیه زد.
رو به مامان کردم.
_از این سکوت چی بفهمم؟ پس درست شنیدم آره؟ حقیقت داره که این مرد پدرم نیست!
مامان دستش رو از جلوی دهانش برداشت و با بغض و
حرص گفت:
_پس اون دختره بی کسو کار لعنتی کار خودشو کرد!
بالأخره با حضور نحسش توی خانواده مون تفرقه

انداخت و تو رو ازمون دور کرد !
ولی دانیال؛ اون هرچی که گفته برای خـودش گفتـه.
پدر
واقعی تو داوودە! اونه که تو رو با محبت بزرگ کرده و بهت رسیدگی کرده !
اونه که همیشه تورو به چشم پسر خودش دیده و دوستت داشته و داره.
اون تورو تربیت کرده و...
دستی توی هوا تکون دادم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:
_بسه بسه کلاس اخلاق برای من دایر نکنین! نشونی از پدرم بدین که برم !
مامان در سکوت بهم خیره شد و چیزی نگفت.
با اعصابی داغون تر تشر زدم...
_میگم نشونی بدین ازش!
با صدای بلندم مامان تکونی از فرط ترس خورد و داوود با عصبانیت بهم توپید...
_صداتو بیار پایین پسر! این چه طرز صحبت کردن با بزرگ تره؟

_من هیچ حرفی با شما ندارم با مـادر خـودم داشـتم حرف
می زدم! اصلا شما چی کـاره مـنی کـه باهـام حـرف می
زنی؟!
کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
_می خـوای در مـورد پـدرت بـدونی دیگـه آره؟ می خوای
بدونی؟!
منتظر بهش چشم دوختم که مامان با بغض گفت:
_نه داوود به زبون نیارش!
منتظر بهش چشم دوختم که مامان با بغض گفت:
_نه داوود به زبون نیارش!
امـا من همچنـان منتظـر بـودم تـا نشـانی ای از پـدر واقعیم
بگیرم.
با حرفی که داوود زد توی شوک شدیدی فرو رفتم...
_پدر تو یک قاچاقچی مواد مخدر بود که دو مـاه بعـد از

تولد تو مأموران سر مرزی تیر بارانش می کنن !
الان هم زنده نیست که بخوای بری سراغش!
مگر این که بخوای براش فاتحه بفرستی توی بهشت رضا!
بـا درمانـدگی و انـدوه بهش خـیره شـدم و سـکوت کردم.
این همه حقیقت تلخ درون زندگیم وجود داشته و من ازش بی خبر بودم؟
خدایا حرف هاشون رو باور کنم؟
اون ها قبلا بهم دروغ گفتن .
از کجا معلوم این بار هم بهم دروغ نگفته باشن؟
از درون ندایی بهم نهیب زد...
دانیال به خودت بیا!
اون ها اگر دروغی هم به تو گفتن برای خیر و صلاح خودت بوده!
کمترین بی توجهی و بد رفتاری ای از داوود توی این سال ها دیدی که این طور باهـاش بی ادبانـه صـحبت می
کنی؟!

اما گوش من بدهکار این حرف ها از سوی وجدانم نبود...
من عصبی و کلافه بودم...
از حقایق تلخی که امروز تازه ازش خبر دار شدم.
و ناراحت بودم از دست مادرم که این همه سال بهم دروغ گفته بود!
بدون گفتن هیچ حرف دیگری عقبگرد کردم و با قدم های آهسته از خونه شون خارج شدم.
سوار ماشینم شدم و سرم رو روی فرمان گذاشتم.
چشم هام رو فرو بستم و به اون چه که از سرم گذشته
بود فکر کردم...
تا دو ساعت پیش همه چیز مرتب بود و احساس خوشبختی می کردم...
اما الان با گذشت دو ساعت حس می کنم یکی از حقیر
ترین انسان های روی زمینم.
اگر دلارام در مورد اون حقیقت ها چیزی نمی گفت همچنان به زندگی آرومم ادامه می دادم.

اما الان...
***
دلارام
با ناراحتی از پنجره به بیرون نگاه کردم.
به آسمان کاملا تاریک چشم دوختم اما باز هم خـبری از
دانیال نشد!
خدایا از چهار ساعت پیش که از کارخونه بیرون زد دیگه خبری ازش ندارم.
مطمئنم به دیدن مادرش رفته...
از عکس العمل مادرش هراس دارم .
می دونم تا الان همه چیزِ رو از زبان دانیال شنیده و فهمیده که من همه چیز رو به پسرش گفتم.
می دونم دیـر یـا زود بـرای یـک گوشـمالی حسـابی سراغم
میاد!
می دونم تا الان همه چیزِ رو از زبان دانیال شنیده و فهمیده که من همه چیز رو به پسرش گفتم.
رمان بوک
Romanbook.ir

می دونم دیـر یـا زود بـرای یـک گوشـمالی حسـابی سراغم
میاد!
من که کسی رو ندارم بهش پناه ببرم!
بابا که همسر خود فلورا هست.
و دانیال هم...
فکـر می کنم بعـد از شـنیدن اون حـرف هـا از زبـان من،
دیگه حتی رغبت نمی کنه نگاهم کنه !
به قدری هم تنها و بی کس هستم که کسی رو ندارم بهش پناه ببرم.
توی خانه دانیال باید به انتظارش بنشینم...
همـون لحظـه در بـاز و ماشـین مشـکی رنگش وارد حیاط
شد.
با نگرانی به سمت درب خانه دویدم و بازش کردم.
از ماشینش پیاده شد و به سمت در قدم برداشت.
نگاهی بهم انداخت اما بی توجه به حضورم از کنارم عبورکرد.

در رو بستم و دنبالش راه افتادم.
_وای دانیال کجا بودی؟ نگرانت شدم!
توجهی نکرد و در حالی که دکمه های پیراهنش رو باز
می کرد به سمت اتاقش قدم برداشت.
پشت سرش وارد اتاقش شدم و گفتم:
_رفته بودی دیدن مادرت؟ چی گفتی بهش؟ بی احترامی
که نکردی نه دانیال؟!
به سمتم براق شد و غرید:
_به تو هیچ ربطی نداره! گمشو از جلوی چشمم!
غصه درون دلم رخنه کرد...
گویی حتی یک روز خوشی کنار دانیال بهم نیومده!
خودم رو مسئول این حال بدش می دونستم.
هدفم از فاش کردن حقیقت زندگیش به دست آوردنش
بود؛ برای این که فکر نکنه برادرمه.
اما الان ازم دور تر شده...

رمان بوک
Romanbook.ir

الان که فکر می کنم می بینم حتی راه های دیگری برای
به دست آوردن دانیال وجود داشت!
این که من هم یک دروغ دیگه تحویلش بدم و چیزی از
زندگی گذشته اش بهش نگم.
این که بهش می گفتم من دختر داوود نیستم و پدر من
فرد دیگری بوده .
می گفتم همسر دوم مادرم بوده و شناسنامه من رو به
فامیل خودش گرفته.
اما الان دیگه نمیشه کاری کرد...
کار از کار گذشته و همه چیز فاش شده...
و دانیال هم عصبی و خشمگین تر از همیشه اس...
نگاهی بهم انداخت و با دیدن این که هنوز وسط اتاقش
ایستادم تشر زد...
_چیه منو ب ارو بر نگاه می کنی! برو بیرون ببینم!

از اتاقش بیرونم کرده و در رو از داخل قفل کرد.
با غصه پشت در اتاقش نشستم و زانو هـام رو تـوی دلم
جمع کردم.
نادم و پشیمان از گفتن اون حرف ها، چنباتمه زدم.
بابا به من اعتماد کرد و همـه چـیز رو بهم گفت؛ امـا من
اعتمادش رو شکستم و برخلاف میلش همـه چـیز رو به
دانیال گفتم.
اگر لازم بود که دانیال چیزی بدونه خود فلورا و بابا همه چیز رو بهش می گفتن .
واقعا چرا من این کار رو انجام دادم؟
از ِکی انقدر خودخواه شدم که برای رسیدن به مـراد دلم
زندگی بقیه رو به هم بریزم؟
من چنین چیزی از مادر و مادر بزرگم آموخته بودم؟
پاسخش یک "نه" قاطع بود...
مگر معنای اصلی عشق از خود گذشتگی و ایثار

نیست؟
مگر کسی که عاشقه برای منافع فرد مقابلش از منافع
خودش گذر نمی کنه؟
پس چرا من این کار رو کردم؟!
توده درون گلوم سنگینی بدی روی دلم داشت و عذابم
می داد.
کاش می شد به دانیال بگم همه حرف هام دروغ بوده...
می گفتم مادرت به تو دروغ نگفته و داوود پدرته.
و خودم برای همیشه از زندگیش می رفتم...
چون خوشبختی و خوشحالی دانیال از همه چیز برام مهم تره!
چون خودش از همه کس برام مهم تر و ارزشمند تره!
این"دل" اگر کم است،
بگو "سر" بیاورم...
یا امر کن...

رمان بوک
Romanbook.ir

که یک "دل"ـ دیگر بیاورم!
خیلی خلاصه عرض کنم؛
دوست دارمت!
دیگر نشد عبارت بهتر بیاورم...
****
با احساس گرمای نفس کسی روی صورتم هوشیار شدم...
لای پلک هام رو باز کردم و گیج به اطرافم نگاه انداختم.
با دیدن این که داخل اتاق خودم نیستم، کمی سر جام جا
به جا شدم.
چشم های خواب آلودم رو با انگشت اشاره ماساژ دادم،
تا کمی از پف خواب آلودگیشون کم بشه.
با کمی توجه تونستم دریابم که اصلا داخل اتاق نیستم؛
ذهنم به سمت دیشب پرشید که توی هال در حالت نشسته خوابم برد.

تکونی به تن خشکیده ام دادم که کمرم درد گرفت.
خواب آلود به پتویی که دورم پیچیده شده بود نگاه کردم.
و دستی که محکم تر از پتو دور تنم تنیده بود...
نگاهم به سمت دانیال که غرق در خواب بود برگشت.
اتفاقات دیشب مثل پرده سینما جلوی چشم هام به نمایش در اومد...
و در آخر به یاد خشم و ناراحتی دانیال افتادم.
اتفاقات دیشب مثل پرده سینما جلوی چشم هام به نمایش در اومد...
و در آخر به یاد خشم و ناراحتی دانیال افتادم.
با غصه بهش خیره شدم.
از جایی که خوابش خیلی سبک بود پلک هاش لرزشی
کردن و چشم های خاکستری رنگش باز شدن.
چند بار پلک زد و صاف نشست سر جاش.
با صدای دو رگه ناشی از خواب گفتم:
_دانیال منو ببخش! همه اش تقصیر من بود .

به خدا من نمی خواستم این طوری بشــه! من خیلی خود
خواهی کردم...
دستش رو توی موهام فرو کرد و به همشون ریخت.
_نیازی نیست عذر خواهی کنی! من دیر یا زود باید با واقعیت زندگیم رو به رو می شدم .
تو فقط کمک کردی زودتر همه چیز رو بفهمم .
رفتار من باهات اشتباه بود .
تو تقصیری نداری؛ بلکه بایـد ازت ممنـون باشـم کـه چشم
هام رو به زندگی و گذشته ام باز کردی.
مردد پرسیدم:
_یعنی.... یعنی الان از دستم ناراحت نیستی؟!
من رو تـوی آغـوش گـرمش کشـید و پاسـخم رو این گونه
داد...
_نه از دستت ناراحتم نه از پات !
حالا پاشو یه صبحونه بده به آقای خونه که گرسنه اشه!

خندیدم و ازش جدا شدم.
تمام نگرانی هام پـر کشـید و جـاش رو بـه احسـاس خوبی
داد.
حالا می فهمم که حال دل من بستگی به حال دانیال داره!
حواست هست؟!
با تو خوشحال ترین حالت عاشق شدنم!
پتو رو کنار زدم و از جا برخاستم.
بــه تــوالت رفتم و بعــد از شســتن صــورتم و زدن مسواک
سریع به آشپزخانه رفتم.
مشغول درست کردن صبحانه شدم و همون طور به ساعت نگاه کردم.
صدام رو بلند کردم.
_دانیال بجنب حاضر شو باید بریم کارخونه!
در حال چیدن میز بودم که با دیدن سر و وضع دانیال با
ابرو های بالا رفته نگاهش کردم.

متعجب از خودم پرسیدم:
_با شلوار گرمکن و تیشرت جذب مشکی برای خودش
راست راست می گرده و آماده نشده؟!
رو بهش گفتم:
_آقا دانیال با شما هستما!
توجهی نکرد و مثل بز بهم زل زد.
اخم تصنعی کردم و قاشق چایخوری رو آروم به سمتش
پرت کردم.
روی هوا گرفتش و با خنده گفت:
_خنگ بودن هم به صفات خانوم اضافه شد!
روی هوا گرفتش و با خنده گفت:
_خنگ بودن هم به صفات خانوم اضافه شد!
حرصی و حق به جانب گفتم:
_خنگ خودتی! دارم میگم حاضر شو بریم کارخونه کجاش خنگ بودن داره؟
به ساعت مچی مارکش که به دستش بسته بود اشاره

رمان بوک
Romanbook.ir

کرد و گفت:
_امروز جمعه اس!
با دیدن کلمه Friبه معنای جمعه روی ساعتش، آه از نهادم بلند شد و به اپن تکیه زدم.
_ای وای خب چرا زودتر نمیگی؟ من انقدر تند تند کارا
رو انجام دادم تا دیرمون نشه.
تک خنده جذابی سر داد و چیزی نگفت.
چای که درون چایساز به جوش اومد خاموشش کردم و
داخل فنجان ریختم.
لبخندی زدم.
_عزیزم بذار اینو بذارم بعد!
فنجان توی دستم تکان خورد و نزدیک بود چایی بریزه
که با خنده گفتم:
_وای دانیال بذار اینو بذارم بعد شیطونی کن!
ابرویی بالا انداخت.
_محدوده شیطونی رو برام مشخص کن کلاه هامون

رمان بوک
Romanbook.ir

توی هم نره!
فنجان رو روی میز گذاشتم و دستم رو روی دستش گذاشتم.
_خب من الان هرچی بگم کـه تـوی لجبـاز بـه حـرفم گوش
نمیدی !
تو که همیشه کار خودتو می کنی به کسی اهمیت نمیدی!
_این یعنی دستم بازه برای هر کاری!
قهقهه ای زدم.
_نخیر! پررو نشو! حالا هم برو صبحونه تو بخور منو اذیت نکن!
چشمی گفت و پشت میز نشست.
کنارش نشستم و نان باگتی برداشتم .
خامه و عسل رو که روش مالیدم خواستم به سمت دهانم ببرم که از دستم گرفتش و با پررویی گفت:
_دستت درد نکنه! برای من درست کردی دیگه!
نگاه چپی نثارش کردم.
_نخیرم مال خودم بود!

گاز بزرگی ازش زد و با دهان پر گفت:
_دلت میاد ازم پسش بگیری!
با خنده نان دیگری برای خودم برداشتم.
_نه عزیزدلم! نوش جونت!
لبخند گشاد و دندان نمایی زد که سر خوشانه خندیدم.
بعد از خوردن صبحانه در حال جمع کردن میز بودم که
گفت:
_بدو برو حاضر شو بریم بیرون!
مبهوت پرسیدم:
_کجا؟!
ظرف ها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم که جواب
داد:
_بریم گردش بیرون از شهر!
باشه ای گفتم و میز رو پاک کردم.
وقتی کار دیگری برای انجام توی آشپزخانه ندیدم به سمت اتاقم رفتم و مشغول آماده شدن شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت مـیز آرایش نشسـتم و آرایش ملیح و دخترانـه ای
روی صورتم انجام دادم.
برسی به موهای بلنـدم کشـیدم و بـا کش جمعشـون کردم.
نگاهی به داخل کمد لباس ها انداختم و مـانتوی جلـو باز
کرم رنگی رو که هدیه دانیال بود برداشتم.
بی درنگ اون رو به تن کردم و نگاهی به بلندیش کـه تا
یک وجب زیر زانوم می رسید انداختم .
متفکرانه به شال ها و شلوار هـایی کـه در این مـدت با
حقوق خودم خریده بودم انداختم و سر انجام شال و شلوار مشکی رنگی رو با مانتوم ست کردم.
با لبخند ادکلـنی کـه دانیـال بهم هدیـه داده بـود رو از روی
میز آرایش برداشته و بـا وسـواس فـراوان، کمی بـه شال

و مچ دست هام زدم.
با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.
با چشم دنبال دانیال گشتم و خواستم صداش بزنم که
صدای بوق ماشینش از توی حیاط اومد.
با فهمیدن این که مثل همیشه زود تر از من حاضر شده، کلید رو از روی جا کلیدی برداشتم و از خانه خارج شدم.
در رو با کلید قفل کردم و به سمت النترای نقره ای رنگش که به تازگی با سوناتاش طاق زده بود، قدم برداشتم.
روی صندلی کمک راننده که جای گرفتم کمربند ایمنی
رو بستم و گفتم:
_چطوری انقدر زود حاضر شدی؟
خنده ای از سر مسخرگی سر داد و گفت:
_من زود حاضر نشدم! سرکار خانوم چهل و هفت دقیقه
اس که دارن عملیات آماده سازی انجام میدن!
رمان بوک
Romanbook.ir

متعجب نگاهی به ساعت مچیش انداختم .
با بهت دستم رو حائل دهانم کردم و با خودم گفتم...ـ راست میگه! از زمان آماده شدنم تا الان چهل دقیقه
بیشتر می گذره!
_چه دقیق هفت دقیقه اش رو هم حساب کردی!
عینک آفتابیش رو روی چشم هاش گذاشت.
_آدم باید وقت شناس باشه!
دنده عقب گرفت و از حیاط خارج شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم:
_به من که تیکه نینداختی!
دنده عقب گرفت و از حیاط خارج شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم:
_به من که تیکه نینداختی!
وارد جاده شد و حرکت کرد.
_نه بابا آدم غلط بکنه به شما تیکه بندازه خانوم! شما
که توی سیم ثانیه آماده ای!
ریز خندیدم و چپ چپ نگاهش کردم.

دستم رو جلو بردم و پخش ماشین رو روشن کردم . آهنگ قشنگ و گـوش نـوازی کـه روی فلش بـود پلی شد.
"آروم جونم_ایوان باند"
آروم جونی
باید بدونی
جای تو کجای زندگیمه
عشق و جنونش
تب بی امونش
می خوام باشی
اما نه نصفه نیمه
از گوشه چشم دانیال رو زیر نظر گرفتم...
توی این دو روزی که فکر می کـردم برادرمـه گـویی دنیا
بهم پشت کرده بود...
و الان کـه از حقیقت مـاجرا بـا خـبر شـدم و دانیـال کنارمه
احسـاس می کنم حـالم بهـتر از هـر وقت دیگـری هست...

باورش هم سخته که انقدر دلداده و شیدای یک نفر شده
باشم!
منی که هیچ وقت هیچ جای زندگیم دلبستگی ای وجود
نداشت حالا به قدری وابسته وجود دانیال شدم که
زندگی بدون اون برام قابل تصور نیست!
واقعا اگر یک روز دانیال دیگه کنارم نباشه چه اتفاقی میفته؟!
یعنی واقعا در نبودش از غصه نابود میشم؟
مثل دیروز که در حال دق کردن بودم؟
من نبود دانیال رو بلد نیستم!
اما اصلا چرا نباید کنارم باشه؟
مگر دلیلی هم وجود داره که من رو ازش جدا کنه؟
چه دلیلی محکم تر از عشقم نسبت بهش می تونه وجود
داشته باشه تا من رو کنارش نگه داره؟
من دوستش دارم و خواهم داشت...
هر روز بیشتر از دیروز!

رمان بوک
Romanbook.ir

دلیلی نمی بینم که از دانیال جدا بشم...
وجود پرنیان رو فراموش نکردم.
اما مطمئنم دانیال هیچ احساسی نسبت بهش نــداره و
قطعاً من رو انتخاب می کنه .
درسته که پرنیان همخون و فامیلشه. درسته که ثروتمند و جذابه...
اما من هم یک دل عاشق دارم که بخاطرش حاضرم هر
کاری برای بودن در کنار دانیال انجام بدم.
با احساس متوقف شدن ماشین نگاهی به اطراف انداختم.
خواستم از دانیال بپرسم چرا توقف کرده که با دیدن کیمیا و رایان ذوق زده از ماشین پیاده شدم.
با احساس متوقف شدن ماشین نگاهی به اطراف انداختم.
خواستم از دانیال بپرسم چرا توقف کرده که با دیدن کیمیا و رایان ذوق زده از ماشین پیاده شدم.
رمان بوک
Romanbook.ir

کیمیا هم با دیدن من از فـرط هیجـان جیغی کشـید و به
سمتم دوید .
محکم همدیگه رو در آغوش کشیدیم.
ازش جدا شدم و با تعجب پرسیدم:
_تو این جا چی کار می کنی دیوونه؟!
نگاهی به رایان انداخت و جواب داد:
_هیچی! رایان گفت امروز با هم بریم بیرون؛ نمی دونستم تو هم هستی!
خندیدم و چشمکی زدم.
_بگو ببینم تو کنار رایان چی کار می کنی؟ تو که می گفتی از ریختش خوشت نمیاد!
با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی پررو؟
کمی گونه هاش سرخ شد.
_برات تعریف می کنم؛ بیا بریم حالا!
رو به رایان که با فاصله از ما ایستاده بـود کمی سـر خم
کرده و سلام کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بـا خـوش رویی پاسـخم رو داد و رو بـه دانیـال کـه دست
در دستش گذاشته بود گفت:
_راه بیفتیم دیگه داداش.
نگاهی به سـمند نقـره ای رایـان کـه نشـان از قشـر متوسط
جامعـه و هم تـراز بـودن تقریـبی بـا خـانواده کیمیـا داشت،
انداختم به یاد حرف های کیمیا که گفته بود رایان به اندازه دانیال ثروتمند نیست افتادم.
چانه ام رو بالا داده و با خودم فکر کردم...
ارتباط کیمیا و رایان به نظر من منطقی تر از ارتباط من
و دانیال هست؛ چون اون ها هم تراز هستن و افکار همدیگر رو درک می کنن.
اما گمـان نمی کنم من فقـیر هیچ وقت بتـونم افکـار دانیاِل
ثروتمند زاده رو درک کنم!
هرچند با جان و دل عاشقشم!

دست از افکارم برداشتم و همراه کیمیا مشغول پهن کردن زیر انداز شدم.
نگاهی بـه فضـای ییلاقی اطـراف انـداختم و لبخنـدی زدم.
به نوای خوش صدای پرندگان و رودخانه گوش فرا دادم و رو به کیمیا که در حال گذاشتن سبد روی زیر انداز بود گفتم:
_چه حای خوش آب و هوایی اومدیم مگه نه کیمیا؟!
به جز صدای پرنده ها و این رودخونه صدای دیگه ای به گوش نمی رسه.
با لبخند سری بـه معنـای تأییـد تکـون داد کـه همـون لحظه
دانیال و رایان همزمان خودشـون رو روی زیـر انـداز ها
پهن کردن.
خواستم با کیمیا برای قدم زدن برم که دانیال دسـتم رو
کشید و گفت:
_بیا این جا من گشنه امه!

با این حرفش همه خندیدن و من با خجالت گفتم:
_وا خب به من چی کار داری؟
با این حرفش همه خندیدن و من با خجالت گفتم:
_وا خب به من چی کار داری؟
سمج شد و تکرار کرد:
_بیا این جا به من غذا بده!
رایان که رو به روی دانیال نشسته بود گفت:
_داداش داری اشتباه می زنی !
اون جنس مؤنثی که برای آخرین بار ازش طلب غذا کردی مامانت بوده که ازش شیر می خواستی!
خندیدم و دستم رو از دست دانیال بیرون کشیدم.
اما دانیال کم نیاورد و باز هم مثل همیشه زبون ریخت...
_نه دیگه بعد از دوران شیرخوارگی هم ازش غذا خواستم.
رایان نچی کرد.
_نخیر! تو بلافاصله بعد از این که مادرت از شیر جدات
کرد مستقل شدی و رفتی از پیشش!

رمان بوک
Romanbook.ir

قهقهه ای سر دادم که دانیال با یک تاک ابروی بالا رفته و لبخندی به پهنای صورت گفت:
_حتما با کت شلوار و کراوات در حالی که لاستیک تنم
بوده!
با خنده بهشون زل زدم که رایان دنباله بحث رو گرفت.
_تو خوبه لاستیک نوزاد داشتی داداش؛ من انقدر بدبخت بودم که لاستیک دوچرخه بهم می بستن پاهام
طاول می زد !
هنوزم هست جاشون؛ می خوای نشونت بدم؟
دانیال کف دست هاش رو به هم کوبید و هیجان زده گفت:
_آره آره نشون بده ببینم!
_جای لاستیک کردنمه ها!
دانیال دستش رو توی سبد وسایل برد و در حالی که دنبال خوراکی می گشت سری به طرفین تکون داد.
_من مشکلی ندارم!

رایان با خنده از جا برخاست و خواست از روی مسخرگی و شوخی دکمه شلوار جینش رو باز کنه که با
جیغ و خنده از مهلکه فرار کردم.
کیمیا هم با خجالت دنبالم راه افتاد که دانیال از پشت
سرش گفت:
_تو چرا فرار می کنی کیمیا؟ تو که دیر یا زود زن این
چلغوز میشی دیگه!
با این حرفش مبهوت به کیمیا که از فرط خجالت در حال آب شدن بود نگاه کردم.
اشاره ای به دانیال زدم.
_دانیال چی گفت؟
با کمی من و من جواب داد:
_خب... راستش... راستش آبجی؛ رایان ازم خواستگاری کرده!
با شنیدن این حرف لبخندی از سر هیجان زدم و دهانم

رو با دست هام پوشاندم.
_واقعا؟!
با خجالت سری به معنای تأیید تکون داد که بالا پریدم
و محکم در آغوشش کشیدم.
_وای آبجی مبارکت باشه! باورم نمیشه دیوونه!
با خجالت سری به معنای تأیید تکون داد که بالا پریدم
و محکم در آغوشش کشیدم.
_وای آبجی مبارکت باشه! باورم نمیشه دیوونه!
با خنده گفت:
_دیگه باورت بشه یا نشه ما همین قدر در توانمون بود
دلی خانوم!
مثل تو و دانیال، لیلی و فرهاد نیستیم!
قهقهه ای زدم.
_مثلا دانشجویی ها! لیلی و فرهاد چه صیغه ایه؟ لیلی
و مجنون، شیرین و فرهاد

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت چشمی نازک کرد.
_اتفاقاً لیلی و فرهاد صیغه اس! یعنی به جفتشون خیانت کردن رفتن با جفت یه نفر دیگه صیغه خوندن!
دیوونه ای نثارش کردم و راه افتادم. همون طور که باهم هم قدم می شدیم سوال کردم:
_ کی ازت خواستگاری کرد؟ کجا؟ چجوری؟ چرا به من
نگفتی گیس بریده؟
چشم غره ای بهم رفت تا ساکت بشم .
_ای وای یه نفس بگیر خفه نشی دلی! صبر بده میگم !
همین سه روز پیش خواستگاری کرد؛ تو کافیشاپ جلوی دانشگاه. سورپرایزم کرد کلا !
منم این سه روز می خواستم هی بهت بگم ولی نمی
شد .
خیلی کار داشتم؛ همه اش درس و امتحان بود .

از طرفی رایـان چپ می رفت راسـت می رفت می گفت
شماره خونه تونو بده زنگ بزنیم بیای عروس ننم بشی!
بی اختیار تک خنده ای سر دادم.
_پس حسابی شیطونی کرده!
سری تکون داد کـه دسـتش رو در دسـت گـرفتم. بـا لحن
خاصی رو بهش لب گشودم...
_مبارکت باشه عزیزدلم! امیدوارم هرچی به خیر و صلاحته برات پیش بیاد. حالا خودتم دوستش داری؟
با خجالت گفت:
_تا حالا توی کل زندگیم انقدر هیچ کسی رو دوست نداشتم !
باورم نمیشه چطور عاشـق این پسـر شـدم! پسـری که هر
روز جلوی چشمم بود؛ اما اصلا به چشمم نمیومد!
_میگی هیچ کسـی رو انقـدر دوسـت نداشـتی! یعـنی چند

نفر دیگه به جز رایان توی زندگیت بوده؟
خندید و تنه ای بهم زد.
_برو دیوونه! من اهل این برنامه ها نیستم!
اداش رو در آوردم و با خنده پا به فرار گذاشتم .
بـا شـور و اشـتیاق بـه دنبـالم دویـد. کنـار رودخانـه نشستم
و مشغول آب ریختن روی سر و صورتش شدم.
متقابلا شروع کرد به آب ریختن روی من.
دستی به لباس های نیمه خیسم کشیدم و با خنـده از جا
برخاستم.
باهام هم قدم شد و سر خوشانه خندید.
با کنجکاوی بیست سؤالیم رو از سر گرفتم.
_ِکی رسمی میاد خواستگاری؟
با یک حساب سر انگشتی پاسخ داد:
_آخر این هفته ای که داره میاد. شب ولادت پیامبر میفته!
آهانی گفتم و دوباره بهش تبریک گفتم.
در دل از این که نیمه گمشده اش رو پیدا کرده و

بالأخره داره ازدواج می کنه، عمیقاً خوشحال شدم . مطمئناً کنار پسری مثل رایان که از هر نظری همه چی
تمومه خوشبخت میشه!
نگاهی به سایه هامون که تقریباً به زیر قدم هامون رسیده بود و نشان از رسیدن خورشید در وسط آسمان
رو می داد انداختم و با فهمیدن این که ظهر شده به سمت زیرانداز ها برگشتیم.
با دیدن دانیال و رایان که...
با دیدن دانیال و رایان که کنار هم روی زیرانداز خوابیده و کلاه حصیری روی صورتشون گذاشته بودن
کفش های اسپرتم رو در آوردم.
بطری آب رو باز کردم و روی کلاه حصیری، قطره قطره آب ریختم.
گویی قطرات آب از بین سوراخ های میان بافتی حصیر
چکه کرده و روی صورتشون فرود اومد که تکونی

خوردن و کلاه ها رو برداشتن.
با دیدن چهره خواب آلود و گیج دانیال اخمی کردم.
_آقـای وقت شـناس چـه وقت خوابیدنـه؟ اومـدین طبیعت
خوش بگذرونین یا بخوابین؟
خواب رو که توی خونـه هم میشـه کـرد. تـازه خطـر گزش
پشه و نیش جک و جونور هم نداره!
دستی به موهای خوش حالتش که فرمشون به هم ریخته بود کشید و گفت:
_این جا خواب یه چیزِ دیگه اس خیلی می چسبه !
رایان خندید و خودش رو جمع و جور کرد.
کیمیا کنارش نشست و با دستمال کلینیکس صورتش رو
خشک کرد.
روی زیر انداز نشستم که دانیال ادامه داد:
_اگرم خیلیِ دلتون خوش گذرونی می خواد من یه پیشـنهاد خـوب دارم. من می زنم تـه قابلمـه رایـان دست

می زنه و جیغ و داد می کنه، تو و کیمیا هم برقصین!
کیمیا چشم غره ای به دانیال رفت و با لحن نمکینی گفت:
_ذهنیت خوبی نسبت به من ندارینا آقا دانیال!
دانیال خبیثانه خندید و دنبال قابلمه گشت.
در حینی دستی به موهام می کشیدم و شال رو روی سرم مرتب می کردم گفتم:
_نگرد نیست حاجی! اصلا قابلمه نیاوردیم ما! فقط فلاسک چایی هست. خواستی بردار ولی یهو نشت نکنه
بسوزی!
رایان با خنده گفت:
_مخصوصاً اگه جای ناجور رو بسوزونه دیگه هیچی!
هردوشون قهقهه ای زدن که من و کیمیا با خنده ای خجول به هم نگاه کردیم.
_میگم کیمیا نونت تو روغنه با این شوهر پررویی که قراره بکنی!
نگاه چپش رو بین من و دانیال گردوند.
_انگاری دانیال رو از قلم انداختی؛ یه نگاهی به اون

سمت هم بنداز قبل این که به رایان من نگاه کنی!
دانیـال و رایـان کـه صحبتشـون رو قطـع کـرده و بـه صحبت
ما گوش می دادن خندیدن که رایان با حالتی خرکیف گفت:
_داداش میگم دنیـای متـأهلی هم عـالمی داره هـا! صاحب
داری !
هر لحظه ممکنه یه اتفاق جدید بیفته برات !
مثلا ممکنه لک لک ها یهو یه بچه بندازن تو دامنت، یا این که اگه به دخترای ترگل ورگل تیکه بندازی یه
چیزی می خوره تـوی سـرت و زنت باهـات قهـر می کنه !
اون وقت باید مثل خر بری منت کشی کنی ازش!
دانیال خیاری از داخـل سـبد برداشـت گـاز بزرگی
بهش زد.
_تو مگه هنوز متأهل شدی که واسه من حـرف مفت می

زنی مردک؟! با قضیه تیکه انداختن کلا مخـالفم، ولی با
لک لک به شدت موافقم!
_تو مگه هنوز متأهل شدی که واسه من حـرف مفت می
زنی مردک؟! با قضیه تیکه انداختن کلا مخـالفم، ولی با
لک لک به شدت موافقم!
چشم غره ای بهش رفتم و لب زدم...
_بچه پررو!
خیار نیم خورده گاز زده اش رو به سمتم گرفت.
_بیا خانومی اینو بخور آهن داره برات خوبه !
چند روز دیگه لک لک ها یه بچه میندازن تو دامنت اون وقت باید بدنت قوی باشه که براش مادر خوبی بشی!
رایان و کیمیا از فرط خنـده زمین رو گـاز زدن و من با
خنده ای حرص آمیز به خیار گاز زده خیره شدم.
رایان اشک چشم هاش رو پاک کرد و گفت:

_بـــا قســـمت منت کشـــی چی؟ بـــا اون قســـمت موافقی؟!
دانیال پاش رو دراز کرد و لگدی به رایـان زد کـه من به
جای اون دردم گرفت .
به همون حالت جواب داد:
_پسره کودن از الان داری چراغ سـبز نشـون میـدی که
همیشه میری منت کشی؟
بابا گربه رو دم حجله نفله کن با کتونی بزن تو ملاجش !
مرد باید ابهت مردونگی داشته باشه! زن باید منت آقاشو بکشه براش غذای خوب درست کنه، پاهای شوهرشو توی تشت آب گرم بذاره ماساژ بده.
دستی تـوی هـوا تـاب داد و بـا لحن کش داری ادامـه داد:
_اون موقع شاید شوهره دلش رحم اومد آشتی کرد؛ وگرنه نه!
کیمیا سری به معنای افسوس تکون داد و رو به من

گفت:
_آبجی از الان برات آرزوی خوشبختی دارم کنار دانیال !
الهی به پای هم از الان پیر نشین؛ چون اون مغـروره و
تو لجباز!
رایان بی توجه به صحبت های همسر آینده اش، ترازوی خودش ذو کوبید و بحثش رو از سر گرفت.
_خب حالا یعنی با نظریه منت کشی کلا مخالفی!
دانیال پلاستیک تخمه آفتاب گردان رو وسط گذاشـت و
شروع کرد به شکستن.
_معلومه که مخالفم! تو رو نمی دونم ولی من گربـه رو
دم حجله فرستادم سینه قبرسون! اگه باور نمی کنی ببین!
پاش رو سمتم دراز کرد و گفت:
_بدو پای آقاتو ماساژ بده!

پشتم رو بهش برگردوندم و گوشیم رو به دست گرفتم.
بی توجه به نطق های مرد سالارانه اش، مشغول خوندن و ترجمه متنی انگلیسی شدم تا مهارت زبانم رو
بالا ببرم.
یک هو لگدی به پشت کمرم خورد که جیغ خفیفی کشیدم.
حرصی به دانیال نگاه کردم که با اخم تصنعی و خنده
نگاهم می کرد.
رایان پای دانیال رو جمع کرد و گفت:
_پسره مغز نخودی! جمع کن لنگتو! باباش بفهمه تو دست بزن داری نمیذاره دخترش زنت بشه ها!
دانیال اخمی کرد و گویی یاد بابا افتاد که عمری بهش
می گفته بابا!
با عصبانیت غرید:

_باباش بی خود کرده! به جهنم کـه دخترشـو نمیـده! به
زور دخترشو می گیرم.
با عصبانیت غرید:
_باباش بی خود کرده! به جهنم کـه دخترشـو نمیـده! به
زور دخترشو می گیرم.
کیمیا با خنده گفت:
_میگم آبجی بیـا و از خـیر این پسـره بگـذر! این یـه نیمه
مغزش کلا روانیه دست بزن هم داره سیاهو کبـودت می
کنه!
خندیدم و چیزی نگفتم.
دوبـاره مشـغول خونـدن متن انگلیسـی شـدم و همزمان با
کیمیا به صحبت پرداختم.
با خستگی گوشیم رو کنار گذاشتم و دستی به چشـم های

خسته از خوندنم کشیدم.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و با دیدن عقربه ها که
روی اعداد دو و سی دقیقه ایستادن، رو به کیمیا گفتم:
_آفتاب از وسط سرمون گذر کرده کیمیا؛ اصلا نفهمیدم
ک
ی ظهر شد!
لبخندی زد و با اشاره به گوشیم گفت:
_انقدر مشغول زبان خوندن بودی که متوجه گذر زمان
نشدی عزیزم !
سری تکون دادم و نگاهی به دانیال و رایان که کمی دور تر از زیر انداز در حال کباب کردن و باد زدن پاچین بودن انداختم.
کیمیا بالش کوچکی زیر دستش گذاشت و یک طرفه روی زمین لم داد.
_میگم عزیزم حتما شب خواستگاری باید بیای پیشم

رمان بوک
Romanbook.ir

ها! اگه نیای کلاهمون بدجوری توی هم میره!
کنارش خوابیدم و خیره بهش پاسخ دادم:
_اگه کارای کارخونه طول نکشه و به موقع برسم چشم
عزیزدلم میام!
اخمی روی پیشانیش نقش بست.
_اگر و اما و شاید نداریم! باید بیای.
_چشم حتما میام!
چشم هاش رو درشت کرد.
_قول دادیا! ببینم نیومدی پا میشم میام سراغت!
_چشم چشم هر چی تو بگی!
همون لحظه دانیال و رایان در حالی که ظرفی حاوی
نان و پاچین توی دستشون داشتن به سمتمون نزدیک
شدن.
دانیال نگاهی بهمون انداخت و یک تاک ابرو بالا داد.
_این جا چه خبره؟ کنار هم خوابیدن صورت همدیگه رو ماچ می کنین؟

رایان روی زیر انداز چهار زانو زد و رو به دانیال کرد.
_داداش من منصرف شدم از ازدواج با این دختره؛ این
یکم مشکوکه !
تو هم سرت به سنگ نخوره اون یکی رو بگیری!
با خنده از جا برخاستم و خودم رو جمع و جور کردم.
مشغول پهن کردن بساط ناهار شدیم تا ناهار رو در جمعی صمیمی سرو کنیم.
****
رو به کیمیا که در حالت نشسته خوابش برده بود گفتم
_تو هم که مثل اون دو تا خوابیدی!
پاشو ببینم هوا داره تاریک میشه دم غروبه؛ بهتره برگردیم.
رو به کیمیا که در حالت نشسته خوابش برده بود گفتم
_تو هم که مثل اون دو تا خوابیدی!
پاشو ببینم هوا داره تاریک میشه دم غروبه؛ بهتره برگردیم.
رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال که به داشتن خواب سبک معروف بود با این حرفم لای پلک های بسته اش رو باز کرده و از جا برخاست.
خمیازه ای کشید و لگدی به رایان زد تا بیدار بشه.
با خنده نگاهی به کیمیا انداختم که سری به طرفین تکون داد.
همراه با دانیال و رایان مشغول جمع کردن وسایل شدم.
کیمیا خواست سبد خالی از خوراکی رو برداره که رایان
پیش دستی کرد و اجازه نداد کیمیا دست به کاری بزنه.
در همون حین گفت :
_قراره این دختر عروس بشه. بذارین یکم تحویلش بگیرم تا جواب بله رو بهم بده!
با لبخند به عشق ورزیدن های رایان که با جفتک همراه بود نگاه کردم و به سمت ماشین دانیال قدم برداشتم.
درب کاپوت عقب رو که بستم، دست هام رو در آب

زلال رودخانه شستم و سوار ماشین شدم.
به محض نشستمم دانیال استارت زد و راه افتاد.
به مناظر بیرون که در هوای تاریک جذابیت دیگری داشت چشم دوختم و بوی مطبوع سبزه ها رو به مشام
کشیدم.
صدای دلنشین رودخانه باعث شد پلک هام روی هم سنگینی کنن و به خواب عمیقی فرو برم...
****
با احساس معلق بودن روی هوا چشم هام رو باز کردم.
اولین چیزی که به چشمم خورد چهره دانیال بود.
هنوز گیج بودم که روی سطح نرمی فرود اومدم.
چشم هام رو دوباره بستم و خواستم بخوابم که احساس
کردم شال از سرم برداشته شد .
توجهی نکردم و خواستم به خوابم ادامه بدم که دستی
جلو اومد و این بار مانتو رو از تنم خارج کرد.

گیج به دانیال نگاه کردم که مانتوم رو کناری انداخت
.
پتو رو روم کشید و گفت:
_بخواب! مانتوت اذیتت می کرد درش آوردم.
در سکوت به چهره خسته اما جذابش خیره شدم.
وجـود آرامش بخشـش این امکـان رو می داد، کـه بتونم
با خیالی آسوده چشم بر هم بگذارم.
حضور امنیت بخشش بود که من رو دلگرم می کـرد به
زندگی...
هوای نفس هاش بود که باعث می شـد بـا اطمینـان نفس
بکشم...
خواست بره که دستش رو گرفتم.
نگاهی بهم انداخت و سؤالی نگاهم کرد.
_تشنه اته؟ آب بیارم؟
سری به معنای نه تکون دادم.
_تشنه ام اما نه تشنه آب؛ تشنه تو!

رمان بوک
Romanbook.ir

ابرو هاش از فرط تعجب بالا پرید که با لبخند ادامه دادم:
_آب نمی خوام؛ حضور خودتو می خوام.
ابرو هاش از فرط تعجب بالا پرید که با لبخند ادامه دادم:
_آب نمی خوام؛ حضور خودتو می خوام.
لبخند پر محبتی بهم زد و کنارم روی تخت نشست.
_من که همیشه همین جام؛ جایی نمیرم!
نگاهی به اطراف انداختم و خواستم چیزی بگم؛ اما با
دیدن اتاق دانیال سر جام نیم خیز شدم.
_عه تو اتاق خودم نیستم؟
وارد توالت شد و آبی به صورتش زد.
_نه این جا اتاق منه؛ ولی خب همه جای این خونه متعلق به شماست بانو!
با گفتن این حرف پشتش رو به من برگردوند و شلوار
کتونش رو با شلوار گرم کنی تعویض کرد .
روی تخت دراز کشید که تک خنده ای سر دادم .

رمان بوک
Romanbook.ir

_تو هم بلدی خجالت بکشی؟!
خندید و شیطنت آمیز لب گشود...
_آره دیگه! از بس کـه تـو خجـالت کشـیدی یـه کاغـذ قلم
واسه خودمم خریدم که خجالت بکشم.
موهای خوش حالتش رو به هم ریختم.
_تو هر چی دوست داری بکش!
به سمتم برگشت و پتو رو روی خودش هم انداخت.
لبخندی نثارم کرد و لب زد:
_وقتی خوابی خیلی خواستنی میشی!
_پس یعنی وقتی بیدارم خواستنی نیستم؟!
تک خنده ای سر داد.
_وقتی بیداری خواستنی نیستی! جذاب و دلبری!
خوشحال از تعریفش دلم سرشار از شادی شد...
من به همین تعریف و تمجید های کوچک از سوی دانیال راضی بودم!
دلم بس کم توقع بود در عشق دیدن!
بـا تردیـد بـه چشـم هـای خاکسـتری رنگش کـه در تاریکی

اتـاق بـه زیبـایی می درخشـید چشـم دوختم و در دل گفتم...
با جان و دل عاشـق دانیـال هسـتم؛ امـا بـا این حـال هنوز
از احساس اون نسبت به خودم بی خبرم...
در هر صورت من همچنان دوستش دارم؛ هر لحظه بیش از پیش، هر روز لیلی وار تر از دیروز!
دست هاش رو از هم باز کرد و اشاره کرد برم توی بغلش .
غلـتی زدم و تـو آغـوش گـرم و مردانـه اش جـای گرفتم؛
جایی که گویی برای خودم آفریده شده بود!
قاب خورده بود با وجود من!
موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و گفت:
_تو روز هایی که گذشت درس های زیادی گرفتم! سخت بود اما باید بالأخره باهاش کنار می اومدم.
متوجه منظورش که با ماجرای پدر و مادرش و پدرم هست شدم.
_داوود همیشه منو دوست داشت و هیچ وقت به یاد

ندارم کـه بـدی ای در حقم کـرده باشـه؛ امـا من تـو اتفاقاتی
که این روزا افتاد طوری باهاش رفتار کردم که حالا احساس می کنم دیگه مثل قبل نمی تونه پدرم باشه .
_داوود همیشه منو دوست داشت و هیچ وقت به یاد ندارم کـه بـدی ای در حقم کـرده باشـه؛ امـا من تـو اتفاقاتی
که این روزا افتاد طوری باهاش رفتار کردم که حالا احساس می کنم دیگه مثل قبل نمی تونه پدرم باشه .
نفسی گرفت و ادامه داد:
_نگاه به کارخونه نکن؛ اون شعبه مال خودمه داوود تو کاراش کمکم نکرده.
حتی یک هزاری هم بهم نداده؛ چون خـودم این طـور می
خواستم .
از زمانی که شروع به تحصیل در دانشگاه کردم زیر دست داوود توی کارخونه اش مشغول به کار شدم.

بعد از اون خودم سرمایه ام رو جمع کردم و از قدم های کوچیک شروع کردم تا کارخونه به این جا رسید.
وقتی فوقم رو گرفتم کارخونه رو تا حد اکمل گسترش
دادم و هنوز هم قصد دارم وسیع ترش کنم و حتی شعبه
های بعدی رو بزنم.
تحسین آمیز گفتم:
_چه پسر قوی و با پشتکاری! به به خوشمان آمد!
من رو محکم به خودش فشرد و گفت:
_بایدم خوشت بیاد! اگه خوشت نیاد من می دونمو تو !
_خوبی اتفاقاتی که این روزا افتاد این بود که فهمیدم تو
خواهرم نیستی !
قبل از مهمونی اون شب و این که فکر کنم تو خواهرمی، احساس خاصی نسبت بهت نداشتم .
یعنی داشتم؛ اما نمی دونستم چه احساسیه !

اسمش رو گذاشته بودم عادت و مالکیت! اما زمانی که
فکر کردم خواهرمی انگار یه چیزی رو گم کردم.
طوری که هیچ وقت نمی تونم پیداش کنم!
با شنیدن حرف هاش تپش قلبم اوج گرفت.
سر بلند کـردم و بـه چشـم هـای خاکسـتریش خـیره شدم تا
صداقت کلامش رو از عمق نگاهش بخونم.
و دیدم...
چـیزی جـز صـداقت درون چشـم هـاش نبـود؛ مثـل همیشه!
اجازه تحلیل بیشتر بهم نداد و دوباره لب باز کرد...
_از دیروز تا این لحظه خیلی اتفاق درونم افتاده؛ اما همه اش توی دلمه و خارج از این دل نیست !
خیلی چیزا رو فهمیدم و لمس کردم...
انگشت هام رو توی انبوه موهاش فرو کردم. با دلواپســی ای کــه بی اختیــار ســراغم اومــده بــود پرسیدم:
_چی فهمیدی؟

سکوت کرد و بهم خیره شد .
نگاهش در اجزای صورتم به نوسان در اومد...
لحظه ای حتی خودم حال خودم رو نفهمیدم.
حس کردم دانیال، اون دانیال قبل نیست !
کمی فرق کرده...
چشم هاش معصوم تر شدن و دلش نرم تر...
زبانش جز صداقت نمیگه و اعتماد درون صداش موج
می زنه...
با صدای آرامش بخشش در احساسی شبیه شوک و عشق فرو رفتم...
_فهمیدم که دوستت دارم !
با صدای آرامش بخشش در احساسی شبیه شوک و عشق فرو رفتم...
_فهمیدم که دوستت دارم !
شوکه به چشم هاش نگاه کردم که ادامه حرفش رو این
گونه گفت:
_چرا تعجب کردی؟ !

رمان بوک
Romanbook.ir

مگه یه نفر چقدر می تونه دل گنده باشه که کنار تو زندگی کنه و دوستت نداشته باشه؟ تو به قدری خواستنی و جذابی که نمی تونم پیشت دووم بیارم ! شبی که از پیش پدرت اومدی و وارد اتاقم شدی نمی
تونستم پیشت طاقت بیارم و در آغوش نکشمت ! من فکر می کردم تو خواهرمی ولی تویی که می دونستی برادرت نیستم با شیطنت هات اون شب دیوونه
ام کردی !
به طوری که من تا صبح چشم روی هم نذاشتم و به تو
فکر کردم...
نا باور بهش خیره شدم.
واقعا راست می گفت؟ چی می شنیدم؟!
_مخصوصاً که می دونستم دلت با منه و عاشقمی؛ این
من رو بیشتر به سمتت می کشید!
لبم رو گزیدم.

خودم رو به سمتش کشیدم و گفتم:
_با... باورم نمیشه دانیال!
فشاری به کمرم داد.
_باورت بشه! دوست داشتن تو یک حقیقته باور کردنیه
که درون من شکل گرفته !
تو هم باید اطاعت امر کنی چون این یه دستور از رییسته!
با عشق و شوق خندیدم و چشمی زمزمه کردم.
نگاهی بهم انداخت و حالت خاصی گفت:
_جانم عزیزم چی شده؟
از گوشه چشم نگاهش کردم...
نمی شد نگی جانم عزیزم؟
من با یک جان گفتن تو می میرم...
با یک عزیز گفتن تو بر باد می روم...
میم مالکیت انتهای عزیز که مخاطبش من باشم چه حلاوت شیرینی دارد شنیدنش از زبانت!
تو می گویی جانم عزیزم و من صد تکه می شود جانم!...

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای دورگه ناشی از هیجان بسیار گفتم:
_چند تا دختر به جز من توی زندگیت بودن؟!
با صدای دورگه ناشی از هیجان بسیار گفتم:
_چند تا دختر به جز من توی زندگیت بودن؟!
صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و به سمت خودش
برگردوند .
گیج توی چشم هام زل زد و گفت:
_مگه مهمه؟ !
اصلا مهم نیست؛ به نظر من این مهمه که از بین تموم
اونایی که به زندگیم اومدن فقط تو رو دوست دارم، به
تو احساس ناب دارم و هیچ دختری تا به حال وارد قلبم
نشده!
با حرف های فریبکارانه اما بس صادقانه اش قلبم به
سرعت رضایت داد تا باورش کنه...

بهش ایمان بیاره و اطمینان کنه!
نگاهم رو که روی خودش دید سر بلند کرد.
طولی نکشید که از جا بلند شد و دستی به موهاش کشید.
کلافه پاشد و خواست از اتاق خارج بشه که دستش رو
گرفتم.
با صدایی رعشه دار گفتم:
_بمون!
روی زمین نشست و گفت:
_بذار برم دلارام! من این جا بمونم بهت آسیب می رسونم !
نمی خوام اذیت بشی؛ تو خیلی بچه ای!
اخمی نثارش کردم.
_من بچه نیستم؛ من می فهمم چی کار می کنم !
تک خنده ای سر داد و موهای پریشانم رو پشت گوشم
فرستاد.
_مطمئنی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

بی تردید سری به معنای تأیید تکون دادم که لبخند محوی بر لب هاش جاری شد.
صدای خودم در نا خود آگاه ذهنم اکو داد...
"من بـــر این عقیـــده ام، کســـی کـــه عاشـــقانه می پرستیش
حق مالکیت بهت داره و حق مالکیت بهش داری!"
و من این حق مالکیت رو به دانیال دادم...
و من این حق مالکیت رو به دانیال دادم...
کسی که مجنون تر از لیلی دوستش داشتم...
کسی که شیرین تر از عشق فرهاد بهش عشق می ورزیدم...
پلک بر هم گذاشتم و در عالم خواب و بیداری در دل گفتم...
چه شاد کننده اس، صدای نفس هاش که بخاطر تب وجود من نامنظم شده...
و حتی مداوایی تسکین دهنده اس، دردی که داره در آغوش کشیدن این تب!
با چشم هایی خسته و گیج از خواب نگاهش کردم.
با فرو بستن پلک هام تن خسته و روح شادابم رو به

دست خاموشی سپردم...

****

صدای زنگ آیفون در گوشم پیچید...ـ

نور آفتابی که به پلک های بسته ام تابید اذیتم کرد و باعث شد توی جام جا به جا بشم.

به ناچار چشم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

اولین چیزی که در نگاهم طنین انداخت، چهـره غـرق در

خواب دنیال بود.

با یاد آوری اتفاقات دیشب لبم رو بـا شـرم گزیـدم و در

دل به خودم لعنت فرستادم کـه چـرا مـراقب خـودم نبودم!

انقدر بی جنبه بودم در برابر دانیال که همه چیز رو خراب کردم!

اما خب...

اعتمادم نسبت به دانیال به قدری هست که با هیچ اتفاقی خراب نمیشه...

با زنگ بعدی آیفون سراسیمه از جا برخاستم.ـ

رمان بوک
Romanbook.ir

خواستم به سمتش برم که نگاهم به خودم افتاد.
لبم رو محکم زیر دندان فشردم و پـیراهن دانیـال رو از
روی زمین برداشتم.
تنم کردم و با عجله به سمت آیفون دویدم.
نگاهی به صفحه آیفون انداختم .
با دیدن فلورا مادر دانیال وجودم لبالب از ترس و واهمه شد.
دستم رو به سمت کلید بـردم و بی هیچ پرسشـی در رو
باز کردم.
سراسیمه دستی به موهای آشفته و صورت به هم ریخته ام کشیدم.
درد زیر دلم عذابم می داد و اجازه نمی داد به خوبی بایستم و راه برم.
همـون لحظـه در بـاز و قـامت قلـورا در چهـارچوب نمایان
شد.

به محض ورود، نگاهش روی من نشست و سر تا پام
رو بر انداز کرد.
اخم های همیشه در همش بیش از پیش گره خورد و قدمی به سمتم نزدیک شد.
با لحن ترسناکی غرید:
_این چه سر و وضعیه؟
با ترس نگاهی به خودم انداختم و نفسم برید...
وای خدایا اصلا حواسم نبود که با یک پیراهن جلوش ایستادم.
دندان هاش رو با خشم روی هم فشرد و تشر زد:
_این لباس دانیال دست تو چی کار می کنه؟ داشتی چه
غلطی می کردی تو اتاقش که درش بازه؟
نگاهی به درب اتاق دانیال که حین خروجم ازش، باز مانده بود انداختم.
خواستم بهانه ای بیارم که دستش رو بالا برد و بی هوا
سیلی محکمی توی صورتم زد.

شدت ضربه به قدری زیاد بود که تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود به زمین بیفتم.
بغض درون گلوم سنگینی کرد و مظلومانه نگاهش کردم.
پوزخندی به چهره ام زد و گفت:
_اینو زدم چون با دهن لقی و بی شعوریت باعث شدی
خانواده ام از هم بپاشه !
پسرمو ازمون دور کردی!
دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با بغض گفتم:
_من... من عذر...
با سیلی دومی که به گونه دیگرم زد حرف در دهانم ماسید و...
با سیلی دومی که به گونه دیگرم زد حرف در دهانم ماسید و روی زمین افتادم .
زانوم محکم به سرامیک کف خانه برخورد کرد و درد بدی توی پام پیچید.
دست هام رو روی گونه هام گذاشتم و سرم رو پایین

انداختم.
همون طور که جلوم ایستاده بود، تحقیر آمیز پرخاش
کرد...
_اینو هم زدم که برای همیشه گمشی از خونه پسرم !
کنارم زانو زد و آهسته ولی با استحکام لب زد:
_پسر من عمراً به توی پا پتی نگاه نمیندازه !
اگرم احیانا بهت ابراز علاقه کرده فقط از روی نیازش
بوده، وگرنه موجود بدبختی مثل تو هیچ جایی توی زندگی پسر من نداره!
دلم از حرف های بی رحمانه اش شکست و دستم رو
روی قلب دردمندم گذاشتم.
خدایا این زن چرا انقدر بی رحمه؟
چه بد دل می شکنه با حرف هاش...
از فکر این که حرف هاش صحت داشته باشه و دانیال

فقط از روی نیاز بهم ابراز علاقه کرده باشه، قلبم تیر
کشید...
بغض درون گلوم سنگین تر شد و اشک هام بی صدا روی گونه هام جاری شدن .
از کنارم پا شد و خواست ازم فاصله بگیره که با صدای
دانیال سر جاش ایستاد.
_سر صبح این جا چه خبره؟
صدای فلورا بلند شد...
_هیچ خبری نیست! اومدم باهات حرف بزنم.
صدای عصبی دانیال به گوشم خورد و بعد هم صدای قدم هاش رو که بهم نزدیک می شد شنیدم.
_آره معلومه خبری نیست! یه جوری زدینش که صداش
بیدارم کرد!
حضورش رو در کنارم احساس کردم .
کنارم نشست و من رو به سمت خودش برگردوند.
دستش رو زیر چانه ام آورد و خواست سرم رو بلند

کنه که صورتم رو برگردوندم تا اشک هام و جای انگشت های مادرش رو روی صورتم نبینه.
لجبازانه صورتم رو به سمت خودش برگردوند و نگاه دقیقی بهم انداخت.
بـا دیـدن اشـک هـا و گونـه هـای ملتهبم، گـره بین ابروانش
عمیق تر شد و بی توجه به مادرش من رو در آغوش کشید.
با غصه سر روی شانه اش گذاشتم و اشک ریختم.
کم کم درد زیر دلم به اوج رسید و احساس کردم هر آن
ممکنه از حال برم...
طولی نکشید که با احساس معذب بودن در حضور مادرش، سعی کردم از دانیال فاصله بگیرم .
تقلایی کردم و خودم رو عقب کشیدم.
خطاب به خودم در دل گفتم...
مادر دانیـال دلش نمی خـواد نزدیـک پسـرش باشـم؛ من

دلم نمی خـواد دل یـک مـادر رو بشـکنم و نـاراحتش کنم.
به همین دلیـل بهـتر اینـه کـه در حضـورش از دانیـال دوری
کنم.
دانیال موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و اشک هام رو با دستش پاک کرد.
بـا نـاراحتی بهم چشـم دوخت و بـه سـمت مـادرش برگشت.
_چرا زدیش مامان؟
بـا نـاراحتی بهم چشـم دوخت و بـه سـمت مـادرش برگشت.
_چرا زدیش مامان؟
مادرش به سمت مبلی رفت و گفت:
_نزدمش! دوتا سیلی آروم لازم بود تا به خودش بیاد و
بفهمه چی کاره اس !
دانیال از کنارم پاشد و صداش رو کمی بالا برد...
_چی کاره اس؟! بدکاره خیابونیه یا شارلاتان

رمان بوک
Romanbook.ir

کلاهبردار؟
فلورا عصبی تشر زد:
_اون فقط یک خدمتکاره نه بیشتر! شانسش گرفته و
دختر داوود از آب در اومده؛ ولی داوود هم که نمی خوادش !
پس دلیلی نداره دیگه این جا بمونه.
اصلا به چه حقی با این سر و وضع جلوی تو می گرده؟
با انگشت اشاره بهم اشاره کرد.
_صورت خواب آلودش نشون میده که خواب بوده؛ یعنی شبا هم توی خونه تو می خوابه. اما چرا؟!
دانیال کمکم کرد از روی زمین برخیزم و رو به مادرش
گفت:
_جوابش یک جمله اس؛ چون من دلم خواسته !
اگر داوود نمی خوادش اصلا برام مهم نیست؛ من می
خوامش همه جوره هم پاش وایستادم .

اصلا من دلم می خواد همین جوری جلوم بگرده، من دلم می خواد شب این جا بخوابه .
اصلا بهتره بدونین که ما با هم زندگی می کنیم مامان!
فلورا با خشم نگاهی بین من و پسرش رد و بدل کرد و
گفت:
_اون حتی باعث شده تو دیگه به من احترام نذاری! کی؟
این طور با من حرف زده بودی که الان این طور...
کمی از دانیال فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم تا سر
و وضعم رو مرتب کنم و از فلورا دور باشم.
صدای دانیال حرف مادرش رو قطع کرد...
_احترام شما همیشه سر جاشه مادر من! مسائل رو لطفا باهم قاطی نکن!
بعدشم یک دست صدا نداره صدا از دو جهت میاد؛ شما
باید به من و انتخابم احترام بذاری تا من هم به شما

احترام بذارم .
دلارام انتخاب منه؛ نه شما و نه هیچ کس دیگری نمی
تونه من رو منصرف کنه!
با وارد شدنم به اتاق دیگه صدای بحثشون رو نشنیدم.
وارد توالت شدم و صورتم رو با آب سرد شستم.
نگاهی به گونه های ملتهبم توی آیینه انداختم و بی توجه مسواک زدم.
به حمام رفتم و بعد از گرفتن دوش آب گرم کوتاهی که
درد دلم رو کمتر کرد خودم رو با حوله خشک کردم.
از داخل کمد پیراهنی برداشتم و رنگ سفید صدفیش رو
از نظر گذروندم.
دستی به پایین دامن نیمه بلندش کشیدم و بی درنگ اون رو به تن کردم.
از دو طرف، کش دور کمرش رو بین دو انگشت اشاره

و شصت گرفتم و کمی پایین تر کشیدم تا لباس صاف
بایسته.
خواستم از اتاق خارج بشم اما نگاهم در آیینه به چهره
بی روح و رنگ پریده ام افتاد.
بی اختیار به سمت میز آرایش قدم برداشتم و دستم رو
به سمت مداد مشکی چشم بردم تا چشم های بی فروغم
رو سامان ببخشم.
به دور از هم و غم حرف های فلورا امروز من آدم دیگری هستم.
من دیگه دختر شیطون دیروز نیستم؛ امروز من با جهان دخترانگیم فاصله دارم...
خیره به چشم هام در آیینه زمزمه کردم:
_هنوز فلورا از این موضوع بی خبره و نمی دونم اگر بفهمه چه عکس العملی نشون میده!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستاده و قبل از این که فکر
و خیالات بد به سرفغم بیان بی درنگ از اتاق خارج شدم.
بی صدا به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی برای فلورا
آماده کنم.
در همون حین نگاهی به سمتش که در حال صحبت با
دانیال بود انداختم.
با شنیدن اسم "پدر" بی اختیار گوش هام تیز شده و ذهنم به سمت بابا داوود پر کشید.
با خودم گفتم :
_ظاهراً موضوع بحثشون بابا داووده!
فلورا نفسش رو پر فشار و کلافه بیرون فرستاد و سر
بلند کرد.
نگاهش که به من افتاد یک تاک ابرو بالا داد و کنایه زد:
رمان بوک
Romanbook.ir

_لباس سفید هم پوشیده! عروسه دیگه!
نگاهی به خودم و سپس دانیال که با استیصال نگاهم می کرد انداختم.
بی این که چیزی بگم تا حرمت ها شکسته نشه، به آشپزخانه رفتم و مشغول دم کردن چایی شدم.
نفهمیدم چقدر در آشپزخانه به انتظار جوش اومدن چایساز موندم که بالأخره با شنیدن صدای قل قل از داخلش تکیه ام رو از اپن گرفتم.
سریع دو فنجان چایی خوش رنگ که بوی هل ازش بر
می خاست توی دو فنجان چینی لب طلایی ریختم و با
گذاشتن قندان داخل سینی به سمت هال روانه شدم.
هر دو فنجان رو روی میز عسلی جلوی پای دانیال و مادرش گذاشتم و خواستم ازشون فاصله بگیرم که فلورا بی این که جرعه ای از چایی بنوشه از جا برخاست و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خلاصه بگم دانیال؛ داوود پدر توعه و این حقیقت هیچ
وقت تغییر نمی کنه !
اون تو رو بیش از هر کسی توی این دنیا دوست داره
و فقط حاضره محبتش رو برای تو خرج کنه چون می
دونه ارزششو داری!
بعد از اتمام حرفش نگاه معنا داری به من انداخت...
این حرفش به این معنا بود که داوود ارزشی برای دلارام قائل نیست!
بعد از اتمام حرفش نگاه معنا داری به من انداخت...
این حرفش به این معنا بود که داوود ارزشی برای دلارام قائل نیست!
بعد از رفتنش به سوی درب خروجی و خروجش از خانه روی مبل نشستم، فنجان چایی ای که برای فلورا
گذاشته بودم رو برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با پایین رفتن حجم داغ چایی از گلوم احساس کـردم درد
دل و کمرم برگشته.
گویی که این درد لعنتی قابل تسکین نبود!
با ناراحتی به فنجان خیره شدم و خودم فکر کردم...
معمـولا دخـتر هـا بعـد از اون اتفـاق، منتظـر کـاچی هستن
که مادر شوهر براشون بیاره.
هـه من هم کـاچی خـوردم؛ اون هم از نـوع محکم و درد
دارش!
اون هم دوتا...
با ناراحتی اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
_هنوز صورتت درد می کنه؟
_نه... اصلا!
_تا به حال این صورت بی رحم مادرمو ندیدم .
احساس می کنم وقتی با تو رو به رو میشه، برام یه آدم
غریبه میشه. مخصوصاً بعد از این که فهمیده دختر

حووش هستی!
_آخه چـه حـوویی؟! من شـش سـاله از مـادرم خـبر ندارم
و تنها چیزی که می دونم اینـه کـه ازدواج کـرده و از این
شهر رفته .
اون دیگه توی زندگی بابام نیست کـه مـادرت بـا من سر
ناسازگاری برداشته! من فکـر می کنم دلیـل دیگـری داره
این رفتار هاش!
پرسشگرانه نگاهم کرد که ادامه دادم:
_مادرت از این که می بینه من کنار تو ام خوشحال نیست و دلش می خواد من کنارت نباشم .
اون بر این باوره که من تورو فریب میدم و از راه به درت می کنم!
خندید .
_مگه غیر از اینه؟ مگه تو منو فریب ندادی؟

کی منو با چشـمای درشـت و افسـونگرش، افسـون کرد
که دیوونه اش شدم؟!
هاله نفرت انگیز غم و نفرت رو کنار زده و با عشق زمزمه کردم:
_همه دنیا به کنار؛ تو یکی برای من بشی دانیال !
میان این َهم ِه هیاهو
"تو"
آن آرامشی باش
که یکبار ِه نازل مي شود...
با لبخند گفت:
_درد نداشتی؟
چپ چپ نگاهش کردم.
_سوال بعدی لطفا!
_الان درد داری؟
گوشـه لبم رو زیـر دنـدان کشـیده و خـودم رو بغـل گرفتم.
_دکتر شدی امروز؟!
سری به معنای تأیید تکون داد که به ناچار سفره دلم

رو باز کردم.
_راستشو بخوای چرا یکم درد دارم .
باشه ای گفت از جا برخاست.
با رفتنش نگاهی به دور تا دور خانه که مثل روز های گذشته تمیز بود انداختم.
مشغول جمع کردن فنجان های چایی شدم و خواستم میز
صبحانه رو بعد از این همه هیاهو بچینم که با میز آماده
رو به رو شدم.
با لبخند گفتم:
_اینا کار خودته دانیال؟
صندلی ای عقب کشید و کمکم کرد بنشینم.
_آره دیگه نکنه فکر کردی مادر شوهر عزیزت میاد صبحونه درست کنه برای عروس ناخوندہ اش!
تلخندی کنج لبم نشست و سکوت کردم.
با نشستن پشت میز مشغول خوردن صبحانه شدیم .

آخرین جرعه آب پرتقال رو نوشیدم و همون طور که از
فـرط چشـیدن مـزه تـرش پرتقـال کمی چهـره ام منقبض
شده بود، یک مسکن برای تسکین دردم همراه با لیوانی آب خوردم.
خواستم به اتاقم برم تا برای رفتن به کارخانه آمـاده بشم
که دانیال دستم رو خوند و تند تند گفت :
_عزیزم حاضر نشی ها! امروز کارخونه نمیریم.
بعد از گفتن این حرف دست به داخل جیب شلوار گرمکنش فرو برده و گوشی نازک و بزرگش رو از جیب خارج کرد.
مشغول گرفتن شماره ای شد و پس از اون صدای جدیش در خانه طنین انداخت...
_سلام آقای مـرادی خسـته نباشـی. امـروز من کمی کار
برام پیش اومده و کارخونه نمیام.
خودت حواست رو به اوضاع جمع کن؛ پاداشت

رمان بوک
Romanbook.ir

محفوظه!
نمی دونم حسام مرادی که پشت خط بـود چی گفت که
دانیال تشکری کرده و با همون چهره جدی تماس رو قطع کرد.
سـپس شـماره بعـدی رو گـرفت و این بـار نـام خانوادگی
رییس خط تولید رو از زبانش شنیدم.
بـا شـنیدن اسـم حسـام از زبـان دانیـال فکـرم بـه سمتش پر
کشید...
یاد شبی افتـادم کـه ازم درخواسـت کـرد روش فکـر کنم و
بیشتر باهاش آشنا بشم.
شبی که کیمیا گفت به حسـام فکـر کنم و دانیـال رو کنار
بگذارم؛ چون محاله دانیال عاشقم بشه.
شبی که کیمیا گفت به حسـام فکـر کنم و دانیـال رو کنار

بگذارم؛ چون محاله دانیال عاشقم بشه.
اما شد...
دانیال عاشقم شد و من در کمال خوشبختی کنارش هستم.
درسته که هنوز کامل به آرزوم نرسیدم و همسرش نشدم؛ اما از میان حرف ها و رفتار هـاش می فهمم که
به زودی این اتفاق خواهد افتاد.
هرچند که مادرش مخالف باشه!
مطمئنم وقتی رفتار خوب من رو ببینه و بفهمه دختر بدی نیستم بالأخره راضی خواهد شد.
نگـاه ازش گـرفتم و بـا خیـالی آسـوده روی مبـل دو نفره
نشستم.
بـه تلویزیـون OLEDو بـا کیفیت خانـه دانیـال کـه قیمتش
به اندازه یک سال کار کردن من در مغازه ای که در گذشـته در اون فروشـندگی می کـردم، بـود چشـم دوختم .

همین طور جلوی تلویزیون نشستم و از سـر بیکـاری به
رقص دنسر در برنامه جواد خردادیان خیره شدم.
دستم رو زیر چانه ام زده و متفکرانه گفتم:
_این دختر به قدری زیبا می رقصه انگـاری اسـتخون در
بدن نداره!
معلومه خیلی تمرین کرده تا بتونه ارائه خوبی داشته باشه!
به تیک های پاهاش چشم دوختم که همون لحظه با احسـاس پاشـیده شـدن آب و خیسـی لباسـم از جـا پریدم.
حرصی به دانیال که در حال آب ریختن روی من بود خیره شدم و به سمتش هجوم بردم.
سعی کردم کاسه آب رو از داخل دستش در بیارم.
اون می کشــید و من می کشــیدم. صــدای قهقهــه هامون
سکوت خانه رو در هم می شکست...

اما سر انجام با زور مردانه اش به راحتی زورش بهم
چربید.
ناگهان کاسه رو رها کرد؛ کاسه بر اثر انرژی من به سمتم کشیده شده و تمام آبش روی لباسم ریخت.
جیغی کشیدم و کاسه رو پرت کردم.
دانیال با لبخندی به پهنای صورت بهم خیره شد تا بیش
از پیش حرصم رو در بیاره.
قسمت خیس لباس رو از خودم فاصله دادم و نق زدم:
_من از لباس خیس متنفرم دانیال!
دستش رو به سمت اتاق گرفت.
_خب بفرمایید تعویض کنید بانو!
نگاه چپی نثارش کرده و به سمت اتاقم به راه افتادم .
در کمد رو باز کردم و خواستم لباسی بردارم که متوجه
شدم دانیال داخل اتاقه.

_نمی خوای بری بیرون؟
حریصانه نگاهم کرد.
_می خوای چیو ازم قایم کنی هان؟
حریصانه نگاهم کرد.
_می خوای چیو ازم قایم کنی هان؟
چشم غره ای بهم رفتم و بی توجه بهش خواستم لباس
انتخاب کنم که خودش جلو اومد .
نگاهی به لباس ها انداخت و دستش رو جلو آورد.
نیم تنه و دامن فون ست کوتاهی، برداشت و به سمتم
گرفت.
_اینا رو بپوش خیلی خوشگلن .
نگاهی به مدل اسپرت و رنگ صورتیشون که رنگ
مورد علاقه ام بود انداختم.
با یاد آوری روزی که همراه مادر جون به خرید رفته
بودم و این ست رو خریدم تلخندی روی لب هام
نقش
بست.

رمان بوک
Romanbook.ir

با این حال پسش زدم و گفتم:
_اینا خیلی بازن؛ نمی خوام!
در کمد رو بست و با اخم گفت:
_داری اون روی سگمو بالا میاریا!
دماغش رو کشیدم.
_بالا بیار ببینم چی میشه؟
با لبخند ژکوندی دست برد به سمت لبـاس خیسـم و در
یک حرکت دست هام رو بالا برده و اون رو از تنم خارج کرد.
از دیدن نگاهش روی پوست گندمگون و روشن تنم خجالت زده و سراسیمه نیم تنه رو از دستش گرفتم و
به تن کردم.
دامنش رو روی ساپورت مشکی رنگ تنم پوشیدم و وقتی خیالم از بابت لباس هام راحت شد، موهـام رو با
کش بالای سرم به حالت دم اسبی بستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال که تا این لحظه در سکوت نظاره گر کـار هـام بود
با دیدن موهای بسته شده ام، با ذوق بچگانه ای بغلم کرد و گفت:
_چه خوشگل شدی!
لبخند مهربانی به چهـره بشاشـش داخـل آینـه زدم و گفتم:
_برای ناهار چی بپزم؟
با کمی مکث گفت:
_هنوز هیچی نشده زندگی متأهلی رو شروع کردیا!
راست گفتن که ازدواج همون انتقال از مرحله چی بپوشم به چی بپزمه!
اخم نمکینی میان ابروانم نشست.
_مگه بده که به فکرتم و می خوام غـذا درسـت کنم تا
سالم و سلامت باشی!؟ غذای بیرون که تمیز نیست.
فشاری به دور شانم وارد کرد.
_نـه بـانو بـد نیسـت؛ خیلی هم خوبـه! شـما هـر چی دوست

داری درست کن! هرکی بهونه آورد با قابلمه بزن تو سرش!
خندیدم و لپش رو کشیدم.
تو مغناطی ِس دنیامی!
دلم دو ِر تو می گرده...
***
دانیال
به اپن تکیه زدم و همون طور که به خدمتکار نگاه می
کردم گفتم:
_مامان گفتی کارم داری؛ می شنوم!
همون طور که جلوی تلویزیون نشسته بود و ناخن هاش رو سوهان می کشید گفت:
_آره کارت دارم؛ بیا این جا بشین.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و در حالی که با کلافگی
با پا روی کلافگضرب گرفته بودم گفتم:
_می شنوم مامان! دلارام این موقع شب تو خونه تنهاست می خوام برم .

سوهان رو کناری انداخت و اوقات تلخی رو شروع کرد...
_دیگه نشنوم اسم اون دختره رو جلوی من بیاری! از
فردا هم میری دنیال کارای عروسیت!
یک تاک ابروم رو بالا دادم.
_اسمشو نیارم پس چی صداش بزنم؟ بگم دلدار خوبه؟
روی مبل رو به رویش نشستم.
_عروسی؟ من که هنوز خیلی قطعی بهش فکر نکرده
بودم ولی همچین تو فکرش بودم !
اما در کل من چیزی ازین چیزا نمی دونم؛ شما هم باید
با منو دلارام بیاین برای انجام کار های عروسی.
با پوزخندی که زد متعجب نگاهش کردم.
_پسر تو نفهمی یا خودتو به نفهمی می زنی؟ قبلا خیلی
باهوش تر بودی!

دلارام چیه؟! باید بری دنبال کارای عروسیت با پرنیان .
این دختره دلارام خیلی خودشو بهت چسبونده باید از زندگیت بیرونش کنی!
با شنیدن این حرف های ناگهانیش گره ای بین ابروانم
نشست.
_ازِکی تا حالا انقدر بی رحم شدی مامان؟
یعنی انقدر پول و ثروت و ارزش های مادی چشمتو گرفته که به نظر پسرت هم احترام نمیذاری؟
متقابلا اخم کرد.
_چرا خزعبلات تحویل من میدی پسر؟ این که من خیر
و صلاحتو می خوام و بهت میگم با پرنیان ازدواج کن کجاش بی احترامیه؟
کلافه تر از همیشه انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و پلک فرو بستم.
_ببین مامان! یک هفته پیش اومدی و دوتا خوابوندی تو گوش دلارام من هیچی نگفتم، بهش بی احترامی

کردی اشکشو در آوردی هیچی نگفتم.
همــون روز بهت گفتم انتخــاب من دلارامــه نــه هیچ کس
دیگه ای !
در یک آن چشم باز کرده و ادامه دادم:
_اما اگر مخالفت کنی و سنگ بندازی جلوی پامون دیگه نمی تونم سکوت کنمو هیچی نگم!
مبهوت و خشمگین غرید:
_ساکت باش پسره خود سر !
من هر کاری کردم برای خیر و صلاح خودت بوده. تو هم موظفی هر چی بهت میگم بی چون و چرا گوش کنی! الانم میگم تنها کسی که تو باید باهاش ازدواج کنی پرنیانه؛ چون رگ و ریشه و اصالت داره، چون حالیش میشه اشراف زاده بودن یعنی چی! من نمی فهمم بــا کــدوم عقلت اون دخــتره بی کســو کــارو انتخاب
کردی!
الانم میگم تنها کسی که تو باید باهاش ازدواج کنی

پرنیانــه؛ چــون رگ و ریشــه و اصــالت داره، چــون حالیش
میشه اشراف زاده بـودن یعـنی چی! من نمی فهمم با
کدوم عقلت اون دختره بی کسو کارو انتخاب کردی!
نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.
_مامان اگر از دلارام خوشت نمیاد دلیل نمیشه بهش توهین کنی! دلارام خیلی هم دختر خوبیه من با چشم باز
انتخابش کردم .
بعدشم اگر فکر می کنی دلارام بی کس و کار و بی اصالته چرا با مادرش ازدواج کردی؟
گره اخمش عمیق تر شد.
_مغلطه نکن! اون دختره هیچ رگ و ریشه ای از داوود نداره !
ضمن این که زیر نظر داوود تربیت نشده و هیچ شـباهتی بهش نـداره؛ نـه از نظـر رفتـار نـه از نظـر کردار !

تو هم ساکت باش و انقدر با مادرت دهن به دهن نذار!
کلافه دستی به صورتم کشیدم.
مستأصل بودم و ذهن خسته ام نمی تونست حرف های
بی منطق مادرم رو درک کنه.
خدایا چرا تا این حد با دلارام مخالفه؟
اما آخه دلارام که بدی ای در حقش نکرده.
_من می دونم چرا شما انقدر اصرار دارین با پرنیان ازدواج کنم؛ چون اون دختر خواهرتونه و از رگ و ریشه خودتون محسوب میشه .
اما چون دلارام غریبه اس بهش بی احترامی می کنین!
شربتی از توی سینی خدمتکار برداشت و با بی تفاوتی
گفت:
_هر طور دوست داری فکر کن. تو باید با پرنیان ازدواج کنی!
از جا برخاستم.

_من هرگز همچین کاری نمی کنم، هیچ کس هم نمی تونه اجبارم کنه!
خواستم به سمت درب خروجی قدم بردارم که با حرفی
که زد سر جام میخکوب شدم...
_کسی اجبارت نمی کنه! تو با پای خودت برای عقد با
پرنیان میای !
تو با میل خودت اون دختره رو از زندگیت بیرون می کنی؛ چون اگر چنین نشه برای همیشه من تو رو از زندگیم بیرون می کنم .
علاوه بر اون از ارث محروم میشی و هرگز اجازه نداری پیش ما برگردی !
عصبی دستم رو مشت کردم و از میان دندان های کلیک
شده غریدم:
_من پول و ثروت رو به دلارام ترجیح نمیدم! ارث و میراث هم مال خودتون باشه. من با دلارام ازدوا...
با حرف بعدیش مانع از ادامه حرفم شد...

رمان بوک
Romanbook.ir

_پس باید قید من رو هم بزنی؛ چون برای همیشه طردت می کنم و دار و ندارتو ازت می گیرم .
خودت خوب می دونی تمام ثروتی که توی زندگی داوود
هم وجود داشت به نام منه و من اختیار دارش هستم.
فراموش نکردی که با این ثروت و نفوذ می تونم تمام
چک هات رو از طلبکارات بخرم و با اجرا گذاشتنشون
بندازمت گوشه هلفدونی تا ادب بشی دانیال!
اگر بخوای با کسی به جز پرنیان ازدواج کنی شک نکن
کارخونه زیر پاتو از چنگت در میارم پسر!
به سمتش برگشتم و با حالی داغون گفتم:
_چرا انقدر بد شدی مامان؟! چرا سر افرازی خانواده
خواهرتو به خوشبختی پسرت ترجیح میدی؟

_چـرا انقـدر بـد شـدی مامـان؟! چـرا سـر افـرازی خانواده
خواهرتو به خوشبختی پسرت ترجیح میدی؟
از جا برخاست و همون طور که بـه سـمت اتـاق می رفت
پاسخ داد:
_من همه حرفامو زدم. تا فردا وقت داری فکر کنی! عواقب تصمیمت با خودته!
با گفتن این حرف رفت و من رو در دنیای ابهام و ویرانی تنها گذاشت...
عصبی و ناراحت از خانه بیرون زدم و سوار ماشـینم که
داخل کوچه پارک بود شدم.
با سرعت به سمت خانه رانندگی و به حرف های بی منطقش فکر کردم...
چطور می تونه با زندگی و خوشبختی من بازی کنه؟
چرا من اصلا براش مهم نیستم؟
مگر همیشه اولویتش در انجام هرکاری من نبودم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان حتی بخاطر خوشبختی من گاهی از خواسته های
خودش و پدرم یا همون داوود گذر می کرد.
اما حالا...
با کلافگی و خشم در حالی با مشت روی فرمان می کوبیدم زیرلب غریدم:
_خب این مسئله به راحتی قابل تشخیصه!
از سال ها پیش اون پرنیان لعنتی ول انگار رو به نام من زدن و برای خودشون بریدن و دوختن.
به حدی که پرنیان رسماً خودش رو همسر من می دونست و در محافل عمومی مثل میمون ازم آویزون می
شد!
به یاد حرف های خاله زنکی و پیش پا افتاده اقوام افتاده و نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.
این که همه با لبخند به پرنیان نگاه می کردن و تاریخ عروسیمون رو می پرسیدن تا شکم های کوفتیشون رو
برای یک شام چرب، نمک بزنن!

رمان بوک
Romanbook.ir

گویی دیوانه شده بودم که یک ریز با خودم حرف می زدم...
نا باورانه زیرلب زمزمه کردم:
_فراموش کرده بودم وقتی مادرم پای آبرو و حیثیتش
در میان باشه از همه چیز گذر می کنه و حتی
خوشبختی پسرش هم براش بی اهمیت میشه!
بی این که ماشین رو داخل حیاط ببرم داخل کوچه پارک
و در رو با کلید باز کردم.
در رو که پشت سرم بستم بهش تکیه زدم و به خانه ای
که لامپ های روشنش نشان از بیدار بودن دلارام می
داد، خیره شدم.
به دختری فکر کردم که داخل این خانه با هزار امید و
آرزو انتظارم رو می کشه...

دختری که درست مثل حرف مامان بی کس هست؛ تنها
کس و کارش منم.
ذهنم به سمت داوود پر کشید...
پدرش آدم بی خیالیه که در حد ادعا فقط کنارشه.
اصلا نمیشه روی وجودش حساب کرد!
سرم رو میان دست هام گرفتم و گفتم:
_می تونم از دلارام دست بکشم؟
می تونم با کسی غیر از اون ازدواج کنم و خوشبخت بشم؟
چطور دل عاشقش رو بشکنم و بگم نمی خوامت؟!
_می تونم از دلارام دست بکشم؟
می تونم با کسی غیر از اون ازدواج کنم و خوشبخت بشم؟
چطور دل عاشقش رو بشکنم و بگم نمی خوامت؟!
بی اختیار به ازدواج دوم فکر کردم...
اما چندی نگذشت که مستأصل و ملول لگدی به سنگ
جلوی پام زدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_وگرنه خدایا من که نمی تونم هم با پرنیان ازدواج کنم
و هم با دلارام.
چون چنین چیزی اصلا با عقل و منطق جور در نمیاد.
حتی اگر با دلارام پنهانی هم ازدواج کنم، بالأخره ماجرا
فاش میشه.
چون داوود پدرشه و حداقل هفته ای چند بار احوالش
رو جویا میشه.
و اگر از دلارام می خواست، روزی ازدواج کنه همه چیز بر ملا میشه!
مستأصل و کلافه از افکار بی نتیجه به سمت خانه قدم
برداشتم.
در رو باز کردم و کفش هام رو در آوردم.
وارد هال که شدم نگاهم به دلارام که پشت میز
غذاخوری نشسته بود افتاد.
با حضورم از جا برخاست و با لبخند به سمتم اومد.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای پر نازش توی گوشم طنین انداخت...
_سلام عزیزم !
کتم رو در آورد و روی ساعد دستش انداخت. همون طور که به سمت اتاقم می رفت گفت:
_مامانت حالش خوب بود؟
زیر لب آره آرومی زمزمه کردم و وارد اتاقم شدم.
نگاهی بهش که کتم رو به چوب لباسی آویخت و داخل
کمد گذاشت انداختم.
به سمتم برگشت و به چهره خسته ام خیره شد.
_شام آماده اس؛ تا تو دستو صورتتو بشو...
وسط حرفش پریدم.
_من اشتها ندارم.
لبخند از روی لبش محو شد.
_بیرون چیزی خوردی؟
برای رهایی که از سوالاتش سری به معنای تأیید تکون
دادم.
با کمی مکث گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_عیبی نداره نوش جونت؛ غذای مامان همیشه بهتر از
غذای بقیه اس!
در دل به ساده دلی و مهربانیش لبخند زدم...
آره مادرم من رو سیر کرده!
هم اشتهای غذاییم رو کور کرده و هم اشتهای زندگی...
با حرف های بی منطقش نطقم رو کور و از زندگی سیرم کرده.
پیراهنم رو بدون باز کردن دکمه های حوصله سر برش
در آوردم و گوشه ای از اتاق پرت کردم.
بدون تعویض شلوار جین روی تخت خوابیدم و ساعد دست راستم رو روی چشم هام گذاشتم.
گویی دلارام از سکوتم فهمید حوصله ندارم که گفت:
_فکر کنم نیاز داری تنها باشی؛ من تنهات میذارم تا خوب استراحت کنی. شبت بخیر عزیزم.

در جـوابش شـب بخـیر آرومی زمزمـه کـردم کـه لحظاتی
بعد صدای بسته شدن درب اتاق به گوشم خورد.
در جـوابش شـب بخـیر آرومی زمزمـه کـردم کـه لحظاتی
بعد صدای بسته شدن درب اتاق به گوشم خورد.
ساعد دستم رو از روی پلک های بسته ام برداشته و در دل با خودم گفتم...
در این چند ماه آشنایی چه خوب من رو درک کرده و روحیات و اخلاقیاتم رو می شناسه!
حال دلم رو در هـر زمـان و مکـانی می فهمـه و می دونه
باید چه عکس العملی نشون بده.
ناگهان صدایی از درون بانگ زد...
دانیال خودت رو به بودنش دلخوش نکن!
تو نمی تونی نگهش داری!
بیش از این بهش وابسته نشو و وابسته ترش نکن؛ بذار بره!
چطور بذارم بره وقتی نداشته هام رو درون وجودش

لمس می کنم؟!
چطـور رهـاش کنم در صـورتی کـه وقـتی کـه کنـارم باشه
حالم خوبه و غمی ندارم؟!
من خیلی وقته بهش وابسته شدم.
من نمی تونم ازش دست بکشم.
گور بابای ارث و میراث!
عقلم به جدال با دلم برخاست...
گفتنش آسونه!
اما مگر تو در توانت هست کـه گذشـته ات، خـانواده ات،
اقوامت، آینده و ثروتت رو کنار بذاری فقط برای رسیدن به یک دختر؟
شاید اگر روزی تو ثروت نداشته باشـی همـون دخـتر هم
کنارت نمونه و ترکت کنه!
با خودم لج کردم...
نه دلارام چنین دختری نیست!
اون خودم رو دوست داره نه ثروتم رو!

رمان بوک
Romanbook.ir

اما... اما حقیقت همین بود!
من در توان خودم نمی بینم مادرم و همه اقوامم رو ترک کنم؛ نمی تونم ببینم طرد شدم.
نمی تونم ثروتی که این همه سال براش زحمت کشیدم
رو به یک باره از دست بدم و از صفر شروع کنم.
پس ...
پس باید از دلارام دست بکشم.
چاره ای ندارم جز این که بذارم بره. ازش دوری کنم و
از خودم دورش کنم.
باید بفرستمش جایی که دیگر هیچ وقت نگاهم بهش نیفته و یاد عشقش در دلم نیفتم.
باید تمام خاطرات و یادگاری هاش رو دور بریزم و کنج
دلم دفنشون کنم.
باید پیش پدرش بفرستمش، اما از جایی که پدرش یک
عمر برای من پدری کرده جزء خانواده ما محسوب

میشه و ممکنه هر روز ببینمش.
پس نباید دلارام پیش داوود باشه تا هر روز همچون آیینه تمام نمای احساس شکست خورده ام، نگاهم بهش
بیفته.
به داوود می سپرم تا مراقبش باشه و سرپناه امنی براش فراهم کنه تا زمانی که ازدواج کنه.
بعد از مدت ها سرسخت و جدی بودن، احساس کردم
توده عظیم و سنگینی درون گلوم جا خوش کرده و چشم هام رو، به نمناکی می کشونه.
دلارام پاره ای از وجودمه...
نیمی از قلبمه...
نمی تونم اجازه بدم با هر کسی ازدواج کنه .
باید با فرد مطمئن و خوبی ازدواج کنه.
نمی تونم اجازه بدم با هر کسی ازدواج کنه .
باید با فرد مطمئن و خوبی ازدواج کنه.
درسته که نمی خوام بعد از ازدواجم ببینمش، اما باید از

خوشبختیش یقین پیدا کنم.
باید به چشم خودم ببینم که خوشبخت شده...
سخته... اما شدنیه...
***
دلارام
نگاهی به بسته های خرید توی دستش انداختم و کمکش کردم تا توی اتاقش ببرتشون.
با ذوق روی زمین نشستم و بسته ها رو دور خودم پخش کردم.
رو بهش که به دیوار تکیه زده بود و خستگی از چهره
اش می بارید گفتم:
_نگفتی رفتی خرید!
چیزی نگفت و صورتش رو برگردوند.
یکی از ساک های خرید رو باز کردم و محتوای داخلش
رو در آوردم.
نگاهم رو به یک جفت کفش مجلسی مردانه دوختم و از

رمان بوک
Romanbook.ir

بوی چرمش تونستم تشخیص بدم خیلی گرون قیمت هست.
انگشت شصتم رو روی مارک معروفش کشیدم و سر
جاش گذاشتمش.
با ذوقی بیشترِ بسته بعدی رو باز کردم.
به دو تا ادکلن بزرگ که جعبه هاشون کادو پیچ شده بود چشم دوختم و سعی کردم از روی کاغذ کادو رایحه
اون ها رو استشمام کنم.
از خودم پرسیدم...
یعنی کسی بهش کادو داده؟! اما کی؟
خب مشخصه دیوونه!
حتما مادرش یا پدرت برای رفع کدورت های اخیر، بهش هدیه دادن.
با این فکر خودم رو قانع کرده و سراغ کت شلوار براقی که خوش دوخت بودن اون از روی کاور هم مشخص بود، رفتم.
به بسته دیگری که حاوی یک پیراهن سفید استخوانی

و کراوات مشکی بود چشم دوختم.
در حالی که از دیدن این همه خرید تعجب کرده بودم با
خودم گفتم...
به نظر می رسه مهمانی مهمی در راه هست که دانیال
این همه برای خودش خرید کرده!
خواستم ازش چیزی بپرسم که بی توجه بهم از اتاق خارج شد.
شانه ای بالا انداختم و آخرین بسته رو باز کردم.
نگاهم روی دو جعبه نسبتاً کوچک خیره موند.
دستم رو جلو بردم و هردو رو با تردید در آوردم .
چرا از هر چیزی دوتاست؟!
درب جعبه رو به آرومی باز کردم و با دیدن ساعت مچی مردانه ای که رنگ نقره ای و براقش زیر نور می
درخشید، مشغول بررسی دقیق تر صفحه مشکی رنگش
شدم که با ثانیه شمار و تاریخ، مزین شده بود.

لوازم مردانه رو کناری گذاشتم و زیر لب گفتم:
_اینا که برای من نیست. بذار ببینم برای من چی خریده!
با لبخند جعبه بعدی رو باز کردم.
ناگهان نگاهم مات ساعت مچی زنانـه داخلش شـد و بی
اختیار با ساعت مردانه مقایسه اش کردم.
با دیدن مدل مشابهشون دریافتم که...
ناگهان نگاهم مات ساعت مچی زنانـه داخلش شـد و بی
اختیار با ساعت مردانه مقایسه اش کردم.
بـا دیـدن مـدل مشابهشـون دریـافتم کـه بـاهم سـت هستن.
ظرافت ساعت زنانه رو با نگاهم عیار زدم و انگشتم رو با احتیاط روی نگین های براق و چشم نوازش کشیدم.
یعنی برای من خریده؟!
سر بلند کردم و با ذوق رو به دانیال که در حال در آوردن پیراهنش بود گفتم:

_دانیال این مال منه؟!
چنان غرق در فکربه نقطه ای نا معلـوم خـیره شـده بود
که متوجه حرفم نشد.
حرفم رو دوباره و با ذوق بیشتری تکرار کردم.
_دانیال! این مال منه؟!
نگاهی بین من و ساعت توی دستم رد و بدل کرد و چیزی نگفت.
بی توجه بهش ساعت رو از جعبه اش در آوردم و به آرومی دور مچم بستم .
اما هنوز قفلش رو نبسته بودم کـه دانیـال بـه سـمتم اومد
و ساعت رو از دستم در آورد .
همراه با جعبه اش به سویی پرتابش کرد و فریاد زد:
_نه این مال تو نیست! بهش دست نزن!
هراسان بهش نگاه کردم و خودم رو عقب کشیدم.
نگاه هراسـانم رو کـه دیـد، نـدامت درون چهـره اش موج
زد و دستی به موهاش که برخلاف همیشه که مرتب

بود، این بار آشفته بود کشید.
_ببخش دلارام! یه لحظه عصبی شدم.
ناراحتیم رو بروز ندادم و طوری کـه اتفـاقی نیفتـاده گفتم:
_عیبی نداره !
نگـاهی بـه سـاعت زنانـه کـه کنـار دیـوار افتـاده بـود انداختم
و برش داشتم. سر تا سـرش رو بررسـی کـردم کـه هیچ
خط و خشی روش نیفتاده باشه.
وقتی از سالم بودنش مطمئن شدم داخل جعبـه اش برش
گردوندم و گفتم:
_اگه مال من نیست پس مال فلورا خانمه! مبارکش باشه خیلی قشنگه.
روی تختش نشسـت و بـا کلافگی سـرش رو میـان دست
هاش گرفت.
تشنجی در رفتارش آمیخته شده بود که نگرانم کرد.

یعنی چه اتفاقی افتاده؟ دوباره با خانواده اش بحثش شده؟
با ناراحتی سر به زیر افکندم...
همه اش تقصیرِ منه!
من مقصرم!
از جا برخاستم و مشغول جا به جا کردن خرید ها به داخل کمدش شدم.
با تردید لب گشودم...
_دانیال؟!
چی آرومی گفت که ادامه دادم:
_چیزی شده؟
سری به معنای نه تکون داد.
_مهمونی دارین؟
سری به معنای نه تکون داد.
_مهمونی دارین؟
این بار سری به معنای تأیید تکون داد. با ذوق بچگانه ای کنارش نشستم و برای این که از اون حال و هوا خارجش کنم گفتم:
_حالا من چی بپوشم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش رو تا عمـق چشـم هـام بـالا کشـید و زیـرلب گفت:
_تو دعوت نیستی!
به یک باره هیجانم فرو کش و ناراحتی در عمق تنم رسوخ کرد.
اما باز هم بروز ندادم.
_عیـبی نـداره! مامـانت هم از دیـدن من خوشـحال نمیشه.
توی مهمونی هاتون نباشم بهتره .
حالا میزبان کیه؟
با صدای دو رگه ای گفت:
_مامانم.
لب هام رو به درون دهانم فرو بردم.
_به چه مناسبت؟!ِکی هست مهمونیتون؟
به تاج تختش تکیه زدم و بالشی بغل گرفتم. نگاه منتظـرم رو بـه چهـره اش دوختم تـا پاسـخش رو بشنوم.
نگاه ازم گرفت و گفت
_فردا شب؛ به مناسبت... به مناسبت عقد من!

کمی حرفش رو درون ذهنم تحلیل کردم.
دانیال قراره عقد کنه؟ مهمانی عقد دانیال؟
اما... اما با کی؟!
نکنه عقد ماست و می خواد این طوری سورپرایزم کنه؟!
دست سرد از فرط هیجانم رو روی دستش گذاشتم و
آهسته لب زدم:
_عقد؟!
سری به معنای تأیید تکون داد. انتظار داشتم با جمله بعدیش هیجان زده بشم؛ اما در شوکی عجیب و دهشتناک فرو رفتم و گوش هام سوت کشید...
_عقد من با پرنیان؛ پریروز از فرانسه برگشت.
دست سردم بی جان تر از همیشه از روی دستش لیز
خورد و نگاه درمانده ام به چشم های خاکستری رنگش
میخکوب شد...

گویی که وزنه ای سنگین به زبانم متصل شد؛ به سختی
تونستم کلمات رو پشت هم بچینم و ادا کنم.
_تو... تو داری ازدواج می کنی؟
چیزی نگفت و با سکوتش بیشتر آزارم داد.
خدایا چی می شنوم؟
دانیال من داره با پرنیان ازدواج می کنه؟
مگه... مگه نگفته بود به من علاقه داره؟
مگه نگفته بود به زودی با هم ازدواج می کنیم و محرم
میشیم؟
مگه قول نداده بود من رو به آرزو هام می رسونه؟
پس چی شد؟! به همین سادگی زد زیرش؟
همه حرف هاش ادعای تو خالی بود؟!
حرف های مادرش درون ذهن آشفته ام اکو داد...
"پسر من عمراً به توی پا پتی نگاه نمیندازه! اگرم احیانا بهت ابراز علاقه کرده فقط از روی نیازش بوده
وگرنه موجود بدبختی مثل تو هیچ جایی توی زندگی

پسر من نداره!"
حرف های مادرش درون ذهن آشفته ام اکو داد...
"پسر من عمراً به توی پا پتی نگاه نمیندازه! اگرم احیانا بهت ابراز علاقه کرده فقط از روی نیازش بوده
وگرنه موجود بدبختی مثل تو هیچ جایی توی زندگی پسر من نداره!"
اون... اون یک مادره !
اون بهتر از هرکسی دانیال رو می شناسه.
یعنی واقعا تمام ابراز علاقه های دانیال به من دروغی
بیش نبوده و برای نیازش فقط سراغ من اومده؟
بغض درون گلوم نشست و گفتم:
_حرفات دروغ بود؟!
سکوتش باز هم من رو در هاله ای از ابهام فرو برد.
عصبی شدم و با صدای بلندی تشر زدم:
_دروغگو! تو یک دروغگویی!
تیز نگاهم کرد و به سمتم براق شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_من دروغگـو نیسـتم! من همـه حرفـام عین حقیقت بود و
هست .
پوزخندی زدم و به بسته های خالی خرید که بعد از انتقال محتویاتشون به داخل کمـد، کـف اتـاق افتـاده بودن
اشاره کردم...
_آره آره! این بسته ها صدق کلامتو ثابت می کنن دروغگو!
خشـمگین از جـا برخاسـت و بسـته هـا رو برداشـت.
شروع
کرد به پاره پاره کردنشون و فریاد کشید:
_من دروغگو نیستم! انقدر به من نگو دروغگو !
مرده شور اینا رو ببرن با اون آشغالایی که خریدم .
روی اعصاب من رژه نرو!
با صدای فریاد های دانیال مغزم آمپر چسبوند.
_اگه دروغگو نیستی پس چرا داری با پرنیان ازدواج می کنی؟ مگه به من قول نداده بودی که کنارم می مونی؟

کلافه و عصبی بهم خیره شد و سکوت کرد.
قفسه سینه پهنش بـه شـدت بـالا و پـایین می شـد و نشان
از عصبی بودنش می داد.
سکوت علامت رضاست...
یعنی داره واقعا با پرنیان ازدواج می کنه و من هیچ کجای زندگیش ارزشی نداشتم.
جز این که برای دو روزی که در نبود پرنیان تنهاست، ازم استفاده کنه.
بغضم سر باز کرد و اشـک هـام بی مهابـا روی گونـه های
ملتهبم جاری شدن.
ژل موی روی میزش رو برداشتم و به سمتش پرت کردم .
در حالی که ژل مو محکم به شـانه راسـتش اصـابت کرد
با هق هق گفتم:
_لعنت بهت دانیال! لعنت به تو و اون هـوس لعنـتیت که

بخاطرش با من بازی کردی! لعنت به دروغات دروغگوی دو رو!
ناگهان چشم هاش تا آخرین حد باز شد و گره میان ابروانش عمیق تر...
به سمتم قدم برداشت و بی هوا شانه هـام رو اسـیر دست
هاش کرد.
با فریادی بلندی که تنم رو لرزاند توپید:
_من بخـاطر هـوس بـا تـو بـازی نکـردم، من دروغ نگفتم،
من دو رو نیستم، من فقط مجبورم... مجبور!
صدای هق هقم بلند تر شد و لجبازانه خودم رو از حصار دست هاش نجات دادم.
_تو بخاطر این که در نبود پرنیان تنها نباشی با من بـازی کـردی! تـو بهم آسـیب رسـوندی! تـو دلمـو شکستی !
من برات هیچ ارزشی ندارم !
خیلی بی رحمی دانیـال! تـو هم مثـل مـادرت بی رحمی!

_تو بخاطر این که در نبود پرنیان تنها نباشی با من بازی کردی! تو بهم آسیب رسوندی! تو دلمو شکستی !

من برات هیچ ارزشی ندارم !

خیلی بی رحمی دانیال! تو هم مثل مادرت بی رحمی!

بعد از گفتن این حرف به سرعت از اتاقش خارج شدم و

به اتاق خودم پناه بردم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و با صدای بلند به حال

خودم و تنهاییم گریستم...

به حال بی کسی و بی پشتوانه بودن ...

به حال دل تنهام که باهاش به بدترین شکل بازی شده

بود...

به حال احساس عاشقانه ام که پژمرده شده و آتش گرفته بود...

منتظر موندم اما دانیالی نیومد برای دلداری دادنم...

دانیالی نیومد که بگه دروغ گفته و می خواسته سر به
سرم بذاره...
دانیالی نیومد تا بگه عقد من و توعه و پرنیانی در کار نیست...
فقط من بودم و من...
و دیوار های سرد اتاق که بهم فشار می آوردن تا بیشتر گریه کنم...
چی می شد من جای پرنیان بودم؟
چی می شد دانیال واقعا عاشقم بود و ازم خواستگاری
می کرد؟!
چی می شد مادرش دوستم می داشت و ازم می خواست
با پسرش ازدواج کنم؟!
چی می شد فقط یک لحظه دانیال واقعا عاشقم می شد؟
درک نکردم که چقدر گذشت...
چقدر گریه کردم و اشک ریختم...

رمان بوک
Romanbook.ir

به حـال زنـدگی بـر بـاد رفتـه ام؛ احسـاس شکسـت خورده و
تنم که دیگه مثل قبل نمی شد...
از جا که برخاستم هوا تاریک شده بود و ستاره ها در آسمان صاف شب می درخشیدن.
قبلا چشـمک می زدن و حـالا گـویی بهم دهـان کجی می
کردن.
به حماقت و ساده بودنم تمسخر می ورزیدن...
با دلی پر از غصه به اطراف اتاق نگاهی انداختم.
من باید برم...
باید از جایی که دانیال داخلش زندگی می کنه برم.
تا با دیدنش دلم دوباره هوای آغوش اغواگر و دروغینش رو نکنه.
تا عقلم دوباره به نجواهای عاشقانه اش که سراسر کذب بودن گوش فرا نده...
خواستم به سمت چمدان وسایلم برم که سر جام میخکوب شدم.
اما... اما کجا برم؟

کجا رو دارم که بـرم؟ کی تـوی این دنیـای بـزرگ بـه من
بی کس و کار پناه میده؟
مادرم؟ که خبری ازش نیست و برای همیشه رهام کرده؟
مادر بزرگم؟ که کنج قبرستان به آرامی خوابیده و به فکر نوه تنهاش نیست؟
مادرم؟ که خبری ازش نیست و برای همیشه رهام کرده؟
مادر بزرگم؟ که کنج قبرستان به آرامی خوابیده و به فکر نوه تنهاش نیست؟
یا پدرم؟ که همسر مادر دانیال هست؟
مطمئنم اگر بهش پناه ببرم فلورا من رو از خانه اش بیرون می کنه؛ چون ازم متنفره.
چون طبق شنیده های قبلیم سند اون خونه به نام فلوراست.
با یاد آوری حرف هـای دانیـال دربـاره مـالکیت تمـام ثروت
خانوادگیش به نام مادرش، آه از نهادم بلند شد...

پدرم تمام ثروتش رو به نام فلورا زده و فقط تو کارخانه ای که مال خودشه اما سندش به نام فلوراست
کار می کنه.
در مانده و مستأصل روی زمین فرو ریختم و چمدان از
دستم افتاد...
دانیال داره ازدواج می کنه؛ دیر یا زود باید برم.
با پول رهنی که چند روز پیش از پناهی گرفتم، نمی تونم حتی یک انبار برای زندگی اجاره کنم.
با پنج میلیون تومان که هیچ جا خونه نمیدن !
خدایا باید چه کنم؟!
اشک هام بی صدا روی گونه هام فرو ریخت و زانو هام رو توی دلم جمع کردم.
پیشانی بر زانو هام گذاشتم و به بخت سیاهم فکر کردم.
چه تفاوت عمیقیست...ـ
میان تنهایی قبل و بعد از بودنت...
****

از لای درب نیمه باز نگاهی به دانیال که با ظاهری شیک و آماده به سمت درب خروج خانه قدم بر داشت
انداختم.
قدم های سست و آرومش روی اعصابم رژه می رفت و
اجازه نمی داد تمرکز کنم.
امروز هرطور بشه باید تا قبل از غروب آفتاب نقشه ام
رو عملی کنم.
باید حقم رو بگیرم.
من نمی تونم عمری گوشه خانه ای چنباتمه بزنم و به
یاد دانیال و عشقش زار زار گریه کنم.
باید حالا که وقت هست دست به کار بشم؛ دانیال حق
منه!
با رفتنش از خانه سریع از اتاق خارج شدم.
از داخل دوربین در نگاهی بهش انداختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سوار النترای نقره ای رنگش شده و بعد از لحظاتی از
خانه خارج شد.
به دنبالش سریع از خانه خارج شدم و وقتی از پیچ کوچه عبور کرد منتظر آژانس موندم.
حدود دو دقیقه بعد پراید یخچالی برام بوق زد. بی درنگ سوارش شدم و آدرس خانه پدرم رو دادم.
با حرکت کردن ماشین ذهنم به سمت اون چه که قرار
بود بر زبان جاری کنم پر کشید...
اون چه که کل شب در ذهنم جولان داد و بر اضطرابم
افزود...
در دل بی قرار و بی پناهم مشغول درد دل کردن با مادر
بزرگ مرحومم شدم تا کمی آرامش بگیرم.
مادر جون نمی دونم کاری که قراره انجام بدم درسته یا
نه!

فقط می دونم اگـر انجـامش نـدم بعـدا حسـرت می خورم که
چرا برای دفاع از حقم تکونی نخوردم!
مـادر جـون نمی دونم کـاری کـه قـراره انجـام بـدم درسته یا
نه!
فقط می دونم اگـر انجـامش نـدم بعـدا حسـرت می خورم که
چرا برای دفاع از حقم تکونی نخوردم!
با صدای راننده که گفت به مقصد رسیدیم؛ از فکر خارج شده و کرایه رو حساب کردم.
از ماشینش پیاده شدم و نگاهی به خانه بزرگ رو به روم انداختم.
درب نیمه بازش این امکان رو بهم داد که بدون زنگ زدن وارد بشم.
در رو به آرومی هول دادم و وارد حیاط شدم.
با دیدن حیاط آزین بسته و خانه چراغانی غم به دلم چنگ زد...
با قدم هایی لرزان به سمت خانه قدم برداشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حیاط بزرگ خانه دور سرم می چرخید و حرف هایی که
قرار بود بزنم جلـوی چشـم هـای خسـته ام در حـال دَوران
بودن.
صدای افراد زیادی کـه از داخـل خانـه بـه گـوش می رسید
این خــبر رو می رســوند کــه همگی در حــال جنب و جوش
و آماده شدن برای جشن امشب هستن.
شب مرگ من، خاکستر شدن آرزو هام و آغاز تنهایی هام...
گوشه مانتوم رو توی دستم مچاله کردم و وارد خانه شدم.
با دیدن این که کسی جلوی در نیست و صـدای همـه از
هـال و طبقـه بـالا بـه گـوش می رسـه لب بـر هم فشردم.
یاد بار قبلی که به این خانه اومده بودم افتادم.

زمانی که برای صحبت با بابا اومدم و اون حـرف هـا رو
ازش شنیدم.
شـبی کـه بـا خوشـحالی از این خانـه خـارج شـدم و فهمیدم
که دانیال برادرم نیست.
فکر می کردم این دلیل کافی ای برای داشتن دانیال و
بودن در کنارش هست؛ اما اشتباه می کردم...
کفش هام رو در آوردم و پیش تر رفتم.
با دیدن شیدا دخـتر خالـه دانیـال کـه شرشـره ای در دست
داشت و نگاه در حال بر انداز کردنش بود سر جام ایستادم.
نگاهش که به من افتاد با تعجب به سمتم اومد و لبخندی زد.
_سلام عزیزم! خوبی؟
با زبانی که از گفتن کلام قاصر بود گفتم:
_سـ... سلام ممنون.

نگاهی به لباس های ساده ام انداخت و گفت:
_تو چقدر کم پیدایی! چرا نمیای پیش ما بی وفا؟ تازه به این فامیل اضافه شدی ولی اصـلا تحویلمـون نمی
گیریا!
لبخنـد تصـنعی و زورکی روی لب هـام نشـاندم تـا از دست
پرسش هاش خلاص بشم.
_خب... خب وقت نکردم؛ چون سر کار میرم.
سری تکون داد و گفت:
_لباس آوردی با خودت؟ ببرمت توی اتاق که عوض کنی؟
سری به معنای نه تکون دادم.
_نه نیاوردم؛ راستش من...
با صدای جدی و سرد فلورا نگاهم به سمتش کشیده شد...
_اون دعوت نیست!
با صدای جدی و سرد فلورا نگاهم به سمتش کشیده شد...
رمان بوک
Romanbook.ir

_اون دعوت نیست!
شیدا متعجب نگاهی بین من و فلورا رد و بدل کرد و گفت:
_چطور مگه؟ اما دلارام که جزئی از فامیل ما شده، باید
تو نامزدی دانیال باشه .
ناسلامتی خواهرشه!
فلورا پوزخندی زد و به سمتم قدم برداشت.
_یک بی اصالت هیچ وقت نمی تونه جزئی از ما باشه!
شیدا نگاه نگرانش رو به فلورا دوخت و گفت:
_خاله جون این چه حرفیه؟
فلورا بی توجه به خواهر زاده اش که کمی از پرنیان خواهر زاده دیگرش بزرگ تر بود، سر تا پام رو با نگاهش کنکاش کرد و گفت:
_اومدی این جا چی می خوای؟
نگاهی به شیدا انداختم و به فلورا خیره شدم.
عزمم رو جزم کردم و جواب دادم:
_من فقط حقمو می خوام!

رمان بوک
Romanbook.ir

پوزخندی زد و نگاهش رو دور تا دور خانه چرخاند.
_ارث می خوای؟ بوی پول به بینیت خورده؟
باشه من مشکلی ندارم؛ ولی امشب نمیشه چون نامزدی
پسرمه .
تشریف ببر بعداً بیا باهات حساب کنم .
لب هام رو روی هم فشردم.
_من پول نمی خوام؛ من اصلا ارث نمی خوام .
من... من دانیال رو می خوام.
شیدا و بقیه که به بحث ما گوش می دادن متعجب و مبهوت نگاهم کردن .
شیدا شوک زده و نا باور لب زد:
_دانیال که داداشته دلارام!
سری به معنای نه تکون دادم.
_دانیال برادر من نیست؛ من... من بهش علاقه دارم.
بعد از گفتن این حرف سرم رو پایین انداختم که صدای
پوزخند مضحک فلورا توی گوشم پیچید.

_خب چی کار کنم؟!
نگاهی به شیدا انداختم و گفتم:
_شیدا جان! من... من می تونم تنها با خاله تون صحبت کنم؟!
با نگرانی سری به معنای تأیید تکون داد و در حالی که
از ما دور می شد بقیه رو هم متفرق کرد.
به فلورا که با جدیت نگاهم می کرد چشم دوختم.
_من به دانیال علاقه دارم و فکر می کنم... فکر می کنم
اون هم به من علاقه داره .
چرا اصرار دارین با پرنیان ازدواج کنه؟!
طوری که هیچ ارزشی برای مخاطبش که من باشم قائل
نباشه گفت:
_علاقه تو برام مهم نیست؛ اما پسر من به هیچ دختری
به جز پرنیان علاقه نداره .

رمان بوک
Romanbook.ir

این رو همیشه بهم گفته و آخرین بـاری هم کـه گفت سه
روز پیش بود؛ زمانی کـه پرنیـان رو بعـد از مـدت ها دید .
اون هیچ علاقه ای به تو نداره؛ چطور همچین فکری به ذهنت خطور کرده؟
خون درون رگ هام یخ زد و نفس درون حصار سینه ام اسیر شد...
پس حقیقت داشــت؛ دروغگــو بــودن دانیــال حقیقت داشت!
خون درون رگ هام یخ زد و نفس درون حصار سینه ام اسیر شد...
پس حقیقت داشــت؛ دروغگــو بــودن دانیــال حقیقت داشت!
با صدایی که به شدت از فرط بغض می لرزید گفتم:
_اما... اما من که بهش علاقه دارم و از احساسم مطمئنم .
من بدون دانیال نمی تونم زنـدگی کنم. خـواهش می کنم

کمکم کنین! نذارین دانیال با پرنیان ازدواج کنه!
پوزخندی هیستریکی زد و عصبی گفت:
_تو منظورت اینه که من تو رو به دختر خواهرم که برازنده و شایسته دانیالمه ترجیح بدم؟
ضربه آروم و تمسخر آمیزی سر شانه ام زد و ادامه داد:
_دختر جون! من هیچ کس رو در حد پرنیان، لایق و شایسته پسرم نمی دونم !
پس لطفا خیال پسر منو از سرت بیرون کن .
بابت این کار هر چقدر هم خواستی بهت پول میدم!
خواست دسته چکش رو از کیف دستی کوچکش که در
دست داشت بیرون بکشه که عصبی و بغض دار غریدم:
_من برای پول گرفتن این جا نیومدم. من نیومدم که از
علاقه ام به دانیال سوء استفاده کنم !
فکر نکنین که همه چیزو می تونین با پول و ثروتتون بخرین !

نه فلورا خانم این طور نیست؛ بعضی چیزا با پول قیمت
گذاری نمیشن، با شرف قیمت گذاری میشن مثل پاکدامنی!
بعد از گفتن این حرف از جلوش عبور کردم و با صدای
بلندی پدرم رو صدا زدم.
سرکی به هر سوی خانه در اندشت کشیدم و به دنبال
پدرم گشتم تا ببینمش.
فلورا با دیدن این کارم به سمتم اومد و پرخاشگرانه تشر زد:
_داوود خونه نیست؛ برو از این جا آبرومونو بردی دختره خیره سر!
بی توجه بهش دنبال پدرم گشتم تا با اون حرف بزنم و
راضیش کنم، اما ناگهان فلورا دستم رو گرفت و به شدت به سمت درب خانه کشید.

تقلا کـردم خـودم رو از دسـتش نجـات بـدم، امـا بـا قدرت
بیشتری من رو به سمت در کشید و گفت:
_از این جا برو دختر !
تو هیچ جایی توی این خونه و خونواده نداری !
اون علاقـــه مســـخره و بی ارزش رو هم از ذهنت بیرون
کن چون نتیجه ای نداره!
به سمت در هولم داد و نفسش رو پـر فشـار بـیرون داد.
بعد هم عقبگرد کرد و تنهام گذاشت.
بیش از این ســماجت نکــردم و بــه داخــل خانــه برنگشتم.
با بغض کفش هام رو پوشیدم و از خانه خارج شدم.
اما پاهـام یـارای وزنم نشـدن و پشـت در روی زمین فرو
ریختم .
صورتم رو با دست هام پوشـاندم و بـه حـال تنهـاییم زار

زدم.
تیرم به سنگ خورد...
آخرین امیدم نا امید شد...
من دانیال رو از دست دادم .
دانیال از آن فرد دیگری میشه و برای همیشه تنهام میذاره.
و من می مـونم و جسـم و روحی دسـت خـورده و عالمی
تنهایی و بی کسی...
دانیال از آن فرد دیگری میشه و برای همیشه تنهام میذاره.
و من می مـونم و جسـم و روحی دسـت خـورده و عالمی
تنهایی و بی کسی...
دروغ بود...
حرف های دانیال، قول هاش، لبخند هاش و گرمای افسانه ای آغوشش...
همگی داستانی کذب و پوشالی بـودن کـه دل سـاده ام

بهش دل خوش کرده بود و چشم هاش رو بسته بود.
با بی حالی از جا برخاستم و از حیاط خارج شدم.
دستم رو برای اولین ماشینی که به سمتم می اومد بلند
کردم.
وقتی توقف کرد بی توجه به این که تاکسیه یا نه روی
صندلی عقب سوار شدم و صورتم رو با دست هام پوشاندم.
شانه هام از فرط هق هق لرزیدن و سرمای بهاری هوا
بهم فشار آورد.
این فصل شکوفایی، برگ ریزان دل منه...
فصل آغاز تنهایی و غصه هام...
با صدای آشنایی که به گوشم خورد شوک زده سرم رو
بالا آوردم.
نگاهی به کوروش که متعجب نگاهم می کرد انداختم و

رمان بوک
Romanbook.ir

با بغض گفتم:

_من... من اشتباه سوار شدم. ببخشید!

خواستم پیاده بشم که گفت:

_نه صبر کن! چی شده چرا گریه می کنی دلارام؟!

دستم رو روی قلبم که تیر می کشید گذاشتم و گفتم:

_چیزی نشده؛ با کسی بحثم شده.

کنجکاوانه پرسید:

_با کی؟ سر چی آخه؟

امشب نامزدی دانیاله؛ تو که خواهرشی نمی خوای بیای؟

سری به معنای نه تکون دادم.

_من دعوت نیستم .

مبهوت تر از قبل بهم چشم دوخت که گفتم:

_خدا نگه دارتون، من رفتم.

دستپاچه به سمتم مایل شد.

_نه نرو! هر جا می خوای خودم می رسونمت. این موقع روز که هوا داره تاریک میشه درست نیست یه دختر جوون تنها سوار ماشین غریبه بشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از این حرف مجال پیاده شدن بهم نداد و حرکت کرد.
از پیچ کوچه گذر کرد رو بهم پرسید:
_کجا میری؟
دروغی در ذهنم بافتم.
_میرم خونه دانیال. تو مهمونیش که دعوت نیستم .
حداقل برم کادوی عقدش رو بهش بدم و برم خونه ام.
آهانی گفت و سری تکون داد.
_حتما عمه فلورا دعوتت نکرده آره؟
آهانی گفت و سری تکون داد.
_حتما عمه فلورا دعوتت نکرده آره؟
با گذاشتن پلک بر هم حرفش رو تأیید کردم و در سکوت خودم غرق شدم.
حدود یک ربع بعد جلوی درب خانه دانیال توقف کرد.
ازش تشکری کردم و پیاده شدم.
بوقی به منزله خداخافظی برام زد و حرکت کرد.
با رفتنش درب خانه رو با کلید باز کرده و داخل شدم.

با حالی زار و تنی رنجور طول حیاط رو طی کردم.
گویی حیاط با شکوه و دلباز خانه به درازا کشیده شده
بود و اون مسافت به سختی سپری می شد.
با هر جون کندن، خودم رو به خانه رساندم و کفش هام
رو در آوردم.
همون طور که اشک هام بی مهابا روی صورتم می ریخت گوشه ای چنباتمه زدم و جنین وار توی خودم جمع شدم.
حق من از زندگی همین بود؟
این که همه رهام کنن و برن؟
مادرم که به اصرار و پافشاری خودش من رو به وجود
آورده بود رهام کرد و رفت.
پدرم که هیچ وقت دوستم نداشت و محبتی ازش نثارم
نگردید، رهام کرد و رفت.
و دانیال که همه کسم بود ...

عشقم بود، نفسم بود، همه هست و نیستم بود رهام کرد
و رفت...
در افکـار آشـفته و غمـزده ام غوطـه ور بـودم کـه درخانه
به شدت باز شد.
نگاهم رو به چهار چـوب در دوختم کـه قـامت دانیـال در
میدان دیدم ظاهر شد.
کفش هـاش رو بی درنـگ از پـا در آورد و بـه سـمتم قدم
برداشت.
دیدن گره میان ابروانش و سرخی صورتش نوید خبر های خوبی رو بهم نداد اما قبل این که به خودم بیام، دستش دور بازوم تنید و از جا بلندم کرد .
صدای فریاد خشمگینش که در گوشم پیچید به خودم لرزیدم...
قبل این که به خودم بیام دستش دور بازوم تنید و از جا

بلندم کرد.
با صدای فریاد خشمگینش به خودم لرزیدم...
_تو چه غلطی کردی؟!
هراسان به چهره عصبیش چشم دوختم و بریده بریده
جوابش رو دادم:
_من... من کاری نکردم!
تکون شدیدی بهم داد و فریاد زد:
_چرا رفتی پیش مادرم و همه اقوامم آبروم رو ریختی؟
وحشت زده از این که منظور حرفش چیه گفتم:
_نه... نه من چنین کاری نکردم!
ناگهان دستش رو از بازوم جدا کرد و بالا برد.
با فرود اومدن سنگینی دستش روی صورتم سوزش عجیب و دردناکی تو کل وجودم پیچید...
تعادلم رو از دست دادم و چند قدم تلو تلو خوردم.
بهم نزدیک شد و توی صورتم غرید:
_رفتی جلوی همه گفتی که ما با هم بودیم؟ چطور روت

شد جلوی اون همه آدم از جمله مـادرم، بگی دانیـال به
من دست درازی کرده؟
هراسان نگاهش کردم و با ترس گفتم:
_نه... نه به خدا من نگفتم. من این حرفو نزدم! من هیچ حرف بدی نزدم!
پوزخند هیستریکی زد.
_ادای دخترای خجالتی و پاکدامن رو خوب در میاوردی! ولی باطنت یه چیز دیگه ای بود !
این همه مدت منو احمق فرض کردی!
همین الان مامـــان همـــه چـــیزو بهم گفت؛ بهم گفت رفتی
چه حرفای مفتی زدی!
انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت.
_مامـان راسـت می گفت؛ تـو لایـق دوسـت داشـتن نیستی !
تو اصلا هیچی نیستی! تو یک آب زیر کاه خودخواهی که با موش مردگی همیشه به هدفت می رسی !

بغضم سر باز کرد و دل شکسته از تهمت هایی که بهم
زده بودن گفتم:
_به خدا من این حرفارو نزدم! من بهت دروغ نمیگم!
دست هاش رو محکم مشت کرد و غرید:
_خفه شو! بعید می دونم حتی ذره ای بهم علاقه داشته
باشی !
همه حرفات دروغ بود؛ تو دنبال هدف دیگه ای هستی .
تو دنبال پول و ثروتی! تو از همون اول می دونستی دختر داوودی؛ برای همون با نقشه وارد زندگیم شدی تا
عاشقم کنی .
ولی کور خوندی! دل من جای دخترای کثیفی مثل تو نیست! تو اصلا لیاقت عشق رو نداری!
با بغض و خشم سرش فریاد کشیدم.
_هر چی می خوای بگو ولی عشقمو زیر سوال نبر! من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم .

این تـو بـودی کـه بخـاطر هـوس لعنـتیت بهم دروغ گفتی!

این تو بودی که با دروغ های پی در پی ات عاشقم کـــردی و وقـــتی تنم رو آلـــوده کـــردی ازم دســـت کشیدی !

تو یک دروغگوی بی وجود...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی مهلـک بعـدیش روی

صورتم فرود اومد...

این بار مثل بار دومی کـه از مـادرش سـیلی خـوردم روی

زمین پرت شدم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی مهلـک بعـدیش روی

صورتم فرود اومد...

این بار مثل بار دومی کـه از مـادرش سـیلی خـوردم روی

زمین پرت شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو روی گونه هام گذاشتم و در سکوت بی مهابا
اشک ریختم...
اون حق نداشت احساس پاکم رو زیر سوال ببره...
اون حق نداشت بهم تهمت بزنه!
حس من پاک و بی آلایش بود و هست؛ اما اون بهم توهین کرد، به احساس و عشقم توهین کرد.
منظورش این بود که من یک موجود پست فطرت و پول
پرستم که برای به دست آوردن ارثیه و ثروت خودم رو
در اختیارش گذاشتم.
چه بد سوزوند دلم رو با حرف های بی رحمانه اش...
ناگهان بازوم رو اسیر دستش کرد و مجبورم کرد از جا
برخیزم.
به سمت درب خانه قدم برداشت و گفت:
_رنگ نحستو از امشب تا همیشه از زندگیم گم می

کنی !
طوری گم میشی که انگار هیچ وقت نبودی !
گمشو و هیچ وقت بر نگرد !
تقلا کردم از دستش فرار کنم و با گریه گفتم:
_نه دانیال! خواهش می کنم... این کارو نکن! من...
من جایی رو ندارم، من هیچ کسیو ندارم .
همه کس من تویی دانیال! تو رو خدا الان که هیچ جایی
رو هنوز برای خودم پیدا نکردم، بیرونم نکن دانیال!
بی توجه به زجه هام به سمت درب خروجی حیاط رفت
و بی رحمانه هولم داد.
تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود زمین بخورم که
سر جام ایستادم.
با چشم های اشکی به سمتش برگشتم.
_دانیال التماست می کنم بیرونم نکن! من جایی ندارم

که برم؛ هنوز هیچ جایی برای رهن و اجاره پیدا نکردم.
منو می دزدن بدبخت میشم دانیال!
گویا خشم چشم هاش رو کور کرده بود...
چیزی نمی دید و چیزی نمی شنوید...
گویا تنها چیزی که درون ذهنش تکرار می شد این بود
که من رو هر چه زودتر از خودش و زندگیش دور کنه.
با جمله آخرش تیغ برنده و عمیقی کشید روی گلبرگ دلم...
_به جهنم! امیدوارم از اینی که هستی بدبخت تر بشی!
با صدای محکم بسته شدن در چشم هام دوباره شروع
کردن به باریدن و دست هام رو جلوی دهانم گرفتم تا
صدام به گوش کسی نرسه.
بی پناه و دل شکسته به اطراف نگاه کردم و اشک

ریختم...
کی به یک دختر بی کس و کار و بی پناه، پناه می داد؟
کی پناه بی قراری یک دختر می شد، بی این که بهش
نظر سوء داشته باشه؟
با تنی دردمند و قلبی آکنده از غم، کفش هام رو که از
پاهام در اومده بودن پام کردم و راه افتادم.
سرمای هوا و نم نم بارانی که می بارید باعث شد تنم از
فرط سرما بلرزه و دندان هام به شدت به هم اصابت
کنن.
سرمای هوا و نم نم بارانی که می بارید باعث شد تنم از
فرط سرما بلرزه و دندان هام به شدت به هم اصابت
کنن.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاد سرمای روز اولی افتادم که دانیال رو دیدم.
روزی که از سـرما می لرزیـدم و دانیـال بـرای اولین بار
من رو دید و سوارم کرد.
با خودم زیر لب گفتم:
_کاش اون روز از سرما یخ می زدم و می مردم امـا به
دانیال پناه نمی بردم.
لحظه ای دلم از این حرف بی رحمانه خودم به درد اومد.
مگه من دیوانه وار عاشق دانیال نبودم؟
پس چطور به خودم اجازه میدم در مورد احساسم بهش، این طور قضاوت کنم؟
قصه زندگی را نمی دانم...
اما قصه عشق هیچ گاه و هیچ وقت اشتباه نیست...
دوست داشتن تو هیچ گاه اشتباه نیست...
در حالی که تن خسته و رنجورم رو به سختی حرکت می دادم دســتم رو بــرای تاکســی زرد رنگی بلنــد کردم.

روی صندلی عقب جای گرفتم و همون طور که گرمای
ماشین رو روی پوستم احساس می کردم، آدرس خانه
کیمیا رو دادم.
نمی دونم چقدر در مسیر بودم که راننده توقف کرد.
نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن درب خانه کیمیا
کرایه رو حساب کردم.
پیاده شدم و به سمتش قدم برداشتم.
اما رفته رفته از سرعت قدم هام کاسته شد...
خدایا حالا به کیمیا و خانواده اش چی بگم؟
بگم دانیال داره ازدواج می کنه و من رو طرد کرده؟
بگم بهم تهمت زده و از خونه اش بیرونم کرده؟!
یا بگم چون بی سرپناه بودم اومدم تا بهت پناه بیارم؟
بی توجه به پاسخ تمام این سؤالات زنگ خانه اش رو فشردم. طولی نکشید که صدای کیمیا از آیفون به گوش
رسید.

دست هام رو توی دلم جمع کردم و گفتم
_کیمیا خودتی؟!
با شنیدن صدای من در رو باز کرد.
وارد که شدم، اولین چیزی که به دلم چنگ زد چهره نگران کیمیا بود که به سمتم قدم بر می داشت.
گویی از همه چیز خبر داشت که محکم در آغوشم کشید
و زد زیر گریه...
پا به پاش اشک ریختم و اجازه دادم و تا دل شکسته و
تنهام کمی در آغوشش التیام بیابه...
من که به جز کیمیا دیگه هیچ کس رو در این دنیا ندارم.
نمی خوام هم دیگه هیچ وقت سراغ بابا برم؛ چون اون
هم جزئی از خانواده ای بود که همگی از من متنفرن!
اگر بهش پناه ببرم قطعاً دانیال و مادرش تکه تکه ام می کنن!

و پرنیان که ازم متنفره...ـ
اگر بهش پناه ببرم قطعاً دانیال و مادرش تکه تکه ام می کنن!
و پرنیان که ازم متنفره...ـ
کیمیا من رو از خودش جدا و اشک هام رو بـا دسـت پا
کرد. با صدای بغض داری گفت:
_گریه نکن آبجی الهی فدات بشم! این همه اشک از کجا میاری؟ بس کن حالت بد میشه!
بی حال تر از همیشه زجه زدم و تمام توانم رو روی اشک ریختن هدر کردم ...
گـویی بـا هـر قطـره اشـک انتظـار داشـتم دلم آروم بگیره،
اما برخلاف انتظارم بی قـرار تـر می شـدم و گـویی بنزین
روی آتش می ریختم...
دستی به موهای آشفته ام که از شال بیرون زده بود کشید و گفت:
_امشب داره نامزد می کنه آره؟

سری به معنای تأیید تکون دادم که با خشم و ناراحتی
گفت:
_هیچ وقت نمی بخشمش که این طور با تو بازی کرد .
دامیال لیاقت تو و عشق پاکت رو نداشت دلارام!
من رو به سمت خانه هدایت کرد و ادامه داد:
_رایان بهم گفت امشب شب نامزدیشه .
فکر می کردم تو می خواستی سورپرایزم کنی و از این
که داری عروس میشی هیچ بهم نگفتی؛ اما وقتی گفت
داره با پرنیان ازدواج می کنه شوکه شدم .
کفش هام رو در آوردم و وارد خانه همیشه گرمشون شدم .
نگاهی به دور تا دور خانه انداختم و وقتی کسی رو ندیدم دریافتم کسی در خانه حضور نداره.
کمکم کرد گوشه ای بنشینم و گفت:
_انقدر گریه نکن خودتو نابود می کنی عزیزدلم! من

برم برات یه آب قند بیارم رنگ به رو نداری!
خواست بره که با بی حالی دستش رو گرفتم.
_نرو کیمیا... بمون پیشم.
با دلسوزی دستم رو گرفت.
_الهی قربـون اشـکات بشـم! آروم بـاش آبجی! من همین
جام جایی نمیرم، تنهات نمیذارم .
دسـتش رو کـه رهـا کـردم بی معطلی بـه سـمت آشپزحانه
رفت.
زانو هام رو توی دلم جمع کردم و گریه رو از سر گرفتم...
هنوز فرسخ ها مونده تا کاسته شدن از بی قراری و دلتنگیم...
هنوز ابتدای راه جدایی ام...
جدایی ای که انتهایی نداره...
کیمیا با لیوان آب قندی به کنارم برگشت و در حـالی که
شانه هام رو ماساژ می داد سفارش کرد:

_اینو بخور استراحت کن تا حالت بهتر بشه.
بالأخره لب باز کردم.
_من هیچی از گلوم پایین نمیره.
اخمی کرد و با ناراحتی گفت:
_خواهش می کنم این طوری نکن بـا خـودت دلارام! تو
داری با کی لج می کنی؟
تو با این رفتار فقط به خودت آسیب می زنی .
اون دانیال بی وجود که الان وسط مجلس نشسته و حتی فراموش کرده دلارامی هم وجود داشته!
اخمی کرد و با ناراحتی گفت:
_خواهش می کنم این طوری نکن بـا خـودت دلارام! تو
داری با کی لج می کنی؟
تو با این رفتار فقط به خودت آسیب می زنی .
اون دانیال بی وجود که الان وسط مجلس نشسته و حتی فراموش کرده دلارامی هم وجود داشته!
بغض کـرده و دل شکسـته نگـاهش کـردم کـه اخم هاش از

هم باز و ندامت درون چهره اش پدیدار شد...
_فدات بشم اون جوری نگاهم نکن دلم می گیره !
به خـدا بـرای خـودت میگم؛ سـر فرصـت بـاهم مـف اصل حرف
می زنیم.
اصلا اگر خواستی سراغ دانیال هم میریم.
لیـــوان رو برداشـــتم و جرعـــه ای از آب داخلش نوشیدم.
گویی خنکـای آب قنـد کمی از التهـاب درونم کاسـت که
کمی حالم بهتر شد.
اما همچنان این قلبم بود که تیر می کشید...
از جـا برخاسـتم و خواسـتم بـرم کـه دنبـالم دویـد و گفت:
_کجا میری دلارام؟!
سر رو پایین انداختم.
_من... من میرم دانیال رو ببینم.
سد راهم شد.
_تو رو خدا نرو دلارام! به خدا تو رو اون جا ببینه

جلوی همه بهت توهین می کنه دلت می شکنه! نرو!
با پافشاری به لجاجت برخاستم...
با کی؟! نمی دونم...
_من... من نمیرم که باهاش حرف بزنم؛ فقط میرم ببینمش.
ترحم و غم درون چشم هاش پدیدار شد.
_می خوای بری دامادیش رو ببینی که چی بشه؟
از کنارش عبور کردم و با بغض و لجاجت گفتم:
_دلم براش تنگ شده؛ می خوام برم دیدنش.
با بیچارگی گفت:
_خب حداقل صبر کن منم باهات بیام. با این حالت بری
وسط راه بی هوش میشی!
کفش هام رو به پا کردم و منتظر موندم تا آماده بشه.
طولی نکشید که با ظاهری ساده همچون خودم به دنبالم
اومد و از خانه خارج شدیم.

تاکسی ای از سر خیابان گـرفت و کمکم کـرد سـوار بشم.
در کل طول مسیر هیچ حرفی زده نشد و در سکوت وهم آور دل شکست خورده ام غرق شدم.
زمانی به خودم اومدم که جلوی خانه ای بودم که ساعتی پیش دلم در اون جا شکست...
به همراه کیمیـا از ماشـین پیـاده شـدم و نگـاهی بـه داخل
حیاط انداختم.
با دیدن حیاط خالی اشاره کردم وارد بشیم.
صـدای موزیـک و دسـت و سـوت از داخـل خانـه بـه گوشم
رسید...
قتلگاه آرزو های من...
وعده گاه ملکه شدن پرنیان...
و میعادگاه وصلت عشق بی وفای من...
با قدم هایی سست و مردد به سمت پنجره خانه کـه رو
به حیاط باز می شد قدم برداشتم.

به نظرم رسید جشن در طبقه همکف برگزار شده.
کیمیا با نگرانی و دلهره نگاهم کرد و دستم رو گرفت تا
نقش بر زمین نشم...
لحظه ای با خودم زیر لب گفتم:
_چه دل و جرأتی دارم که با پای خودم به قتگاهم اومدم...
گویی واقعا آب از سرم گذشته...
فقط دیدن دانیال برام مهمه، هرچند یک لحظه...
لحظه ای با خودم زیر لب گفتم:
_چه دل و جرأتی دارم که با پای خودم به قتگاهم اومدم...
گویی واقعا آب از سرم گذشته...
فقط دیدن دانیال برام مهمه، هرچند یک لحظه...
از پنجره به داخل نگاه کردم.
وقتی دیدم هیچ کس حواسش به بیرون نیست متوجه
شدم همه به یک سو نگاه می کنن و دست می زنن.

صدای جیغ و سوت گوش رو کر می کرد و گویی که با
هر سوت خراشی عمیق روی قلب من کشیده می شد...
نگاهم به فلورا افتاد که با لباس شب ماکسی و توربان
روی سرش با شادی به سویی چشم دوخته بود.
رد نگاهش رو که گرفتم دلم پر کشید...
دانیال من...
داینال من با کت شلوار مشکی رنگ و پیراهن سفید و
کراوات مشکی براقی که اون شب در بسته های خریدش دیدم، به مانند فرشته ای الهی شده بود.
از نظرم گذشت...
چه زیبا و دلربا شده عشقم!
نگاهم به پرنیان افتاد که با لباس نباتی رنگ عروس و
آرایشی غلیظ، شادی و خوشحالی از تک تک حرکات و

اجزای صورتش هویدا بود.
خوشحال و خوشبخت باش عروس خانم زیبا!
به دست آوردن مردی مثل دانیال واقعا هم شادی داره.
از خودم غافل و به لبخند روی لب های دانیال خیره شدم.
چه زیبا لبخند می زنی عشقم!
از اون لبخند های معروفت که دل دلارام رو نا آرام می
کرد...
دست در دست پرنیان به سمت مبل دونفره ای رفت و
روش نشست.
بی هوا نگاهم به رایان افتاد که گوشه ای بی حرف و مسکوت ایستاده بود.
و نگاهش فقط به زمین منگنه شده بود و بس...
با صدای دو رگه ای پرسیدم:
_رایان چرا ناراحته؟!
کیمیا آهی کشید.

_وقتی فهمید دانیـال داره بـا پرنیـان ازدواج می کنـه اصلا
نمی خواست بیاد برای مجلسش، اما برای دلخوشی دانیال رفت .
من رو هم دعـوت کـرده بـود امـا من حـتی حاضـر نیستم
توی این خونه تف بندازم!
خیره بـه لبخنـد دانیـال در عـالم رویـای خـودم غـرق شدم...
خون دل خوردم...
ولی با جان و دل پروردمش...
رفت آسان...
آن که با سختی به دست آوردمش...
***
دانیال
لبخند تصنعی بر لب نشاندم...
گویی که لب هام به طرز خودکاری لبخنـد می زدن و این
دست من نبود...

در حـــالی کـــه بغض گلـــوم رو می فشـــرد و دلم می خواست
از اعماق وجودم فریاد بزنم.
خودم رو کتک بزنم و سرزنش کنم...
در حـــالی کـــه بغض گلـــوم رو می فشـــرد و دلم می خواست
از اعماق وجودم فریاد بزنم.
خودم رو کتک بزنم و سرزنش کنم...
من دست روش بلند کردم...
من زدمش؛ دو بار هم زدمش!
من دل نازکش رو شکستم ...
من سرش فریاد کشیدم و از خودم روندمش.
من بـــا بی رحمی و ســـنگ دلی تمـــام از خانـــه ام بیرونش
کردم.
پرنیان که دستش رو روی دستم گذاشت و به سمتم برگشت رشته افکارم از هم گسیخت .
با لبخندی اغوا گر گفت:

_وای عشقم باورم نمیشه بعد از این همه سال انتظار
دارم مال خودت میشم!
جوابی بهش ندادم و سکوت کردم. پاسخ من بهش فقط
و فقط سکوت بود...
یاد حرف های آخرم با مامان افتادم...
"باشه مامان قبوله! من به خواست شما با پرنیان ازدواج می کنم؛ اما اینو بدون با این کار پسرتو بدبخت
کردی .
من نه از روی میل و عشق بلکه از روی اجباری که بهم تحمیل کردی با پرنیان ازدواج می کنم چون دلم نمی
خواد شما و بقیه اقوامم رو از دست بدم .
اما اگر روزی علت خراب شدن زندگیمو جویا شدی به
این روز ها برگرد..."
میان هیاهوی این مجلس به دنبال خلوتی گشتم که

آرامشی داشته باشه.
خلوتی که بتونم داخلش این بغض سنگین رو باز کنم و
بی صدا اشک بریزم.
برای جفایی که در حق دلارامم کردم...
من حق نداشتم اون طور بی رحمانه باهاش برخورد کنم.
هرچند اون مقصر بود؛ هرچند با بی رحمی تمام به همه
گفته بود دانیال به من دست درازی کرده پس من باید
باهاش ازدواج کنم و این گونه آبروی من رو جلوی اقوامم برده بود .
حتی باورم نمیشه دلارام چنین حرفی زده باشه...
اما در هر صورت من حق نداشتم کتکش بزنم.
کاش برگردم به خونه ببینم توی اتاقش خوابه.
کاش برگردم و ببینم همون نیم تنه و دامن اسپرت صورتی تنشه و نفس های آرومش در اتاق طنین انداز

میشه...
کاش دوباره بوی عطر تن نحیفش رو توی آغوشم احساس کنم...
دستم رو نا محسوس روی قلبم گذاشتم و با ناراحتی به
نقطه ای نا معلوم خیره شدم.
در ناخوناآگاهم با خودم حرف زدم...
چه دردی داره این که قلبت در گرو فرد دیگری باشه و
با فرد دیگری ازدواج کنی.
قطـع بـه یقین پرنیـان هم خـیری از این ازدواج نمی بره.
هرچند من بعد از مدتی مجبورم خودم رو با اوضاع جدید وفق بدم و تن بدم به این زندگی سرد.
باید هر طور که باشه به این زندگی عادت کنم و یـاد و
خاطر دلارامم رو برای همیشه به دست فراموشی بسپرم.
پرنیان دستم رو گرفت به سمت خودش کشید.

_پاشو بـریم برقصـیم دانیـال! این شـب دیگـه تکـرار نمیشه

ها!

از جا برخاست و با سماجت بیشتری دستم رو کشید .

عصـبی دسـتم رو از دسـتش بـیرون کشـیدم و تشـر آمیز

گفتم:

_دست از سرم بردار! برو هر کاری دلت می خواد بکن!

از جا برخاست و با سماجت بیشتری دستم رو کشید .

عصـبی دسـتم رو از دسـتش بـیرون کشـیدم و تشـر آمیز

گفتم:

_دست از سرم بردار! برو هر کاری دلت می خواد بکن!

اخمی کرد و به سمت مامان برگشت. با عشوه و ناراحتی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

_خاله جون! پسرت منو اذیت می کنه با من نمی رقصه!
مامان متقابلا اخم هاش رو در هم کشید و دستم رو گرفت.
همون طور که تقلا می کرد از جا بلندم کنه گفت:
_پاشو ببینم دانیال! پاشو با زنت برقص مگه این همه
مدت منتظر این شب نبودی؟
دستم رو به شدت از دست مامان بیرون کشیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
_اونی که منتظر این شب بود تو بودی نه من! برو هر
کاری دلت می خواد بکن با عروست .
پسرت هم بره به جهنم که برات هیچ ارزشی نداره!
با صدای فریادم افرادی که اطرافمون حضور داشتن،
متعجب نگاهمون کردن.
از میان خیل جمعیت نگاه تیز بین کوروش روم نشست .

طولی نکشید که جـای پرنیـان رو در کنـارم گـرفت و گفت:
_نبینم داداشم تو لک باشه شب دومادیش!
صورتم رو برگردوندم و چیزی نگفتم که ادامه داد:
_چرا آبجی خوشگلتو نیاوردی دانیال؟
دلم می خواست دوباره تـوی لبـاس شـب بـبینم اون هیکل
رو فرمشو!
تیز نگاهش کردم و عصبی غریدم:
_خفه شو در مورد دلارام حرف نزن!
تک خنده ای سر داد و بی توجه به عصبانیتم گفت:
_الهی بمیرم برای چشماش خیلی سرخ شده بودن!
کنجکاوانه پرسیدم:
_از چی حرف می زنی؟!
به پشتی مبل تکیه زد و با بی خیالی پاسخ داد:
_یکی دو ساعت پیش جلوی در خونه تون دیدمش، خیلی حالش بد بود.
سوار ماشینم که شد داشت گریه می کرد؛ ولی خب توی

بغلم آروم شد.
با نگاهی متکفر ادامه داد :
_مثل این که با کسی بحث کرده بود!
دستم بی اختیار مشت شد و همون طور که احساس می
کردم رگی روی گردنم متورم شده گفتم:
_تو... تو دلارامو بغل گرفتی؟
کجخندی زد و نگاهم کرد.
_آره جون تو! گرمای تنش آرومم کرد!
لحظه ای از درون منفجر شدم و دلم خواست این جمعیت الکی خوش و نفهم دورم نبودن، تا مشتی نثار
دهان کثیف کوروش می کردم.
نگاهم به دست هاش افتاد...
اون عوضی با اون دست های کثیفش دلارام من رو بغل
گرفته بود؟!
مگه چطوری بغلش کرده بود که حتی گرمای تنش رو

هم احساس کرده؟!
مگه چطوری بغلش کرده بود کـه حـتی گرمـای تنش رو
هم احساس کرده؟!
خونم به جوش اومد و درون رگ جنونم به جریان افتاد...
دلارام با بی فکری تمام آبروی من رو جلوی اقــوامم و
مــادرم بــرده و بعــدش هم خــودش رو تــوی بغــل کوروش
آروم کرده.
یعنی وقتی من نباشم افراد دیگـری هسـتن کـه جـای من
رو بگیرن.
این یعــنی این کــه احساســی کــه ازش دم می زد دروغی
بیش نبوده!
سعی کردم با افکار احمقانه کمی از جنــونم رو آروم کنم

و خودم رو فریب بدم...
اون فقط به دنبال ثروت بود و به دنیال همدمی که تنهاییش رو پر کنه.
حالا براش فرقی هم نداشت که این همدم من باشم یا
کوروش یا هر کس دیگری!
با این فکر زیرلب ناسزایی بهش گفتم و با عصبانیت سرم رو میان دست هام گرفتم.
همون لحظه با صدای داوود سر بلند کردم.
نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
_دلارام کجاست دانیال؟ مگه با تو نبود؟!
سری به معنای نه تکون دادم که ادامه داد:
_پس کجاست؟ چرا نیومده!
عصبی از کار های اشتباهی که دلارام مرتکب شده و کوروش برام بازگو کرده بود از جا برخاستم .
جسورانه تو چشم هاش زل زدم و غریدم:
_نیومده و هیچ وقت هم نمیاد !
دختر بی عقلتو از خونه انداختم بیرون تا بـره گمشـه از

زندگیم !
اون با ول انگاری به هر پسری که می رسید بهش آویزون می شد .
آبروی منم با بی رحمی تمام پیش همه برد؛ منم از خونه ام انداختمش بیرون!
شـــوک زده بهم چشـــم دوخت و پس از لحظـــاتی مبهوت و
هراسان گفت:
_چی... چی گفتی؟ تو... تو دختر منو از خونه ات بیرون کردی؟!
پوزخندی به چهره اش زدم و سری تکون دادم.
خواستم ازش فاصله بگیرم که با عصبانیت توپید:
_مگه چی گفتـه بـود در مـوردت کـه تـوی لعنـتی این کارو
باهاش کردی؟
_چی نگفته؟ پیش همه بازگو کرده من... من...
زبانم از گفتن این جمله قاصر شد...
چطور جلوی پدرش این حرف رو می زدم؟
قطع به یقین کمرش می شکست...

رمان بوک
Romanbook.ir

خواستم دروغی توی ذهنم ببافم و تحویلش بدم اما همون لحظه مامان که گویی بحثمون رو شنیده بود گفت:

_سر شب اومد این جا با داد و فریاد می گفت دانیال به
من دست درازی کرده پس من زنشم!

_سر شب اومد این جا با داد و فریاد می گفت دانیال به
من دست درازی کرده پس من زنشم!

نگاه عصبی و کلافه ای به مامان انداختم که چرا این حرف رو زده.

اما قبل از این که لب به سخن باز کنم و انکار کنم، دست داوود بود که به سنگینی تمام روی صورتم فرود
اومد...

صورتم به یک سو کج و خانه در سکوت غرق شد...

از گوشه چشم نگاهی به داوود که از فرط خشم می لرزید و چهره اش به سرخی می زد انداختم.

انگشت اشاره اش رو تهدیدوارانه سمتم گرفت و تکون
داد.
_توی عوضی غلط کردی که نزدیک دختر من شدی! تو
به چه حقی...
مامان صداش رو بلند کرد و تشر زد:
_تمومش کن داوود !
رو به بقیه که مبهوت و نگران به ما چشم دوخته بودن
گفت:
_چیو نگاه می کنین؟! به جشنتون برسین.
رو به دی جی صداش رو بلند کرد...
_کی گفت موسیقی رو قطع کنی؟!
دی جی با ترس سری تکون داد و دوباره شروع کرد به نواختن.
خدایا من توانایی تحمل این جمع خفقان رو ندارم.
بنا بر این در یک تصمیم ناگهانی به سرعت از پله ها بالا رفتم تا به جای خلوتی برسم و کمی تمرکز کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما هنوز به اتاقی نرسیده بودم که دستم به شدت کشیده
شد.
کلافه و درمانده به چهره برزخی داوود نگاه کردم .
یقه ام رو محکم در مشت گرفت و به سمت خودش کشید .
با این کمی قدش ازم کوتاه تر بود به چشم هام زل زد و
از میان دندان های کلیک شده غرید:
_توی عوضی با دختر من چی کار کردی؟!
با نگاهی به چهره بر افروخته اش دریافتم که خیلی عصبیه.
یقیناً اگر حقیقت رو بهش بگم نابود میشه .
اگر بگم دلارام عاشقم بود و من هم دوستش داشتم،
نتونستم در برابرش تاب بیارم .
سرم رو پایین انداختم و به دروغ زمزمه کردم:
_من هیچ کاری نکردم؛ دلارام... دلارام از روی حسادت

به پرنیان چنین حرف هایی زده .
من هیچ وقت نزدیکش نشدم.
گره دست هاش روی یقه ام کمی شل شد و گفت:
_چطور حرفتو باور کنم؟
قـــدمی ازش دور شـــدم و نگـــاه از چشـــم هـــای خشمگینش
گرفتم تـا از اعمـاق چشـم هـام پی بـه کـذب سـخنم نبره...
_از جایی که یک عمری جای پدرم بودی!
بعد از گفتن این حرف به سـرعت ازش دور شـدم و به
یکی از اتاق ها پناه بردم.
در اتاق رو پشـت سـرم بسـتم و بـا درمانـدگی بهش تکیه
زدم.
سکوت اتاق که بر من چیره شد قلبم از حوادثی کـه این
سه روز بهم گذشته بود به درد اومد و توده سـنگینی در

گلوم جا خوش کرد.
با قـدم هـایی سسـت و بی تعـادل بـه سـمت پنجـره رفتم و
بازش کردم .
به آسمان تیره شب خیره شدم و به یاد چشم های مشکی رنگ دلارام چشم هام نمناک شد...
به آسمان تیره شب خیره شدم و به یاد چشم های مشکی رنگ دلارام چشم هام نمناک شد...
ساعتی از نبودش در کنارم نمی گذره امـا دلم بـرای یک
لحظه دیدنش پر می کشه...
دلم برای شـنیدن نفس هـای منظمش وقـتی خـواب بود پر
می کشه...
دلم بـرای نگـاه هـای پـر نـاز و معصـومش وقـتی در آغوشم
اسیرش می کردم پر می کشه...
افـرادی کـه طبقـه پـایین در حـال شـادی و پـایکوبی هستن

چه می فهمن از درد دل من؟!
چه می فهمن از عشق دلارامم؛ آرام دلم...
وقتی با خستگی به خانه می اومدم و خانه گرم و بوی
غذا رو احساس می کردم، زندگی رو با تک تک سلول
های تنم لمس می کردم.
با وجود همه خستگی ناشی از کار کردن توی کارخانه
باز هم وقتی به خانه می رسید، اولین کاری که می کرد
درست کردن شام بود.
دلارام همچون نسیمی آرام به زندگی آشفته ام وزید و
همچون نسیمی هم در کوتاه مدت تنهام گذاشت...
من رو ببخش دلارامم که به پدرت دروغ گفتم.
اگر حقیقت رو بهش می گفتم نابود می شد و کمرش می
شکست...

رمان بوک
Romanbook.ir

من رو ببخش بابت تمام جفا هایی که در حقت کردم ...
من رو ببخش که عاشقت کرده و رهات کردم...
من رو ببخش که نتونستم به قول هایی که بهت دادم عمل کنم...
هـرکس ندونـه من یکی کـه در دل خـوب می دونم، همه
چیز بهانه هست...
زیر لب زمزمه کردم:
_دلارام از اعماق وجودش عاشقم بود .
هیچ نیرنگ و دروغی هم در کارش نبود.
دلارام مخلصانه دلداده من شده بود...
اون حتی بیشترِ از خودم دوستم داشت.
بی توجـه بـه زمـان و مکـان بغض آزار دهنـده درون گلوم
سر باز کرد و اشک هام اجازه بارش گرفتن...
چه مدت می شد که گریه نکردم؟
یک سال؟ دوسال؟

مهم نیســت... مهم اینــه کــه دیگــه هیچ چــیز مهم نیست ...
چون دلارامم نیست...
خدایا دست خودم نبود...
وقتی بعد از یک ساعت رانندگی بی هدف در خیابان های شلوغ شهر به این جا اومدم و مامان گفت که دلارام اون حـرف هـا رو بـا صـدای بلنـد جلـوی همـه گفته،
خونم به جوش اومد.
ابتدا باور نکردم اما وقتی بقیه هم حرف های مامــان رو
تأیید کردن نفسـم درون سـینه ام حبس شـد و خـون جلوی
چشم هام رو گرفت.
به یاد دارم تنها چیزی که اون لحظه در ذهنم جولان داد، فریاد کشیدن سر دلارام و توبیخ کردنش بود.
نا باورانه و ماتم زده به صحبت کردن با خودم پرداختم...

_هرچند رفتار بدی که باهاش کردم حتی به نفع خودش
هم بود.
با اون رفتارم ازم متنفرم میشه و راحت تر می تونه فراموشم کنه.
راحت تر به فرد دیگری دل می بنده و راحت تر خوشبخت میشه.
من که دیگه نمی تونم به دستش بیارم؛ اما امیدوارم در
نبود من در کنار دیگری خوشبخت بشه.
من تا این حد خودخواه نشدم که بخاطر دل خودم بعد از
پرنیان با دلارام ازدواج کنم.
من حق ندارم با زندگی دو دختر بازی کنم.
در این صورت هیچ کدوم از اون ها از زندگیشون لذت
نمی برن و همه عمرشون در رقابت و حسادت با هم
سپری میشه.

در این صورت هیچ کدوم از اون ها از زندگیشون لذت
نمی برن و همه عمرشون در رقابت و حسادت با هم
سپری میشه.
به پرنیان که در حال عیاشی و خوش گذرونی با پسر های اقوام بود فکر کردم...
من هیچ احساسی به پرنیان ندارم .
کمترین تعصبی روش ندارم و برام اهمیتی نداره که الان
در حال رقص و نوشیدنی خوردن با پسر های فامیله.
اما دلارام...
اگر دلارام به جای پرنیان بود، نمی تونستم انقدر بی خیال این جا بایستم و به پشت سر نگاه کنم.
به زنوگی پر فراز نشییم...
به دلارام که قشنگ ترین اتفاق زندگیم بود....
دریغ که اطرافیانم اجازه ندادن اتفاق قشنگ زندگیم در
کنارم دوام بیاره...

مادرم...
فکـر نمی کنم بتـونم تـا مـدت هـای طـولانی باهـاش ارتباط
خوبی برقرار کنم...
اون یکی از باعث و بانی های این جدایی بود؛ اون به من گفت طرد و عاقم می کنه.
گفت اگر با دلارام ازدواج کنم باید برای همیشـه قیـد اون
و بقیه رو بزنم و برم...
چطور می تونستم بدون حضور مادرم و بقیـه اقـوام به
زندگی ادامه بدم؟
بدون ثروت و داراییم چطور باید از صفر شروع می کردم؟
اگر دلارامم خط و نشان های بی امـان و بی منطـق مادرم
رو می شـــنید قطعـــاً بهم می گفت ازش دســـت بشورم.

چون دلارام من به قدری فهمیده و با درایت بـود کـه این
موضوع رو درک کنه...
آهی کشـیدم و خسـته از افکـار بی سـر و تـه و بی نتیجه
ام، از پنجره فاصله گرفتم.
از اتاق خارج شدم و از بالای پله ها نگاهی به طبقه پایین که در اون همه در حال خنده و شادی بودن انداختم.
بله ای که امروز سر عقد به زبان آوردم از هزاران هزار نه زهر آگین تر بود.
به یاد رفتاری که سر عقد از خودم بـروز دادم چشـم فرو
بستم و با خودم گفتم ...
اگر باز هم چنین موقعیتی پیش بیاد چنین رفتاری می کنم و پشیمان نمیشم.
به یاد سکوتم افتادم زمـانی کـه مـادرم حلقـه هـا رو بهم
داد.

سـکوتی کـه ناشـی از بی میلی من بـه این ازدواج بود .
به یاد این که بی توجه هر دو جعبه رو روی میز گذاشتم و سکوت کردم، آهی کشیدم.
خدایا حتی بعد از عقد هم دست پرنیان رو نگرفتم و حلقه اش رو دستش نکردم.
من چطور می تونم به چنین دختری علاقه منـد بشـم و
جای دلارام رو به اون بدم؟ !
هنوز هم نگاه های مبهوت و متعجب بقیه در خاطرم هست.
و سکوت خودم...
سکوتی که آغازی بود برای داستان سکوت من...
***
دلارام
با خستگی به دیوار تکیه زدم و عرق پیشانیم رو با آستینم گرفتم.
نگاهی به پله ها که تمیز شده بودن انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهی به پله ها که تمیز شده بودن انداختم و نفس عمیقی کشیدم.
دسته
ت
ی رو داخل اتاق مخصوص وسایل گذاشتم و وارد هال شدم.
نگاهی به ساعت انداخته و بوی برنج تازه دم کشیده رو
به مشام کشیدم...
با این فکر دست و صورتم رو داخل توالت شستم و لباس هام رو مرتب کردم.
به آشپزخانه رفته و شعله زیر قابلمه ها رو کم کردم.
با خستگی زایدالوصفی خواستم روی مبلی بنشینم که
نگاهم به ساعت افتاد.
پوفی کشیدم و بسته قرص های شهربانو خانم رو برداشتم و با پرکردن لیوان آبی به سمت اتاقش قدم
رمان بوک
Romanbook.ir

برداشتم.
با زدن چند تقه به درب اتاقش وارد شدم.
بـا لبخنـد نگـاهی بهش کـه روی تخت نشسـته بـود و کتاب
می خواند انداختم.
کنارش نشستم و گفتم:
_قــرص هــای قبــل از شــامتون رو آوردم شــهربانو خانوم!
از پشت عینک ته استکانیش نگاهی بهم انداخت و متقابلا با قدر دانی لبخندی زد.
_ممنونم دخترم!
دانه ای از هر قرص در آوردم و به دستش دادم .
دانه دانـه هـر کـدام رو خـورد و جرعـه ای آب پشـت سرش
نوشید.
خوردن قرص هاش که تمام شد گفتم:
_نیم سـاعت دیگـه آقـا تشـریف میـارن. بـرای شـام تشریف
میارید سر میز یا بیارم تو اتاقتون؟!

دست نوازشی به صورتم کشید و گفت:
_نه دختر گلم! ممنون میشم بیاری تو اتاقم، یکم پام درد می کنه امشب .
چشمی گفتم و از اتاقش خارج شدم.
مهربانی های بی دریغش من رو به یاد مادرجون انداخت...
با این تفاوت که مادر بزرگ من زنی فقیر بود و فقیرانه
زندگی کرد، اما شهربانو ثروتمند و مغروره.
وارد تراس شدم و روی صندلی راحتی نشستم .
همون طور که به آرومی تکون می خوردم به شش ماه
گذشته فکر کردم...
شش ماهی که با اشک و آه و دلتنگی گذشت...
و می گذره...
شش ماه جدایی از دانیال...
به تقویم روی میزی روی میز داخل تراس چشم دوختم
و زیر لب گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_فردا ماهگرد ازدواج دانیال و پرنیانه؛ یعنی شش ماهه
که دانیال با پرنیان ازدواج کرده .
به یاد روز هایی که به دیدار دانیال می رفتم تلخندی روی لب هام نشسته و از فرط بی هم صحبتی مشغول
حرف زدن با خودم و خدا شدم...
_خدایا باورش شاید سخت باشه و شاید هم احمقانه به
نظر بیاد !
اما من هر از گاهی که دلم بی تاب دیدن دانیال میشه
جایی دور از میدان دیدش می ایستم به تماشای قامت
خواستنیش...
و دلم پر می کشه فقط برای یک بار در آغوش کشیدنش.
شش ماهه که بوی عطر تنش رو استشمام نکردم و تن

صدای مردونه و گیراش رو نشنیدم.
شش ماهه که در تب دلتنگیش می سوزم، اما دوایی نداره این درد بی درمون...
شش ماهه که در تب دلتنگیش می سوزم، اما دوایی نداره این درد بی درمون...
صورتم رو با دست هام پوشاندم و ادامه دادم:
_می دونم کار اشتباهی می کنم که میرم به دیدنش؛ چون اون یک مرد متأهله و این درست نیست که من به
یک مرد متأهل چشم داشته باشم.
اما خوبیش اینه که اون من رو نمی بینه .
فقط من برای لحظات کوتاهی می بینمش تا رفع دلتنگی
کنم...
اما برخلاف میلم بعد از هر بار دیدنش بیش از پیش دلتنگش میشم و به سرم می زنه که به سمتش بدوم و
محکم در آغوش بکشمش.
با خودم میگم هر چه بادا باد!

خیره به آسمان تاریک و بی ستاره شب که با ابر های
قرمز بارانی پوشانده شده بود زمزمه کردم:
_خدایا از دست من دلخور نشو! من هرگز بعد از ازدواج دانیال بهش نزدیک نشدم.
چون هنوز قدم از قدم برنداشتم عقلم به دل بی منطقم
نهیب می زنه که سر جات بایست!
تو حق نداری با بی احتیاطی و بخاطر علاقه و دلبستگی
خودت زندگی یک دختر دیگه رو خراب کنی!
عقلم میگه اون هم مثل تو عاشق دانیاله؛ میگه تو خودت یک عاشق هستی پس باید پرنیان رو درک کنی!
اون هیچ دلش نمی خواد هیچ دختری به همسرش نظر
سوء داشته باشه.
از فرط سرما خودم رو بغل گرفتم...

_برای یک لحظه خودم رو به جای پرنیان قرار می دادم
و درکش می کردم.
در نتیجه عقبگرد می کردم و از راه رفته باز می گشتم...
دست از مکالمه بی پاسخم برداشته و به مجتمع مسکونی رو به رو که لامپ های همه واحد هاش روشن بود خیره شدم.
سوز سرمای ابتدای زمستان رو روی پوستم احساس
کردم و بیش از پیش لرز به تنم افتاد...
فردا شب؛ شب یلداست.
نمی دونم برنامه شهربانو و بهرام همسرش برای شب
یلدا چیه!
اما برنامه من که مشخصه...
من که کسی رو ندارم که پیشش برم .
تنها کسی که در زندگی من وجود داره کیمیای عزیزمه.

که حدود پنج ماه از نامزدیش با رایان می گذره.
به یاد مراسم عقدش با رایان آه سردی کشیدم.
مراسمی که به علت حضور دانیال، من داخلش حضور
نداشتم.
زیر لب خطاب به دانیال خیالی ذهنم زمزمه کردم:
_دانیال من رو ببخش که این رو میگم؛ اما قبول کن که
دلم ازت گرفته بود .
دیدن دوباره ات اون هم از فاصله نزدیک برام غیر قابل
تحمل بود.
من به نگاه های پنهانی و از راه دور بسنده می کنم و
دوست ندارم تو من رو ببینی.
آخه... آخه می ترسم با دیدن دوباره ام اون شب رو به
یادم بندازی و تحقیرم کنی!

تحقیرم کنی که چه آسون در اولین شبی که از احساست
بهم گفتی، خودم رو در اختیارت گذاشتم...
من هراس دارم از تحقیر و تمسخر شدن پیش دیگران؛
اون هم به وسیله تو؛ تنها عشق زندگیم...
من هراس دارم از تحقیر و تمسخر شدن پیش دیگران؛
اون هم به وسیله تو؛ تنها عشق زندگیم...
ذهنم به سمت شش ماه پیش پر کشید...
صدای محبت آمیز کیمیا و خانواده اش در گوشم اکو داد...
"گرمای دستی روی دست هام نشست و صدای دل نگران و غمگین خاله هانیه مادر کیمیا در گوشم پیچید:
_توی این یک هفته ای که کنارمون بودی، کیمیا از اتفاقاتی که برات افتاده بهم گفت عزیزم.
می خوام بگم فکر نکن که تنهایی؛ این رو بدون هر اتفاقی که بیفته ما در کنارت هستیم دخترم!

لبخندی نثارش کردم که به آرومی در آغوشم کشید.
متقابلا در آغوش کشیدمش و چشم فرو بستم.
در دل با خودم گفتم...
خدایا چقدر محتاج یک آغوش گرم مادرانه بودم؛
ممنونم که مادر کیمیا رو سر راه زندگیم قرار دادی.
من رو به یاد مادر خودم می اندازه."
صدای زنگ گوشی باعث شد رشته افکارم همچون دانه
های انار از هم بپاشه...
نگاهی به صفحه گوشی که چهره کیمیا رو روی خودش
جای داده بود انداختم و با لبخند پاسخ دادم:
_به به سلام خانوم مهندس گل! چه خبر از درس و دانشگاه عزیزم؟!
صدای همیشه مهربانش درون گوشم طنین انداخت ...
_سلام عزیزدل کیمیا! خوبی؟ کارا خوب پیش میره؟
_هعی می گذره... عزیزم کاری داشتی که تماس گرفتی؟!

بی درنگ پاسخ داد:
_فردا شب شب یلداست و اقوام ما یه دورهمی کوچیک
گرفتن برای این که دور هم باشیم.
دیدم تو تنهایی و ممکنه شهربانو و همسرش هم برن پیش بچه هاشون؛ این بود که گفتم تو رو دعوت کنم یه وقت تنها نمونی لولو بخورتت!
تک خنده ای سر دادم و قدردان از این همه محبتش گفتم:
_ممنـدن از دعـوتت عزیـزم امـا اون جـا یـک جـو خانوادگی
هست و وجود من اضافه اس!
شاید بعضی از افراد اقوامتون دوست نداشته باشـن یک
غریبه بینشون باشه!
گویی این حرف ها اصلا به مزاجش خوش نیومد که سریع گارد گرفت...
_به به چشمم روشن! از ِکی تا حالا خواهر آدم جزء خانواده اش نیست؟

می خوای انکار کنی که دختر مامان منی؟!
حتما می خوای انکار کنی که خواهر من و کیانا خواهرم که رفته شهرستان، هستی!
مستأصل وار خندیدم و دستی به صورتم کشیدم.
_نه عزیزم این چه حرفیه؟! خب تو بگو من چی کار کنم؟!
تند تند جوابم رو داد.
_دعوتم رو قبول کن! دعوتم رو قبول کن!
برای این که از دستم دلخور نشه به ناچار پـذیرفتم و با
کمی مکث گفتم:
_باشه عزیزم منم میام؛ مزاحمتون میشم انشاالله!
نفسش رو بـا آسـودگی بـیرون فرسـتاد و گـویی کـه خیالش
راحت شده باشه گفت:
_خدا رو شکر که لجبازی رو کنار گذاشتی! وگرنه نه من نه هیچ کس دیگه ای از پس لجبازی های تو بر نمیایم!

رمان بوک
Romanbook.ir

شش ماه پیش هم مامان و بابام خیلی اصرار کـردن که
برای زندگی کنارمون بمونی و نیازی نیست سر کار بـری، امـا بـازم راه لجبـازی پیش گرفـتی و قبـول نکردی.
شش ماه پیش هم مامان و بابام خیلی اصرار کـردن که
برای زندگی کنارمون بمونی و نیازی نیست سر کار بـری، امـا بـازم راه لجبـازی پیش گرفـتی و قبـول نکردی.
با شرمندگی تک خنده ای سر دادم و گفتم:
_تو و خونواده ات خیلی به من لطف دارین عزیزم! اما خب منم دلیل داشتم برای کار کـردنم؛ گفتم اگـر خودم
کار کنم و بعد از مدتی یک خونه نزدیک شما بخرم راحت ترم.
صدای باز شدن شیر آب از اون سمت خط به گوش رسید و به نظرم رسید کیمیا در حین حرف زدن با گوشی در حال انجام کار های خانه هست.

رمان بوک
Romanbook.ir

_بله دلارام خانوم! اون ها هم به این شرط قبول کردن
که هر هفته از حالت با خبر بشن و من مدام باهات در
ارتباط باشم تا از صحت سلامتت باخبر باشیم.
لبخندی زدم و در دل گفتم...
خدایا من چقدر مدیون و ممنون این خانواده عزیز هستم...
با صدایی که از هال به گوشم رسید سریع از کیمیا خداحافظی کرده و از جا برخاستم.
با دیدن بهرام روسریم رو جلوتر کشیدم و با احترام سلام کردم.
به تکون دادن سر اکتفا کرد و به سمت اتاق مشترکش
با شهربانو رفت.
من هم به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول چیدن میز
شام شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همزمان زیرلب با خودم آواز عمگینی زمزمه کرده و به
خاطره های خوشم در کنار دانیال فکر کردم.
در افکار خودم بودم که با احساس گرمای دستی پشت
شانم با ترس از جا پریدم.
نگاهی به بهرام که پشت سرم ایستاده بود انداختم و گفتم:
_جانم امری دارین؟!
نگاه کلی ای بهم انداخت و گفت:
_آره! می خواستم بگم چقدر قشنگ آواز می خونی!
لبخند تصنعی و نیمه جانی زدم و کمی ازش فاصله گرفتم.
_ممنونم لطف دارین.
مشغول چیدن سینی غذا برای شهربانو شدم که باز هم
دست از سرم برنداشت و کنارم ایستاد. با لبخند مضحکی گفت:
_شب یلدا ِکی هست؟!

با این که می دونستم می دونه پاسخ دادم:
_فردا شب آقا بهرام!
سری تکون داد و ادامه بیست سؤالیش پرداخت.
_برنامه ات چیه؟!
دلم خواست با سینی توی فرق سرش بکوبم تا دست از
سرم برداره و انقدر به من دست نزنه.
خدایا من اخیراً متوجه نگاه های خیره و هیزش شده بودم.
اوایل فکر می کردم خیالاتی شدم و دارم در دل به پیرمرد بی گناه تهمت می زنم؛ اما وقتی برخورد ها، لبخند ها و نگاه های خیره اش روم زیاد شد به این باور رسیدم که نظر سوء بهم داره.
اما وقتی برخورد ها، لبخند ها و نگاه های خیره اش روم زیاد شد به این باور رسیدم که نظر سوء بهم داره.
مستأصل وار در دل گفتم...
اما خب...

شهربانو به قدری خوب و مهربونه که نمی تونم ازش
دست بکشم و برای کار به جای دیگری برم.
از طرفی؛ حقوقی که بهم میدن خیلی عالیه و هیچ جای
دیگری چنین حقوقی برای یک پرستار سالمند نمیدن!
کمی از بهرام فاصله گرفتم و گفتم:
_من... من اذیت میشم وقتی دستتونو میذارین روی شانم .
برای این که ماست مالی کنم ادامه دادم:
_چون یکم حساسم!
لبخندی زد و گفت:
_حساس بودن که خوبه! دختر باید حساس باشه !
هراسان از این که نکنه باز به سمتم بیاد و مبادا آزارم
بده، سینی غذای شهربانو رو برداشته و به سمت اتاقش قدم برداشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همون طـور کـه بـه سـرعت قـدم هـام می افـزودم، سنگینی
نگـاه بهـرام رو از پشـت سـر روی خـودم احسـاس کردم.
به سرعت به اتاق شهربانو پناه برده و در رو پشت سرم بستم.
سـینی رو روی مـیز عسـلی و اون رو کنـار تخت شهربانو
گذاشتم.
کمکش کردم سر جاش بنشینه و میز رو جلوش گذاشتم.
پتو رو کنار زد و مشغول غذا خوردن شد.
با استرس و تشویش در دل گفتم...
وای خدایا شهربانو از این که کسی غذا خوردنش رو نگاه کنه خوشش نمیاد؛ باید تا عصبانی نشده برم.
اما از طرفی از بهرام می ترسم.
در نبود شهربانو من با اون داخل خانه تنها ام.
برای این که کمی وقت کشی کنم با معطلی گفتم:
_من نیم ساعت دیگه برای دادن قرص هاتون میام؛

شام نوش جان!
لبخندی زد و سری تکون داد.
مردد و غمزده از اتاقش خارج شدم.
با نگاه دنبال بهرام گشتم تا حواسم بهش باشه که با بلند شدن صداش از نزدیکی گوشم نفسم برید...
با شنیدن صدای بهرام از فاصله ای نزدیک نفسم درون
سینه ام محبوس شد...
_امشب باهم شام بخوریم!
قدمی به جلو برداشتم و ازش که پشت سرم ایستاده بود
فاصله گرفتم.
با تته و پته ناشی از ترس گفتم:
_نه نه شما بفرمایید! من... من اشتها ندارم. فردا یه چیزی می خورم!
خواستم با گفتن این حرف به اتاق استراحتم پناه ببرم
که سد راهم شد.
_بیا دیگه ناز نکن! یک شب، هزار شب نمیشه!

ساعد دستم رو از روی آستین گرفت و دنبال خودش به
سمت میز شام برد.
نگاهی به میز شام که اون رو مثل همیشه رنگین، اما
برای یک نفر چیده بودم انداختم.
_من... من اشتها ندارم آقا بهرام .
شما بخورین نوش جان. ببینید میز رو برای یک نفر چیدم!
صندلی ای عقب کشید و گفت:
_چرا اشتها نداری؟! باید اشتها داشته باشی غذا بخوری. هیچی ازت نمونده هر روز لاغر تر میشی .
نگاهی به خودم انداختم که ادامه داد:
_فکر نکن متوجه نمیشم هر شب تو تراس اتاقت گریه
می کنی .
شنیدم با خودت حرف هم می زنی. بگو ببینم چه اتفاقی
توی زندگیت افتاده؟!

شنیدم با خودت حرف هم می زنی. بگو ببینم چه اتفاقی
توی زندگیت افتاده؟!
هراسان از این که پا گوش دم در اتاقم ایستاده گفتم:
_هیـ...هیچی به خدا! من... من فقط دلم برای پدر و مادرم... و مادر بزرگم... تنگ... تنگ شده .
با اونا حرف...ـ حرف می زنم!
بدبینانه نگاهم کرد و سری تکون داد.
اشاره ای کرد و گفت:
_غذا بخور از دهن افتاد!
سری تکون دادم و برای این که دیگه نزدیکم نشه و سؤالات مسخره نپرسه، شروع کردم به غذا خوردن.
با وارد شدن اولین لقمه غذا به معده گرسنه ام، لحظه
ای از ذهنم گذشت...
برخلاف گفته ام که گفتم اشتها ندارم، خیلی هم گرسنه

ام هست اما چـون از تنهـایی بـا بهـرام می ترسـیدم گفتم
اشتها ندارم که از دستش فرار کنم.
نگاهی کلی به اطراف خانه انداختم.
خـدایا من تـوی این خانـه ویلایی در اندشـت امـنیت جانی
ندارم.
بهرام دم اتاقم پا گوش ایستاده!
باید در اتاقم رو از این به بعد قفل کنم!
همه کلید های خانه دسـت شـهربانو هسـت؛ بایـد بـه بهانه
شبگردی و راه رفتن توی خواب کلید درب اتاقم رو ازش بگیرم.
خـدایا می ترسـم؛ می ترسـم از این کـه بلایی سـرم بیاره و
با زور تهدید اجازه نده از خودم دفاع کنم!
من که کسی رو ندارم مراقب و نگرانم باشه.
حین شام خوردن متوجه نگاه های هیز و خیره اش شدم، اما نتونستم چیزی بهش بگم.

فکر کردم با سکوت کردن و سر به زیر افکندن خودش
شرم می کنه و نگاه ازم بر می داره.
اما اشتباه می کردم...
بعد از خوردن شام از جا برخاستم و مشغول جمع کردن
میز شدم.
ذهنم به سوی دانیال پر کشید...
ذهنم پر کشید به سوی روز های قشنگی که در کنارش
داشتم.
ذهنم پر کشید به سوی ابراز علاقه هاش و نجواهای عاشقانه اش در گوشم...
هرچند دروغین...
اما دل کم توقع من میل باور کردن داره.
قلب شکست خورده ام می خواد بر این باور به تپش
ادامه بده که دانیال روزگاری من رو دوست داشته.
نگاهی به خودم انداختم...

چقدر فرق کردم از شش ماه پیش تا الان!
چقدر تفاوت بود میان دلارام شش ماه پیش که در کنار
دانیال بود و دلارامی که الان تنهاست!
زندگی من یک تراژدی غمگین با متون عاشقانه کم، اما
ناب بود...
ظرف ها رو داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم و پیشبند
رو از دور کمرم باز کردم. خواستم به سمت اتاقم برم
که دستی روی شانم نشست.
هراسان به بهرام نگاه کردم که نگاه حریصانه و پر لذتی بهم انداخت و گفت:
_خسته ای؟
هراسان به بهرام نگاه کردم که نگاه حریصانه و پر لذتی بهم انداخت و گفت:
_خسته ای؟
به دستش که روی شانم گذاشته بود چشم دوختم و

رمان بوک
Romanbook.ir

گفتم:

_خب... خب آره...

_می خوای بخوابی؟

معذب و رنجور به دستش نگاه کردم و سعی کردم پسش بزنم .

_آره دیگه! آقا بهرام لطفاً انقدر به من دست نزنین!

_ بخواب!

چند قدم به عقب برداشتم که کمرم بـه اپن برخـورد کرد.

نگـاهی بـه پشـتم انـداختم و هراسـان از آشـپزخانه بیرون

دویدم.

بی این که نگاه کنم بهرام دنبـالم میـاد یـا نـه، داخـل اتاق

اسـتراحتی کـه بهم داده شـده بـود شـدم و در رو از پشت

بستم.

دسـتگیره در رو محکم گـرفتم و در حـالی کـه تپش های

قلب بی قرارم رو به شدت احساس می کردم در رو به
سمت بیرون هول دادم تا کسی نتونه از اون سمت به
داخل اتاق بازش کنه.
دل نگران و وحشتزده به در بسته خیره شدم...
چهره منحوس و حریص بهرام هر لحظه جلوی چشمم
جولان داد و آرام و قرار رو ازم دریغ کرد.
از جا کلیدی قفل به بیرون نگاهی انداختم.
وقتی بهرام رو جلوی در ندیدم نفسی از سر آسودگی
کشیده و به سرعت میز داخل اتاق رو پشت در کشیدم.
نگاهی به کمد و صندلی میز ارایش انداختم و همگی رو
پشت در چیدم تا کسی از آن سو قادر به باز کردن در
نباشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

با خستگی زاید الوصفی گوشه اتاق کز و زانو هام رو
درون شکمم جمع کردم.
مستأصل و درمانده به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و به
زندگی عذاب آورم فکر کردم...
به دانیال فکر کردم...
به این که اگر این جا بود آیا ازم دفاع می کرد یا نه؟!
ندایی از درون بر سر دلم نهیب زد...
چرا باید از تو دفاع کنه دلارام؟!
مرد ها فقط روی زنانی، تعصب دارن که براشون مهم
باشن؛ تو که برای دانیال مهم نیستی!
شاید با گذشت شش ماه دوری فراموش کرده باشه دلارامی هم وجود داشته!
اون الان یک مرد متأهل هست و همسر داره؛ تو حق نداری به هیچ عنوان در هیچ امر و اتفاقی روی کمک و حضور دانیال حساب کنی !

رمان بوک
Romanbook.ir

لحظه ای تصور کن اگر همسر خودت بود و پرنیان بهش نظر سوء داشت چه می کردی؟!
آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
همه این ها حقیقت دارن .
همون طور که من علاقه ای به تقسیم کردن مرد زندگیم
با کسی ندارم بقیه هم علاقه ای ندارن...
گوشه ریش شده روسریم رو در دست گرفتم و بغض
کردم.
گوشه ریش شده روسریم رو در دست گرفتم و بغض
کردم.
اما من که مردی ندارم.
هیچ مردی حاضر نیست عمر و زندگیش رو به پای یک
دختر بی کس و کار تنها و فقیر هدر کنه.
همه شون فقط من رو برای خوش گذرانی های زودگذرشون می خوان.

اشکم روی گونه ام چکید و پتویی که کنارم بود رو دور
خودم پیچیدم.
از ترس این که مبادا بهرام وارد اتاقم بشه همون طور
در حالت نشسته به درب اتاق زل زدم.
به قدری در افکار مغشوش و آشفته ام غرق شدم که
نفهمیدم ِکی خوابم برد...
****
ظرف هارو از داخل ماشین ظرفشویی خارج کردم و سر
جاشون چیدم.
نگاهی به ساعت که شش و نیم رو نشان می داد انداختم و به سمت اتاق شهربانو قدم برداشتم.
با فکر این که باید برای رفتن به مهمانی آماده اش کنم
به سمت اتاقش قدم برداشتم.
وارد اتاقش شدم و لبخندی بهش زدم.

نگاهی بهش که در حال مطالعه کتاب بود و با ورودم کتابش رو کنار گذاشت انداختم.
برس موهاش رو برداشتم و پشت سرش ایستادم.
همون طور که شروع می کردم به برس کشیدن موهاش
گفتم:
_اولش قرار بود بچه هاتون برای شب یلدا به خونه تون بیان؛ چی شد که شما دارین تشریف می برین؟!
توی آیینه منبط کاری شده میز کنسول نگاه دقیقی به
چشم های قهوه ای رنگم انداخت و با خوش پاسخ داد:
_آره دخترم اما امروز ظهر قرارمون تغییر کرد و قرار
شد به منزل خان داداشم برای شب نشینی بریم.
آهانی گفتم و این بار این گونه سر صحبت رو با پیرزن
خوش گفتار رو به روم باز کردم ...

_اون روز گفتین این خونه و تمام ثروتی که شما و همسرتون دارین مال شماست و آقا بهرام ثروت ناچیزی
در دست دارن.
ببخشید فضولی می کنم ولی خیلی کنجکاوم بدونم چی
شد که شما با این فاصله طبقاتی با هم ازدواج کردین؟!
به سمتم برگشت و همون طور که هنوز گیسوان تازه
رنگ شده و نسکافه ایش رو به دست برس کشیدن من
سپرده بود، دست نوازشی به روی سرم کشید.
با لبخند جواب داد:
_فضولی چیه دخترم! تو به قدری هم صحبت شیرین زبونی هستی که هر چقدر باهات حرف بزنم خسته نمیشم!
در جواب سؤالت هم باید بگم من دختر ثروتمندی بودم

که در راه بازگشت از دبیرستان دلداده بهرام که پسری
فقیر بود شدم.
بهرام پسری بود که جلوی درب دبیرستان می ایستاد و
به دخترا متلک می انداخت .
اون زمان سیبیل های تازه در اومده اش رو تاب می داد
و با گذاشتن یک کلاه لبه دار مشکی روی سرش و یک
پیپ بزرگ قهوه ای چوب گردو روی لب هاش احساس
بزرگ بودن می کرد!
انگشتر طلای سنگینش رو که نگین یاقوت اصل روش
خودنمایی می کرد توی انگشت چرخوند و ادامه داد:
_همیشه هم با ف اراش مدرسه دعوا می کرد و ادای لاتی
براش در می آورد!

خلاصه بگم دلارام جانم؛ من دلداده قلدر بازی هاش شدم!
بـا تص اور نوجـوانی هـای شـهربانو و بهـرام آهسـته خندیدم
و بعد از کمی مکث سفارش کردم:
_امشب حسابی خوش بگذونین برای روحیه اتون هم خیلی خوبه!
بـا تص اور نوجـوانی هـای شـهربانو و بهـرام آهسـته خندیدم
و بعد از کمی مکث سفارش کردم:
_امشب حسابی خوش بگذونین برای روحیه اتون هم خیلی خوبه!
با سر حرفم رو تأیید کرد و گفت:
_آره عزیزم! تو هم سعی کن امشـب کنـار دوسـتات شب
خوبی رو سپری کنی .
امیدوارم بهت خوش بگذره دختر خوشگلم!
تشکر زیر لبی کردم و مشغول بافتن موهای بلندش شدم.

در همون حین از داخل آیینه به لبخند روی لب هـاش که
ناشـی از یـاد آوری خـاطرات نوجـوانیش بـود خـیره شدم و
در دل با تحسین و غبطه خوری گفتم...
حدود هفتاد سالشه اما هـر کس بـه چهـره اش دقت کنه
بیشتر از پنجاه بهش نمی خوره!
بافت موهاش که تمام شد به سمت کمد مانتو هـاش رفتم
و مانتوی مد نظرش رو برداشتم.
کمکش کردم لباس هاش رو بپوشه و دست آخر به سمت میز کنسول رفتم.
بـا خنـده رژ لب رو برداشـتم و خواسـتم روی لبش بکشم
که سرش رو عقب کشید و سراسیمه گفت:
_ای وای دخـتر می خـوای چی کـار کـنی؟! مـردم نمیگن
پیرزنه سر پیری هوای جوونی به سرش زده؟!

همون طور که روی مبل راحتی تک نفره گوشه اتاق نشسته بود، جلوی پاش روی زمین زانو زدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم.
بوی عطر تنش رو که همچون بوی عطر تن مادر جون
بود به مشام کشیدم...
_کی گفته شما پیر هستین شهربانو خانوم؟
شما خیلی هم جوون و خوشگلین! به نظر من شما باید
الان بیشتر از هر کسی به فکر خودتون و روحیه تون باشین!
آهی کشیدم و ادامه دادم:
_شما که غصه ای توی زندگیتون ندارید خداروشکر ! همسرتون کنارتونه، بچه هاتون سالم و سلامت سر خونه زندگیشون هستن، دوتا از نتیجه هاتون به دنیا اومدن ماشاالله !
نباید به چیزای بد فکر کنین!
_اگر غصه ای هم داشتم با ورود تو به این خونه همه اش پر کشیده و رفته خوشگل من!

لبخندی نثارش کردم و با درنگی کوتاه دستم رو زیر چانه ام زدم.
خیره به چشم های پر فروغش گفتم:
_شهربانو خانوم! شما چرا عادت دارین همیشه بهم میگین خوشگل؟!
پر روسریم رو روی سرم مرتب کرد.
_خب چون واقعاً خوشگلی دختر! چهره ات به قدری ناز و دوست داشتنیه که هـر پسـری بـا دیـدنت دلش برات
می لرزه!
وقتی این حرف رو بهم زد نا خود آگاه صدای قلب شکسته ام رو از اعماق وجودم شنیدم...
در دل با خودم گفتم...
کسی دلش برای من نمی لرزه؛ فقط قسـمت بیمـار ذهنش
برای من می لرزه!
کسی دلش برای من نمی لرزه؛ فقط قسـمت بیمـار ذهنش
برای من می لرزه!

بعد از این که آماده اش کردم رو به روی آیینه قدی ایستاد و گفت:
_عزیزم بهرام رو صدا کن که هر چه زودتر بریم.
با تردید و نگرانی چشمی گفتم و به سمت اتاق کار بهرام قدم برداشتم.
با هر قدم گویی قدمی بـه سـمت مـرداب می رفتم؛ پای
رفتن نداشتم.
چند تقه به درب اتاق کارش وارد کردم که صدای بفرماییدش به گوشم خورد.
از پشت در گفتم:
_خانم آماده شدن؛ اگر آماده اید تشریف ببرید که منتظرتون هستن.
خواسـتم بـه سـمت اتـاق اسـتراحت شـهربانو قـدم بردارم که
درب اتاق کار بهرام باز شد.
پا تند کردم اما به سـرعت خـودش رو بهم رسـوند و سد
راهم شد.

نگاهی کلی ای بهم انداخت و گفت:
_چرا داشتی فرار می کردی؟!
همـون طـور کـه سـعی می کـردم نگـاهم رو ازش بدزدم با
تته پته گفتم:
_من... من فرار نمی کـردم؛ فقـط داشـتم می رفتم پیش
خانـ...ـ
لبخند مرموزی زد...
_عیبی نداره! هر طور راحتی توی این خونـه زنـدگی کن
خانوم کوچولو!
بـا گفتن این حـرف بـه سـمت اتـاق شـهربانو قـدم برداشت.
دستم رو روی قلب بی قـرار و مضـطربم گذاشـتم و به
دیوار تکیه زدم.
صداش توی گوشم اکو داد...
خانوم کوچولو...ـ خانوم کوچولو...ـ خانوم کوچولو...ـ

به یاد دارم دانیال هم با این لقب خطابم می کرد.
نا خواسته هجوم اشک رو داخل چشم هام احساس کردم...
این لقب بـرای من مختص کسـانیه کـه می خواسـتن ازم
سوء استفاده کنن؛ دانیال، کوروش و بهرام...
بعد از بدرقه شهربانو و بهرام به اتاقم رفتم و در سرویس بهداشتی داخل اتاق آبی بـه صـورت خسـته ام
زدم.
در آیینه بـه چشـم هـای بی فـروغم و گـود زیرشـون چشم
دوختم.
با دلارام گذشته فرق بسیاری دارم.
اما نمی دونم روی چه حسابی شهربانو به من میگه هنوز هم خوشگلی!
از توالت خارج شدم و مشغول آماده شدن، شدم .
شالم رو روی سرم انداختم و قـاب عکس دانیـال رو از

داخل کمد برداشتم.
با عشق بهش خیره شدم و در بغل گرفتمش.
زیرلب زمزمه کردم:
_خیلی دلم برات تنگ شده بی معرفت! چطـور دلت اومد
تنهام بذاری؟! من کـه هنـوز کـه هنـوزه هـر صـبح بـا خیال
دیـدن دوبـاره ات بیـدار میشـم و هـر شـب بـا امیـد دیدنت در
رویا و خواب سر به بالین میذارم.
چشم هاش رو از روی عکس بوسیدم.
_دلم برای نگاه خاکستریت عجیب تنگ شده .
از دو ماه پیش کـه خـودم رو بـابت دیـدنت سـرزنش کردم
دیگه نیومدم سراغت چون عذاب وجدان می گرفتم.
_دلم برای نگاه خاکستریت عجیب تنگ شده .
از دو ماه پیش کـه خـودم رو بـابت دیـدنت سـرزنش کردم
دیگه نیومدم سراغت چون عذاب وجدان می گرفتم.
رمان بوک
Romanbook.ir

در حالی که بغض در گلوم نشسته بود با تلخندی گفتم:
_امیدوارم کنار پرنیان خوشبخت بشی عشق زندگیم!
امیدوارم همسر خوبی براش باشی و در کنارش به تمام
آرزو هات برسی!
قاب عکس رو داخل کمد برگردوندم و میان لباس هام
پنهان کردم.
نیم ست گوشواره و گردنبندی که دانیال مدت ها پیش به
عنوان سوغاتی یا اولین کادو بهم داده بود رو برداشتم
و پوشیدم.
خیره به گوشواره هایی که با حساسیت تمام در حال فرو رفتن توی سوراخ کوچک گوش هام بودن زیر لب
گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_به یاد دارم شبی که من رو از خونه اش بیرون کرد شـما گوشـواره هـای کوچولـو بـا سـت گردنبنـدتون همراهم
بودین .
به جز لباس های تنم و شما چیز دیگری از خونه اش نتونستم به یادگار بردارم .
همـه وسـایل و لبـاس هـام داخـل خونـه اش بـاقی موندن.
مطمئناً الان همه شون رو دور انداخته.
گوشیم رو برداشتم و بی درنگ با نزدیک ترین آژانس تماس گرفتم.
بعد از خاموش کردن همه لامپ ها و کنـترِ گـاز و آب از
خانه خارج شدم .
همزمان با خروجم پژو نقره ای رنگی جلوی درب توقف کرد.
روی صندلی عقب سوار شدم و آدرس منزل پدری رایان رو دادم.

مثل تمام این شش ماه نفهمیدم مسیر چطور در افکار
مشوش من طی شد ...
سه ربع بعد جلوی درب مقصد مورد نظر پیاده شدم و
کرایه رو حساب کردم.
نگاهی به خانه شیک رو به روم انداختم و زنگ آیفون تصویری رو فشردم.
طولی نکشید که در بدون هیچ پرسشی با صدای تیکی
باز شد.
وارد شدم و در رو پشت سرم بستم که ناگهان فردی
محکم من رو در آغوش کشید.
متعجب به سمت کیمیا برگشتم و متقابلا بغلش کردم.
_سلام علیکم خانوم رفیق! خوبی عروس خانوم؟
لبخندی بهم زد و گونه ام رو محکم بوسید.
_دلم برات تنگ شده بود نفله!

خندیـــدم و بـــا هم بـــه ســـمت درب ورودی قـــدم برداشتیم.
_ابراز محبتت هم خاصه!
شانه به شانه هم وارد خانه شدیم. نگاهی به جمعیت رو
به رو انداختم با همگی سلام کردم.
کیمیا پا به پام اومـد و یکی یکی اقـوام همسـرش رو بهم
معرفی کرد.
رو به کیمیا که بـا لبـاس هـای فـاخر مجلسـی کـه در شأن و
شوکت یک تازه عروس بود کردم و با لبخند گفتم:
_چه فامیل خوب و خون گرمی دارین!
بـــا این کـــه هیچ کدومشـــون رو نمی شناســـم بـــازم بینشون
احساس غریبی نمی کنم!
کیمیا لبخندش رو پر رنگ و تشکر زیر لبی زمزمه کرد.
من رو به سمت رایان برد و گفت:

_ایشون هم همسر جان بنده!
با رایان سلام و احوال پرسی کردم که گفت:
_پارسال دوست امسال سرخپوست دلارام خانوم.
با رایان سلام و احوال پرسی کردم که گفت:
_پارسال دوست امسال سرخپوست دلارام خانوم!
خندیدم و دستی به شالم کشیدم.
_به خدا خیلی درگیر کار و مشغله ام. فقط برای انجام
کارای خونه شون میام بیرون.
با لبخندی متین، سری تکان داد.
_آره درست میگی؛ انشاالله موفق باشی!
تشکر زیرلبی کردم و به دیزاین خانه نسبتاً بزرگ و زیبایی که درونش قرار داشتم چشم دوختم.
نگاهم رو روی عمده وسایل و کاغذ دیواری های خانه که دو رنگ سفید و نباتی روشون خودنمایی می کرد گرداندم و رو به کیمیا که در شرف رفتن به آشپزخانه
بود گفتم:
_دیزاین سفید و نباتی خونه پدری رایان باعث شده

روشنایی خاصی به چشم القا بشه؛ تو هم حتما برای خونه خودت با رایان از رنگ های روشن استفاده کن!
با لبخند سری به معنای تأیید تکون داد و وارد آشپزخانه شد.
پشت سرش به آشپزخانه رفتم و گفتم:
_اگر کاری هست من انجام بدم!
خاله هانیه با لبخند گفت:
_نه عزیزدلم برو بشین از خودت پذیرایی کن.
_چشم میرم اما اگر کاری هست قبلش بگین انجام میدم
چون...
هنوز حرفم به اتمام نرسیده بود که کیمیا سینی شربت
انار رو به دستم داد و گفت:
_آ قربون دستت برو اینا رو پخش کن آبجی فدات! بدو!
چپ چپ نگاهش کردم که لبخند دندان نمایی تحویلم داد.

مشغول تعارف کردن شربت به تک تک مهمان ها که جو بینشون اصلا سنگین نبود شدم .
ابتدا به سمت بزرگ تر ها که در گوشه ای روی مبل ها
نشسته و مشغول صحبت بودن رفتم.
کمی کمر خم کردم تا بتونن به راحتی لیوان های شربت
رو از داخل سینی بردارن.
با شنیدن آخرین جمله تشکر آمیز از آخرین سن بالای
جمع که می گفت "دستت درد نکنه دخترم" به سمت جوان تر ها که در حال شوخی و خنده با هم بودن قدم
برداشتم.
با رسیدنم بهشون صدای خنده هاشون رو پایین آوردن
و هر یک با تشکرلیوانی برداشتن .
خواستم به سمت آشپزخانه عقبگرد کنم که پسر جوانی

از درب توالت خارج شد و گفت:
_عه عه برای منم بردارین بی معرفتا!
همگیشون قهقهه ای زدن و من عقبگرد کردم تا اون هم لیوانی شربت برداره.
نگاهی بهم انـداخت، بـا کمی تعلـل یکی از دو لیـوان باقی
مونده داخل سینی رو برداشت و تشکر کرد.
خواهش می کنم زیرلبی گفتم و ازش دور شدم.
سینی رو روی اپن گذاشتم و لیوانی هم برای خودم برداشتم.
نگاه اجمالی به کیمیا که در حال صحبت با خواهر شوهرش بود انداختم و در دل گفتم...
امشب به زیبایی می درخشی و نو عروس بودنت رو به
رخ می کشی کیمیای عزیزم!
آرایش لایت و زیبای رو چهره ات و لباس های ساده اما فاخرت هاله ای از متین و شایسته بودن رو بهت هدیه داده .

رمان بوک
Romanbook.ir

امیـدوارم زنـدگیت هم بـه زیبـایی چهـره دلنشـینت باشه...
آرایش لایت و زیبای رو چهره ات و لباس های ساده اما فاخرت هاله ای از متین و شایسته بودن رو بهت هدیه داده .
امیـدوارم زنـدگیت هم بـه زیبـایی چهـره دلنشـینت باشه...
نگاهی به رایان که مشغول کمک کردن به خاله هانیه برای مقدمات شام بود انداختم.
رایان رفیق صمیمی و چندین و چند ساله دانیال بود؛ قطعاً هنوز باهاش در ارتباط هست.
نکنه از دهانش در بره من در مهمانی شب یلداشون حضور داشتم؟!
وای خدایا نمی خوام هیچ وقت، کسی از من جلوی دانیال صحبتی کنه.
نمی خوام با یاد آوری من، به یاد گذشته بیفته و مشکلی در زندگیش پیش بیاد.
حالا که متأهله باید حدود معینی برای زندگیش قائل باشه .

رمان بوک
Romanbook.ir

درسته که پرنیان برنده بازی عشق شد و دانیال رو تصاحب کرد؛ اما من هیچ دلم نمی خواد پرنیان با فهمیدن ارتباط گذشته بین من و دانیـال زنـدگیش رو به
هم بریزه.
خوشــبختی و آرامش دانیــال، خوشــبختی و آرامش قلب
شکسته منه...
قلب من برای همیشه در گرو عشق دانیال جا ماند و من
ازش دور شدم.
جسمم کیلومترِ ها باهاش فاصله داره اما روحم هنوز که
هنوزه تا ابد با یاد و خاطرات عشق دانیال عجینه.
مردد رو به رایان گفتم:
_آقا رایان؟!
قاشق و چنگال ها رو روی اپن گذاشت و گفت:
_جانم آبجی؟!
با کمی مکث و تعلل گفتم:

_شما... شما هنوز با دانیال در ارتباط هستین؟!
کامل به سمتم برگشت و به آرومی پاسخ داد:
_خب... خب آره؛ کم و بیش ازش خبر دارم.
لیوان شربتم رو که چند جرعه ازش نوشیده بودم کناری گذاشتم.
_در کنار همسرش خوشبخته؟!
با کمی درنگ پاسخ داد:
_راستش... راستش من نمی دونم؛ حقیقتش اصلا در
جریان زندگی مشترکش نیستم، یعنی خودش اصلا هیچی نمیگه .
بعد از این که نامزد کرد یک ماه بعدش عروسی گرفتن
و رفتن سر خونه زندگیشون .
نگاه مرتعش و اندوهگینم از چشم های رایان به زیر سقوط کرد...
پس دانیال سر خونه زندگیش رفته بود.
چه زود...!
_نامزدی من و عروسی دانیال تقریبا یکی دو هفته

فاصله داشت؛ ولی خب بعد از ازدواجش اصلا هیچی از
زندگیش نمیگه .
بیشتر اوقات تو کارخونه مشغول کاره .
گاهی اوقات هم...
به این جای کلام که رسید حرفش رو قطع کرد.
نگران بهش چشم دوختم.
نکنه بلایی سر دانیالم اومده باشه؟
نکنه چیزیش شده باشه؟
وقتی دیدم کلامی سخن نمیگه تصمیم گـرفتم خـودم سؤال
کنم.
_گاهی اوقات چی آقا رایان؟!
_گاهی اوقات چی آقا رایان؟!
نگاهی به زمین انداخت و گفت:
_گاهی اوقات هم خلوت می کنه و میره یه جایی کـه قبلا
خیلی با هم می رفتیم؛پیست بالن سواری میره، اما سوار هیچ بالنی نمیشه .

فقط میره یه گوشه کز می کنه و تا ساعت ها هیچی نمیگه .
یک بار که باهاش رفته بودم اینا رو دیدم.
بـا شـنیدن حـرف هـاش نفس درون سـینه ام حبس شد.
خدایا چی می شنوم؟! دانیال به پیست بالن سـواری می
رفت؟
یاد و خاطر ده ماه پیش که برای اولین بار من رو همراه خودش به گردش برد برام زنده شد...
روزی که بعد از اتمام تایم کاری صبح کارخانه من رو به رسـتوران دعـوت کـرد و بعـد هم بـه پیسـت بـالن سواری
رفت.
هر چند من از مدت ها قبلش بهش علاقه پیدا کرده بودم.
به خودم اومدم و گفتم:
_من فقط یک درخواست ازتون دارم!
پرسشگرانه بهم چشم دوخت.

_ازتــون می خــوام هیچ وقت در مــورد من جلــوش صحبت
نکنین .
اون الان متأهلــه و این بــراش بهــتره کــه اثــری از دخترای
قبلی ای که توی زندگیش حضور داشتن نباشه .
تلخندی روی لب های رایان نشست و گفت:
_هنوزم به فکر خوشبختی دانیالی؟!
سکوت کردم و چیزی نگفتم.
سری تکون داد.
_نـه خیـالت راحت باشـه آبجی! تـا الان حـرفی ازت نزدم
بعد از این هم حتی اگر پرسید هم چیزی نمیگم.
تشکری کردم و ازش دور شدم.
بی درنگ روی مبلی دونفره نشستم و سرم رو روی دسته اش گذاشتم .
به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و خاطرات روز بالن سواری رو در کنار دانیال مرور کردم.
روز های بی قراری...
رمان بوک
Romanbook.ir

روز هایی که دلم بی پناهم پناهی امن و پشتوانه ای قرص و محکم یافته بود...
پناه بی قراری های من؛ دانیال...
نمی دونم چقدر گذشت که مبل تکانی خورد و فردی کنارم نشست.
با خیال این که کیمیاست گفتم:
_خوش می گذره عروس خانوم؟!
با شنیدن صدای پسری از جا پریدم.
_خوش که می گذره! عروس که نه ولی داماد میشم حتما!
خـــودم رو جمـــع کـــردم و لبخنـــد کـــوچکی روی لب نشاندم.
چیزی نگفتم که ادامه داد:
_دوست کیمیا هستی؟!
سری به معنای تأیید تکان دادم.
_حدس می زدم! چون با کیمیا خیلی صمیمی هستی.
با کمی مکث ادامه داد:
_من بار اولمه بعد از این که از اسپانیا بـر می گـردم تو

رمان بوک
Romanbook.ir

جمع فامیلی حاضر میشم. شما هم بار اولته توی این جمع میای؟!
با کمی مکث ادامه داد:
_من بار اولمه بعد از این که از اسپانیا بـر می گـردم تو
جمع فامیلی حاضر میشم. شما هم بار اولته توی این جمع میای؟!
این بار هم سری به معنای تأیید تکان دادم که گل از گلش شکفت و بهانه ای برای صحبت پیدا کرد.
_چه خوب پس یه وجه تشابه با هم داریم !
به خودش اشاره زد.
_من پارسا هستم؛ پسر عمه رایان!
لبخند کمرنگی نثارش کردم.
_خوش وقتم!
فکر کردم با زدن این حـرف سـکوت کنـه امـا مـدام دنبال
بهانه ای گشت تا با من حرف بزنه.
در نهایت حوصله ام رو سر برد و کلافه ام کرد .
لحظه ای دلم خواست از دستش پا به فرار بگذارم!

رمان بوک
Romanbook.ir

شروع کرد به صحبت کردن از علاقه اسپانیایی ها به غذاهای گیاهی، تا پرسش درباره وضعیت خانوادگی من.
سعی کردم با دادن پاسخ های کوتاه و سر بالا قانعش
کنم تا دست از این بحث نا تموم برداره؛ اما گویی پاسخ
های کوتاه من رو به منزله متانت و فروتنی گذاشت که
بیشتر به بحث ادامه داد.
کلافه نگاهی به اطراف انداختم و به دنبال کسی گشتم
که من رو از دستش نجات بده.
نگاهم که به رایان افتاد چشم هام برقی زد و با خواهش
بهش چشم دوختم .
گویی سنگینی نگاهم رو احساس کرد که به سمتم برگشت.
با اشاره بهم گفت "چی میگی؟ !"

رمان بوک
Romanbook.ir

اشاره نامحسوسی به پارسا کردم. نگاهی بینمون رد و
بدل کرد و با خنده ای که به سختی جلوش رو می گرفت
به سمت پارسا قدم برداشت.
نیم نگاهی به سمت پارسا که در حال صحبت کردن از
شغل و رشته تحصیلیش بود انداختم که رایان دستش
رو دور بازوی پارسا حلقه کرد و گفت:
_پسر عمه گل گلاب من! چرا این جا نشستی تک و تنها؟! پاشو بریم که حسابی باهات حرف دارم .
دلم برات یه ذره شده !
پارسا لبخندی به رایان زد و نگاهی بهم انداخت.
_ولی من تنها نیستما! داشتم با دلارام خانم صحبت می
کردم!
حرصی به رایان چشم دوختم و چشم و ابرویی براش

اومدم .
نگاه پارسا که روم نشست لبخند تصنعی زدم.
متقابلا لبخندی نثارم کرد؛ البته نه مثل من! متین و خاص لبخند زد.
بالأخره به هر بدبختی رایان پارسا رو ازم دور کرد و باعث شد بتونم نفس راحتی بکشم و در سکوت خودم
غرق بشم.
با رفتنش نگاهم معطوف جمعیت میهمانان شد و به یاد
میهمانی های مجلل اقوام دانیال افتادم...
در این جمع شلوغ فقط جای خالی یک نفر به چشمم میاد که به هیچ وجه پر نمیشه.
اون فرد فقط می تونه خودش جای خودش باشه!
هیچ کس نمی تونه عدم حضورش رو جبران کنه...
حتی الامکان در قلب شیدای من...
حتی الامکان در قلب شیدای من...
هنگام شام به کمک کیمیا رفتم و سفره بزرگ و رنگین

رو همراه با اقوامش چیدم.
مشغول گذاشتن قاشق و چنگال که درون ظرف لیوان
مانندی قرار داشتن بودم و سرم به کار خودم گرم بود.
سینی نسبتاً سنگین رو در دست گرفتم و یکی یکی ظرف ها رو سر سفره گذاشتم که بی هوا دستی جلو
اومد و سینی رو به آرومی ازم گرفت.
نگاه متعجبی به باعث و بانی این کار انداختم که پارسا
رو دیدم.
لبخندی زد و گفت:
_این برای شما سنگینه! من می گیرم شما بچین!
با توجه به تعارفی بودنم از کمک گرفتن اجتناب کردم.
_نه ممنونم خودم می تونم بذارم.
از پس دادن سینی بهم امتناع کرد و گفت:
_بی زحمت شما فقط ظرف قاشق و چنگال رو سر

رمان بوک
Romanbook.ir

سفره بچین.
باشه ای گفتم و به خواسته اش عمل کردم.
بعد از چیدنشون به سمت آشپزخانه برگشتم تا دیس برنج رو بردارم که پارسا پیش دستی کرد و گفت:
_شما برو بشین من خودم می برم بقیه رو!
معذب از این همه حس نوع دوستیش گفتم:
_خب این طوری که خیلی بد میشه. شما زحمت نکشید .
بفرمایید بشینید من کار ها رو با بقیه خانم ها انجام میدم. احتمالا اقوامتون حرف های زیادی برای گفتن باهاتون دارن!
با گفتن این حرف خواستم از سرم بازش کنم اما سمجانه گفت:
_حرفاشونو زدن تموم شده! شما بفرمایید!
تشکر زیر لبی کردم و به سمت سفره قدم برداشتم.
کناری نشستم و بی این که دست به سمت غذا ها ببرم
منتظر موندم تا بقیه بیان.

بعد از اومدن بقیه خانم ها و نشستن کیمیا در کنـارم شام
در محیطی صمیمی و شاد سرو شد.
آخرین قاشق از ظرف غذام رو که از ابتدا حاوی تنها یک کفگیر سر خالی از برنج بود برداشتم و به کیمیا چشم دوختم.
نگاهم که روش نشست متوجه شـدم بـا لبخنـدی پـر عشق
به سمتی خیره شده.
رد نگاهش رو که دنبال کردم به رایانی رسیدم که در حال شکار ته دیگ زعفرانی از داخل دیس کریسـتال در
مرکز سفره بود.
با لبخندی ملیح رو به کیمیا گفتم:
_شب عروسیتون بارون که میاد هیچ! سیل نیاد صلوات!
با خجالت خندید و دستش رو حائل دهانش کرد.
بعد از شام مشغول بردن انـار و هندوانـه شـدیم کـه کیمیا

دستم رو کشید و به سویی برد.
نگاه متعجبی بهش انداختم و گفتم:
_عه ظرف هندوونه اون سمته؛ چرا اومدیم این جا؟!
نگاهی به بقیه انداخت و گفت:
_ولش کن هندوونه رو! خودشون می برن؛ به من گوش کن!
پرسشگرانه به چشم های قهوه ای رنگش خیره شدم
که با کمی تعلل گفت:
_عزیزم می خوام یه حرفی بزنم ولی باید قول بدی ناراحت نشی!
_عزیزم می خوام یه حرفی بزنم ولی باید قول بدی ناراحت نشی!
با این حرفش دلم آشوب شد و چشمم نگران...
دست هام سرد شد و اولین چیزی که ذهنم به سمتش پر
کشید دانیال بود...
سراسیمه پرسیدم:

_چی شـده کیمیـا؟! رایـان از دانیـال حـرف زده؟!
دانیال
چیزیش شده؟!
دهان بـاز کـرده بـود تـا حـرفش رو بزنـه امـا بـا این حرفم
نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد و صورتش رو برگردوند.
دستش به پیشانیش کشید و زیرلب گفت:
_این هنوز فکرش پیش اونه! چه جوری بهش بگم؟!
مرجع ضمیر "اون" در جملـه اش خطـاب بـه دانیـال بود!
یعنی حرفی که می خواد بزنه در مورد دانیال نیست!
با این فکر خیالم کمی راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشیدم.
خدایا من که فرد دیگری در زندگیم ندارم که بابتش نگران بشم.
کیمیا هم که رو به روم ایستاده و حالش خوبه؛ پس جای نگرانی نیست...
_چی شده؟ بگو می شنوم!

گوشه لبش رو به دندان کشید و با درنگ گفت:
_پارسا ازت خوشش اومده!
مبهوت و متعجب نگاهی بـه پارسـا کـه در حـال قـاچ کردن
انار و بگو بخند با پسر های فامیلش بود انداختم و پرسیدم:
_چی گفتی؟ !
_بـه رایـان گفتـه، رایـان هم بـه من گفت؛ می خـواد بیشتر
باهات آشنا بشه. منتظره بهش اوکی بدی!
خواستم حرفی بزنم که دستش رو به معنای سکوت جلوم گرفت.
_صـبر کن! لازم نیسـت الان جـواب بـدی! می تـونی فکر
کنی و با خودت کنار بیای .
پارسا خیلی پسر خوبیه روش فکر کن دلارام!
سرم رو پایین انداختم و فکم منقبض شد.
_کیمیا! تـو خـودت... خـودت بهـتر می دونی کـه هیچ کس

نمی تونه جای دانیال رو بگیره تو زندگیم. من...
وسط حرفم پرید...
_قرار نیست پارسا جای دانیال رو بگیره! تو باید جای
خالی دانیال رو از ذهنت بیرون کنی، تو باید به فکر خودت و زندگی و آینده ات باشی!
همون طور که دانیال به فکر خودشه! تو باید بالأخره به خودت بیای و با این اتفاق کنار بیای عزیزم !
پارسا باید جای خودشو توی زندگیت داشته باشه نه این
که به جای دانیال بیاد!
بی اختیار بغض کردم.
_کیمیا! ازم نخواه همه احساس و گذشته ام رو فراموش کنم؛ این کار سخت ترین و غیر ممکن ترین
کار ممکنه برام !
لطفا به پارسا بگو دلارام قبول نکرد!
اندوه در چهره اش رخنه کرد.

_آخه چرا دلارام؟! چرا این کارو با خودت می کـنی؟
من
برم به پارسا چی بگم؟ بگم قبول نکرد و هیچ؟!
کلافه انگشت هام رو به هم قلاب کردم.
_چه می دونم! بگو دلارام می خواد تنها زندگی کنه .
بگو اصلا مشکل داره نمی تونه با هیچ مردی ارتباط
خوبی داشته باشه! هرچی عیب و مشکل هست بذار
روم که دست از سرم برداره!
بعد از این حرف با کلافگی و ناراحتی از جلوی چشم
های مبهوت و غمگین کیمیا دور شدم و به گوشه ای
پناه بردم...
من گرفتار و تـو در بند رضای دگران...
من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران...
****

میز شام رو جمع کردم و سراغ قابلمه ها رفتم.
مشغول گذاشتن باقی مانده غذا داخل یخچـال بـودم
و
همزمان آهنگی که قبلا در ماشین دانیال شنیده بودم
زیرلب با خودم زمزمه می کردم.

به این فکر کردم که الان چه طور زندگی می کنه؟!
از زندگیش و همسرش راضی هست یا نه؟!
معلومه که راضی هست!
اگر نبود که پرنیان رو انتخاب نمی کرد!
و حتما دوستش داره که انتخابش کرده!
تمام مدتی هم که به تو می گفت احساسی به پرنیان
نداره دروغ می گفت!
دانیال از صمیم قلب عاشق پرنیانه!
آهی کشیدم و چشم هام رو فرو بستم.
این افکار مغشوش و به هم ریخته دست آخر من رو به
نابودی می کشن...
چرا با وجود گذشت شش ماه و یک هفته هنوز نمی تونم فراموشش کنم؟!
چرا هنوز آخر شب قبل از خواب، رؤیاهای عاشقانه در
کنار دانیال در ذهنم می سازم؟
چرا دست از سرش بر نمی دارم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

اگـر بخـاطر این جنـون عاشـقی مشـکلی بـراش بـه وجود
بیارم چی؟!
اگر زندگیش رو خراب کنم...؟
در اون صورت محاله خودم رو ببخشم...
پس بهتره تا قبل از این کـه دسـت بـه کـار ناپسـندی نزدم،
کم کم خاطراتش رو از ذهنم کمرنگ کنم.
پاک نمیشن اما کمرنگ که میشن...
پاک کـردن خـاطرات و عشـق دانیـال از صـفحه دلم مثل
پاک کردن کاغذ با پاک کن جوهری هست.
جوهر ها رو پخش و کاغذ رو نابود می کنه.
درست مثل دل نابود شده من...
در افکار خودم بودم که دستی دور شانم حلقه شد .
هراسان به عقب برگشتم که با چهره مرمـوز بهـرام رو
به رو شدم.

تقلا کـردم دسـتش رو پس بـزنم امـا سـمجانه حلقـه دستش
رو تنگ تر کرد و گفت:
_هیس صدات در نیاد وگرنـه بلایی سـرت میـارم کـه آرزو
کنی کاش خفه می شدی!
وحشت زده نگاهش کردم و ملتمسانه گفتم:
_آخه با منی چی کار داری آقا بهرام؟! چرا انقـدر بـه من
نزدیک میشی؟
داری منو با این رفتارات اذیت می کنی!
بـا لـذت عجیـبی بـه چهـره هراسـانم چشـم دوخت و گفت:
_دوست داشتن تو مگه عیبی داره؟!
بـا این حـرفش احسـاس بـدی بـه عمـق تنم رسـوخ کرد...
سعی کردم هولش بدم.
_دست از سرم بردار! وگرنه مجبور میشم بـه خـانم همه

چیزو بگم!
پوزخندی زد.
_تو چنین کاری نمی کنی دختره خیره سر! نکنه دلت می خواد بدبخت بشی؟!
عصبی و خشمگین از این همه بی حیایی و نزدیکیش به شدت هولش دادم و غریدم:
_بار آخرت باشه به من نزدیک میشی! همین الان میرمو همه چیزو به خانم میگم!
خواستم از آشپزخانه خارج بشم که ناگهان مچ دستم رو
گرفت و به سمت خودش کشید...
خواستم از آشپزخانه خارج بشم که ناگهان مچ دستم رو
گرفت و به سمت خودش کشید...
جیغ خفیفی کشیدم که دستش رو روی دهانم گذاشت .
با قد بلندی که داشت از بالا بهم خیره شد و آهسته گفت:
_کاری نکن که خفه ات کنم!
رمان بوک
Romanbook.ir

مثل گنجشکی بی پناه در برابرش می لرزیدم و نگاه مرتعشم روی چشم های حریصش خیره بود.
نگاهی به درب بسته اتاق شـهربانو انـداخت و ادامـه داد:
_یه پیشنهاد بهت میدم که باید قبول کنی! چون نظـر تو
مهم نیست؛ فقط نظر منه که مهمه!
تقلا کردم پسش بزنم کـه مچ دسـت هـام رو بـا یـک دست
و با دست دیگه اش دهانم رو محکم تر گرفت.
نگاهش رو در اجزای صورتم گرداند و گفت:
_از اون جـایی کـه نمی خـوام بـرای خـودم دردسـر بتراشم
ازت می خوام به عقدم در بیـای؛ فـردا هم اول وقت پا
میشی با من میای محضر!
لبش رو به زیر دندان کشید.
_تو که کسو کاری نداری! هیچ پسری هم نمیاد با یه

دختر بی کس و کار که معلوم نیست اصل و ریشه اش
به کی می رسه و گذشته اش رو چجوری گذرونده ازدواج کنه .
من دارم بهت لطف می کنم می گیرمت .
مطمئن باش هزینه کل زندگیتو تأمین می کنم، طوری که
دیگه مجبور نباشی تو خونه کسی کلفتی کنی!
توده سنگین و آزار دهنده ای درون گلوم نشست و لحظه به لحظه بزرگتر شد...
قلبم از بی احترامی هاش به درد اومده و هجوم اشک
رو درون چشم هام احساس کردم.
وقتی از سکوتم اطمینان خاطر پیدا کرد دستش رو برداشت.
به شدت هولش دادم و ازش فاصله گرفتم.
با صدایی که از فرط بغض و خشم می لرزید گفتم:
_برو بمیر بی همه چیز! پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی می تونی با پول همه چیزو بخری و تحت

سلطه خودت در بیاری؟
پوزخندی زدم و هیکلش رو برانداز کردم.
_خوبه که یه قرون از این ثروت هم مال تو نیست و همه اش مال زنته بیچاره هوسباز!
بعد از گفتن این حرف به سرعت به سمت درب اتاق
شهربانو دویدم.
بی درنگ دنبالم دوید .
قبل از این که دستم به دستگیره در اتاق شهربانو برسه
سد راهم شد و دستش رو به منزله زدن سیلی بالا برد.
صورتم رو با دست هام پوشاندم و سرم رو پایین انداختم.
وقتی بعد از لحظاتی دستی به صورتم اصابت نکرد، سرم رو بالا گرفتم و بغض دار فریاد زدم:
_حالم ازت به هم می خوره عوضی!
بی معطلی خودم رو داخل اتاقم که رو به روی اتاق شهربانو بود انداختم و در رو پشت سرم بستم.

با کلیدی که از شهربانو به بهانه شبگردی گرفته بودم در رو قفل کردم تا نتونه وارد بشه .
با صدای تقه مداوم به در و صدای آهسته بهرام که اسـمم رو بـا ملاطفت خطـاب می کـرد از تـرس بـه خودم
لرزیدم...
عقب عقب از در فاصله گرفتم که دوباره این کارش رو
تکرار کرد.
بی توجه به حضور نحسش پشت در، گوشه اتاق چنباتمه زدم و پاهام رو توی دلم جمع کردم.
دست هام رو زیر چانه ام گره کردم و با ترس به در اتاق خیره شدم.
خدایا من از این زندگی بیزارم...
از زندگی ای که دوران جوانیش که به دوران طلایی زندگی معروفه و این طور رقم خورده، بیزارم...
این زندگی ارزش این همه بدبختی رو نداشت!
این زندگی ارزش این همه بدبختی رو نداشت!
مامان چرا من رو به دنیا آوردی؟

چرا به دنیام آوردی و تنهام گذاشتی؟
چرا هیچ وقت حتی یک خبر هم ازم نگرفتی؟
چرا یک بار هم باهام تماس نگرفتی که احوالم رو جویا
بشی؟
ماندگار شدن در زندگی یک مرد ثروتمند انقدر برات مهم بود که یک دختر رو بدبخت کنی؟!
بابا هم که...
اصلا دلم نمی خواد در موردش فکر کنم.
فکر کردن در مورد بابا عذابم میده .
گاهی به سرم می زنه سراغش برم و بهش پناه ببرم تا
از این فلاکت و در به دری نجاتم بده.
اما یاد و خاطر فلورا، رفتار های زننده اش و سیلی های محکمش من رو می ترسونه که دست به این کار
نزنم.
یاد لحظاتی پیش افتادم که بهرام می خواست کتکم بزنه

و با سیلی دهانم رو ببنده.
بی اختیار به یاد سیلی های دانیال و مادرش افتادم...
دردش رو در آن واحد در تک تک سلول های بدنم احساس کردم و دست هام رو روی گونه های ملتهبم گذاشتم.
گویی که لحظاتی پیش بهم سیلی زدن.
خیره به نقطه ای نا معلوم با خودم گفتم:
_سیلی دانیال به احساساتم سنگین تر از سیلی به صورتم بود.
همین طور زخم زبان های مادرش از ضرب دستش زهردار تر بود .
حتی یاد آوریشون هم تنم رو به رعشه وا می داره...
چند نفر دیگه باید ضرب دستشون رو نشونم بدن که از
این رنج و عذاب رها بشم؟!
به قدری به زندگی پر تلاطم و آشفته ام فکر کردم که
نفهمیدم ِکی به جهان غفلت و سکوت پا گذاشتم و خوابم

برد...
****
کنار سنگ قبر نشستم و با گلاب شست و شوش دادم.
مشغول پر پر کردن گلبرگ ها شدم و همزمان زیر لب
فاتحه خوندم.
به اسمش روی سنگ قبر خیره شدم و در دل گفتم...
رفیق نیمه راه من !
چه راحت خوابیده زیر خروار ها خاک...
و غافل هست از منی که در تلاطم این روز ها در عذابم.
کاش دعا کنه من هم برم پیشش و بَرهم از تمام غصه
های دنیا.
نسیم آرامی که وزید طره ای از موهام رو که از شال
بیرون افتاده بود تاب داد.

نگاهی به بلوک های خالی انداختم و سر به زیر افکندم.
این موقع از هفته که وسط هفته اس افراد زیادی برای
زیارت امواتشون بر سر مزار نمیان.
فقط منی که از همه بیزار و فراری ام به ناچار سراغ
مادر بزرگ از دست رفته ام اومدم تا کمی باهاش درد
دل کنم.
با خیال راحت درد دل کنم؛ چون دیگه خبری از سرزنش و نصیحت نیست.
خبری نیست از "با سیلی صورت رو سرخ نگه داشتن..."
خبری نیست از "سکوت کن مبادا کسی مشکلت رو بفهمه و مسخره ات کنه!"
خبری نیست از "سکوت کن مبادا کسی مشکلت رو بفهمه و مسخره ات کنه!"
دستی به سنگ قبر کشیدم و زیر لب گفتم:
رمان بوک
Romanbook.ir

_تو که رفتی تنهای تنها شدم .
فکر می کردم بعد از تو دانیال کمکم می کنه سر پا بشم
و همیشه کنارم می مونه؛ اما اشتباه می کردم .
دانیال من رو با خودش به اوج برد اما درست زمانی که
احساس مالکیت روش پیدا کردم چنان من رو به زمین
زد که الان با گذشت هفت ماه نتونستم دوباره سر پا بشم.
آهی کشیدم و خطاب له مادر بزرگی که زیر خاک آرمیده
بود ادامه دادم:
_سه هفته پیش؛ فردای شبی زمانی که بهرام اون پیشنهاد بی شرمانه رو بهم داد به شهربانو گفتم دارم
از مشهد میرم و دیگه نمی تونم پرستارش باشم .
اولش کمی سعی کرد منصرفم کنه اما وقتی امتناعم رو

دید پذیرفت و برام آرزوی خوشبختی کرد.
حقوقم رو داد و همون روز قبل از بازگشت بهرام از سر کار به خانه از اون جا برای همیشه رفتم.
مادر جون! من از کاری که بهرام کرده بود هیچی به شهربانو نگفتم.
نه به این دلیل که دلم برای بهرام سوخت.
بلکه به این دلیل که دلم برای شهربانو سوخت؛ از صمیم قلب مثل تو دوستش داشتم و نمی تونستم ناراحتیش رو ببینم.
قطعا اگر می گفتم قلب مریض احوالش دچار مشکل می
شد و من این رو نمی خواستم؛ چون تو چنین چیزی به
من یاد ندادی!
به همین دلیل مهر سکوت بر لب زدم و از اون جا رفتم.
با سنگ ریزه توی دستم مشغول کشیدن خطوط نا مفهوم روی خاک های کنار سنگ قبر شدم.
_من که جایی برای موندن نداشتم.

کیمیا و خانواده مهربونش بودن که من رو دوباره پذیرفتن و اصرار کردن پیششون بمونم.
سه هفته اس که توی خونه کیمیا زندگی می کنم و امروز قرار ملاقات دارم.
کیمیا امروز صبح می گفت لازم نیست دنبال کار بگردی.
بشین خونه و پیش من باش اما من قبول نکردم و دوباره دنبال یک شغل پرستاری گشتم.
به این علت شغل پرستار سالمند رو انتخاب کردم که
همراه با جای خواب و خوراک هست.
اگه هر شغل دیگری انتخاب می کردم چنین مزایایی نداشت.
برای من بی کس و کار و بی پول چنین شغلی مناسبه.
ضمن این که امنیت شغلی داره و نیازی نیست بیرون از
خونه و در جامعه حضور داشته باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

من کــه کســی رو نــدارم کــه نگــرانم باشــه و ازم مراقبت
کنه؛ اگر دزدیده هم بشم کسی به جز کیمیا نگرانم نمیشه.
اون طفلک هم که زندگی خودش رو داره .
من نمی تونم اون رو درگیر مشکلات بی پایان خودم کنم.
سنگ رو رها کـردم و بـه دسـت هـای خـاکی و نـاخن های
کوتاهم خیره شدم.
_از کارم بگم مادر جون؛ سر انجام با آدرسی که از رایـان بـرای کـار گـرفتم موفـق بـه پیـدا کـردن کـار مناسب
شدم.
جایی که آدرسش رو بهم داده، هم حقـوقش خوبـه و هم
مکانش.
میگه صاحبش رو نمی شناسم و یکی از دوستام سفارشش رو بهم کرده.

گفت حتما استخدامم می کنه.
خوشحالم که از امروز دوباره به سر کار میرم، آخه نمی خوام سر بار خانواده کیمیا باشم .
مخصوصا که رایان داماد اون خانواده بود و مدام به اون جا رفت و آمد داشت.
این که من جلوی چشمش باشم ظاهر خوبی نداشت .
پیشانی رو بر زانو گذاشتم و با دلی آکنده از درد ادامه
دادم:
_کاش بشه هر چه زودتر بیام پیشت مادر جون! شاید
برای زندگی جایی نداشته باشم اما برای مردن جا دارم.
یکی از همین گودال های قبر مال من میشه و می تونم
به راحتی اون جا بخوابم.
یکی از همین گودال های قبر مال من میشه و می تونم

به راحتی اون جا بخوابم.
پس از ساعتی درد دل کردن از جا برخاستم و خاک روی مانتوم رو تکاندم.
به سمت ایستگاه اتوبوس قدم برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم.
با دیدن ساعت دریافتم هنوز دو ساعت تا زمان قرار ملاقات وقت دارم.
کل مسیر رو با گوش دادن به موسیقی های آروم گذراندم.
نگاهی به لیست موسیقی های توی گوشیم که همگی
موسیقی هایی بودن که قبلا داخل ماشین دانیال شنیده
بودم، انداختم.
با رسیدن ایستگاه مد نظر و پیاده شدم.
نگاهی به خیابان های خلوت و تمیز بالاشهر انداختم و
آدرس رو با دقت بررسی کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

پرسان پرسان حدود ده دقیقه به طول انجامید تا منزل
مد نظرم رو پیدا کردم و دستم رو روی زنگ آیفون فشردم.
بی این که ازم سوالی بشه که چه کسی هستم در باز
شد.
شانه ای بالا انداختم و وارد شدم.
حیاط بزرگ و پر از گل و گیاه خانه ویلایی توجهم رو به خودش جلب کرد.
نگاهی به درب ورودی خانه که نیمه باز بود انداختم.
چند تقه به در زدم و منتظر ماندم؛ اما وقتی انتظارم به
درازا کشید و کسی جواب نداد سرکی به داخل کشیدم.
خانه غرق در تاریکی بعدازظهر که کسی داخلش دیده
نمی شد، حواسم رو معطوف خودش کرد.
متعجب وارد خانه شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حتما صاحب خانه فرد سالمندی هست که براش سخته
جلوی در بایسته!
نگاهی به اطراف انداختم و بوی عطری که به مشام می
رسید رو استشمام کردم.
بوی عطری آشنا!
در یک آن به ذهنم خطور کرد این رایحه بوی عطر دانیال هست !
درسته! دانیال همیشه از همین رایحه استفاده می کرد؛
تند و سرد...
صدام رو صاف کردم و گفتم:
_ببخشید کجا تشریف دارین؟!
در سکوت به اطرافم نگاه کردم و وسط هال ایستادم که
با صدای بسته شدن درب هال با ترس از جا پریدم.
عقبگرد کردم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

با دیدن فردی که به سمتم قدم بر می داشت نفسم در
سینه حبس شد و حس کردم خون در رگ هام خشکیده!
نگاه مبهوتم رو که دید لبخندی زد و گفت:
_سلام بانو! من این جام! خوش اومدی!
کامل به سمتش برگشتم و با تته پته گفتم:
_شـ... شما! را... آقا رایان نگفتن شمایید!
دستش رو به سمت مبل ها گرفت و گفت:
_خودم ازش خواسته بودم! بفرما بشین یکم خستگی
در کن!
مستأصل به درب خانه خیره شدم .
کاش می شد برم و بر نگردم .
خدایا دلم نمی خواد این جا کار کنم.
دوباره ازم دعوت کرد بنشینم. اصرارش رو که دیدم به
ناچار نشستم.

وارد آشپزخانه شد و چندی بعد با سینی قهوه برگشت.
سینی رو روی میز عسلی جلوی پام گذاشت و خودش
هم کنارم روی کاناپه نشست.
به سمتم برگشت و گفت:
_هوا بیرون خیلی سرده. اینو بخور گرم بشی.
نگاهی به فنجان قهوه که ازش بخار بلند می شد انداختم
و تشکری کردم.
دست های یخ زده ام رو به سمت فنجان بردم و ما بین
دو دستم گرفتمش .
نگاهی به خانه کوروش که برخلاف بزرگ بودنش گرمای دلپذیری داشت انداختم.
خوش به حالش که چنین خانه ای داره!
خیره به فنجان بودم که ناگهان گفت:
_تولدت مبارک!

رمان بوک
Romanbook.ir

مبهـوت و متعجب نگـاهش کـردم و ذهنم بـه سـمت تاریخ
تولدم پر کشید ...
با یـک حسـاب سـر انگشـتی تونسـتم بفهمم درسـت میگه؛
دیروز هجده دی تولدم بود!
اما اون از کجا می دونست؟!
_شما از کجا می دونین؟
دستی به موهای خوش حالتش کشید.
_می دونم دیگه! اون زمانی که تو کارخونه کار می کردی فرم استخدامت رو بررسی کردم.
آهانی گفتم و سکوت کردم.
یاد آوری روز های کار کردن در کارخانه ذهنم رو به سمت دانیال می کشید و قلبم رو به درد می آورد.
جرعه ای از قهوه نوشیدم که مزه تلخش باعث شد چهره ام در هم بره.
تک خنده ای سر داد و گفت:
_تلخ دوست نداری؟!
سری به معنای نه تکان دادم.

در دل گفتم...
مزه روزگارم به اندازه کافی تلخ هست ...
چه لزومی داره که مزه قهوه ام هم تلخ باشه؟!
کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:
_می دونی از کجا پیدات کردم؟
سری به معنای ندانستن تکان دادم که ادامه داد:
_چند وقت پیش تو خیابون دیدمت. سمت صیاد شیرازی
بودی دستت هم چند بسته خرید بود .
دنبالت کردم دیدم داخل یک خونه شدی .
تا چند وقت بعدش هم دنبالت می کردم که متوجه شدم
اون جا زندگی می کنی .
از رایان در موردت پرسیدم ولی خودش رو به ندونستن
زد و نم پس نداد. وقتی بهش گفتم من از محل زندگیت
با خبرم جا خورد و مجبور شد در موردت بهم بگه،
گفت اون جا کار می کنی؛ درسته؟!

به چشم های مشگی رنگش خیره شدم.
_بله اون جا کار می کردم .
نگاهش رو به لب هام دوخت.
_چه کاری؟!
سرم رو پایین انداختم.
_پرستار یه خانم و آقای سالمند بودم .
_چـرا از اون جـا اومـدی بـیرون؟! مشـکلی پیش اومد؟!
چه طور بهش بگم چـون پـیرمرده دنبـالم راه افتـاده بود
از اون جا بیرون اومدم؟!
بهانه ای در ذهنم جفت و جور کردم...
_بچه شون از خارج اومد و گفت خودش ازشون مراقبت می کنه. گفت دیگه نیازی به پرستار نیست.
سری تکان داد.
_که این طور! آمارت رو دورا دور داشتم .
از رایان هم در موردت می پرسیدم. انگـاری جـونش بالا

اومـد تـا در مـوردت حـرف بزنـه؛ اصـلا هیچی نمی گفت!
دست آخر بهش گفتم بهت بگه هر وقت بیکار شدی بیای پیش خودم.
نگاهی به اطراف انداختم.
_شما پرستار نیاز دارین؟
_آره! نمیاد بهم؟!
بی اختیـار خنـده ام گـرفت و دسـتم رو حائـل دهـانم کردم.
_خب راسـتش نـه! من فکـر می کـردم بایـد از یـه سالمند یا
بچه پرستاری کنم .
نگاه مرموزی بهم انداخت که معناش رو نفهمیدم...
_اگه تو بخوای من هم سالمند میشم، هم بچه!
کمی ازش فاصله گرفتم و موضوع رو عوض کردم.
_شما همیشه تو تاریکی زندگی می کنین؟
با خنده به لامپ های خاموش نگاه کرد.
_نه ولی تاریک شاعرانه تره!
صورتم رو برگردوندم و نا محسوس اداش رو در

رمان بوک
Romanbook.ir

آوردم.
به سمتش کـه برگشـتم همچنـان نگـاه خـیره اش رو روی
خودم یافتم.
_به جز من، این جا خدمه دیگه ای هم هست یا نه؟!
ابرویی به منزله نه بالا انداخت.
_فقط من و تو توی این خونه هستیم. البته من زیاد نیستم؛ یا سرکارم یا بیرونم .
تو این جا تنهایی؛ ولی خیالت راحت!
سیستم دزدگیر و این جـور چـیزا روی خونـه نصـبه و این
خونه کاملا امنه!
سری به معنای فهمیدن تکان دادم.
_خب پس من از فردا میام!
از جا برخاستم که دست هاش رو بالا آورد و در هوا تاب داد.
_چرا از فردا؟! چرا از الان نه؟!
از جا برخاستم که دست هاش رو بالا آورد و در هوا تاب داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا از فردا؟! چرا از الان نه؟!
نگاهی به خانه اش انداختم و کمی فکر کردم.
درنگی طول نکشید که پیشنهادش رو پذیرفتم...
_خیله خب باشه! هرطور شما بخواین.
لبخند رضایتمندی کنج لبش جا خوش کرد.
به این ترتیب پاشد و به سمت طبقه بالا رفت .
دنبالش روانه شدم که به چهار اتاق که در هر سوی راهرو دو به دو قرار داشتن اشاره کرد.
_از اتاق های سمت چپ هر کدوم رو خواستی برای خودت بردار!
چشم آرومی زمزمه کردم و به سمتشون قدم برداشتم.
کوروش از پله ها پایین رفت و تنهام گذاشت.
با رفتنش بی این که وارد اتاق ها بشم آهی کشیدم و به
دیوار تکیه زدم.
خدایا بخاطر حقوق خوبی که قراره هر ماه بهم بده مجبورم این جا بمونم.
خودت مراقبم باش تا ماجرای بهرام بار دیگر توی

رمان بوک
Romanbook.ir

زندگیم اتفاق نیفته!
البته خوبی این جا بودن اینه که کوروش رو می شناسم
و می دونم کسی نیست که ازم سوء استفاده کنه.
درسته که نگاه هیزی داره اما می دونم دست از پا خطا
نمی کنه.
خانه اش هم به اندازه کافی بزرگ و شیک هست .
خودش هم که یک نفره و هیچ وقت در خانه حضور نداره.
من می مونم و دنیای تنهایی و خلوتم...
همون چیزی که انتظارش رو می کشیدم.
تنهایی و سکوت...
حداقل خوبیش این هست که در عین زندگی کردن توی
یک خانه بزرگ و خوب حقوق هم می گیرم و کسی مثل
بهرام آرامشم رو بر هم نمی زنه.
همون طور که راهروی بزرگ اتاق ها رو از نظر می

گذروندم زیر لب گفتم:
_خانه کیمیا هم خیلی خوب بود.
احســاس خیلی خــوبی از حضــور در کــانون گــرم خانواده
ک
اش داشتم؛ اما تا ی می تونستم سر بار یک خانواده باشم؟!
تا
ک
ی باید خرج یک فرد اضافه رو روی دوش پدر کیمیا می انداختم؟
به اندازه کـافی در تنهـایی هـام بـرام زحمت کشـیده بودن.
من باید آینده ام رو خودم به تنهایی بسازم.
آهی کشیدم و صـورتم رو بـا دسـت هـای تـازه گـرم شده ام
پوشاندم.
_با گذشته ای که در کنار دانیال رقم خورد و مهر مالکیتش روی جسم و روحم حتی به ازدواج فکر هم

نمی کنم.
اصلا دلم نمی خواد هیچ وقت ازدواج کنم؛ می خـوام در
تنهایی هام زندگی کنم .
خوبیش اینه که دیگه عذاب وجدان هم نمی گیرم؛ از این که فکر و ذهنم پیش یک نفر دیگه اس و جسـمم در
کنار فرد دیگری...
در تنهایی خودم هستم و خودم...
سـر بلنـد کـردم و نگـاهی بـه اتـاق هـای سـمت چپ انداختم .
قبـل از این کـه وارد بشـم سـرکی بـه طبقـه پـایین کشیدم و
وقـتی کـوروش رو ندیـدم بـا کنجکـاوی درب یکی از اتاق
های سمت راست رو باز کردم.
نگاهی به داخلش که بزرگ و شیک بود انداختم.
با دیدن تخت خواب دو نفره سلطنتی تاج دار و کمد

لباس ها و میز عسلی و میز کنسول دریافتم این اتاق از
آن استراحت کوروش هست.
و از قرار داشتن میز کار و لپتاب و کامپیوتر داخل اتاق
دیگر فهمیدم این اتاق متعلق به کار های داخل خانه اش
هست .
در حال بر انداز کردن داخل اتاق بودم که با صدای کوروش از جا پریدم.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و خجالت زده سر به زیر
افکندم.
صدای توأم با خنده اش به گوشم خورد...
_اینا اتاق استراحت و کار من هستن. اون دو تا اتاق دیگه برای مهمون هستن .
لبم رو گزیدم و به سمت اتاق های مهمان برگشتم که
شیطنت آمیز ادامه داد:

_البته تو می تونی از این اتاق ها هم انتخاب کنی!
کنایه اش رو نادیده گرفته و "نه مرسی" آرومی زیرلب
گفتم.
وارد اولین اتاق مهمان شدم و در رو به سرعت پشت
سرم بستم.
نفسم رو با فشار از دهان خارج کردم و نگاهی به اتاق
رو به روم که قدری کوچک تر از اتاق های کوروش
بود اما مرتبی و سادگیش آرامش خاصی رو به فرد القا
می کرد انداختم .
زیر لب گفتم:
_برای استراحت همین هم کافیه!
زیر لب گفتم:
_برای استراحت همین هم کافیه!
کیفم رو از روی شانه پایین آوردم و روی مبل تک
نفره ای که کنار پنجره قرار داشت نشستم.

چشم هام رو فرو بستم و به این فکر کردم که چقدر کوروش پیگیر من بوده!
انقدر دنبالم کرده و پیگیرم شده که از همه کـار هـام با
خبر شده!
رایان طفلک هم به گفته کوروش عمل کرده و هیچی بهم نگفته.
همان طور که به حرف من عمل کـرده بـود و هیچی از
من پیش کسی بازگو نمی کرد.
امیدوارم با این همه خوش قلبیش در کنار کیمیا
خوشبخت بشه!
هرچنـد می دونم کـه قطعـاً این اتفـاق میفتـه؛ چـون همدیگه
رو دوست دارن و تفاهم زیادی هم دارن.
یاد روزی افتادم که همراه با دانیـال و کیمیـا و رایـان به
گردش رفته بودم.
یادش بخیر چقدر خوش گذشت...

رمان بوک
Romanbook.ir

یادش بخیر چقدر زود گذشت...
از حال خوش اون روز فقط یک تلخند و یک جفت چشمان بی فروغ برام باقی مونده.
دلی که شکسته و قلبی که دیگه به انتظار کسی نمی
تپه...
چون می دونه؛ قرار نیست کسی بیاد و زخمش رو التیام ببخشه.
دلم برای چشم های دانیال خیلی تنگ میشه...
برای آغوش گرمش و حتی نفس کشیدن در کنارش...
اما با خودم عهد بستم دیگه به دیدارش نرم .
می ترسم یک روز پرنیان متوجه شده و حسابی ناراحت
بشه.
می ترسم زندگی دانیالم خراب بشه.
من بیشتر از خودم آرزوی خوشبختی دانیال رو در دل
دارم...

نبودی
یا گمت کردم...
نبودم
یا گمم کردی...
فقط این یادمه
هر شب ...
دلم می خواست
برگردی...!
****

شعله زیر قابلمه رو کم کردم و از اجاق فاصله گرفتم.
از آشپزخانه خارج شدم و روی صندلی میز غذا خوری
نشستم.
نگاهی به اطراف انداختم و وقتی از نبود کوروش در هال اطمینان حاصل کردم دستم رو زیر شالم بردم و
گوشواره و گردنبند رو میان انگشتانم لمس کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشـم هـام رو بسـتم لبخنـد محـوی روی لب هـام نشست.
چقدر دوست داشتنی و زیباسـت این نیم سـت بـرای من!
شاید ساده باشه اما چون از سوی دانیال بود، بس با ارزش و گرانبهاست در نظرم.
مثل تمام این هفت ماه شروع کردم به حرف زدن با دانیال خیالی ذهنم...
_دانیالم من بار ها خواستم برم پیش پرنیان و هدیه هایی که تو به من داده بودی رو بهش بدم، یا حتی بذارم جلوی در خونه ات و بی سرو صدا اون جا رو ترک کنم.
اما دلم نیومد تنها یادگاری های تو رو از دست بدم.
پرنیان که همسر تو شده و هر روز تو رو می بینه، ازت هدیه می گیره و از عشقت سرشار میشه.
ولی سهم من از تمامیت عشق تـو همین کـادو هـای ساده
و معمولی هستن .
نمی تونم اون ها رو هم از دست بدم.

با صدای کوروش رشته افکارم گسیخت و دستم رو از
روی گوشواره برداشتم.
روی صندلی کناریم نشست و نگاه دقیقی بهم انداخت.
نگاهش که روی گردنم نشست با خجالت پیچ شالم رو
محکم کردم.
نگاهش رو تا چشم هام بالا کشید و گفت:
_من این گردنبندو قبلا دیدم!
پرسشگرانه نگاهش کردم که ادامه داد:
_توی مهمونی ای که برای افتتاح نمایشگاه جدیدم گرفته بودم این توی گردنت بود.
تند تند سری تکان دادم و گفتم:
_آ... آره از قبل دارمش.
یک تاک ابرو بالا داد.
_کی برات خریده؟!
_این... اینو؟! خودم خریدم، کسی برام نخریده!

رمان بوک
Romanbook.ir

طـوری کـه بـاور نکـرده باشـه کجخنـدی کنج لبش نشاند.
_آهـان! چـون یادمـه اون شـب مـدام دسـتتو بـه گردنبندت
می کشیدی ِهی به دانیال نگاه می کردی!
زبانم لحظه ای از گفتن هر گونه سخنی قاصر شد...
خاک بر سر ندید بدیدم کنن که با بی جنبه بازیم آتو دست این پسره دادم!
_واقعا؟! نه این طور نیست؛ ربطی به دانیال نداره!
سرم رو پایین انداختم که گفت:
_راستی از دانیال خبر داری؟!
سری به معنای نه به چپ و راست تکان دادم.
با انگشت اشاره اش خطـوط نـا مفهـومی روی مـیز کشید.
_کم کم قراره پدر بشه!
شوک زده نگاهش کردم.
خدایا چی می شنوم؟!
دانیال من داره پدر میشه؟

این یعـــنی محکم تـــر شـــدن پیونـــد بین دانیـــال و همسرش؟!
این یعنی من دیگه هیچ جایی توی زندگیش ندارم...
این یعـــنی محکم تـــر شـــدن پیونـــد بین دانیـــال و همسرش؟!
این یعنی من دیگه هیچ جایی توی زندگیش ندارم...
صدایی از درون نهیب زد...
مگه تو از قبل قرار بود توی زندگیش جایی داشته باشی؟!
مگه قرار نبود احساس مالکیت روی دانیال نداشته باشی؟!
بچه دار شدن یا نشدن اون هیچ ربطی به تو نداره .
دانیـــال هیچ وقت تـــو رو دوســـت نداشـــته، نـــداره و نخواهد
داشت.
وجود هیچ کس و هیچ عاملی هم این مسئله رو تغیر نمیده!
فکر دانیال رو از سرت بیرون کن دلارام!

بغضی که در حال جان گرفتن درون گلوم بود رو فرو
دادم و با لبخندی تصنعی گفتم:
_عه؟! چقدر خوب!
چشم هاش رو از روی بد بینی ریز کرد.
_یعنی ناراحت نیستی؟!
چقدر سخت بود حرف زدن از عشق نا فرجامم...
چقدر سخت بود حرف زدن در مورد دانیال با کسی...
چقدر بد بود که درکم نمی کرد و مدام با سوالاتش عذابم
می داد...
_نه چرا باید ناراحت باشم؟!
تعللی کرد و گفت:
_ولی من می دونم که اون برادرت نیست!
مبهوت نگاهش کردم.
_نه تنها برادرت نیست؛ بلکه عشقته! تو عاشقش بودی!
عصبی از حرف های نا مربوطش و این که از کجا

رمان بوک
Romanbook.ir

فهمیده دستی در هوا تاب دادم.
_خب که چی؟! اصلا برام مهم نیست!
صورتم رو برگردوندم اما باز هم با حرف هاش عذابم
داد...
_می دونم دانیال بی لیاقت بود که قدر عشقتو ندونست!
مطمئنم این نیم ست هم هدیه اونه!
تیز نگاهش کردم.
_میشه ادامه ندین؟!
لبخندی زد.
_چشم هرچی شما بگی بانو!
غمزده از جا برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم.
خودم رو مشغول سالاد درست کردن نشان دادم تا دست
از سرم برداره.
ذهنم درگیر دانیال بود.
پس داشت پدر می شد!
چقدر خوبه که فراموشم کرده...

چقدر خوبه که بهم فکر نمی کنه...
خوشحالم که به زندگی بی دغدغه اش ادامه میـده و در
کنار همسرش خوشحال و خوشبخته.
امیدوارم با تولد این بچه خوشبخت تر هم بشه...
دیگه وقتش رسیده برای همیشه دانیال رو از قلب و ذهنم پاک کنم.
باید از خیالش دست بکشم و عکس هاش رو دور بریزم.
خبر پدر شدن دانیال تلنگری بود که به خـودم بیـام و از
خواب و خیال عشقش خارج بشم...
وقتش بود برای همیشـه بفرسـتمش کنجی از قلبم و چشم
هام رو به روش ببندم...
ساده از "من بی تو می میرم" گذشتی خوب من
من به این یک جمله ی خود،سخت ایمان داشتم...
****
دانیال

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و به آسمان تاریک شب خیره شدم.
پر بود از ابر هایی به رنگ قرمز که دلشون پر بود و رعد و برق می زدن...
سیگاری که بین انگشتانم جا خوش کرده بود رو به سمت دهانم بردم و کام عمیقی ازش گرفتم.
با بیرون دادن دودش صدای باز شدن درب حیاط به گوشم خورد.
نگاهم روی لیفان قرمز رنگ پرنیان نشست.
چندی بعد از ماشینش پیاده شد و در حالی که شالش
روی شانه اش افتاده بود وارد خانه شد.
از تراس خارج شدم و به سمت هال قدم برداشتم که
همان لحظه پرنیان از رو به روم اومد.
عصبی بهش خیره شدم و غریدم:
_هیچ به ساعت نگاه کردی؟ تو باید این موقع شب برگردی خونه؟

کسل پوفی کشید و به ساعت مچیش نگاهی انداخت
.
چشم هاش رو بـا بی حوصـلگی در حدقـه چرخانـد و گفت:
_اه چقدر گیر میدی دانیال! تازه ساعت دوازده شبه؛ سر شبه دیگه!
چشم هاش رو بـا بی حوصـلگی در حدقـه چرخانـد و گفت:
_اه چقدر گیر میدی دانیال! تازه ساعت دوازده شبه؛ سر شبه دیگه!
بوی منزجر کننده الکل که از دهانش خارج شد چهره ام
رو در هم کشیدم.
نگاهی به سفیدی چشم هاش که به سرخی می زدن و
رژ لب زرشکی رنگش که دور لب هاش پخش شـده بود
انداختم.
و آخرین نگاه چندش بارم نثار موهای بلندش شد که

آزادانه روی شانه هاش ریخته بود.
خواست به سمت اتاق بره که سد راهش شدم.
_زهرماری خوردی؟!
بی توجه بهم خواست بره که دستم رو به منزله سیلی
زدن بالا بردم.
جیغی زد و دست هاش رو سپر صورتش کرد .
دستم رو در همان حالت نگه داشتم و فریاد زدم:
_مگه با تو نیستم؟!
ترسیده بهم خیره شد و با تته پته گفت:
_من... من نه... یعنی... خب کم بود دانیال. به خدا...
دستم رو مشت کردم و پایین آوردم.
_دهنتو ببند! تو یک زن متأهلی ولی هنوز تو دوران مجردیت سیر می کنی !
با اون دوستای بدتر از خودت می گردی که هر روز دوستای رنگارنگ عوض می کنن و به این کار احمقانه شون افتخار می کنن!
گوشیش رو از دستش چنگ زدم و بازش کردم.

کلافه به سمتم اومد و تقلا کرد گوشی رو ازم پس بگیره.
دستم رو بالا بردم و طوری که دستش به گوشی نرسه،
مشغول چک کردن تماس ها و پیام هاش شدم .
با دیدن چند شماره ناشناس، رگ شکاکیم بیش از پیش
ورم کرد...
وارد گالریش شدم و نگاهی به آخرین عکس ها انداختم .
با دیدن چند عکس که با چند پسر در حال نوشیدنی خوردن گرفته بود گوشی رو پرت کردم و بی درنگ سیلی محکمی توی صورتش زدم.
صدای جیغش باعث شد حرف هاش در گلوش باقی بمونه.
با چشم هایی اشک بار و خشمگین به سمتم برگشت و
پرخاش کرد:
_من هر کاری دلم بخواد می کنم!

هر جا که دلم بخواد با دوستام میرم!
دوست هام رو هم خودم انتخاب می کنم .
تو هم نمی تونی هیچ غلطی کنی!
مگه من به سیگار کشیدن تو گیر میدم که تو به دوستای من گیر میدی؟
دوست داریم تو اکیپمون پسر هم داشته باشیم؛ چه اشکالی داره؟! اصلا به تو ربطی داره؟!
با چشم های به خون نشسته نگاهش کردم که تهدیدوارانه ادامه داد:
_کاری می کنم از این سیلی پشیمون بشی !
دستم رو توی هوا تکان دادم و با صدای بلندی حاشا گرانه تشر زدم:
_برو هر غلطی دلت می خـواد بکن! فکـر کـرده من ازش
می ترسم! حالم از قیافه ات به هم می خوره دختره ولگرد!
پرنیان که در حال قدم برداشتن به سمت اتـاق بـود، با
این حرفم به سمتم برگشت و چند مشت به سینه ام

کوبید.
با جیغ و خشم گفت:
_ولگرد اون دختره عوضیه که باهاش زندگی می کردی !
ولگـرد اون کثافتـه کـه از تـو کوچـه خیـابون پیـداش کردی
بردیش توی خونه ات !
ولگرد اونه که بخاطر پول چند شب با تو بود و الان معلوم نیست با چند نفر...
به شدت هولش دادم که حـرفش نیمـه تمـام مانـد و روی
زمین پرت شد.
مغـزم از فـرط حـرف هـای رکیکش در مـورد دلارام سوت
کشید و لحظه ای تمام تنم داغ شد...
فریاد خشمگینی که کشیدم باعث شد با تـرس از جـا بپره
و دست و پاش رو جمع کنه...
_خفه شو! خفه شو پرنیان! در مورد اون حرف نزن!

تو در حدی نیستی که بخوای در مورد اون حرف بزنی!
نفس نفس زنان چند قدم از پرنیان فاصله گرفتم و دستم
رو روی قلب بی قرارم گذاشتم که به شدت خودش رو
به دیواره سینه ام می کوبید...
چنان که تیر می کشید...
چشم هام رو با درد بستم و به صدای نبض و قلبم که به
شدت می زدن گوش فرا دادم...
گویی اسم دلارام که اومد این طور بی قرار شدن...
حرف دلارام که شد دلم نا آرام شد...
حرف های پرنیان در گوشم اکو داد و هر لحظه بیشتر
عذاب کشیدم...
عذاب جدایی از دلارامم...
عذاب وجدان این که بعد از جدایی از من کجا رفت و چه

بر سرش اومد؟!
عذاب این که الان کجاست و چه می کنه؟!
حالش خوبه یا بلایی...
از فکر این که کسی اذیتش کرده باشه توده سنگینی درون گلوم جا خوش کرد...
چشم هام نمناک شد اما سرم رو بالا گرفتم تا اشکی به
چشم هام هجوم نیاره.
باید بعد از گذشت هفت ماه دوری قوی تر از این حرف
ها باشم...
صدای پرنیان باعث شد توجهم به سمتش جلب بشه.
تیر آخر رو در تاریکی شب به سمت دل من رها کرد و
جگرم رو خون ساخت...
صدای پرنیان باعث شد توجهم به سمتش جلب بشه.

تیر آخر رو در تاریکی شب به سمت دل من رها کرد و
جگرم رو خون ساخت...
_خاله فلورا کار درستی کرد که آبروی اون دختره رو جلوی همه برد! حقش بود!
دستم رو از روی قلب دردناکم برداشتم و کنجکاوانه به
سمتش برگشتم.
_چی گفتی؟! منظورت چیه؟!
مانتوی جلو بازش رو از تنش در آورد و بی این که جوابم رو بده وارد اتاق مشترکمون شد.
به دنبالش رفتم و سیگار توی دستم رو پرت کردم.
عصبی و کلافه غریدم:
_مگه با تو نیستم؟ جوابمو بده روی اعصابم نرو!
آه بلندی کشید و به ناچار جواب داد:
_شبی که مجلس نامزدیمون بود اون دختره رفته بود
خونه بابات !
از شیدا شنیدم خیلی ناراحت بوده .

رمان بوک
Romanbook.ir

بـا خالـه فلـورا در مـورد تـو حـرف زده و از خالـه خواهش
کرده مجلسو به هم بزنه؛ گفتـه من عاشـق دانیـالمو فلان!
خاله هم با اردنگی از خونه پرتش کرده بیرون؛ بعـدم با
همه فامیلا که اون جا بودن هماهنگ کرده که به تو بگن اون دختره اومده جلوی همه گفته دانیال به من دست درازی کرده !
روی تخت خوابید و با پوزخنـدی تمسـخر آمـیز ادامـه داد:
_الحق که خاله کار خوبی کرد که آبروی اون ایکبیری گدا رو جلوی همه برد!
لحظه ای نفسم در حصار سینه ام اسیر شد و حبس ماند...
قلبم دوباره تـیر کشـیدن رو از سـر گـرفت و ناچـاراً دستم
رو روش گذاشتم.

با حالی خراب به دیـوار پشـت سـرم تکیـه زدم و بـه زمین
خیره شدم.
حـرف هـای پرنیـان اکـو وار در گوشـم پیچیـد و حس کردم
در عالم خواب و رویا هستم...
گـویی این حـرف هـا و بلایی کـه مـادرم سـرم آورده بود،
یک کابوس هستن...
باور نداشتم...
حتی به گوش هام اعتماد نداشتم...
اما این مطلبی نبـود کـه پرنیـان بتونـه از خـودش در بیاره.
به نظر همه چیز واقعی بود...
مادرم این بلا رو سرم آورده بود!
با قدم هایی سسـت بـه سـمت تـراس رفتم و داخـل شدم اما
سرمای سوزناک هوا هم از عطش تنم کم نکرد.
گویی در کوره ای از آتش و مذاب فرو رفتم و می

سوزم.
یاد التماس های غریبانه اش برای این که از خانه بیرونش نکنم دلم رو به آتش کشید...
یاد سیلی های بی رحمانه ای که روی پوست لطیف صورتش کوبیدم.
یاد اشک ها و هق هقش آتشم زد...
یاد قسم هاش برای این که ثابت کنه اون حرف ها رو
نزده و از خودش دفاع کنه...
بغضم بعد از ماه ها شکست و قطره اشک سمجی از
چشمم پایین چکید.
به تقاص از اشک هایی که از چشم های معصومش ریختم، این طور زندگیم آشفته و ویران شده...
این تنهایی و آشفتگی حقمه...
این زندگی بی ثبات و مهر حقمه...
من ثروت و ارث و اصالت خانوادگی رو که به مفت نمی ارزیدن، به عشقم ترجیح دادم.
من عاشق واقعی نبودم...

رمان بوک
Romanbook.ir

که اگر بودم اون طور دلارامم رو از خودم نمی روندم.
اگر واقعا عاشقش بودم؛ اگر مثل این روز ها بی تاب و
بی قرارش بودم، اگر قدر وجود پاک و معصومش رو می دونستم کنارم نگهش می داشتم.
به اندازه کافی عاشقت نبودم عشق مظلوم و ساکتم...
دلارامم آرام دلم...
حالا که نیستی می فهمم چه بلایی سر خودم آوردم...
حالا که از بلایی که مادر بی مهرم بر سرم آورده با خبر
شدم درک می کنم چه بی قرارم...
پناه بی قراری های دلم، پناه خستگی ها و بد خلقی هام، پناه غرولند ها و بی حوصلگی هام...
کجایی که حال بد این روز هام رو ببینی خانومم؟!
چرا هیچ وقت بعد از رفتنت اثری ازت پیدا نکردم؟!

من که بعد از رفتنت پشیمان و نادم شدم و خیلی دنبالت
گشتم.
خواستم پیدات کنم و سر و سامانی به زندگی کوچکت
بدم.
اما هیچ کس خبری ازت نداشت...
دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و نگاهی به داخل اتاق انداختم.
بی توجه به پرنیان که غرق در خواب بود آهی کشیدم و
شقیقه های دردناکم رو ماساژ دادم.
خدایا چطور ممکنه همسر رایان هم که دوست صمیمی
دلارام بود، هیچ خبری ازش نداشته باشه؟!
من که بار ها از رایان سراغ دلارام رو گرفتم .
بار ها ازش خواستم از همسرش درباره جا و مکان دلارام بپرسه اما همیشه جوابش یک جمله بود "دلارام

بعد از جدایی از تو از این شهر رفته"
به اتـاق برگشـتم و درب ورودی تـراس رو کـه تمـام شیشه
بود بستم.
پرده رو کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.
نگاهی بـه پرنیـان انـداختم و لحظـه ای دلارام رو بـه جاش
تصور کردم.
چی می شد مادرم که تمام عمر دم از محبت به من می
زد، به جای پافشـاری بـر منطـق اشـتباهش کمی بـه نظر
من احترام می گذاشت؟!
چی می شد اگر انقدر دلارام رو زجر نمی داد؟!
چی می شد اگر انقدر دلارام رو زجر نمی داد؟!
شاید گفتنش سخت باشه اما دیگه نمی تـونم مـادرم رو
مثل قبل دوست داشته باشم...
احساس فرزندیم نسبت بهش سرد شده .

حس می کنم نمی شناسمش!
برام غریبه شده...
وقـتی از اصـالت خـانوادگی و ثـروت و ارث صـحبت می
کنه، احساس می کنم مادرم نیست!
احساس می کنم زنی غریبه و ثروت پرسته که تمام زندگیش رو در پی کسب مال بیشتر طی کرده!
شاید دلیل ازدواجش با پدرم هم همین بوده!
درسته ثروت! چون پدرم یـک قاچـاقچی مـواد مخـدر بوده
که ثروت زیادی داشته.
شاید مادرم دل به ثروتش داده بوده!
شاید دلیل ازدواج دومش با داوود هم ثروت بوده!
سری بـه معنـای تأییـد افکـارم تکـان دادم و زیـر لب گفتم:
_درسته که ثروت داوود از ثروت مادرم کمتره، اما برای خودش اعتبار و شهرت خاصی داره.
درسته که مادرم فقط به دنبال ثروت و شهرته .
فکر نمی کنم هیچ وقت طعم عشق رو در زندگیش

چشیده باشه.
آهی کشیدم و ذهنم به سمت روز هایی پر کشید که به
تازگی متوجه شدم داوود پدرم نیست...
در دل با خودم گفتم...
تا قبل از ورود دلارام به زندگیم و اون اتفاقات فکر می
کردم مادرم و داوود عاشق هم هستن؛ اما الان احساس
می کنم اشتباه می کردم.
مادرم دلداده و عاشق شهرت و ثروته!
با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و دست از افکار مغشوشم برداشتم.
چشم هام رو فرو بستم و سعی کردم بخوابم.
***
دلارام
با خستگی ناشی از کار های خانه ظرف سالاد رو داخل
یخچال گذاشتم.

زیر لب غرولند کنان گفتم:
_اگر کوروش عاشق سالاد سبزیجات با سس مایونز زیاد نبود منم مجبور نبودم هر شب براش سالاد درست
کنم!
نگاهی به لباس شویی که تایم شست و شو و خشک کردنش تمام شده بود انداختم .
درش رو باز کردم و مشغول در آوردن لباس ها از داخلش شدم .
خواستم لباس ها رو برای پهن کردن به تراس ببرم که
متوجه شدم تغییر رنگ دادن.
مبهوت بهشون خیره شدم و به دقت همه پیراهن های
سفید رو که به رنگ آبی در اومده بودن بررسی کردم .
چند لباس رو کنار زدم که نگاهم روی شلوار جین آبی
رنگی خیره ماند.

با بی حالی کنار سبد لباس ها نشستم و شلوار رو برداشتم.
کلافه بهش خیره شدم و با بیچارگی گفتم:
_خدایا حواسم به قدری پرت و ذهنم مشغول بوده که
متوجه نشدم این لعنتی رو با لباس های سفیدش توی
لباس شویی انداختم!
یعنی همین امروز که من حواسم پرت بوده این لعنتی
باید رنگ بده؟!
بی درنگ از جا برخاستم و خواستم لباس های سفیدش
رو با کمی وایتکس بشورم تا رنگ آبی از روشون پاک
بشه که صدای چرخش کلید در قفل در باعث شد سرم
رو بالا بیارم.
کوروش وارد شد و بعد از این که کفش هاش رو در

آورد با لبخند بهم سلام کرد.
جواب سلامش رو دادم و دستپاچه از جا برخاستم تا سبد لباس هاش رو جایی پنهان کنم.
اما قبل از این که دست بجنبونم وارد آشپزخانه شد و
سبد رو توی دستم دید.
همون طور سر جام خشکم زده بود که چند قدم به سمتم
برداشت.
به چشم هاش خیره شدم تا بتونم حدس بزنم چه عکس
العملی می خواد نشون بده...
اما هیچ چیز دستگیرم نشد که هیچ...
سر در گم تر و هراسان تر شدم.
خدایا تمام لباس های کوروش از بهترین جنس و مارک
بودن .
اما حالا که آبی شدن ظاهر بدی پیدا کردن و حتی بعد از

شست و شو با وایتکس کیفیتشون رو از دست میدن.
قالب تهی کرده و با تته پته ناشی از ترس گفتم:
_من... من به خدا حواسم نبود! قو... قول میدم مثل
همینا براتون بخرم.
نگاه دقیقی به لباس ها انداخت و نگاهش رو تا چشم
های مظلومم بالا کشید.
سرش رو نزدیک صورتم آورد که با ترس یک قدم به عقب برداشتم.
یک هو با صدای بلندی پخ کرد که جیغ خفیفی کشیدم و
سبد از دستم رها شد.
صدای قهقهه بلندش باعث شد متعجب چشم هام رو باز
کنم و بهش خیره بشم.
وقتی خنده هاش تمام شد گفت:
_فدای سرت که خراب شدن! مگه مهمه؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

کمی جرأت پیدا کردم و گفتم:
_یعنی شما ناراحت نشدین؟!
ابرویی به معنای نه بالا انداخت و گفت:
_تو کل این خونه رو هم روی سرم خراب کنی بازم ناراحت نمیشم!
نگاه ازش گرفتم و سبد رو از روی زمین برداشتم.
خواستم از آشپزخانه خارج بشم که سد راهم شد و گفت:
_ولی بازم دلیل نمیشه که تو مجازات نشی!
وا این مرد دیوانه اس؟!
خودش گفت برام مهم نیست اما از سوی دیگه میگه باید مجازات بشی؟!
_منظورتون چیه؟!
سبد رو از دستم گرفت و روی اپن گذاشت.
منتظر بودم ببینم چه می کنه که بی هوا...
سبد رو از دستم گرفت و روی اپن گذاشت.
منتظر بودم ببینم چه می کنه که بی هوا من رو توی آغوشش کشید و محکم فشارم داد.
نفسم برید و سرم گیج رفت...

رمان بوک
Romanbook.ir

بی معطلی دست هام رو روی سـینه پهنش گذاشـتم و
خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد .
مچ هر دو دستم رو گرفت و توی صورتم خم شد.
با لبخند مبهمی گفت:
_با شیوه مجازات من آشنا شدی؟
با ناراحتی و کلافگی نگاه ازش گرفتم .
خدایا من دلم نمی خواد اون بهم دست بزنه !
دلم نمی خواد بهم نزدیک بشه!
دوست ندارم حرف های احساسی بهم بزنه!
چرا بـا این کـه لبـاس هـای سـاده و بلنـد می پوشـم مدام
نگاهش روی تنم می لغزه؟!
دستور آمیز بهش هشدار دادم...
_لطـ... لطفا دیگه به من دست نزنین!
به اپن تکیه زد و گفت:
_یه سیب سرخ رو جلـوی دسـتم گذاشـتی اون وقت میگی
نخورمش؟!

دستش رو توی جیب کتش فرو برد و جعبه کوچک مخملی ازش در آورد.
به سمتم گرفت و ادامه داد:
_کادوی تولدته! یکم دیر شد ولی خب... به یادت بودم!
قدمی ازش فاصله گرفتم تا دست هام رو رها کنه .
نگاهی به جعبه توی دستش انداختم و پرسیدم:
_برای منه؟!
پلک هاش رو به منزله تأیید روی هم فشرد.
با تردید جعبه رو ازش گرفتم و ربان قرمزی که به حالت پاپیون روش بسته شده بود رو باز کردم.
به آرومی جعبه رو باز کردم و به داخلش چشم دوختم.
با دیدن یک نیم ست ظریف طلای سفید جا خوردم... نگاهم روی نگین های ریز برلیان که به ظرافت تمام روش کار شده بودن و زیبایی خاصی بهش هدیه کرده
بودن نشست.
به خودم اومدم جعبه رو بستم .

اون رو به سمت کوروش گرفتم و قاطعانه گفتم:
_ممنون از این که به یادم بـودین؛ امـا من نمی تـونم اینو
قبول کنم!
اخمی کرد و جعبه رو نگرفت.
_چرا اون وقت؟ خوشت نیومد؟
جعبه رو روی اپن گذاشتم.
_نه اتفاقـاً خیلی هم قشـنگه! امـا این هدیـه مناسـب دختریه
که بعداً باهاش ازدواج می کنین .
من نمی خوام...
با حرفی که زد حرف در دهانم ماسید و شوک شده نگاهش کردم.
_از کجا معلوم با تو ازدواج نکردم؟!
دهان باز کردم تا حرفی بزنم امـا صـدایی از حنجـره ام
خارج نشد.
گویی تار های صوتیم از کار افتادن و توان تولید صدا نداشتن.

سر به زیر افکندم و سکوت کردم.
احساس استیصال و درماندگی درونم موج زد.
احساس کردم صدای کوروش در گوشم اکو میده و عذاب می کشم...
دانیال رو به جای کوروش تصور می کردم...
بـه یـاد دارم کـه دانیـال هیچ وقت ازم خواسـتگاری نکرد...
هیچ وقت درباره ازدواجمون باهام صحبت نکرد.
هیچ وقت من رو به عنوان همسر آینده اش ندید.
اما من سـاده لوحانـه نمی فهمیـدم کـه من رو بـرای خوش
گذرانی های دو روزه اش می خواد...
امـا کوروشـی کـه قبلا ازش بـیزار بـودم حـالا غـیر مستقیم
بهم پیشنهاد ازدواج می داد!
خدایا تو بگو باید چه کنم؟!
مگه می تـونم بـا وجـود تمـام عهـد هـایی کـه در دل شکسته
ام بسته بودم، دست از عشق دانیال بکشم و به فرد

دیگری دل ببندم؟!
اون هم پسر داییش...
_من... من فکر می کنم به درد شما نمی خورم!
خواستم با گفتن این حرف از کنارش عبور کنم که مچ
دستم رو گرفت و گفت:
_اتفاقا تو همونی هستی که به درد من می خوری !
نگاه کلافه ام رو که دید دستم رو رها کرد و اجازه داد
برم.
سبد لباس ها رو برداشتم و به تراس پناه بردم.
خودم رو مشغول پهن کردن لباس هاش نشان دادم تا
دیگه سؤالی ازم نپرسه.
خدایا من از همه چیز بیزار و خسته ام...
احساس می کنم همه چیز برام به پایان رسیده.
خوشی، لبخند، شادی و هیجان...
عشق که خیلی وقت بود بر من در هاش رو بسته و طردم کرده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

من خیلی وقت پیش تصمیمم رو برای ادامه زندگی گرفته بودم.
می خوام به تنهایی ادامه مسیر زندگیم رو طی کنم و
هیچ مردی رو در کنارم شریک نکنم.
چون نه می تونم بهش دل ببندم و نه می تونم همسر
خوبی براش باشم.
چون نمی تونم دل از خاطرات دانیال بکنم...
من هنوز غرق در گذشته پر فراز نشیبم هستم و هر لحظه مثل فردی که در مرداب فرو رفته بیشتر غرق میشم...
خنده بر هر درد بی درمان...
دوا نیستـــــ...!
درد من عـشـــ☆ـق است
بفرما دوا چیستـــ ...؟
****
همراه کیمیا روی نیمکتی نشستم .
یکی از بستنی قیفی های توی دستش رو بهم داد و

گفت:
_بگیر بخور یه ذره جون بگیری! اون مرتیکه مدام ازت کـار می کشـه تـو هم هیچی نمی خـوری شـبیه جنازه
شدی میمون!
با خنده بستنی رو ازش گفتم و گفتم:
_الان منو به رگبار فحش بستی یا دلسوزی کردی؟
چپ چپ نگاهم کرده و پشت چشمی نازک کرد
_خب مشخصه که دلسوزی کردم! تو مخت پوکه تشخیص نمیدی!
لبخندی زدم و به بستنی توی دستم خیره شدم.
بـا یـاد آوری خـاطره ای مشـغول حـرف زدن بـا دلم شدم...
یادش بخیر دانیال هم خیلی بستنی دوست داشت!
دوست نداشت؛ عاشقش بود!
اما هیچ وقت بستنی قیفی نمی خریـد؛ می گفت من با این
هیکل و هیبت توی خیابون بستنی قیفی لیس بزنم مسخره ام می کنن سوژه میشم!

اما با این همه برای من می خرید.
می گفت تو کوچولویی کسی نگاهت نمی کنه!
وقتی بستنی رو می خوردم با لبخند بهم زل می زد.
من معذب می شدم و با خجالت می خندیدم.
بعد از گذشت یک سال سخت دلتنگ و بی تابشم...
خیلی وقته که دیگه ندیدمش .
خیلی وقته که از پشت دیوار و درخت پنهانی بهش خیره نشدم.
با سقلمه محکمی که به پهلوم خورد رشته افکارم گسیخت.
صدای حرصی کیمیا بلند شد...
_چرا عین بز زل زدی به بستنی ماتت برده نمی خوری؟! چیه تا حالا بستنی ندیدی؟
بستنی که بر اثر گرمای اول بهار کمی آب شده بود رو
در دستم جا به جا کردم و صورتم رو برگرداندم.
دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و لبخندی روی
لب نشاندم. با صدای دو رگه ای گفتم:

_باشه الان می خورم.
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و با نگرانی گفت:
_الهی بمیرم گریه کردی؟! چرا انقدر مظلوم و ساکتی
تو؟
کمی از بستنی خوردم.
_ولش کن چیزی نیست!
دستش رو زیر چانه ام گذاشت و صورتم رو به سمت
خودش برگرداند.
_چی چیو چیزی نیست؟ کسی حرفی زده؟ کی دوباره
دلتو شکسته نفس آبجی؟ کوروش حرفی زده؟ کاری کرده؟
سری به معنای نه تکان دادم که ادامه داد:
_باز داری مراعات حال بقیه رو می کنی؟ !
دست به انکار زدم...
_نه واقعا چیزیم نیست.
اخمی بین ابروانش نشست...

_به خدا رایانو می فرستم فک این کوروش گنده بکو بیاره پایین ها!
تک خنده ای سر دادم.
_نه ربطی به اون بنده خدا نداره. فقط یاد دانیال افتادم.
آهانی گفت و سکوت کرد .
لحظاتی در سکوت سپری شد که کیمیا برای این که از
اون حال و هوا بیرونم بیاره از جا برخاست و دستم رو
کشید.
بلندم کرد و به سمت زمین بازی پارک قدم برداشت.
در همون حین گفت:
_پاشو بیا یکم تابت بدم حالت خوب بشه!
آخرین تکه بستنی قیفی رو خوردم و ناچاراً با خنده روی تابی نشستم .
پشتم ایستاد و شروع کرد به تاب دادن من.

رمان بوک
Romanbook.ir

اولش آروم اما بعدش که شتاب گرفت با جیغ و خنده
گفتم:
_وای بسه کیمیا! الان پرت میشم!
متقابلا خندید و گفت:
_ای چه بهتر! میفتی دستو پات می شکنه دیگه کوروش نمی تونه ازت کار بکشه!
پشت سر هم من رو تاب داد و به جیغ جیغ ها و اعتراض هام توجهی نکرد. به قدری سرعت تکانه های
تاب زیاد بود که نزدیک بود از روی تاب پرت بشم .
زنجیر های دو طرف رو محکم بین انگشتان دستم فشردم و بلند گفتم:
_ای کیمیا کوفتت بزنن! من حتی پریدن از روی تاب رو
هم بلد نیستم.
می ترسم بپرم و دست و پام بشکنه!
وگرنه خوب می دونستم چه بلایی سرت بیارم!
یک هو شالم از سرم افتاد و روی زمین پرت شد.

جیغ حرصی زدم که کیمیا قهقهه ای سر داد .
دستش رو بـه میلـه هـای پشـت تـاب گـرفت و نگهم داشت.
سریع شالم رو از روی زمین برداشتم و سرم کردم.
باد به قدری شـدید بـود کـه شـالم دوبـاره داشـت از سرم
می افتاد ولی پیچش رو دور گردنم محکم تر کردم.
بی اختیار به یاد روزی افتادم که همراه با دانیال و اقوامش به کوهنوردی رفته بودیم.
به یاد دارم اون روز هم به قدری بـاد شـدید شـد کـه شالم
از سرم افتاد...
روز من پر هست از خیال و خاطرات دانیال...
روز های بعد از جدایی ازش رو به خاطر ندارم...
فقط می دونم که به سختی سـپری میشـن و پایـانی ندارن.
هر ثانیه به اندازه یک ساعت و هر ساعت به اندازه یک روز می گذره .
حواسم پرت و ذهنم مغشوشه...

رمان بوک
Romanbook.ir

ذهنم پیش دانیاله و از اتفاقات اطرافم غافلم...
هیچ مردی به چشمم نمیاد و دانیال رو در وجود هر کسی جست و جو می کنم.
وقتی در خیابان راه میرم هر مردی رو با دانیال اشتباه
می گیرم و فکر می کنم اون داره از کنارم رد میشه.
نفسم حبس و تپش های قلبم در سینه خفه میشن...
به اون مرد خیره میشم، اما وقتی دقت می کنم دانیالی
نمی بینم و آه از نهادم بلند میشه.
به یاد ندارم آخرین بارِ کی از ته دل خندیدم!
شاید زمانی که کنار دانیال بودم آخرین بار خندیدنم بود.
بعد از اون فقط لبخند های محو و تلخند های زهر آگین
روی لب های خشکیده ام جاری شدن...
شانه به شانه کیمیا قدم زنان از راهرو های پارک به سمت درب خروجیش قدم برداشتم.

_ارتباطت با رایان چطوره عزیزم؟خوبین با هم؟
سری به معنای مثبت تکان داد.
_رایان خیلی پسر خوبیه! انقدر خوب که فکر می کنم
همون مردیه که همیشه آرزوش رو داشتم .
متانت و سنگینیش رو توی جمع دوست دارم .
در عین حال شوخ طبعی و شیطنت هاش پیش من دوست داشتنی ترش می کنه برام .
از نظر اخلاق و رفتار هم خیلی به هم شباهت داریم و
خداروشکر با هم دعوای جدی نکردیم تو این مدت!
لبخندی زدم.
_خب خداروشکر که از زندگیت راضی هستی عزیزم .
ولی نه تو رو خدا بیاین دعوای جدی هم بکنین! فقط ده
ماهه که باهم عقد کردین!
پشت چشمی نازک کرد.

_والا من می شناسم آدمایی که همون ماه هـای اول عقد
زدن به تیپو تار هم و جدا شدن!
سری تکان دادم و آهی کشیدم.
_منم می شناسم آدمایی که قبل از عقد کردن، زدن به
تیپو تار همو جدا شدن!
با این حرفم بـا نـاراحتی نگـاهم کـرد و دسـتم رو در دست
گرمش گرفت.
تلخندی بهش زدم و آهسته گفتم:
_کیمیا من بعد از جدایی از دانیال به وجـود ارزشـمند تو
در کنارم احتیاج شدیدی دارم.
من که نه پدری دارم و نه مادری، مادر بزرگم هم که از
پیشم رفت.
دانیـال هم کـه زنـدگی خـودش رو داره و بـه گفتـه کوروش

داره پد...
متعجب نگاهم کرد که حرفم رو خوردم و نگفتم که دانیال داره پدر میشه...
حتما خودش خبر داره!
دیگه نیازی نیست که من مدام کابوس روز های بیداریم
رو بر زبان جاری کنم.
_فقط تو کنارم موندی کیمیا! البته تو هم زندگی خودت
رو داری.
بالاخره زمانی که ازدواج کنی و به منزل خودت بری دیگه نمی تونی مدام درگیر زندگی من باشی!
با ناراحتی لب به اعتراض باز کرد
_دلارام این حرفا رو نزن دلم می گیره!
تلخندی نثارش کردم.
_من فقط دارم حقیقت ها رو میگم عزیزم! باید زندگی
خودت رو در کنار رایان آغاز کنی و در مسیر خوشبختیتون قدم برداری.

من هم باید بالأخره از تمام آدم های اطرافم دل بکنم و
در سکوت و به دور از هیاهو به زندگیم ادامه بدم.
دستش رو به گرمی فشردم و به ماشین اشاره زدم.
آهی کشید و قفل ماشین همسرش رو با ریموت باز کرد.
بی درنگ پشت رول نشست و استارت زد .
من هم کنارش نشستم و سرم رو به شیشه تکیه زدم.
از پنجره ماشین به هوای ابری و گرفته آسمان خیره شدم.
امروز گویی آسمان هم دلش مثل من گرفته ...
همون لحظه نم نم باران شروع به باریدن کرد و کم کم
شدت گرفت.
خیره به خیابان های نم زده نفهمیدم مسیر چطور طی
شد.
خودم رو که جلوی درب خانه کوروش دیدم، کیمیا

نگاهی به سمتم انداخت و گفت:
_بـرو خونـه یکم اسـتراحت کن! بـاز از اول شـروع نکنی
به کار کردن!
دسـتش رو بـه گـرمی در دسـتم فشـردم همـراه بـا لبخندی
مطیع چشمی زیر لب زمزمه کردم.
همون طور که بنـد کیفم رو در دسـت می گـرفتم تـا پیاده
بشم گفت:
_منم برم خونه پدر شوهرم؛ باید سویچ ماشین رایان رو بهش بدم.
در رو باز کردم و گفتم:
_از طرف منم بهشـون سـلام برسـون! خـداحافظت عزیزم
مراقب خودت باش!
همچنین محبت آمـیزی نثـارم کـرد کـه پیـاده شـدم و درب
ماشین رو پشت سرم بستم.

با بلند شدن صدای گاز ماشین رایان درب خانه کوروش
رو با کلید باز کردم و داخل شدم.
خانه غرق در تاریکی نشان از نبود کوروش می داد.
پس به موقع رسیدم!
از نبود کوروش استفاده کرده و شالم رو از سرم برداشتم.
موهام رو باز کردم و دستی بینشون کشیدم.
در همون حین وارد آشپزخانه شدم و لیوان آبی از بطری داخل یخچال برای خودم ریختم.
لیوان رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدن که ناگهان دستی دور شانم حلقه شد.
با ترس جیغی کشیدم و لیوان از دستم رها شد .
به شدت روی زمین افتاد اما چون جنسش فرانسوی بود نشکست.
به سرعت به پشت سرم نگاه کردم.
با دیدن چهره کوروش معذب و کلافه دست هاش رو از
دور شانم باز کردم. شالم رو از روی اپن برداشتم و

روی سرم کشیدم که روی صورتم خم شد و گفت:
_موهات چقدر قشنگن بانو!
نگاه از چشم های مشکی رنگش که در تاریکی می درخشیدن گرفتم و قدمی به عقب برداشتم.
_سلام چرا لامپ هارو روشن نکردین؟! من فکر کردم
خونه نیستین!
ابرویی بالا انداخت.
_گفته بودم که... تاریکی شاعرانه تره!
بی این که باهاش جر و بحث کنم نفسم رو پر فشار از
بینی خارج کردم و از کنارش گذشتم.
خواستم به سمت اتاقم برم تا لباس تعویض کنم که صداش به گوشم خورد...
_بدو برو حاضر شو!
متعجب به سمتش برگشتم.
_من؟! چرا؟!
متعجب به سمتش برگشتم.
_من؟! چرا؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

به اپن تکیه زد.
_مهمونی دعوتیم!
_دعوتیم؟! فکر کنم فقط شما دعوت باشین!
نچی کرد و به سمتم قدم برداشت.
_نه تو هم دعوتی! چون صاحب مجلس خودمم.
با کمی تأمل به یاد دانیال افتادم و حتم دادم در میهمانی
کوروش که پسر دایی دانیال محسوب میشه حضور داشته باشه.
_نه ممنونم من نمیام؛ بهتون خوش بگذره!
کجخندی کنج لبش نشست.
_می ترسی دانیال اون جا باشه؟!
دستپاچه سری به معنای نه تکان دادم.
_نه چرا باید بترسم؟ اصلا ربطی به اون نداره .
من خیلی خسته ام می خوام استراحت کنم، یکمم توی
خونه کار دارم.
دست هاش رو روی شانه هام گذاشت و برم گردوند.

من رو به سمت اتاق هدایت کرد و گفت:
_دانیال دعوت نیست! نه دانیـال و نـه بقیـه اقـوامم! فقط
دوستام اون جا حضور دارن؛ یه مهمونی کوچیکه دوستانه اس!
تکانی به خودم دادم تا دست هـاش رو از روی شـانه هام
برداره. ازش فاصله گرفتم و گفتم:
_خب نمیشه که من نیام؟! این طوری راحت ترم!
با لبخند قامتم رو بر انداز کرد.
_نه نمیشه! بدو برو حاضر شو که بریم .
تو باغ ویلای خارج از شهرم مهمونی گرفتم. مطمئن باش بهت خوش می گذره دلارام!
پس از اصـرار هـای پی در پی ناچـارن سـری تکـان دادم و
به اتاقم رفتم.
در دل دعا کردم ای کاش واقعا دانیال اون جا حضور نداشته باشه!
به کوروش اعتماد کردم و مانتوی ساده و بلند جلو

بازی به تن کردم.
زیرش یک زیر سارافونی مشکی پوشیدم و با پوشیدن
یک شلوار جین مشکی لوله تفنگی آماده شدم.
نگاهی به ظاهر ساده ام در آیینه میز کنسول انداختم و
زیر لب گفتم:
_دلارام خانوم حواست هست دیگه مثل قبل ها به خودت
نمی رسی؟ !
فقط در حدی که ظاهری موجه داشته باشی لباس می
پوشی تا انگشت نما نشی!
آهی کشیدم و از آیینه فاصله گرفتم.
مخصوصاً که خانه کوروش در بالا شهر قرار داره و باید در خور این منطقه لباس بپوشم.
شالی روی سرم انداختم و آرایش خیلی اندکی روی صورتم کردم تا چهره ام از بی روحی خارج بشه.
دوستان کوروش قطعاً مثل خودش ثروتمند و مرفه

رمان بوک
Romanbook.ir

هستن.
نباید با ظاهری آشفته و محقر بینشون ظاهر بشم.
نه برای خود نمایی! بلکه برای این که بی سرو صدا گوشه ای بنشینم و کسی مسخره ام نکنه.
حاضر و آماده از اتاقم خارج شدم و نگاهی به آشپزخانه انداختم.
وقتی همه چیز رو مرتب دیدم و گاز و آب رو چک کردم از خانه خارج شدم.
با پوشیدن کفش های کالج ساده ام وارد حیاط شدم و
کام عمیقی از هوای سرد بهاری گرفتم.
نگاه گذرایی به آسمان که مثل دو روز گذشته ابری و
خاکستری بود انداختم و زیر لب گفتم:
_انگاری قراره بارون بباره!
یا هم تگرگ...
هرچی که باشه قشنگ و دوست داشتنیه؛ شاید هم به
چشم من این طوریه!

با صدای بسته شدن در حواسم معطوف کوروش شد.
رو به روم ایستاد و سوتی کشید.
تحسین آمیز بر اندازم کرد و گفت:
_چه خوشگل شدی بانو!
سرم رو پایین انداختم و ممنون زیر لبی گفتم.
بی توجه به تعریفش به سمت ماشین هاش که گوشه
حیاط پارک شده بودن قدم برداشتم.
با دیدن سه ماشین کوروش به یاد سه ماشین دانیال افتادم.
با این فرق که مدل ماشین های کوروش با دانیال تفاوت
داشت.
در دل با خودم گفتم...
دانیال راست می گفت؛ کوروش در همه حال و همه جا
به دنبال تقلید و رقابت باهاش هست و هیچ وقت دلش

نمی خواد کم بیاره.
کوروش سویچی به سمتم گرفت و گفت:
_تو بشین پشت رول!
سری به معنای نفی تکان دادم.
_نه خودتون بشینید؛ من رانندگی بلد نیستم!
با شنیدن این حرف پوفی کشید و پشت رول نشست.
کنارش که نشستم گفت:
_این همه مدت با اون دانیال بی خاصیت زندگی کردی
اون وقت یه کلاس راهنمایی رانندگی تو رو نفرستاد؟!
از این که راه به راه به دانیال توهین می کرد کفرم بالا
اومد.
با لحن مؤدبانه و در حالی که سعی در بالا نرفتن صدام
داشتم گفتم:

_ممنون میشم بهش توهین نکنین. اصلا دلم نمی خواد
در موردش صحبت کنین؛ هیچ وقت!
نیم نگاهی بهم انداخته و شانه ای بالا داد.
در سکوت به جاده خیره شد و به رانندگی پرداخت.
خیابان هایی رو که بر اثر بارانی که به یکباره شدت گرفته بود، خیس و نمناک بودن از نظر گذراندم.
و به هر یک از عابرین پیاده که چیزی بر بالای سر گرفته و به سوی سرپناهی می دوید تا زودتر از زیر باران خلاص بشه چشم دوختم.
مردم جامعه ای که به هوای بارانی بگن خراب؛ قابلیت
رشد و تفکر کمی دارن...
در عین حال زمانی که باران نباره مدام به خدا شکایت
می کنن که چرا باران رو دریغ می کنی؟!
در عین حال زمانی که باران نباره مدام به خدا شکایت
می کنن که چرا باران رو دریغ می کنی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به میعان ایجاد شده روی شیشه چشم دوختم.
با نگاهم قطرات آب روی شیشه رو که سور می خوردن و مسیر سور خوردنشون از میعان پاک می شد، دنبال کردم.
سکوت حاکم بر فضای ماشین با صدای موسیقی لایتی
که از پخش به گوش می رسید شکسته می شد.
چه آرامش عجیبی داشت هارمونی موسیقی لایت و بوی باران و نم خاک!
از فرط خستگی خمیازه ای کشیدم و همان طور که سرم
رو به پشتی صندلی تکیه زده بودم چشم هام رو بستم.
لحظاتی از اطرافم غافل بودم و گویی داشت خوابم می
برد که ماشین توقف کرد و کوروش گفت:
_رسیدیم دلارام! پیاده شو که یه عالمه ماجرا در انتظارمونه!

حرفش رو نادیده گرفتم و به حساب هیجان کاذبش گذاشتم.
از ماشین که پیاده شـدم بـاد خنـک بهـاری مملـوء از بوی
باران در مشامم پیچید.
با لبخند محوی چشم هام رو فرو بسـتم و بـا جـان و دل
این رایحه رو استشمام کردم.
بعد از جـدایی از دانیـال احسـاس می کنم کمی آرام تر،
صبور تر و احساساتی تر شدم.
به جای این که دلم از سنگ بشه و از دانیال کینـه بـه دل
بگـیرم، هـر روز بیش از پیش دلتنگش شـدم و دلم هوای
روز های گذشته رو در کنارش کرد.
اما همه و همه خیالی بیش نیست...
نگاهی به ویلای بزرگ و شیک رو به روم انداختم.
به نظر نمی رسید که برای یک دورهمی دوستانه و

ساده در نظر گرفته شده باشه!
با این حال به ناچار همراه کوروش وارد ویلا شدم.
نگاهی به جمع غریبه اطراف انداختم و خیالم از بابت
حقیقت داشتن حرف کوروش درباره فامیلی نبودن میهمانی راحت شد.
نگاهی بین دوستان کوروش که هیچ یک رو قبلا در میهمانی های فامیلی دانیال ندیده بودم گرداندم.
سلامی سر سرکی به کسانی که با کوروش سلام می
کردن، دادم و به سمت مبلی قدم برداشتم.
روش نشستم و کیفم رو بغل گرفتم.
برخلاف منی که حوصله معاشرت و صحبت با هیچ کس
رو نداشتم کوروش از همان ابتدا با خنده و شادی به اکیپ دوستانش پیوست و مشغول گپ زدن باهاشون
شد.
از سر بی حوصلگی مشغول سرشماری تعداد اندک

میهمانان حاضر در ویلا شدم و دست آخر با شمردن خودم به عدد بیست و پنج رسیدم.
نگاهی به دو نفر دی جی که کناری ایستاده و در حال راه اندازی و تنظیم سیستم پخششون بودن انداختم.
وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست از جای برخاستم
و بی هدف مشغول قدم زدن شدم.
سر انجام کنار میز سلف سرویس ایستادم و شیرینی ای
برداشتم.
گویی شیرین کامی به من نیومده بود که با اولین گازی
که به شیرینی زدم نگاهم به دو نفر که وارد ویلا شدن
افتاد.
ناگهان نفسم برید و نگاهم میخکوب شد.
مزه شیرین شیرینی به تلخی زهرمار شد در دهانم و احساس کردم دارم حناق می خورم...

رمان بوک
Romanbook.ir

پرنیان در حالی که دستش دور بازوی دانیال حلقه بود
در حال سلام و احوالپرسی با بقیه بود.
اما... اما کوروش که گفت دانیال حضور نداره!
گفت فقط دوست هاش این جا هستن .
پس چرا...
با بغض سنگینی که درون گلوم جا خوش کرده بود به
سمت کوروش که در حال صحبت کردن با گوشیش بود
رفتم.
با صدایی که از فرط بغض می لرزید گله کردم...
_شما... شما به من دروغ گفتین! چرا؟!
رو به مخاطب پشت خط گفت:
_من بعداً باهات تماس می گیرم.
تماس رو قطع کرد و گوشیش رو توی جیبش گذاشت.
کنجکاوانه بهم خیره شد و پرسید:
_چی؟! دروغ؟! مگه چی شده؟!

سرم رو پایین انداختم و خودم رو پشت کوروش پنهان
کردم تا دانیال نگاهش بهم نیفته.
رد نگاهم رو که دنبال کرد به دانیال رسید.
به سمتم برگشت و گفت:
_عه! دانیال این جا چی کار می کنه؟! من دعوتش نکرده بودم؛ اصلا خبر ندارم!
می خواست خودش رو غافل جلوه بده، اما از حالت چهره اش کاملا مشهود بود که داره نقش بازی می کنه!
باید می فهمیدم از همون اول هم می خواد من رو عذاب
بده.
می خواد با به رخ کشیدن گذشته ام و رو به رو کردنم
با دانیال اذیتم کنه.
نگاهی به درب خروجی انداختم .
خدایا نمیشه ازش خارج بشم چون دانیال نزدیک درب

خـروجی ایسـتاده و در حـال حـرف زدن بـا کسـی هست.
برگشتم و به پله های رو به طبقه بالا نگاه کردم .
به سرعت از پله های ویلا بالا رفتم.
نگاهی به هال طبقـه بـالا انـداختم و بـا دیـدن خلـوت بودنش
روی کاناپه نشستم.
زانو هام رو توی دلم جمع و دست هام رو دورشون حلقه کردم.
زانو هام رو توی دلم جمع و دست هام رو دورشون حلقه کردم.
ل
د شکسته و پریشـانم بـا دیـدن دانیـال یـاد خـاطرات گذشته
افتاد...
از اولین روز دیدارمون تا شبی که جلوی چشم هام رخت دامادی به تن در کنار دخـتری دیگـر نشسـت و به
سوی خوشبختیش قدم برداشت، پیش چشمم جان

گرفت...
شاید در کل فیلم زندگی دانیال من در حد یک پیام بازرگانی هم نبودم.
دختر هایی امثال من به قدری در زندگی دانیال زیاد بودن که حساب شمارششون از دست رفته بود...
اما اصل ماجرا اینه که اول و آخر، دانیال عاشق پرنیان
بود و بس...
هرچی که باشه پرنیان انتخاب مادرشه، از اقوامشه، هم
خون و ریشه اش هست و با زیبایی و ثروتی که داره از هر پسری دلبری می کنه.
دانیال هم دست کمی در زیبایی نداره و در دلبری حرف
اول رو می زنه.
من کجای زندگیش بودم که نفهمیدم ساده لوحانه ِکی
عاشقش شدم؟!

من در کجـــای دلش قـــرار داشـــتم کـــه خـــودم رو تقدیمش
کردم تا به عشقش دست پیدا کنم؟!
شـاید اصـلا هیچ وقت وارد دلش نشـدم کـه بخـوام گوشه
اش قرار بگیرم.
بغض سـنگین درون گلـوم هیچ رقمـه فـرو داده نمی شد.
نمی تونستم هم بشکنمش و گریـه کنم؛ چـون چشـم های
درشتم به سـرعت سـرخ و ملتهب می شـدن و پلـک هام
پف می کردن.
اون وقت بود که کوروش مدام با سوال های بی سر و
تهش روی مخم رژه می رفت...
در این کنج تنهایی و غم تنها کسی که می تونه کمی مرهم زخم سوزانم باشه کیمیاست .

کـاش این جـا بـود تـا کمی بـا حـرف هـای آرامش بخشش
آرومم می کرد.
رایان همسر کیمیا که با کوروش هم دوستی داشـت؛ اما
گویی امشب کار مهمی داشتن که نتونستن برای این مهمانی دوستانه کوروش بیان.
با صدای کوروش رشته افکارم پاره شد و صاف سر جام نشستم.
بالای سرم ایستاد و گفت:
_چرا تک و تنها این جا نشستی؟ پاشو بریم پایین دختر!
صورتم رو برگردوندم.
_من نمیام شما تشریف ببرین!
کنارم نشست و نفسی گرفت.
_ولی من اصلا روحم هم از وجود دانیال با خبر نبود . حتما یکی از دوستان دعوتش کرده!
بـا مسـخرگی سـری بـه معنـای آره تکـان دادم و هیستریک

پوزخند زدم .
در حالی که عصبی و کلافه خودم رو تکان می دادم گفتم:
_آره مشخصه !
مچ دستم رو گرفت و گفت:
_در هر حال! تو باید بالأخره یه روزی با این اتفاق کنار بیای دلارام .
تو باید قوی باشی و طوری جلوه کنی که دانیال توی زندگی تو دیگه جایی نداره !
باید طوری رفتار کنی که بفهمه بهش احتیاجی نداری و
خاطراتش رو دور ریختی !
باید فکر کنه تو دختر قـوی ای هسـتی و بی وفـایی و بد
رفتاری اون نتونسته از ارزش های تو چیزی کم کنه!
لبم رو به زیر دندان کشـیدم و بـه زمین خـیره شـدم که
دستم رو از روی آستین مانتو گرفت و ادامه داد:
_پاشو! پاشو دختر بریم پایین .

اگـر هم دانیـال نگـاهت کـرد اصـلا بهش توجـه نکن.
فقط
دور و بر خودم باش تا نتونه اذیتت کنه!
مستأصل و مردد به همراهش به طبقه پایین رفتم.
خدایا بعد از گذشت یک سال هنوز هم عاشقانه می
پرستمش و با دیدنش دست و دلم می لرزه...
تنم به رعشه و هیجان میفته و قلب عاشقم بی تابانه
در
حصار سینه ام می تپه...
تو بگو من با این جنون به بن بست رسـیده عاشـقی
چه
کنم؟!
صدای موسیقی لایتی که از باند ها پخش می شد هم
نمی تونسـت افکـار مغشـوش و ذهن آشـفته ام رو
سامان
ببخشه.
با ترس گفتم:
_چی شده؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگـاهش بین اجـزای صـورتم بـه نوسـان در اومـد و گفت:
_دانیال داره نگاهت می کنه! اصلا نذار بفهمه از دیدنش مضطرب و پریشون شدی !
من کمکت می کنم کم کم فراموشش کنی. باشه؟!
سعی کردم از دستش خلاص بشم.
_من اصلا بهش فکر نمی کنم! ولم کنین!
بی توجه بـه تقلا هـام مچ هـر دو دسـتم رو گـرفت و دست
هام رو اسیر کرد.
سرش رو جلو آورد و به یک باره لب هاش رو روی لب هام گذاشت.
هراسان و شوک زده صورتم رو کج کردم و خواستم خشمگین بهش بتوپم که نگاهم به دانیال افتاد.
لحظه ای از زمین و زمان بریدم...
از دنیا و آدم هاش غافل شدم و تنها چیزی کـه دیـدم یک
جفت چشم خاکستری رنگ و مبهوت بودن...
گویی باورش نمی شد من رو ببینه...

من هم باورم نمی شد اون رو ببینم...
اما کاش این طور من رو نمی دید! حالا که در چنگال
کوروش اسیرم و رهام نمی کنه.
اما کاش این طور من رو نمی دید! حالا که در چنگال
کوروش اسیرم و رهام نمی کنه.
چند قدم به سمتم نزدیک شد و سر تا پام رو بر انداز کرد. وقتی از دلارام بودنم اطمینان حاصل کرد مات نگاهم کرده و سر جاش میخکوب شد.
نمی تونستم تن خشکیده و سردم رو از حصار دست های قدرتمند کوروش نجات بدم.
کاش هیچ کس این جا نبود و زمان متوقف می شد تا بی نگرانی و به دور از تمام مشکلات دنیا به سمت دانیال می دویدم و از اعماق جان و دل در آغوش می
کشیدمش...
کاش می شد یک بار دیگه بوی عطرش رو بی استرس

به مشام بکشم و فقط یک بار دیگه طعم خوش و به یاد
ماندنی لب هاش رو بچشم...
با دستی که زیر چانه ام نشست و سرم رو برگردوند تکان شدیدی خوردم.
صورتم به سوی کوروش بود اما نگاهم میخ دانیال...
تنها مرد زندگیم، تنها عشق همیشگیم...
بزرگترین تحمیل کننده شکست در زندگی من...
با خشم بهش توپیدم:
_کوروش از من فاصله بگیر! بار آخرت باشه این طور
به سمتم هجوم میاری!
تکانی نخورد و همان طور که دست هام رو در دست هاش اسیر کرده بود و اجازه حرکت بهم نمی داد با لذت
گفت:
_می دونستی وقتی حرص می خوری خیلی جذاب میشی؟!
صداش در گوشم اکو داد...

و صدای دانیال جایگزینش شد...
"دلارام می دونستی وقتی حرص می خوری خیلی جذاب
میشی؟!"
اشکم روی گونه ام سرازیر شد، اما صورتم در جهت مخالف دانیال بود و چیزی نمی دید.
با صدای مرتعشی گفتم:
_ولم کن بذار برم! داری حالمو به هم می زنی! چی از
عذاب دادن من گیرت میاد؟
چرا می خوای هر لحظه اذیتم کنی؟!
لبخند پر لذتی زد و گفت:
_بیا بریم بالا تا بهت بگم!
دستم رو کشید اما از جام جنب نخوردم.
_من با تو جایی نمیام! دستمو ول کن!
نگاهی به اطراف انداخت.
_دانیال داره نگاهت می کنه! نکنه دلت می خواد بیاد مسخره ات کنه و هر بلایی که سرت آورده رو جلوی همه به رخت بکشه؟ !

نکنه دلت می خواد جلوی زنش بگه که چه جوری از زندگیش بیرونت کرد؟!
سکوتم رو که دید دوباره دستم رو کشید و گفت:
_زود باش بیا بالا حرف بزنیم!
به ناچار به دنبالش راه افتادم و دل از نگاه مات و مبهم
دانیال کندم.
هرچند باید خیلی وقت پیش از نگاه به خاکستر نشسته
اش دل می کندم!
اما نتونستم...
همان طور که الان نمی تونم...
کوروش به طبقه بالا که رسید من رو روی مبلی نشاند
و گفت:
_ببین دلارام! تو چه بخوای چه نخوای باید با این قضیه که دانیال ازدواج کرده و داره پدر میشه کنار بیای !
تو دیگه نمی تونی بهش فکر کنی و توی خیالات سیر

رمان بوک
Romanbook.ir

کنی! نکنه تو دلت می خـواد دانیـال بـه زنش خیـانت کنه
و بیاد سمت تو؟!
بغضم رو به سختی فـرو داده و سـری بـه معنـای نـه تکان
دادم. با صدای دو رگه ای گفتم:
_تنهـا آرزوی من خوشـبختی و خوشـحالی دانیالـه! دانیال
هم عاشق پرنیان و زندگیشه .
چطور می تونم باعث ناراحتی عشق دانیـال بشـم؟! من
خیلی وقتـه سـودای رسـیدن بـه دانیـال رو از سـرم بیرون
کردم .
خدایا سـخته حـرف زدن از احساسـات خـاک گرفتـه کنج
دلم با مردی به جز دانیال...ـ
اما چاره ای نیست...
باید بگم؛ تا دست از سرم برداره.

باید بفهمه اگر دانیال دیگـه جـایی در زنـدگیم نـداره، هیچ
مرد دیگری هم نمی تونه جایگزینش بشه.
هیچ کس...
کنارم نشست و گفت:
_تو باید قوی باشی! باید طوری رفتار کنی که مطلع نشه که هنوز دوستش داری!
می دونی اگر بفهمه هنوز دوستش داری مسخره ات می
کنه و از فردا میشی نقل مجلس فامیلش؟!
چیزی نگفتم و به زمین خیره شدم.
می دونم حرف هاش درستن؛ امـا گـوش من بـه این حرف
ها بدهکار نیست...
ضمن این که تصنعی بودن رفتار ها و دلسوزی هاش به
عینه هویداست.
می فهمم که می خواد از آب گل آلود ماهی بگیره...

قصد داره بابت ماجرای عشق ادامـه دار من نسـبت به
دانیال، از من آزادانه سوء استفاده کنه و بهش چیزی نگم.
من حواسم پی دانیال بود و متوجه نشدم؛ اما این بار اگر نزدیکم بشه مطمئناً توی گوشش می زنم!
خسته از هیاهو های بی سر و ته زندگیم از جا برخاستم.
زندگی چه بازی های احمقانه و بی رحمانه ای رو با من کرد...
خنده بر لب میزنم
تاکس نداند راز من
ورنه ایندنیا که ما دیدیم
خندیدن نداشت...
خواستم از پله ها پایین برم؛ اما پای رفتن نداشتم.
می دونم یک جفت چشم خاکستری رنگ اون پایین پله
ها وجود داره که با نگاهش عذابم میده.
عذابی از جنس عشق...

کوروش که تردیدم رو دید دستش رو پشت شانم گذاشت و به سمت پایین هدایتم کرد.
بی توجه بهش از پله ها پایین رفتم و سعی کردم به سویی برم که در دید رس دانیال نباشم...
***
دانیال
نگاه مبهوت و حیرانم میخ دختری شده بود که یک سال
از ندیدنش می گذشت.
یک ساله که دلتنگ نگاهشم...
دلتنگ صدای ظریف و چشم های معصومش...
دلتنگ مظلومیت و آروم بودنش...
چطور باور کنم کنار مرد دیگریه؟!
نگاهش که روم نشست چیزی ته وجودم فرو ریخت...
نگاهش جنس گذشته رو نداشت؛ گرما و حلاوت عشق
نداشت...
تنها احساسی که از چشم های درشت و فریبنده اش

برداشت می شد غم و اندوه فراوان بود.
قدمی به سمتش برداشتم، اما پاهام سست شدن و نتونستم ادامه بدم.
قلبم بی قرارانه در پناه سینه ام کوبید و اجازه تمرکز
بهم نداد.
دستم رو به لبه مبلی که کنارم قرار داشت گرفتم و بهش خیره شدم.
کوروش دستش رو زیر چانه اش گذاشت و و صورتش
رو به سمت خودش برگردوند.
مگه زمانی که تو دلارام رو با بی رحمی از خونه ات بیرون کردی و در کمال آرامش به مجلس نامزدیت رسیدی به دل شکسته اش توجهی کردی؟
مگه اون چشم نداشت که بی رحمی های تو رو ببینه؟
چطور تونستی دل عاشق و تنهاش رو ظالمانه رها کنی

و بخاطر ثروت و موقعیت با لقمه ای که مادرت برات
گرفته بود ازدواج کنی؟!
حالا می فهمی معنای دل شکسته رو؟
حالا می فهمی معنای عشق شکست خورده رو؟
شاید پر پر شدن رویاهات و ویران شدن کاخ آرزوهات
رو با جدایی از یک نفر بفهمی...
اون یک نفر بود...
ولی برای من همه دنیا بود...
دستم رو روی گلوم گذاشتم تا کسی از بغض مشهود درون گلوم پی به احساساتم نبره.
همون لحظه کوروش دست دلارام رو گرفت و از پله ها
بالا برد.
قدمی به دنبالشون رفتم تا جلوش رو بگیرم و اجازه ندم
با دلارامم خلوت عاشقانه کنه، اما زانوم سست شد و

روی زمین افتادم.
دستم رو به زمین گرفتم و چشم هام رو فرو بستم.
دلارام حین بالا رفتنش از پله ها حتی نیم نگـاهی هم به
من نینداخت.
یعنی تا این حد ازم متنفره؟!
یعنی ازم بیزاره و کینه به دل داره؟!
هر دختر دیگری هم جـای دلارام بـود ازت متنفـر می شد!
بی خـود سـعی نکن خـودت رو دوبـاره بهش نزدیـک کنی!
هر فرد فقط یک شانس در زندگیش داره .
تو شانست رو با دلارام آزمودی و دیگـه بـرای بـودن در
کنارش شانسی نداری آقای دانیال خسروی!
درسته...
من دلارامم رو به اندازه کافی دوست نداشتم.
به اندازه کافی عاشقش نبودم و خودم رو براش فدا نکردم.

در حالی که اون با جان و دل هر کاری که از دست های
کوچکش برام بر می اومد انجام داد.
اما من ندیدم...
شاید هم نخواستم ببینم!
من ثروت و موقعیت خانوادگی رو به عشق پاک و زلالم
ترجیح دادم و این طور گرفتار دنیایی ویران شدم.
صدای نگران پرنیان که در گوشم پیچید رشته افکارم گسیخت و بهش خیره شدم.
دستم رو گرفت و خواست بلندم کنه که بی توجه بهش
از جا برخاستم و لباس هام رو مرتب کردم.
با نگرانی گفت:
_وای عشقم چی شد چرا افتادی زمین؟!
خودم رو خونسرد نشان دادم.
_هیچی یهو سرم گیج رفت! امروز از صبح هیچی نخوردم.
دستش رو دور بازوم حلقه کرد و به سوی میز سلف

سرویس قدم برداشت .
کنارش که رسیدیم شیرینی ای برداشت و به سمت دهانم گرفت.
با بی میلی صورتم رو برگرداندم.
این که از صبح تا حالا چیزی نخوردم حقیقت داشت، اما
زمین خوردن من از ضعف بدنی نیست...
از ضعف روحی هست...
جسمم این جا و ذهنم در طبقه بالا سیر می کنه...
حال خودم رو نمی فهمم...
اون کوروش لعنتی داره کنار عشق من چه غلطی می
کنه؟!
کاش می تونستم برم بالا و چنان کتکش بزنم که آرزو
کنه کاش هیچ وقت نزدیک دلارام نشه!
اما در برابر این همه آدم دست و پام بسته اس...
از طرفی؛ اگر دلارام... اگر دلارام دلبسته کوروش شده

باشه من چطور می تونم با کتک زدن کوروش باعث ترس و دل شکستگیش بشم؟!
یک بار دلش رو شکستم برای همه زندگیم بسه...
یک بار دلش رو شکستم برای همه زندگیم بسه...
هر روز با عذاب وجدان از خواب بیدار میشم و شب ها
با خیال بخشیده شدن چشم فرو می بندم.
دست پرنیان رو پس زدم و گفتم:
_اشتها ندارم!
_چرا آخه عشق پرنیان؟! دوباره ضعف می کنی بلایی
سرت میاد ها! اون وقت پرنیان می میره عشقم!
به نگرانی های تصنعیش چشم دوختم.
من که می دونم خودش رو نگران من جلوه میده، اما
ذهنش سوی مرد های دیگری هست...
ذهنش پیش تک تک مرد های جذاب این مجلس می گرده و این رو میشه از لباس های جلف و زننده ای که

به تن کرده تشخیص داد.
به یاد ندارم حتی یک هفته از این زندگی مشترک یک ساله رو بدون بحث و دعوا بر سر این سبک زندگی مزخرفش گذرونده باشم.
نگاهی به لباس دکلته قرمزی که دامنش تنگ بود و تا روی زانوی پرنیان می رسید انداختم.
بوت های مشکی توی پاش و موهای رنـگ شـده اش رو
که آزادانه روی شانه هاش رها کرده بود از نظر گذروندم و کلافه تر شدم.
من غیرت ندارم؟!
چـــرا من خیلی تعصـــبی ام؛ خیلی زود داغ می کنم روی
ناموسم...
پس چرا وقـتی همسـرم این طـور در محافـل ظـاهر میشه
چیزی بهش نمیگم؟!
چرا روی پرنیان تعصب ندارم و حتی اگر بـا این سـر و

رمان بوک
Romanbook.ir

وضع ببینمش رگ گردنم متورم نمیشه؟!
چرا وقتی کوروش رو کنار دلارام می بینم از درون کوره ای از آتش میشم؟!
چرا رگ گردنم فقط برای دلارام منقبض میشه؟
من قبل از ورود دلارام به زندگیم این طور فکر می کردم؟!
من از لباس باز پوشیدن همسر آینده ام بدم می اومد؟!
نه قبل از دلارام این طور نبودم.
من فرق کردم...
اون دختر به کل من و طریقه زندگی کردنم رو تغییر داد
و رفت...
دست پرنیان رو پس زده و با کلافگی به کناره میز تکیه زدم.
ازدحام این مهمانی بدجوری روی اعصابم رژه می رفت
و نمی تونستم هیچ جوره باهاش کنار بیام.
من از سبک زندگی ول انگارانه پرنیان متنفرم!

از این که هر چقدر بهش تذکر میدم و سرش فریاد می
کشم خودش رو تغییر بده اما افاقه نمی کنه متنفرم!
شاید چون دلارام توقع من رو از هر جهت بالا برده.
هم از جهت سبک زندگی پاک و به دور از غل و غشش...
هم از جهت عشق ورزیدن های صادقانه و بی آلایشش...
همان لحظه دلارام در حالی که شالش رو روی سرش
مرتب می کرد از پله ها پایین اومد.
نگاهی به موهاش که کمی آشفته وار از شالش بیرون
زده بود انداختم.
از فکر این که کوروش دست توی اون موها برده و به
همشون ریخته باشه خشم درونم به غلیان افتاد و دست

هام مشت شد.
پرنیـان متعجب نگـاهم کـرد و خواسـت رد نگـاهم رو دنبال
کنه و که صورتم رو برگرداندم.
نه پای پیش رفتن به سوی دلارام رو دارم و نه می تونم مثل مجسمه کناری بایستم.
باید برم...
باید یه کاری کنم.
بعد از یک سال پیداش کردم و دارم می بینم.
درسته که نمی تونم اون رو برای خودم داشته باشـم و
مجبـورش کنم باهـام ازدواج کنـه، امـا بایـد باهـاش صحبت
کنم.
باید عطر تنش رو حداقل برای یک بار دیگه از نزدیک استشمام کنم تا آرام بگیرم.
یک ساله که آرام و قرار ندارم...
یک ساله کـه هـر روز حس مـرگ دارم. خـودم رو در کار

غرق کردم تا سپری شدن این روز های مزخرف رو احساس نکنم.
با این فکر بی درنگ به سمت مبلی که دلارام در گوشه
ای روش نشسته بود و سرش پایین بود قدم برداشتم.
پرنیان هم وقتی دید بهش توجه نمی کنم دستش رو تو
دست پسر عموش گذاشت و به پیست رقص رفت.
بی توجه بهش در کنار مبل دلارام ایستادم.
بوی عطر همیشگیش که در مشامم پیچید گویی چیزی
درون قلبم آرام گرفت...
حالا می فهمم چه دلتنگ بودم برای این عطر...
همان رایحه ای که یک و نیم سال پیش در قالب ادکلن
بهش هدیه داده بودم.
همانی که بعد از رفتنش هروقت دلتنگی بهم فشار می

آورد به منظور آرام شدن، ادکلنش رو بو می کشیدم اما
بی قرار تر می شدم...
خواستم کلامی حرف بزنم، اما زبانم در دهان نمی چرخید و تار های صوتیم از کار افتاده بودن...
گویی حضورم رو احساس کرد که سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.
نگاهش که به من افتاد تکانی خورد و مات و مبهوت بهم خیره شد.
نگاهی به چشم های درشت و کشیده اش انداختم و متوجه شدم حتی پلک هم نمی زنه و در سکوت بهم خیره شده.
متوجه شدم حال اون بدتر از منه...
ما که انقدر عاشق و دلداده هم بودیم چرا از هم جدا شدیم؟!
من احمق چرا با دست های خودم، بدبختی رو برای خودم به جان خریدم؟
چه دلیلی داشت که پرنیان رو به دلارام ترجیح دادم؟!

البتـه من ثـروت و مـوقعیت خـانوادگی رو بـه دلارام ترجیح
دادم، نه پرنیان رو!
پرنیان هیچ رقمه قابل قیاس با دلارام من نیست!
نگاه ازم دزدید و از جا برخاست. خواست ازم فاصله بگیره که گفتم:
_چقدر خوب که بعد از یک سال دیدمت!
نگاه ازم دزدید و از جا برخاست. خواست ازم فاصله بگیره که گفتم:
_چقدر خوب که بعد از یک سال دیدمت!
سر جاش ایستاد و چیزی نگفت.
خـدایا من سـکوتش رو دوسـت نـدارم؛ دوسـت دارم مثل
گذشته حرف بزنه و با صدای قشنگش بهم آرامش بده...
اعتماد به نفسم رو جمع کردم، لب هام رو روی هم فشردم و گفتم:
_کجا زندگی می کردی این یک سال؟!

به سمتم برنگشت اما سرش رو به سمتم برگرداند و
همان طور که از گوشه چشم نگاهم می کرد گفت:
_مگه برات مهمه؟!
صدای ظریف و دلخورش که در گوشم پیچید از خود بی
خود شدم.
_خب... خب آره مهمه که می پرسم!
زیرلب گفت:
_ولی من نمی خوام بگم!
با گفتن این حرف ازم دور شد و من رو با اندوهی که
روی دلم نشسته بود تنها گذاشت.
سرم رو پایین انداختم و دستم رو خشمگین مشت کردم.
خدایا باید به کی بگم از دست خودم عصبانی ام که نتونستم عین آدمیزاد باهاش دو کلام حرف بزنم؟!
همان لحظه کوروش به سمتش قدم برداشته و با لبخند

دستش رو پشت شانش گذاشت.
به سمتی هدایتش کرد و از من فاصله گرفتن.
عصبی بـه مسـیر رفتنشـون خـیره بـودم کـه حضـور پرنیان
رو کنارم احساس کردم.
وای حال این یکی رو واقعا ندارم!
دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با عشوه گفت:
_عشقم امشب حالت خوب نیستا!
بازوم رو از حصار دستش خارج کردم.
_رقص با پسر عموت خوش گذشت؟!
خودش رو به بی تفاوتی زد .
_آره جات خالی عشقم! ولی رقص با تو یه چیز دیگه اس!
در پی این حـرف دسـتم رو بـه سـمت پیسـت رقص کشید
که عصبی دستش رو پس زده و نگاه غیض آلودی نثارش کردم.
_بـار آخـرت باشـه بـا مـردای غریبـه می رقصـی! تـا وقتی

که اسمت توی شناسنامه منه حق نداری به این سبک
زندگی احمقانه ات ادامه بدی !
دور همه مردایی که دور و برتن رو خط قرمز می کشی! حالیت شد؟!
خواستم ازش فاصله بگیرم که طلبکارانه و حق به جانب گفت:
_عه؟! از ِکی تا حالا تو واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ روی چه حسابی واسه من رییس بازی در میاری؟
عصبی به چشم های لنز گذاشته اش خیره شدم.
_از زمانی که سرم به سنگ خورد و شوهر تو شدم!
رییس بازی نمی کنم و دارم حرف حق رو می زنم !
من دلم نمی خواد زنم با این ریخت و قیافه تو مجالس
حاضر بشه و با هر مردی که دم دستش رسید هم پای
رقص بشه!
پوزخندی زد و نگاهی کلی ای بهم انداخت. دست به

کمر گفت:
_من هر کاری دلم بخواد می کنم! هرچقدر دلت می خواد داد و فریاد راه بنداز من به کار خودم ادامه میدم.
من همین جوری بودم همین جوری هم باید منو بخوای .
نکنه یادت رفته تو بودی که هی می گفتی عاشقمی و
باهم ازدواج کنیم؟!
این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم و تمسخر آمیز بگم:
_من؟! من به ریش هفت پشتم خندیدم که عاشق تو بشم !
من اگر با تو ازدواج کردم فقط و فقط بخاطر اون ارث و
میراث کوفتی ای بود که می خواستن بعد ازدواج به ناممون کنن .
نفسی گرفتم و حرفی که مدت ها بود سر دلم سنگینی

می کرد رو بر زبان جاری کردم...
_مادرم گفت اگر با تو ازدواج نکنم منو عـاق و طـرد می
کنه! من بخاطر حرف مادرم با تو ازدواج کردم نه از روی علاقه یا هر کوفت دیگه ای!
شوک زده از شنیدن این حرف ها بهم خیره شد.
دهانش رو چند بار باز و بسته کرد تا چیزی بگه اما صدایی از حنجره اش خارج نشد.
با کلافگی نگاه ازش گـرفتم و دسـتی بـه موهـام کـه حالا
از فرط دست کشـیدن هـای بسـیار آشـفته و بـه هم ریخته
شده بود کشیدم.
با دیدن شوک زدگیش اعصابم بیشتر بـه هم ریخت و در
دل گفتم...
دسـت خـودم نبـود؛ من کـه دلم نمی خواسـت هیچ وقت این
حرف ها رو بهش بزنم.

اما مجبور شدم؛ خودش مجبورم کرد.
دیگه واقعا از حد گذرونده و خسته ام کرده.
احساس می کنم توی این یک سال زندگی به انـدازه یک
قرن ازش خسته و دلزده شدم!
به یـاد بیشـتر روز هـای این یـک سـال افتـادم کـه بـا پرنیان
همانند همخونه زندگی کردم.
به یاد این که من نقش یه اسپانسر رو داشتم و اون نقش بازیگر!
من تـوی حسـابش پـول می ریختم و اون بـا دوسـت های
لات و لونش خرج می کرد.
و نقش یـک زن عاشـق و متعهـد رو بـازی می کـرد برای
من.
در حالی که پشتم رو بهش بـر می گردونـدم غرولنـد کنان
زیر لب گفتم:

_تمام عشقش یک توهم احمقانه بود که برای خودش
بنا کرده بود؛ وگرنه اون هیچ علاقه ای نه تنها به من بلکه به هیچ کس نداشت.
اون فقط عاشق پول و ثروته و بس.
دلش می خواد بهترین امکانات رو داشته باشه و همیشه و در همه حال از هر طریقی بهش خوش بگذره.
اصلا توانایی مدیریت بحران های زندگی رو نداره؛ قطعا
در ادامه زندگی باهاش به مشکل بر می خورم!
ازش فاصله گرفتم و به سویی که دلارام و کوروش رفته بودن قدم برداشتم.
دلم خواست با تماشای تنها عشق زندگیم، دلارام مظلوم
و معصومم کمی آرامش بگیرم.
هرچند دیگه مال من نیست و نمیشه...
اما حق تماشا کردنش رو که دارم!
«تو» همان عطر نجیبی که دلم

رمان بوک
Romanbook.ir

کرده هوایش...
***
دلارام
مثل تمام این مدت که برای کار به خانه کوروش اومده
بودم سالاد درست کردم و داخل یخچال گذاشتم.
درب قابلمه رو گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم.
با خستگی روی اولین مبل نشستم و سرم رو میان دست هام گرفتم.
خدایا یاد و خاطر دیشب از ذهنم پاک نمیشه.
دیدار دوباره دانیال بعد از شش ماه...
در طول شش ماه اولی که ازش دور شدم دورا دور به
دیدارش می رفتم اما بعدش که با خودم عهد کردم دیگه
سراغش نرم تا مبادا مشکلی براش به وجود نیارم، واقعا دیگه نرفتم...
دلم برای عطر تنش تنگ شده.

دلم می خـواد سـاعت هـا کنـارش باشـم و غـرق در آغوش
گرمش بشم اما حیف و صد حیف که نمیشه...
دست تقدیر سرنوشت دیگری رو برامون رقم زده.
وارد اتاقم شدم و خواستم روی تخت دراز بکشم که نگاهم در آیینه به چهره خسته و بی روحم افتاد.
نگاهی بین لوازم آرایشی روی میز که مدت ها بود با صورتم غریبگی داشتن گرداندم.
برای چه کسی باید آرایش کنم؟!
اصلا مگه چهره من به چشم کسی هم میاد؟!
اصلا مگه چهره من به چشم کسی هم میاد؟!
خیره به لوازم آرایشی ای که کـوروش هـر از گـاهی بهم
هدیه می داد نیشخندی زدم.
در حالی که به سمت میز آرایش قدم بر می داشــتم با
خودم گفتم:
_من که هر قدر دستش رو پس می زدم و از گرفتن

کادو امتناع می کردم باز هم کار خودش رو می کـرد و
وقتی حواسم نبود کادو هاش رو توی اتاقم میذاشت.
بی اختیار دستم به سمت رژ لب اکلیل دار زرشکی رنگی رفت که تا به حال ازش استفاده نکـرده بـودم اما
به نظرم خیلی زیبا و چشم گیر اومد.
برای اقناع ذهنم گفتم:
_کمی به لبم می زنم و وقـتی کـوروش اومـد پـاکش می
کنم!
با این فکر رژ لب رو به آرومی روی لب هام کشیدم.
بعد از مدت ها با هیجان خاصی به چهره ام توی آیینه چشم دوختم.
با دیدن زیباییش لبخند کوچکی به خودم در آیینـه زدم و
در سکوت به خودم خیره شدم.
نگاهم رو معطوف رنگ زرشکی رژ کردم و زیر لب گفتم:

_همون طور که فکر می کـردم خیلی زیباسـت و بـه لب
میشینه.
من که کسی رو ندارم بخاطرش آرایش کنم؛ بهتره حداقل برای دل خودم ارزش قائل باشم!
از اتاق خارج شـدم و خواسـتم بـه سـمت آشـپزخانه قدم
بردارم که در با صدای چرخش کلید باز شد.
متعجب نگاهی به ساعت کـه هنـوز دو سـاعت بـاقی مانده
تـا بازگشـت هـر روزه کـوروش رو نشـان می داد انداختم.
جلوی در ایستادم و متعجب باهاش سلام کردم که با خوش رویی مضاعفی پاسخم رو داد.
بـه سـمتم قـدم برداشـت و نگـاهش رو بـه لب هـام دوخت .
با لبخند محوی گفت:
_چقدر لب هات خوشگل شدن امشب بانو!

دستپاچه دستم رو به سمت لب هـام بـردم تـا رژ رو پاک
کنم.
وای خدایا اصلا حواسم پی رژ روی لبم نبود!
اما هنوز دستم به لب هام نرسـیده بـود کـه بـا دیـدن کسی
کــه وارد خانــه شــد قلب درون ســینه ام از حــرکت ایستاد.
احساس کردم خون درون رگ هام یخ زد و لحظه ای نفس نکشیدم.
دانیال در چهار چوب در ایستاد و با نگاهی مبهوت و حیران بهم خیره شد.
و من هم به اون...
قدمی به داخل خانه گذاشت و در سکوت به بازی چشمی بینمون ادامه داد .
ســکوت خفقــان فضــا بــا صــدای کــوروش در هم شکست...
_بیا داخل دانیال جان! بیا!
با این حرفش دانیال نگاهی بهش انداخت و با

سرگردانی گفت:

_دلا... دلارام توی خونه تو چی کار می کنه؟!

کوروش لبخندی به دانیال زد و دستش رو دور شانه های من حلقه کرد. کمی من رو به خودش نزدیک کرد

و گفت:

_زندگی می کنه!

معذب و عصبی تکانی به خودم دادم تا دستش رو از روی شانه هام برداره. ازش فاصله گرفتم و به دانیال

اشاره کردم. رو به کوروش گفتم:

_نگفتی مهمون داری!

کوروش کیف دانیال رو از دستش گرفت و به سمت هال

هدایتش کرد.

با خونسردی و لبخند گفت:

_مهمون حبیب خداست عزیزم! نگو که از دیدن دانیال

ناراحت شدی!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با ناراحتی ازشون فاصله
گرفتم.
به عمق فاجعه فکر کردم و این که الان دانیال داره چه
فکری در موردم می کنه...
این که هرگز عاشقش نبودم.
این که فقط یک دختر ول انگار و خائن بودم که براش
نقش بازی می کردم.
به لبه اپن تکیه زدم و همان طور که پشتم به هال بود
گوشه لبم رو مضطرب و آشفته جویدم.
با دیدن کوروش که به آشپزخانه اومد و درب یخچال
رو باز کرد عصبی به سمتش رفتم.
درب یخچال رو که باز کرده بود بستم و عصبی بهش توپیدم:
_چرا این کارا رو می کنی؟ از عذاب دادن من لذت می

بری آره؟!
متعجب نگاهم کرد و پاسخ داد:
_منظورت چیه دلارام؟! عذاب دادن چیه؟!
_خودتو به اون راه نزن! برای چی رفتی دانیال رو آوردی خونه ات که منو عذاب بدی؟
چرا دیشب با این که خودت دانیال و همسرش رو دعوت کرده بودی به دروغ من رو به اون مجلس کوفتیت کشوندی تا با دیدنش زجر بکشم؟!
کجخندی کنج لبش جا خوش کرد و سر تا پام رو از نظر
گذروند.
به چشم هام خیره شد و گفت:
_کی گفته من دلم می خواد تو زجر و عذاب بکشی؟ اتفاقا من می خوام به دانیال ثابت کنی فراموشش کردی
و دیگه عاشقش نیستی! مگه غیر از اینه؟!
پرسشی نگاهم کرد که بی فکر غریدم:
_بله غیر از اینه! من تا ابد عاشق دانیالم و خیال ندارم

فکرشو از سرم بیرون کنم !
درسـته بهش نمی رسـم ولی دلم هم نمی خـواد این علاقه
رو از دلم بیرون کنم!
عقبگرد کردم تا از آشپزخانه خارج بشم اما قبلش دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:
_چون این علاقه و دلبستگی تنها دلیل نفس کشـیدنم بعد
از جدایی از دانیاله!
با گفتن این حرف از پیش چشم های عصبی و کلافه اش دور شدم و به سمت اتاقم پناه بردم.
خواستم واردش بشم که ناگهان...
***
دانیال
شوک زده و مبهوت به دلارامم که در خانه کوروش ایستاده بود خیره شدم.
باورم نمی شد این جا ببینمش!
اصلا دلارام تو خونه کوروش چه کار می کنه؟!

یادمـــه دیشـــب وقـــتی در مـــورد دلارام از کـــوروش پرسیدم
گفت اون رو اتفاقی جایی دیده و بعد از مطلع شـدن از
اوضاع زندگیش همین طوری دعوتش کرده به مجلسش!
امروز هم به کارخانه اومد و گفت برات یه سورپرایز دارم.
زیر لب گفتم:
_پس دلیل اون همه اصرار و اجبارش در برابر امتناع های من این بود!
نا باورانه به کوروش چشم دوختم.
بـاورم نمیشـه سـورپرایزی کـه ازش حـرف می زد حضور
دلارام توی خلوت خانه اش باشه!
چه ارتباطی بین کوروش و دلارام وجود داره؟
چرا دلارام این جاست؟!
اون هم با آرایش!

یادمه زمانی که تو خونه من بود زیاد آرایش نمی کرد و
کمتر مواقعی پیش می اومد که کمی آرایش کنه.
اما الان به چشم هام اعتماد ندارم که لب های غنچه ایش رو که با رژ قرمز مزین شدن، در برابر کوروش
ببینم.
نگاه کوروش رو روی دلارام فراموش نمی کنم...
گویی قلب و غرورم در هم شکست...
با زبانی که از ادای صحیح کلمات قاصر بود گفتم:
_دلا... دلارام تو خونه تو چی کار می کنه؟!
دست کوروش که دور شانه های دلارام حلقه شد لحظه
ای احساس کردم قلبی در سینه برای تپیدن ندارم.
_زندگی می کنه!
دلارام گویی که معذب باشه دست کوروش رو پس زد و
بعد از گفتن حرف هایی با کوروش که اصلا متوجه

نشدم ازمون دور شد.
مبهوت به جای خالیش خیره شدم که کوروش دستش
رو پشتم گذاشت و به سمت هال هدایتم کرد.
دستش رو پس زدم و بی این که روی مبلی بنشینم گفتم:
_کوروش جواب درستو حسابی به من بده! دلارام تو خونه تو چی کار می کنه؟! مگه نگفتی اتفاقی تو خیابون دیدیش؟!
روی مبل نشست و از جیب کتش سیگاری در آورد. با
فندک روشنش کرد و گفت:
_نچ!
گره ای میان ابروانم نشست و بهش خیره شدم که ادامه
داد:
_من دیشب به این خاطر که ذهنت آشفته نشه و از مهمونی لذت ببری بهت دروغ گفتم؛ من و دلارام چند

ماهه که با هم زندگی می کنیم!
_من دیشب به این خاطر که ذهنت آشفته نشه و از مهمـونی لـذت بـبری بهت دروغ گفتم؛ من و دلارام چند
ماهه که با هم زندگی می کنیم!
بـا شـنیدن این حـرف دنیـا پیش چشـمم تـیره و تـار شد...
چطـور بـاور کنم دلارام من مـدت زیـادی در خلـوت خانه
کوروش که پسری هوسبازه زندگی می کنه؟!
من تا قبـل از ورود دلارام بـه زنـدگیم شـیطنت هـای خاص
خودم رو داشتم و کمی سر و گوشم می جنبیـد؛ امـا نه به
اندازه کوروش!
من تنوع طلب و سیری ناپذیر از جنس مخالف بـودم اما
نه به اندازه کوروش!

می دونم کـوروش پسـریه کـه نظـر هیچ کس و هیچ چیز
براش اهمیتی نداره و اگر از یک میمون ماده هم خوشـش بیـاد بایـد بـه دسـتش بیـاره، چـه برسـه بـه دلارام
زیبا رو و متین من!
از فکر این که بهش دست زده یا اذیتش کرده باشه بغض گلوم رو فشرد .
با چهره ای نگران و آشفته حال گفتم:
_کـور... کـوروش! یعـنی چی کـه بـا هم زنـدگی می کنین؟
منظورت چیه؟!
پک عمیقی به سیگارش زد و با خنده جواب داد:
_چرا خودتو باختی مرد؟! بشین یکم بابا خسته ای!
خواستم با عصبانیت سرش فریاد بکشم که خودش زودتر فهمید و تک خنده ای سر داد.
_باشه باشه آروم باش من میگم !
شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

_چند وقت پیش برای کار کردن اومد پیشم. منم دیدم
دلارامه استخدامش کردم .
از تو چه پنهون من از همون قبلا که پیش تو بود
چشمم گرفته بودش، ولی دیدم تو روش کراش داری
سعی کردم فراموشش کنم !
اما وقتی دیدم تو با پرنیان ازدواج کردی و دیگه دلارام
رو نمی خوای گفتم بذار شانس خودمو امتحان کنم!
با شنیدن حرف های بی شرمانه اش خون درون رگ هام به جوش اومد و خشمگین غریدم:
_تو چه غلطی کردی کوروش؟!
دست هام از فرط خشم مشت شد و خواستم به سمتش
هجوم ببرم که قهقهه حرص دراری زد و گفت:
_هیچی به خدا کاری نکردم! از بس دوستش دارم دلم
نمیاد بهش دست بزنم اصلا!

رمان بوک
Romanbook.ir

قلبم بـا بی قـراری تپش هـای دردنـاکی رو تجربـه کرد...
ذهنم توان تحلیل حرف هاش رو نداشت...
پکی به سیگارش زد و رو بهم کرد.
_مگه هنوز برات مهمه؟! ناقلا نکنه دوستش داری و واس خاطر پول و ارث با پرنیان ازدواج کردی؟ نکنه واقعا پرنیان بدبخت رو دوست نداری؟!
برای این کـه سـوژه دسـتش نـدم و مبـادا آبـروم رو جایی
ببره گفتم:
_نه ولی دلارام مثل خواهرم برام مهمه! درسته که خواهرم نیست و این رو همه اقوام چند وقت پیش فهمیدن اما بازم داوود برای من همه کار کرده؛ حق پدری داره به گردنم .
دخترش هم باید برام مهم باشه .
از طرفی خیلی وقته پدرش دنبالش می گرده؛ باید ببرمش پیش پدرش حالا که پیداش کردم.
نگاهی به دلارام که توی آشـپزخانه ایسـتاده و قـامت بغلی

و دوست داشتنیش از پشت در میدان دیدم بود انداختم.
صدای کوروش به گوشم خورد...
_به موقعش پیش پدرش هم می برمش؛ ولی برای خواستگاری و اجازه عقد گرفتن.
از فکر این که دلارامم با کوروش ازدواج کنه شوک بدی بهم وارد شد...
چند تا شوک دیگه قراره بهم وارد کنه که من رو تا این
قتلگاه لعنتی کشونده؟!
هنوز مستأصل و سر گردان به نقطه ای نامعلوم خیره
بودم که متوجه دلارام شدم که به سمت اتاقی رفت.
سریع به سمتش رفتم تا صحت حرف های کوروش رو
از زبان اون بشنوم.
کوروش نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.
کوروش نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.
رمان بوک
Romanbook.ir

سد راه دلارام شدم و نفس زنان گفتم:
_باید باهات حرف بزنم!
حتی سرش رو بلند نکرد تا نگاهی بهم بیاندازه.
یعنی تا این حد ازم متنفره؟ پس چی شد اون همه عشق؟!
یعنی واقعا من رو فراموش کرده و عاشق کوروش شده؟
نه پس فکر کردی تا ابد یاد و خاطرت رو در ذهنش زنده نگه می داره و عاشقت می مونه؟!
مگه تو فراموشش نکردی؟ مگه با ازدواج کردن با دختر دیگری اون رو به نابودی نکشیدی؟
چه توقعی از اون طفل معصوم داری؟
همان لحظه گوشی کوروش زنگ خورد و برای صحبت
با مخاطبش وارد حیاط شد.
با رفتنش نفسی از سر آسودگی کشیدم و رو به دلارام
ادامه دادم:
_تو... تو چند وقته پیش کوروش زندگی می کنی؟

با صدای دو رگه ای گفت:
_چند ماه میشه.
دستم رو به سمت چانه اش بردم تا سرش رو بالا بگیرم و صورت دوست داشتنی همچون ماهش رو رؤیت کنم اما صورتش رو برگردوند و مانع از این کارم
شد.
با ناراحتی دستم رو پس کشیدم و گفتم:
_اتـ... اتفاقی هم بینتون افتاده؟!
تیز نگاهم کرد و پوزخندی زد.
_انقدر بدبخت نشدم که برای گذران زندگیم هر روز و
شبم رو با یه نفر سپری کنم. برات متأسفم که چنین فکری در موردم می کنی!
از کنارم عبور کرد و وارد اتاقی شد.
سریع دنبالش روانه شدم و به تصحیح حرفم گفتم:
_نه به قرآن داری اشتباه برداشت می کنی! منظورم این
بود که به کوروش علاقه داری؟

بی این که نگاهم کنه گفت:
_این اصلا به هیچ کسی ارتباطی نداره!
به سمتم برگشت و توی چشم هام زل زد. با لحن سردی
که تا به حال ازش نشنیده بودم گفت:
_شما هم فراموش کن منو بعد از یک سال دیدی! برو
و فراموش کن منو کجا و پیش چه کسی دیدی !
مثل یک سال پیش که فراموشم کردی؛ البته شاید هیچ
وقت تو ذهنت جایی نداشتم که بخوام فراموش بشم!
از شنیدن این حرفش بر شدت عصبانیت و کلافگیم افزوده شد و مثل گذشته به سرعت آمپر چسبوندم...
همان عیبی که مامان همیشه بخاطرش سرزنشم می
کرد؛ زود از کوره در رفتن!
پرخاشگرانه گفتم:

_انقدر منو و رفتارمو زیر سوال نبر! از کجا معلوم خودت دروغ نمی گفتی از احساست به من؟
از کجا معلوم از همون موقع هیچ احساسی به من نداشتی و به فکر کوروش نبودی؟ !
با بی فکری، نیش دار تر از قبل ادامه دادم:
_یادمه کم نمیومد پیشت وقتی تو کارخونه بودی!
قدمی به سمتش برداشتم و بی توجه به چشم های معصوم و هراسانش بی رحمانه گفتم:
_از کجا معلوم اتفاقی بینتون نیفتاده باشه؟!
هنوز جمله ام به اتمام نرسیده بود که به یک باره چشم
های آرومش بی تاب شدن و چانه کوچکش لرزید.
در یک چشم به هم زدن این چشم های درشت و براقش
بودن که نمناک شدن و لب هاش روی هم فشرده...
دستش رو روی قلبش گذاشت و چند قدم عقب رفت.
بغضش بی صدا شکست و اشک هاش به آرومی روی

گونه هاش جاری شدن.
با دیدن اشک هاش آتش به دلم خیز برداشت...
وای خدایا چطور تونستم بـا حـرف هـای احمقانـه ام دلش
رو بشکنم؟
چطور دلم اومد اون حرف ها رو با بی رحمانه ترین شکل ممکن بهش بتوپم؟!
مگه دیوانه وار عاشقش نبودم؟ مگه یک سـال تمـام در
به در دنبالش نگشتم تا ردی ازش پیدا کنم و سر و سامانی به زندگیش بدم؟
اما حالا که به عنوان مستخدم در خانه کوروش می بینمش باید این طور دلش رو بشکنم و اشکش رو جاری کنم؟
با ندامت گفتم:
_دلارام گریه نکن! ببخش واقعا من منظور...
نگاهم که به قاب عکس روی میز آرایش افتاد حرفم نیمه تمام ماند.

خیره به قاب عکسی که داخلش چهره من نقش بسته
بود سکوت کردم.
به آرومی برش داشتم و نگاهی بهش انداختم .
با کمی فکر کردن تونستم به یاد بیارم یکی از عکس هایی هست که یک و نیم سال پیش با گوشی ازم گرفته
بود.
حتی تک به تک خاطراتی که حین عکس گرفتن با هم داشتیم رو به خاطر دارم...
من با این ذهن و خاطرات فراموش نشدنی، چطور می
تونم تا پایان عمرم دلارام رو به دست فراموشی بسپرم؟!
دختری که نیمی از زندگیم نیست؛ همه زندگیمه...
الان که ندارمش گویا زندگی نمی کنم...
خیلی وقته که ادای زندگی کردن رو در میارم...
مستأصل و سرگردان به چهره مغموم دلارام نگاه کردم

و گفتم:
_این منم؟!
چیزی نگفت و صورتش رو برگرداند.
همان لحظه صدای کوروش بلند شد و مجبور شدم قاب
عکس رو سر جاش بگذارم و از دلارامم دل بکنم...
از اتاقش خارج شدم و به سمت کوروش قدم برداشتم.
اما ذهن و قلبم جا ماند پیش دختری که جسمن و قلبن
مال من بود؛ اما جهانی بینمون فاصله بود...
چه دریایی میان ماست...
خوشا دیدار ما در خواب...
***
دلارام
با خستگی ای بیش از حد به جای خالی دانیال خیره شدم.
دلم رو همراه خودش برد...
مرد بی معرفت دنیای دخترانه من...

هرچند دنیای دخترانگی من هم همراه تو بر باد رفت...
می دونم ازم متنفری و فکر می کنی یک دختر خائن و
بی بند و بارم که قلبم رو به کوروش تسلیم کردم.
اما من دلم پر می کشه فقط برای یک بار در آغوش کشیدنت لعنتی بی معرفت!
من تا جان دارم عاشقانه دوستت دارم و بزرگترین آرزوم خوشبختی تو هست.
شالم رو از سر برداشتم و با خستگی روی تخت یک نفره گوشه اتاق دراز کشیدم.
حدود نیم ساعت با افکاری مغشوش و دلی پر درد به
سقف اتاق خیره شدم که کم کم چشم هام گرم خواب شد.
نفهمیدم چقدر گذشت و کاملا خواب بر من غلبه کرد که
ناگهان احساس کردم تخت کمی پایین رفت.

هراسان چشم باز کردم و مردمک چشم هـام رو دور تا
دور چرخاندم.
با دیدن صورت کوروش در فاصله چند سانتی متریم جیغ خفیفی کشیده و خودم رو عقب کشیدم.
لبخند مرموزی زد و گفت:
_خواب بودی جوجوی من؟
دستم رو روی قلب وحشت زده ام گذاشتم و گفتم:
_شما... شـما این جـا تـو اتـاق من... رو تخت من... چی
کار...
خواستم سـر جـام بنشـینم کـه دسـت هـاش رو روی شانه
هام گذاشت و به پایین فشرد.
من رو دوباره روی تخت خوابوند و گفت:
_اومدم ببینمت مگه جرمه؟ نکنه بغـل کـردن عشـقم هم
جرمه؟!
سعی کردم دست هاش رو پس بزنم .

_من عشق تو نیستم! ولم کن راحتم بذار! چرا بی اجازه
وارد حریمم شدی؟ دست از سرم بردا...
_ چه خواستنی میشی وقتی می ترسی!
کلافه و معذب و در کمال وحشت سعی کردم پسش بزنم:
_کوروش توروخدا... دست از سرم بردار! آه بذار برم
لعنتی! دست به من نزن!
اعتنایی به تقلا هام نکرد و به کار خودش ادامه داد .
دلم خواست سیلی محکمی توی صورتش بکوبم تا چشم
های هیز و گستاخش رو از روم برداره.
خدایا باورم نمیشه این کوروشه که با گستاخی بهم دست می زنه!
فکر نمی کردم تا این حد هوسران و پست فطرت باشه!
زورش بهم می چربید و هیچ رقمه نمی تونستم از خودم دورش کنم تا از شرش خلاص بشم.

پس راهکار مظلوم نمایی رو در پیش گرفتم...
دلم به حال تنهایی خودم سوخت که باید این طور از خودم دفاع کنم...
با صدایی که از فرط بغض می لرزید گفتم:
_کو... کوروش تو رو خدا ولم کن! داری اذیتم می کنی !
حریصانه نیشخندی زد و گفت:
_چیه نکنه می ترسی؟!
اشکم روی گونه ام جاری شد.
_اذیتم نکن! حداقل الان نمی خوام اتفاقی بینمون بیفته...
چشم هاش رو بد بینانه ریز کرد.
_اون موقع که دانیال اومد تو اتاقت چی کار کرد؟!
مچ دست هاش رو گرفتم تا نتونه دوباره دستش رو دور شانم حلقه کنه.
_هیـ... هیچی... فقط... فقط اون...
کلامم رو برید.
_فقـط چی؟! داشـتین تجدیـد خـاطره می کـردین؟ شایدم

داشتین خاطرات شب های رویایی ای که با هم گذروندین رو برای هم بازگو می کردین!
از این همه بی شرمیش خشمم فوران کـرد و فریـاد زدم:
_دهنتو ببند! تو حق نداری درمورد من و دانیال این طوری حرف بزنی!
متقبلا صـداش رو بـالا بـرد و بـا لحن بی رحمانـه ای تشر
زد:
_نگو اون همـه مـدتی کـه تـو خونـه اش زنـدگی می کردی
بهت دست هم نزده که می خندم! دانیال پسـریه کـه هر
دخـتری کـه اراده کنـه رو بـه مـالکیت خـودش در میاره !
مطمئنم تو هم از بقیه سوا نیستی!
توده دردناک درون گلـوم سـنگین تـر شـد و دنیـا دور سرم
چرخید...

نگاهم تار شد و اشک جلوی دیدم رو گرفت.
حرف هاش پتک وار توی سرم کوبیده شد و صدای دلنشین دانیال تو گوشم اکو داد...
به چه کسی باید پناه ببرم از این خفت؟!
دانیال؟!
اما من که ازش محرومم...
پدرم؟!
که براش پشیزی ارزش نداشتم و سال های سال بی
تفاوت من رو رها کرد؟
دیگه چه کسی رو توی این زندگی لعنتی دارم که بهش
پناه ببرم؟
اصلا مگه کسی توی این دنیا وجود داره که به یک دختر بی کس و کار فقیر پناه بده؟!
جز برای سوء استفاده ازش...
دستش رو به سمت دکمه های پیراهنم که برد به هق هق افتادم و ملتمسانه گفتم:
_نه کوروش... خواهش می کنم... این کارو نکن! با

این کارت من نابود میشم کوروش...
با ناراحتی تصنعی و مضحکی نگاهم کرد و گفت:
_الهی! نابود میشی؟! حتما از این که دست خورده چند
نفر میشی !
اگه دانیال جای من بود که با سر می رفتی تو بغلش دختره خیره سر به درد نخور!
هاله ای از اشک پیش چشمم رو تار کرد و چهره حریص کوروش رو به وضوح ندیدم.
پلک هام رو روی هم فشردم تا اشک های مزاحم کنار
برن...
اولین دکمه پیراهنم رو باز کرد و متمسخر گفت:
_ولی اصلا برام مهم نیست! نه تو برام مهمی نه جسم
دست خورده ات!
اون دانیال احمق هم پشیزی برام ارزش نداره !
خیلی باید احمق باشه که از همچین لعبتی به راحتی

بگذره و اون پرنیان ولگرد رو که تا حالا با صد تا پسر
بوده بگیره!
دکمه دوم رو باز کرد که هق هقم بلند تر شد. بی توجه
ادامه داد:
_ولی از یه نظر حق داشت! ازدواج با پرنیان براش پول و ارث می داد؛ ولی تو یه دختر فقیر بی کسو کاری
که با تمام خوبی هات فقط به درد یه لذت زودگذر می
خوری !
چه تحقیری موج می زد درون حرف هاش...
قلب و غرور شکسته ام رو بیش از پیش لگد مال کرد
و خم به ابرو نیاورد...
دکمه سوم پیراهنم رو که باز کرد دستم رو روی دستش
گذاشتم و با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

_نه امشب نه! خواهش می کنم... من می ترسم...
خواست باز هم بهم بی توجهی کنه که با بغض ادامه دادم:
_کوروش خواهش می کنم...
دستش رو عقب کشید و بدبینانه زیر نظرم گرفت .
_می خوای فریبم بدی؟! نکنه می خوای امشب که ولت
کردم بری پیش دانیال جونت و همه چیزو بهش بگی!
اشک هام رو با دست های سرد و لرزونم پاک کردم.
خودم رو تا تاج تخت بالا کشیدم و همون طور که تنم از
فرط ترس و وحشت می لرزید گفتم:
_نه... نه به خدا! قو... قول میدم به هیچ کس... هیچی
نگم...
سر جاش نشست و نگاه کلی ای بهم انداخت.
_با این که عطش تصاحبت رو از پارسال دارم ولی باشه! دلم برات می سوزه!

با گفتن این حرف از جا برخاست و از اتاق خارج شد.
با رفتنش از اعماق وجود زدم زیر گریه و همه اشک هایی که در تمامی عمرم، فقط تا مرز نمناکی چشم هام
پیشرفت کرده بودن رو هدر دادم...
تمامی خاطرات زندگیم جلوی چشمم تداعی شدن و دل
رنجور و شکسته ام رو آزرده کردن...
حرف های تحقیر آمیزی که در کل عمرم شنیدم و حقم
نبود...
طعنه های تمسخر آمیز فلورا مادر دانیال و خرد کردنم
جلوی همه...
توهین هاش و در آخر ضرب شصت دردناکش که همیشه با فکر کردن بهش تمام تنم می لرزه...
حرف های توهین آمیزی که از زبان تنها عشق زندگیم

رمان بوک
Romanbook.ir

شنیده بودم...
تهمت هاش...
این کـه هیچ وقت عاشـقش نبـودم و بخـاطر پـول و ثروت
خودم رو بهش آویزون کردم.
سیلی هایی که به نا حق ازش خوردم.
و در آخر تحقیر های بی امان کوروش که زخم های خون آلود دلم رو باز کرد و نمک روشون پاشید...
سرم رو روی زانو هام گذاشتم و بی مهابا اشک ریختم...
نفس های مرا
مگذار پای زندگی کردن
به دنیا آمدن هرگز
دلیل زنده بودن نیست ...
***
دانیال
بابا داوود سراسیمه نگاهی بهم انداخت و گفت:
_دانیـال خـواهش می کنم راستشـو بگـو! تـو واقعـا دلارامو

رمان بوک
Romanbook.ir

پیدا کردی؟
مضطرب به ساعت مچیم که نُه صبح رو نشان می داد
نگاه کردم و گفتم:
_بابا به خدا راست میگم! به پیر به پیغمبر !
می خواستم دیشب بیارمش ولی کوروش اجازه نداد.
گفت دلارام امشب حالش خوب نیست فردا بیا دنبالش .
کتش رو پوشیده و نپوشیده به سمت در دوید. به دنبالش رفتم و سوار ماشین که همان طور روشن رهاش کرده بودم شدم.
بابا روی صندلی کمک راننده نشست و در رو به سرعت بست.
بلافاصله به سمت منزل کوروش حرکت کردم.
خدایا حال خودم رو نمی فهمم و تنها چیزی که براش
دل دل می کنم، دیدن دوباره دلارام هست.

در طول مسیر نگاهم فقط به جاده خیره شد و به هیچ
چیز فکر نکردم.
ذهنم تهی بود از هر فکری...
بعد از طی مسیری کوتاه که برای من طولانی گذشت
جلوی درب منزل کوروش توقف کردم.
بابا بلافاصله از ماشین پیاده شد و در رو همان طور باز رها کرد .
دستش رو روی زنگ گذاشت و بی درنگ فشرد.
پیاده شدم و کنار بابا ایستادم .
منتظر بودم در باز بشه اما بعد از پنج دقیقه که اتفاقی
نیفتاد عصبی و خشمگین گوشیم رو از جیبم در آوردم.
حتما کوروش احمق زده زیر حرفش و نمی خواد دلارام
رو تحویل من و پدرش بده!

شماره کوروش رو گرفتم و منتظر ماندم تا پاسخ بده .
اما وقتی بعد از سه بار تماس گرفتن گوشیش رو هم
جواب نداد طاقتم طاق شد و از فرط خشم رو به انفجار
رفتم.
برای بار دهم یا یازدهم تماس گرفتم اما وقتی نتیجه ای
حاصل نشد با کلافگی رو به بابا گفتم:
_بابا ظاهرا خونه نیستن. شاید رفتن بیرون .
شما امروز خیلی کار داری؛ برو به کارات برس من همین جا می مونم تا زمانی که برگردن.
با نگرانی و اضطراب بهم چشم دوخت و گفت:
_نه پسر من همین جا می مونم. تو اگه کار داری برو .
من منتظر کوروش می مونم تا دخترمو بیاره؛ یک ساله
ندیدمش!

دلم برای نگرانی پدرانه اش سوخت اما بی اختیار پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:
_خوبه نوزده سال قبلشم همچین کنارش نبودی که ببینیش!
حرفم از گوش هاش دور نماند اما من به روی خودم نیاوردم.
با کمی مکث گفتم:
_با موندن شما کاری پیش نمیره بابا! شما تشریف ببرین سر کار هاتون. من خودم یه کاریش می کنم. هر خبری شد بهتون میگم.
با استیصال نگاهی بهم انداخت و دستی به موهای جو
گندمیش کشید.
سری به معنای باشه تکان داد و گفت:
_پس من رو بی خبر نذاری پسرم !
باشه ای گفتم و دستم رو برای اولین ماشینی که رد شد
بلند کردم.
با گفتن کلمه دربست به بابا اشاره زدم سوار بشه.

آخرین نگاه نگرانش رو نثارم کرد و روی صندلی جلو نشست.
با رفتنش خودم هم سوار ماشینم شدم و به انتظار کوروش نشستم.
با درماندگی نگاهم رو به اطراف سوق دادم و به انتظار
کوروش نشستم.
اما وقتی این انتظار به بیش از سه ساعت به درازا کشید کلافه و عصبی خواستم استارت بزنم که گوشیم
زنگ خورد .
با دیدن اسم پرنیان تماس رو برقرار کردم.
_بله؟!
مثل همیشه با غرولند شروع کرد به حرف زدن و روی
اعصابم رفتن...
_ای وای! تو بلد نیستی یه جونمی چیزی بگی؟ !
پوف کلافه ای کشیدم.
_پرنیان کارتو بگو کار دارم!

بی توجــه بــه کلافگیم و بی این کــه دلیلش رو جویــا بشه
گفت:
_من دارم میرم گالری جدیدم؛ آخــر هفتــه نمایشــگاه دارم
باید کارامو انجام بدم.
باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.
زیر لب با بی حوصلگی گفتم:
_حالا نه این که من خیلی پیگیر گالری هنری تو ام !
آهی کشیدم و به این فکر کردم که شاید کلا پیگیر خودش هم نیستم.
برام همیتی نداره...
نه اون نه خودم و نــه این زنــدگی کــه هیچ وقت فکــر رو
نمی کردم انقدر مزخرف باشه!
ساعتی همین طور الاف داخل ماشین نشســتم و کم کم
داشت خوابم می برد که نگاهم به سر کوچه افتاد .

نگاه مشکوک و نیمه هوشیارم روی دختری نشست که
دستش رو دور بازوی مردی حلقه کرده بود و همان طور که از مزدا تری سفید رنگی پیاده می شدن، حرف
می زدن و می خندیدن.
بی اختیار از ماشین پیاده شدم و با ریموت قفلش کردم.
با احتیاط اما سریع خودم رو بهشون رسوندم و از پشت
سر نظاره گرشون شدم.
خدایا به چشم هام شک دارم...
باور نمی کنم دختری که دست در دست مردی غریبه در
حال وارد شدن به یک خانه هست پرنیان باشه!
مرد ناشناس با کلید در رو باز کرد و چیزی به پرنیان گفت.
پرنیان قهقهه ای زد و با عشوه ضربه ای به بازوی پسره وارد کرد.

نه نه دانیال اشتباه می کنی!
درسته که پرنیان خیلی رفیق باز و خوش گذرونه؛ اما خائن نیست!
پسر هایی که دور و بر پرنیـان هسـتن فقـط دوسـت های
معمـولی هسـتن کـه قـراره بـا دوسـت هـای پرنیـان ازدواج
کنن!
آره آره خود پرنیان چنین چیز هایی رو به من گفته!
با هم وارد خانه شدن و در رو پشت سرشون بستن.
شـوک زده پشـت درب بسـته ایسـتادم و بـا نفسـی حبس
شده به درب خانه خیره شدم.
صدای دور شدن قدم هاشون رو داخل حیاط شـنیدم و
نفسم بیش از پیش برید...
باید چه کنم؟!
سر جام بایستم و بی خیال پرنیان بشم؟!
به دنبال دلارام برم و از چنگال کوروش هوسباز

نجاتش بدم؟!
یا به دنبال پرنیان عیاش و خائنی برم که اسمش به عنوان همسر درون شناسنامه من حک شده اما حـالا با
یک مرد غریبه زیر یک سقف رفته.
در یک تصمیم آنی نگاهی به دیوار خانه انداختم.
در حالی از درون در حال انفجار بودم زیر لب گفتم:
_باز خوبه دیـوار حیـاط این خونـه بی صـاحب مونـده زیاد
بلند نیست.
نگاهی به لوله گاز که می تونست وسیله خوبی برای بالا رفتن از دیوار باشه انداختم.
چند قدم از دیوار فاصله گرفتم و در یک آن...
چنـد قـدم از دیـوار فاصـله گـرفتم و در یـک آن بـه سرعت
از لوله گرفتم و بالا رفتم.
دسـت هـام رو بـالای دیـوار گـرفتم و خـودم رو بـالا کشیدم.

با چشم هایی به خون نشسته حیاط رو بررسی کردم اما
اثری از پرنیان اون مرد پیدا نکردم؛ گویی داخل شدن.
با این فکر به سرعت از بالای دیوار پریدم کف حیاط که
این قسمت پشت دیوارش چمن کاری شده و زیرش گِل
نرم خیس بود .
بی این که بخاطر وجود گل نرم، دردی به مچ پاهام رسوخ کنه آهسته به سمت درب خانه قدم برداشتم.
با دیدن درب نیمه باز فهمیدم این بار شانس با من یاره
تا سر از کار پرنیان دروغگو در بیارم!
در رو به آرامی باز کردم و داخل شدم.
نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن هال خالی قدم به
داخل گذاشتم.

به دقت اطرافم رو پاییدم، مبادا کسی بیاد و داد و فریاد
راه بیاندازه.
با فکر این که من به دنبال زن خائنم پا به داخل این خانه گذاشتم، اما مجوز ورود رسمی قضایی ورود به منزل ندارم کمی محتاطانه تر عمل کردم.
با خودم در دل تأکید کردم...
امروز هر طور که شده باید سر از کار پرنیان در بیارم
و در آن واحد اگر سوء تفاهمی در کار نبود رسواش کنم؛ چون بعد از یک سال زندگی می دونم آدمیه که با
دیدن دست های خالی از مدرکم همه حرف هام رو انکار
می کنه و با سه متر زبونی که داره مجال حرف زدن بهم نمیده.
با شنیدن صدای قهقهه از سمت یک اتاق خواب توجهم
به سمتش جلب شد.

آهسته و پاورچین به سمت اتـاق قـدم برداشـتم و از جا
کلیدی قفل نگاهی به داخل انداختم.
با دیدن صحنه رو به روم دنیا دور سرم چرخید...
خدایا چشم هام دروغ میگن یا پرنیان؟!
باورم نمیشه پرنیان رو با لباسی ناشایست در آغوش یک مرد غریبه، در حالی که لیوان نوشیدنی توی دستشون باشه ببینم.
صدای اون مرد توی گوشم پیچید...
_سلامتی شوهرت که اوسکولش کردی!
پرنیان قهقهه ای زد و چپ چپ به مرد نگاه کرد.
لیوان نوشیدنیشون رو به هم زدن و خواستن بخورن که از جا برخاستم.
مغزم در حـال ارور دادن بـود و گـویی هیچ پدیـده ای رو
نمی تونست تحلیل کنه...
تنهـا هـدفم شکسـتن گـردن اون مـرد و کتـک زدن پرنیان
بود!

زیر لب گفتم:
_مامان راست می گفت؛ وقـتی خشـمم بیش از حـد فوران
کنه اول دست و پام به کار میفتن بعد مغزم!
بی درنگ در رو باز کردم و داخل شدم.
بـا ورودم پرنیـان نگـاهش بهم افتـاد. جیغی از سـر ترس
زد و لیوان از دستش افتاد روی تخت.
سراسـیمه از جـا برخاسـت و پـیراهنش رو از روی زمین
برداشت و تنش کرد.
پرنیان به دنبال لباس هاش افتاد تا برشون داره، امـا هر
کدام سویی از اتاق افتاده بود.
بی این که سمتش برم اول به سمت مرد رفتم.
بی هیچ فکری لیوان رو از روی میز عسلی برداشـتم و
با کوبیدنش توی سر مرد خردش کردم.
فریاد دردناکش با صدای جیغ پرنیان در هم آمیخت.

مشت بعدی رو توی صورتش کوبیدم و وقتی با درد بینیش رو محکم گرفت با زانو کوبیدم توی شکمش.
خشمگین فریاد زدم:
_مرتیکه عوضی! تو می دونستی اون شوهر داره و باهاش خلوت کردی؟!
دست هاش رو از روی صورتش برداشت و با سر و صورت خونی نگاهم کرد .
دستش رو بالا آورد و خواست مشتی حواله صورتم کنه
که مچ دستش رو محکم گرفتم.
با سر به پرنیان اشاره کردم و غریدم:
_جواب منو بده ناموس دزد عوضی! تو می دونستی؟
خشم بیش از حدم رو که دید صورتش رنگ باخت و دستش شل شد .
با تته پته گفت:
_من... من نه نمی دونستم! اون... اون خودش گفت
مجرده!

پوزخندی زدم.
_آهان پس به سلامتی کدوم شوهرش که اوسکولش کرده بود داشتین پیک می زدین؟!
با تنفر نگاهی به پرنیان که از فرط وحشت در حال سکته زدن بود انداختم و غریدم:
_چند تا شوهر داره این دختره ولگرد خائن؟!
پرنیان که مانتوش رو نیمه پوشیده و نپوشیده بود به سمتم اومد و با گریه گفت:
_دانیال! به حرفای اون... گوش نده! اون منو اغفال کرد! اون مجبورم کرد...
چنان فریادی زدم که حنجره خودم درد گرفت چه برسه
به گوش های اون دو نفر...
_خفه شو!
دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی نثار صورتش کردم.
شدت ضربه به قدری زیاد بود که پرت شد روی زمین
و دستش رو روی صورتش گذاشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

روسـریش رو از روی زمین برداشـتم و پـرت کـردم توی
صورتش.
با تنفر گفتم:
_هرچی که بود تموم شد! تو دادگاه برای آخرین بار قیافه نحستو می بینم دختره کثافت!
خواستم از اتاق خارج بشم اما قبلش عقبگـرد کـردم و با
استحکام گفتم:
_البته بعد از این که تمام کار هایی که کردی رو برای خانواده ات بازگو کردم!
با شنیدن این حرفم وحشت زده نگاهم کرد و همون طور که روی زمین افتاده بود به سمتم خزید .
پـام رو در دسـت گـرفت و شـروع کـرد بـه التمـاس کردن که
آبروش رو نبرم.
_دانیـال! دانیـال تـو رو خـدا... خـواهش می کنم این کارو
نکن!

پام رو از دستش خلاص کردم و بی توجه بهش و بی این که کلامی حرف بزنم از اون خانه منحوس خارج شدم.
با ذهنی آشفته و ویران به سمت ماشینم که داخل کوچه
پارک شده بود قدم برداشتم.
به خیانت سهمگین پرنیان فکر کردم.
اون که یک عمر دم از عشق به من می زد!
چطور تونست بهم خیانت کنه؟!
فکر می کردم با اون همه ادعای عاشقی هرچند که من
دوستش نداشته باشم اون همسر خوبی برام میشه.
خدایا من که در این یک سال براش از هیچ جهت کم نگذاشتم!
من که سعی کردم هیچ وقت اون رو با دلارام که تنها
عشق زندگیم بود مقایسه نکنم و صحبتی از دلارام به
میان نیارم.

خـدایا خـودت شـاهد بـودی من سـعی کـردم بهش محبت کنم
تا خـودم رو بـه این زنـدگی لعنـتی پایبنـد کنم و مهـر پرنیان
توی دلم جای بگیره.
اما گویی قلبم از حیله و خیانت پرنیان با خبر بود که بهش دل نمی بست...
سوار ماشینم شـدم و بـا حـالی خـراب خواسـتم راه بیفتم که
نگاهم به درب خانه کوروش و سپس به ماشینش افتاد .
با خودم گفتم..
ماشینش جلوی در پارک هست و نشـان از این میـده که
برگشته!
خواستم بی خیال بشم و با بی حوصلگی گفتم :
_برای امروز ظرفیتم تکمیله! انقدر حالم بد و داغونه که حوصله یه جنجال جدید رو ندارم.
بهتره بعداً بیام و باهاش صحبت کنم .

خواستم استارت بزنم اما دلم رضا نشد که دلارامم رو
یک روز دیگه کنار کوروش تنها بگذارم و برم.
من پرنیان رو دوست نداشتم اما با خیانتش ازش متنفر
شدم.
برام تنفر انگیز ترین موجود دنیا شد...
اما دلارام مظلومم چه گناهی کرده که باید بخاطر کار
پرنیان قیدش رو بزنم؟!
من به بابا قبول دادم و باید هر چه زودتر دلارام رو بهش برسونم.
با این فکر دستی به صورت ملتهبم کشیدم و از ماشین
پیاده شدم.
نگاهی به آسمان ابری ظهر انداختم و زنگ خانه رو فشردم.
طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد و داخل شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

به سرعت به سمت خانه اش قدم برداشتم و حیـاط رو
پشت سر گذاشتم.
نگاهی به اطراف انداختم و بلند صدا زدم:
_دلارام... دلارام زود باش حاضر شو باید بریم!
همان طور جلـوی در ایسـتاده بـودم کـه کـوروش در حالی
که پیپ می کشید به سمتم اومد.
کجخندی زد و گفت:
_علیک سلام آقـا دانیـال گـل گلاب! انقـدر کـه تـو رو توی
این هفته دیدم خودمو توی آیینه ندیدم!
_علیک سلام آقـا دانیـال گـل گلاب! انقـدر کـه تـو رو توی
این هفته دیدم خودمو توی آیینه ندیدم!
بی حوصله گفتم:
_چرت و پرت نگو برو دلارامو صدا کن!
پوزخندی زد و یک تاک ابرو بالا داد.
_دلارام؟! اگه پیداش کردی پیش منم بفرستش!

مـات و مبهـوت نگـاهش کـردم و کامـل بـه سـمتش برگشتم.
_چی؟! مگه خونه نیست؟! مگه پیش تو نیست؟!
سری به معنای نفی تکان داد. عصبی و کلافه به سمتش رفتم و یقه اش رو میان دست هام گرفتم .
با خشـمی کـه از فـرط خیـانت پرنیـان بـه عمـق تنم رسوخ
کرده بود گفتم:
_داری دروغ میگی! اون این جاست! توی این خونه اس!
بی این که کفش هام رو در بیارم وارد هال شدم و سراسیمه به هر سو سرکی کشیدم تا پیداش کنم.
کـوروش دسـتش رو بـه سـمتم دراز کـرد و بلنـد و کشدار
گفت:
_هوی! خونه اس، طویله نیست کـه بـا کفش رفـتی! در
بیار بی صاحب مونده ها رو!
عصبی به سمتش برگشتم.

_خفه شو بگو اون کجاست!
با خنده حرص در آوری گفت:
_خفه بشم یا حرف بزنم؟!
غیض آلود به سمتش هجوم بردم که دست هـاش رو به
حالت تسلیم بالا برد و جواب داد:
_غلط کردم بابا! من اصلا ازش خبر ندارم!
تـا امـروز صـبح همین جـا بـود ولی الان نیسـت! وسایلشم
نیست و اتاقی که مال اون بود خالیه!
قلبم از حجم این همه اتفاقات و خبر هـای بـد لحظـه ای از
حرکت ایستاد.
چهره ام از درماندگی مچاله شد و گفتم:
_چی... چی میگی؟!
شانه ای بالا انداخت.
_چه می دونم! حتماً فرار کرده!
عصبانیت ناشی از خیانت پرنیان به مغزم فشار آورد و

به سمت کوروش هجوم بردم.
یقه اش رو محکم گرفتم و به شدت تکانش دادم که پیپش از دهانش افتاد.
متقابلا عصبی شد و دست هاش رو روی دست هام گذاشت، به شدت پسم زد و گفت:
_چته بابا؟! چرا سگ میشی پاچه می گیری؟ اصلا دلم
می خواست از خونه بندازمش بیرون !
با قیافه اش حال نکردم پرتش کردم بیرون!
خشمگین فریاد کشیدم:
_تو چه غلطی کردی احمق؟!
پوزخندی به چهره خشمگینم زد و تحقیر آمیز گفت:
_همون طور که سالادو دوست دارم و وقتی می خورم
ازش سیر و دلزده میشم، از دلارام هم دلزده شدم و
وقتی طعم تنش رو چشیدم پرتش کردم بیرون !
جسمش مال خودم بود! این جا هم خونه خودمه! خودم

تصمیم می گیرم داخلش چی کار کنم چی کار نکنم!
لحظاتی شوک زده و مبهوت بهش خیره شدم.
حجم حرفش در ذهنم نمی گنجید...
لحظاتی گذشت که مغزم تونست حرف هاش رو حلاجی
کنه...
دست هام رو از روی یقه اش به شدت پس زد و خواست از کنارم عبور کنه که مغزم به کار افتاد...
از فکر این که دست های کثیفش رو به دلارام زده باشه
خشم بر من چیره شد و در یک تصمیم آنی مشت محکمی توی دهانش کوبیدم.
چون انتظار چنین کاری رو ازم نداشت تعادلش رو از
دست داد و پخش زمین شد.
بالای سرش ایستادم و و فریاد زدم:
_تو چه غلطی کردی احمق؟!
خشمگین از جا برخاست و یقه ام رو به چنگ گرفت.

_دلم خواست! به تو چه اصلا! تو که برادرش نیستی !

اصلا هیچ کاره اش نیستی، پس الکی چاپلوسی نکن!

به شدت هولش دادم که چند قدم به عقب رفت .

تنم از فرط خشم و دلهره در حال متلاشی شدن بود...

با صدایی مرتعش گفتم:

_کوروش تو چی کار کردی؟! بگو که دروغ میگی...ِد بگو لعنتی!

بی توجه بهم با قدم هایی بلند و کلافه از خانه خارج شد

و از مهلکه فرار کرد.

با دو زانو روی زمین فرو ریختم و بغضی که سر سختانه در برابر شکستن مقاومت می کرد شکست...

خیانت پرنیان و هجوم حس تنفر نسبت بهش از یک سو...

اتفاقی که برای دلارام افتاده بود از سوی دیگر در حال

ویران کردنم بودن...
خـدایا دارم تـاوان کـدوم گنـاه رو پس میـدم کـه این طور
سرگردان شدم؟!
بی عفتی پرنیان و بی آبرو کردنم کافی نبود، که حالا باید مطلع بشم کوروش عوضی چه بلایی سر تنها عشق زندگیم آورده؟!
چطور باور کنم این مصیبت و فاجعه رو؟!
دلارام بی گناه من حقش نبود این طور عذاب بکشـه و
عروسک دست این و اون بشه...
کـاش دسـتم می شکسـت و هیچ وقت از خونـه ام بیرونش
نمی کردم...
کاش گوش هام کر می شـد و تهمت هـای مـادرم رو که
به دلارام زده بود نمی شنیدم...
در خـــودم...
کَ ه کَ اه احساس غریبی مے کنم...

بامنے شاید،...
ولـــی روحت ازآن دیگـَریست!!!...
****
با کلید درب اتاق رو باز کردم و داخل شدم.
سکوت خانه این اجازه رو بهم میده که با خودم خلوت
کنم.
دیگه نه خبری از رفت و آمد های مامان هست و نه خبری از پرنیان خائن...
گویی مامان به تازگی دریافته چه لقمه چرب و نرمی
برای پسرش گرفته!
قـــاب عکس دلارام رو از روی مـــیز عســـلی اتـــاق قدیمیش
برداشتم.
به دیوار تکیه زده و خیره بهش شروع کردم به حرف زدن...
_دلارامم از یک هفته پیش که پرنیان رو در حال خیانت

دیدم دیگه به خونه راهش ندادم و فردای همون روز برای کار های طلاق اقدام کردم.
با این که پدرش قبل از عقد ازم خواسته بود حق طلاق
رو به پرنیان بدم، اما من چنین کاری نکردم.
شاید چون می دونستم روزی باهاش به مشکل می خورم و کارمون به طلاق کشیده میشه!
آهی کشیدم و بی توجه به فکر و خیال پرنیان که هیچ
وقت در ذهن و قلبم جایی نداشت، دستی به تخت خاک
گرفته دلارام کشیدم.
و باز هم با قاب عکسش حرف زدم تا کمی درد دلم رو
التیام ببخشم...
_خانومم از زمانی که از این خونه رفتی اجازه ندادم هیچ کس وارد این اتاق بشه. درش رو قفل کردم و کلیدش رو پیش خودم نگه داشتم .

رمان بوک
Romanbook.ir

اگـه در مـورد پرنیـان بپرسـی بایـد بگم بـا این کـه همیشه
دلش می خواسـت وسـایل داخـل اتـاقت رو بـرای خودش
برداره اون هم جرأت نداشت نزدیک اتاقت بشه.
آهی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق گرداندم.
_دلارامم تو که هیچ وقت برای گرفتن وسـایلت پیش من
برنگشـتی. منم مجبـور شـدم خـودم از وسـایلت مراقبت
کنم.
درب کمدش که رو که باز کردم نگاهم به لباس های رنگارنگ اما ساده اش افتاد.
لباس هایی که در عین سادگی اون دختر رو به مانند فرشته می کردن...
شاید هم تـأثیر لبـاس هـا نبـود و خـودش فرشـته ای انسان
نما بود!
نگاهم به لباس اسپرت صورتی ای افتاد که یک و نیم

سال پیش در همین اتاق پوشید و من در آغوش کشیدمش.
فراموش نمی کنم چه جذاب و دلبر شده بود توی این
لباس!
تلخندی زدم و لباس رو به بینیم چسبوندم.
به جز بوی خاک کمی از عطر تنش روی لباس باقی مانده بود که شادم کرد...
کاش خودت این جا بودی و کمی درد دلم رو التیام می
دادی آهوی گریز پای من!
کجا رفتی این بار و دوباره ناپدید شدی؟!
مفقود الاثر شدی ولی همه خوب می دونن که در دل من
جاویدالاثری...
لباسش رو در دست نوازش کرده و خودش رو در اون لباس تصور کردم.
به یاد آوردم روزی رو که با هزار خجالت این لباس رو

به تن کرد.
دلارامم حالا دیگه پرنیانی نیست که روی اعصابم بره.
دیگه مادرم به این خونه نمیاد که مدام از وضعیت زندگیم و ارتباطم با پرنیان با خبر بشه.
دیگه نگرانی و دلهره ندارم از بابت این که مبادا پرنیان
بهم خیانت کنه.
عشق دلم حالا که همه چیز تموم شده احساس سبکی
می کنم!
من به این کنج تنهایی نیاز دارم.
شاید مدت زیادی طول بکشه تا بتونم دوباره خودم رو
پیدا کنم، اما فعلا نمی خوام در مورد هیچ یک از مسائل
مهم زندگی فکر کنم.
من به این کنج تنهایی نیاز دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

شاید مدت زیادی طول بکشه تا بتونم دوباره خودم رو
پیدا کنم، اما فعلا نمی خوام در مورد هیچ یک از مسائل
مهم زندگی فکر کنم.
خدایا می دونم تنها کسی که می تونه من رو به زندگی
برگردونه دلارامه.
که نمی دونم کجاست و در چه حاله...
قاب عکس خاک گرفته اش رو که هنوز در دستم بود بالا آوردم.
دستی به شیشه اش کشیدم و خاک ها رو کنار زدم.
چشم های درشت و درخشانش از پس لنز دوربین عکاسی هم دل نواز بودن.
به جای جای اتاق نگاه انداختم.
نیم نگاهی بین لوازم آرایشیش که اندک و ساده بودن و
حتم دادم تاریخ انقضاشون گذشته و دیگه قابل استفاده

نیستن گردوندم.
با برداشتن قاب عکس از اتاق خارج شدم و دیگه قفلش
نکردم؛ چون در این خانه فقط خودم بودم و خودم.
نگاهی به ساعت که یازده ظهر رو نشان می داد انداختم
و به سمت اتاقم رفتم.
بعد از گرفتن یک دوش ده دقیقه ای بی این که موهام
رو خشک کنم، آماده شدم و با سوار شدن بر یکی از ماشین هام به سمت دادگاه رانندگی کردم.
در همون حین که دنده رو جا به جا می کردم زیر لب
گفتم:
_پرنیان جان امروز بالأخره قراره از شر تو برای همیشه خلاص بشم!
به محض ورود به سالن مورد نظر دادگاه صدای گریه
های دختری در گوشم پیچید.

رمان بوک
Romanbook.ir

عصبی و بی حوصله به پرنیان که بین مادرم و مادرش
روی صندلی ای نشسته و در حال گریه زاری بود
نگاهی انداختم و توجهی نکردم.
بی توجه به همه شون به سمت درب اتاق مورد نظر قدم برداشتم که صدای مامان بلند شد.
_دانیال وایستا!
ایستادم اما برنگشتم. خودش رو بهم رسوند و گفت:
_نمی خوای به پرنیان یه فرصت دیگه بدی؟!
با شنیدن حرفش پوزخندی زدم.
_میگما مامان! انگاری اصلا هیچ وقت دلت نمی خواد توی هیچ موضوعی کم بیاری!
اخمی بین ابروانش نقش بست.
_پسر من دلم برات می سوزه! دلم نمی خواد دستی
دستی خودتو بدبخت کنی!
دستم از فرط حرف های بی منطق ادامه دارش مشت
شد و غریدم:

_مامان سعی کن دیگه هیچ وقت برای من دلسوزی نکنی چون احتیاجی ندارم !
بدبختی من زمانی رقم خورد که به حرف شما گوش کردم و دلارامو از زندگیم بیرون کردم، بدبختی من زمانی رقم خورد که به حرف شما گوش کـردم و بـا این
دختره بی بند بار نامرد ازدواج کردم!
خاله همان مادر پرنیان با شـنیدن این حـرفم عصـبی شد
و توپید:
_این چه طرز حرف زدنه؟! تو حق نداری در مورد دختر من این طوری حرف بزنی!
از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم.
_حق داشـتنو نداشـتنو خـودم تعـیین می کنم! نـامرد بودن
دخترت رو هم خودش تعیین کرده نه من!
رو به پرنیان با جدیت و سردی تهدید کردم...
_خــوب حواســتو جمــع کن بــبین چی میگم! طلاق توافقیه!

بی کش مکش میای رضایت میدی و جدا میشیم!
جلو روی مادرت و مادرم میگم؛ اگر غیر از این بشه کاری می کنم کـه روزی صـد هـزار بـار آرزوی مـرگ کنی
و بگی ای کاش توافقی طلاق گرفته بودم.
خاله غیض آلود نگاهم کرد و گفت:
_این چه وضع صحبت کردنه دانیال؟! جلوی روی من داری دخترمو تهدید می کنی؟!
رو به مامان کرد.
_تو نمی خوای چیزی به پسرت بگی فلورا؟!
بی توجه بـه بحث هـای خالـه زنیکشـون وارد دادگـاه شدم.
نفهمیدم خواندن خطبه عربی طلاق توسط هر دو نفرمون و زدن امضا چقدر طول کشید...
شاید هم نخواستم که بفهمم...
حـدود دو سـاعت بعـد، از دادگـاه خـارج شـدم و در حالی که
حکم طلاق ماننـد سـند آزادی از بنـد در دسـتم بـود سوار

ماشینم شدم.
با کلافگی و خستگی سرم رو روی فرمان گذاشتم و چشم هام رو فرو بستم.
در سکوت خودم خلوت کرده بودم که با صدای باز و بسته شدن درب ماشین سر بلند کردم.
با دیدن مامان صورتم رو برگرداندم که گفت:
_امیدوارم از کاری که کردی پشیمون نشی دانیال!
با شنیدن این حرف ناگهان آمپر چسبوندم و فریاد کشان
گفتم:
_مامان دست از سرم بردار! انقدر اون دختره نامرد آشغالو به من نچسبون!
بیچاره ام کردی، بدبختم کردی مامان !
به خودم اشاره کردم و با صدایی که هر لحظه بلند تر
می شد ادامه دادم:
_چی برام مونده؟! ببین منو! هیچی ندارم دیگه توی این زندگی !

نه امید دارم، نـه انـرژی و روحیـه بـرای ادامـه دادن.
من
بریدم از زمین و زمان ...
و باعث و بانی این شکست بزرگ تویی!
مبهوت و حیران نگاهم کرد و با لحن حق به جانبی
گفت:
_من؟! من مگه چی کار کردم؟!
بی اختیار صـدای فریـادم تحلیـل رفت و بغض نهفتـه
درون
گلوم سر باز کرد. برای اولین بـار پس از سـال هـای
سال
جلوی مادرم چشم هام به اشک غوطه ور شد...
نا باورانه سری به طرفین تکان داده و این گونه
پاسخش رو دادم...
_تو با پا فشاری های بی منطقت برای ازدواجم با
پرنیان عشقمو ازم گرفتی. بهش تهمت زدی، باعث
شدی از خونه بندازمش بیرون !
من به نا حق بخاطر تهمت های تو بهش سـیلی زدم!
من

اذیتش کردم! من باعث شدم اون...
صورتم رو برگرداندم و دستی به چشم هام کشیدم.
قطره اشک سمجی که از چشمم چکیده بود رو پاک کرده و سکوت اختیار کردم.
سکوت غمزده مادرم این احساس رو بهم القا کرد که از
دیدن گریه پسرش کمرش شکسته...
کی دیده بود دانیال مغرور خم به ابرو بیاره؟ چه برسه
به اشک ریختن!
به یاد آخرین باری افتادم که در حضور مادرم گریه کرده بودم؛ زمانی که فقط نُه سال داشتم .
صدا های اون روز به وضوح در گوشم پیچید...
"صدای فوتبال بازی کردن یک پسر بچه نه ساله...
با شوق فراوانی به سمت توپ می دوم و به یاد سوباسا
که به تازگی برنامه اش تمام شده بود ضربه محکمی به
زیر توپ وارد می کنم.

اما به جای این که توپ من همانند توپ سوباسا وارد دروازه بشه با قدرت هر چه تمام تر به تزئینی ترین گلدان خانه اصابت می کنه.
گلدان از فرط شدت ضربه به زمین میفته و روی سرامیک ها به هزار تکه شکسته تبدیل میشه.
چهره خشمگین مامان اولین چیزیه که پیش چشمم میاد.
هراسان از این که الان یک پس گردنی جانانه بهم می
زنه از دستش فرار می کنم، اما انتقام حریف قدر تر از
این حرف هاست که با یک پس گردنی سر و تهش هم
بیاد...
با فرو رفتن چاقوی تیز آشپزخانه توی توپ چهل تیکه
ام قلبم از درون تیر می کشه و اشکم در آن واحد روی
گونه هام جاری میشه."

رمان بوک
Romanbook.ir

بـا صـدای گریـه بچگی هـام رشـته افکـارم از هم گسیخت و
با چشم هایی اشک بار به نقطه ای نا معلوم خیره شدم .
مامان حالا هم توپم رو پاره کرده...
توپ خوشـبختی من رو پـاره کـرده و من بایـد بـاقی زندگیم
رو در تنهایی سپری کنم...
***
دلارام
بـا دل نگـرانی بـه درب اتـاق خـیره شـدم و زیـر لب گفتم:
_خدایا چرا صبح نمیشه؟! چـرا داری کـاری می کـنی که
این شب نحس، هزار و یک شب بگذره؟!
از تـرس این کـه مبـادا کـوروش مثـل لحظـاتی پیش دوباره
با بی شرمی سر وقتم بیاد و بهم بی احترامی کنه از روی تخت برخاستم و کنار میز کنسول قرار گرفتم.

تمام توانم رو توی دست هام ریختم و اون رو به پشت
در انتقال دادم تا در باز نشه.
عرق پیشانیم رو با آستین گرفتم و گوشه تخت روی زمین چنباتمه زدم.
میان و خواب و بیداری نفهمیدم چه زمانی سپیده دم شد
و خورشید کم کمک از پشت دیوار های خاکستر گرفته
این خانه منحوس طلوع کرد.
با تکیه زدن خورشید بر بام آسمان سریع از جا برخاستم و پشت در ایستادم.
گوشم رو به در چسبوندم تا بتونم صدای پای کوروش
رو بشنوم.
در حالی که انتظار داشتم به سمت اتاقم بیاد و امروز به
سر کار نره صدای زنگ گوشیش رو شنیدم.

و سپس صدای خودش بود که سراسیمه و دستپاچه در
گوشم پیچید...
_کی شکسته؟! دوربین ها رو چک کنین ببینین کدوم بی پدر و مادری اومده سر وقت نمایشگاه و شیشه هاش رو شکسته!
مگه اون مراد بی خاصیت کر کره های اتوماتیک رو پایین نکشیده بود؟
پس چطور این اتفاق افتاد؟!
مگه اون مراد بی خاصیت کر کره های اتوماتیک رو پایین نکشیده بود؟
پس چطور این اتفاق افتاد؟!
با شنیدن صدای دور شدن قدم هاش گویی که خدا دنیا
رو دو دستی تقدیمم کرد...
به سرعت به سمت تخت رفتم و چمدان کوچکم رو که
در زمان کار کردن در منزل شهربانو خریداری کرده بودم، از زیرش بیرون کشیدم.

زیپش رو باز کردم و شروع کردم به چپوندن وسایل و
لباس هام داخلش.
گره روسریم رو که از دیشب به سر کرده بودم محکم
تر کرده و با کنار زدن میز کنسول از پشت در سریع در
رو باز کردم.
سرکی به اطراف کشیدم و با دیدن خانه خالی با سرعت
به سمت درب خروجی دویدم.
تند تند کفش هام رو به پا کردم و به سمت درب حیاط
رفتم. خواستم با کشیدن زبونه بازش کنم، اما هر چه در
رو به سمت خودم کشیدم تکون نخورد.
مات و مبهوت به درب قفل شده خیره شدم و دور خودم
چرخیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

خدایا کوروش در رو قفل کرده و رفته...
حالا باید چه کنم؟!
نگاهم که به دیوار افتاد کمی به فکر فرو رفتم...
بالا رفتن از دیوار جرأت زیادی می خواد...
برای منی که تا به حال چنین کـار هـایی نکـردم بعیـد هم
به نظر میاد!
اما نمی تونم جون و زندگدیم رو کف دسـتم بگـذارم و
توی خونه کوروش بمونم.
باید هر طور شده از این خانه نفرین شده فرار کنم.
با این فکر به سمت کنترِ گاز رفتم.
نگـاه دقیقی بهش انـداختم و دسـته چمـدونم رو دور بازوم
انداختم.
در حالی که سنگینی چمدان به بازوم فشـار می آورد به
سختی از لوله گاز گرفتم و از کنترِ بالا رفتم.

با هزار زور و زحمت خودم رو بـالا کشـیدم و نگـاهی به
بالای دیوار انداختم.
با دیدن این که این قسمت از دیوار میله های کج و معـوج دزدگـیر رو نـداره، نفسـی از سـر اسـودگی کشیدم و
به سرعت از روی دیوار نشستم.
چمدانم رو پایین انداختم و با گفتن بسم الله زیر لبی به
یک باره پایین پریدم.
با پیچیدن درد توی مچ پام آخی گفتم و با درد دستی بهش کشیدم.
اما از ترس این که مبـادا کـوروش سـر وقتم برسـه، بی
خیال دردم شدم چمدانم رو به دست گرفتم .
لنگان لنگان به سمت سر خیابان حرکت کردم.
با دیدن اولین تاکسی زرد دستم رو براش بلند کـردم و
در یک تصمیم آنی آدرس خانه کیمیا رو دادم.

خـیره بـه خیابـان هـای خلـوت در صـبحگاه مشـهد نفهمیدم
مسیر صیاد شیرازی تا خیابان امام رضا چطور طی شد...
زمانی به خـودم اومـدم کـه کیمیـا درب خانـه رو بـاز کرده
و نگـاه نگـرانش بین من و چمـدان تـوی دسـتم در نوسان
بود.
آخرین پناه تنهایی های من؛ کیمیا...
کیمیایی که در این دو سالی که باهاش دوست شـدم با
روح و جسمم عجین شده و جدایی ازش برام مقدور نیست.
باز هم بهش پناه بردم و اون با رویی گشاده من رو پذیرفت...
برای این که از نگرانی خارجش کنم لبخندی زدم...
چون با خودم عهد کردم چیزی از ماجرای دیشب به هیچ کس نگم و همه چیز رو در گوستان دلم به خاک

رمان بوک
Romanbook.ir

بسپارم...
با بازگو کـردن اتفاقـات دیشـب فقـط آبـروی خـودم میره و
بس...
دستم رو توی دست سردش گذاشتم و گفتم:
_مهمون نمی خواین؟!
به داخل دعوتم کرد و گفت:
_مهمون چیه عزیزم؟! تو میزبانی !
هنـوز در رو نبسـته بـود کـه بـه سـمتم برگشـت و بـا نگرانی
و دلهره گفت:
_بگو ببینم چی شده؟! کوروش کاری کرده؟ چرا چمدون بستی؟
نگـاه از چشـم هـاش گـرفتم تـا پی بـه کـذب سـخنم نبره...
_کـوروش دیگـه پرسـتار نمی خواسـت، بـه خواسـت خودم
از خونه اش بیرون اومدم.
آهانی گفت و نفسش رو از سر آسودگی بیرون

فرستاد...
****
کلید خانه رو به سمتش گـرفتم و بـا لبخنـد قـدردانی گفتم:
_ممنون از این که مثل همیشه به من لطف داشــتین خاله
هانیه!
الان دیگه قولنامه رو بستم تموم شد. این آقــایی هم که
معـرفی کـردین آدم خوبیـه؛ مشـکلی بـا این کـه یـک دختر
تنهام نداشت!
کیمیـا بـا نارضـایتی لبخنـدی زد و کلیـد رو از دسـتم گرفت.
_خب حـالا لازم نبـود بـرای خـودت اتـاق رهن کـنی! همین
جا با هم زندگی می کردیم دیگه.
مگه جای کی رو تنگ کرده بودی که پا شدی رفتی؟!
با قدردانی به چهره کیمیا و مادرش خیره شدم.

_نه دیگه دستتون درد نکنه. من هر بار از کار بیکار میشم روی سر شما خراب میشم.
دیگه وقتش بود با پـول هـایی کـه جمـع کـردم بـرای خونه
بگیرم.
اتاقی که گرفتم کوچیک و ساده اس؛ اما کافیه برای مـنی کـه یـک دخـتر تنهـام. از طـرفی چـون نزدیـک خانواده
شــما هســتم، دلم قرصــه، کســانی تــو این نــزدیکی هستن که
هوام رو دارن و کسی نمی تونه بهم سوء قصد کنه!
پدر کیمیـا در حـالی کـه ریمـوت درب مغـازه اش رو توی
جیب کتش می گذاشت گفت:
_تو که به حرف ما گوش نمیدی عین خود کیمیا لجبازی! ولی هر وقت خواستی برگردی قدمت سر چشم.
هر چی هم نیاز داشتی رو در وایسی نکن به ما بگو دخترم.

چشمی زمزمه کردم و در دل گفتم...ـ
چقدر خوبه کـه پـدر کیمیـا مثـل پـدر خـودم هـوام رو داره...
هرچند نمیشه گفت مثل پدر خودم!
چون پدر خودم فقط اسم پدر رو به یدک می کشه و ذره
ای نگرانی برای من در دل نداره.
****
آخرین قرص رو از بسته خارج کردم و با لیوان آبی خوردم.
به دیوار تکیه زدم و همان طور که زانو هام رو توی دلم جمع کرده بودم، دستم رو روی سر دردمندم گذاشتم.
این سر درد لعنتی، این افسردگی حادی که سراغم اومده، این صدا های عجیبی که از خـاطرات گذشـته در
گوشم اکو میدن؛ در نهایت من رو به نابودی خواهند کشید...ـ
این تنهایی و چهار دیواری مسکوت، شب های تاریک

و روز های خسته کننده...ـ
تکرار مکرر روز هایی که هیچ شوقی برای دیدنشون ندارم...
همگی دست به دست هم میدن تا روزی نابودم کنن.
نگاهی به یخچال انداختم.
اما هیچ اشتهایی برای غذا ندارم؛ مثل روز های قبل...
این تن و جسم دیگه نیازی به غذا نداره؛ نیاز به تنهایی
داره.
من به اندازه تمام تن ها...
تنها هستم...
صدای آلارم گوشی باعث شد نگاهی بهش بیاندازم.
نیشخندی زدم و سری به تأسف تکون دادم.
تایم بیداری رو اعلام می کنه و میگه باید هر چه زودتر
بری سر کار!
آهی کشیدم و از جا برخاستم .
گوشی بیچاره که خبر نداره من زودتر از خودش هر

رمان بوک
Romanbook.ir

روز بیدار میشم!
چون اصلا خوابم نمی بره نیمه شب...
مانتوی مشکی بلندی به تن کردم و مقنعه همـرنگش رو
به سر.
مختصـر آرایشـی کـردم تـا چهـره ام از بی روحی در بیاد و
قطره چشم رو داخـل چشـم هـای سـرخم ریختم تـا کمی
سفید بشن.
نگاهی بـه بسـته قـرص هـای ضـد افسـردگی ای کـه مصرف
می کردم انداختم.
شروع کردم به خونـدن عـوارض جـانبی؛ سـر گیجـه، سر
درد، تهوع، سرخی چشم ها.
آهی کشیدم و نگاه ازش گرفتم.
با برداشتن کیفم عزم رفتن بـه سـر کـار رو کـردم و قدم

زنان به سمتش رفتم.
خودم رو که جلوی درب کتابخانه دیدم بی درنگ وارد شدم و به سمت کتابداری قدم برداشتم.
با سمانه و پگاه که مثل من کتابدار اون کتابخانه بودن،
سلام کردم و به گرمی دست دادم.
با سمانه و پگاه که مثل من کتابدار اون کتابخانه بودن،
سلام کردم و به گرمی دست دادم.
کیفم رو داخل کمد مخصوص وسایلم گذاشتم و خواستم
به سمت قفسه های لاین مربوط به خودم برم و مرتبشون کنم که پگاه گفت:
_عزیزم صبحونه خوردی؟!
لبخندی زدم.
_نه ولی اشتها ندارم. تو بخور نوش جونت!
ناراضی نگاهی بهم انداخت اما اصراری نکرد؛ چون می دونست به حرفش گوش نمیدم.

به سمت لاین خودم رفتم و به کتاب های رنگارنگی که
هر کدام یک جهان اطلاعات و سیر و سیاحت درونش
نهفته بود نگاه کردم.
از قفسه اول شروع کردم به بررسی موضوعات و این
که کدوم باید کجا باشه.
سمانه نگاهی به دست های پر از کتابم انداخت و گفت:
_می بینی چقدر این بچه ها شلخته ان؟! هر کتابی بر می دارن و بر می گردونن سر جاش نمیذارن!
لبخندی زدم و کتاب دیگری برداشتم.
_عیبی نداره! همیشه بچه هایی که برای گرفتن و مطالعه کتاب به کتابخونه میان کتاب ها رو هر جایی که
دلشون می خواد میذارن.
این وظیفه ما هست که مرتبشون کنیم تا نفرات بعدی

بتونن به راحتی کتاب مورد نظرشون رو پیدا کنن.
سری تکون داد و خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ
خورد.
نگاهی به صفحه گوشیش که چهره نامزدش رو نشان
می داد انداخت و با لبخند گفت:
_من برم جواب آقامونو بدم!
با لبخندم بدرقه گر راهش شدم و به کارم ادامه دادم.
رفته رفته لبخندم به تلخند تبدیل شد و به یاد دانیال افتادم...
خدایا چرا هنوز هم من در تمامی لحظات زندگیم به یاد
دانیال هستم و هرگز فراموشش نمی کنم؟!
من با دانیال بیدار میشم، نفس می کشم، راه میرم و
آواز می خونم.

من با دانیال می خندم و گریه می کنم، قدم می زنم و
درد دل می کنم.
هنوز هم من با دانیال می خوابم و در خواب به آغوش
می کشمش...
آن چنان که گویی رویا نیست و یک حقیقته...
اما تمامیت گرمای آغوشش با باز شدن پلک هام دست
نیافتنی میشه و دوباره سردرد و افسردگی هر روزه به
سراغم میاد.
کتاب قطوری رو برداشتم و داخل قفسه مربوطه اش
گذاشتم.
همون لحظه سمانه دوباره پیداش شد و در حالی که گوشیش رو توی جیب مانتوی سورمه ای رنگش می گذاشت گفت:

_راستی می خواستم بپرسم دارو هات رو مرتب مصرف
می کنی؟!
خیلی لاغر و ضعیف شدی!
سری به معنای تأیید حرفش تکون دادم.
_آره مصرف می کنم؛ مدتی بعد از رهن کردن همین اتاق بود که دوستم کیمیا متوجه رفتار های نامتعادلی ازم شد.
با ناراحتی بهم چشم دوخت و پرسید:
_ببخشید وسط حرفت میام! چه رفتار هایی مثلا؟!
_انزوا و گوشه گیری بیش از حد، حرف زدن با خودم و اشک ریختن های بی خودی! حرف زدن از تنهایی و سکوت دوری از جمع.
این بود که مجبورم کرد پیش روانشناس و روانپزشک
برم. در آخر با چند جلسه روانکاوی که هیچ افاقه ای نکرد و از رفتن به جلسات بعدی خودداری کردم شروع
کردم به خوردن این قرص های ضد افسردگی.

رمان بوک
Romanbook.ir

سری تکون داد و گفت:
_عمه منم بعد از طلاق از شوهرش به همین حالات دچار شد. اونم الان دارو مصرف می کنه.
خیلـه خب دیگـه من بـرم سـر کـارم. کـاری داشـتی صدام
کن!
با لبخند سری تکان دادم.
کتاب هایی که مربوط به اولین قفسـه نبـود رو تـوی دستم
جمع کردم و هر کدام رو در جای مربوط به خودش قرار دادم .
جلوی قفسه دوم که ایستادم نگـاهم بـه اولین کتـاب افتاد.
کنجکاوانه برش داشتم و نگاهی بهش انداختم.
یک کتاب شعر عاشقانه...
نظم های زیبا و عاشقانه گلچین از شاعران مختلف ایرانی و اروپایی.
بـا لبخنـد بـرش داشـتم و تصـمیم گـرفتم خـودم بخونمش.

مشغول مرتب کردن باقی قفسه ها شدم که صدای دختری باعث شد نگاهی بهش بیاندازم...
_ببخشید من یه کتاب روانشناسی کودک می خواستم.
گفتن شما می تونین کمکم کنین!
با شنیدن کلمه روانشناسی یاد علاقه خودم به این رشته
دوست داشتنی افتادم.
و یاد این که الان خودم یک افسرده نیازمند به روانشناس شدم.
سری تکان دادم و چند تا کتاب رو براش پیدا و معرفی
کردم.
دوتاشون رو برداشت و با لبخند ازم تشکر کرد .
داخل سیستم کد و اسم کتاب ها و نام گیرنده کتاب رو
ثبت کردم که پگاه دست هاش رو از پشت روی شانه
هام گذاشت وآهسته گفت:

_امروز چه خوشگل شده خانوم!
لبخندی بهش زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم .
ساندویچ کوچکی به سمتم گرفت و گفت:
_اینو بخور یکم جون بگیری! صبح به صبح می بینمت انگار جن مردزما دیدم خوف می کنم بس که لاغری دختر !
تک خنده کوتاهی سر دادم.
_ممنون ولی اشتها ندارم!
به معنای مخالفت اخمی کرد.
_ولی ملی نـداریم! میگم بخـور یعـنی بخـور! اگـه نخوری
ناراحت میشم دیگه باهات حرف نمی زنم!
لبخندی به این همه نگرانی های خواهرانه اش زدم و ساندویچ رو از دستش گرفتم.
با تشکری ازش مشغول خوردن ساندویچ شدم.
در همون حین کنارم روی صندلی نشست و مشغول نشان دادن عکس های تفریح دیشبش در پارک به همراه همسر و پسر هفت ساله اش، به من شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از دیدن آخرین عکس گالری گوشی پگاه که تصویر
پسرش با فرم مدرسه بود با لبخند برای خوشبختیش دعا کردم.
مشغول خواندن کتاب شعر شدم که نگاهم به معروف
ترین نظم عاشقانه افتاد که مصداق عشق نافرجام من
بود...
الا یا ایها الساقی
ادر کأس و ناولها
که عشق آسان نمود اول
ولی افتاد مشکل ها...
****
تکه کیکی داخل دهانم گذاشتم و آخرین صفحه از کتاب
رو خواندم.
با پایان کتاب شعر کناری گذاشتمش و مشغول مسواک

رمان بوک
Romanbook.ir

زدن شدم.
بـه قـدری خسـته بـودم کـه چشـم هـام از فـرط بی خوابی می
سوخت.
خدایا طبق روال هر شب سر درد دارم و باید قبل از خواب قرص هام رو بخورم، وگرنه دوباره افسردگی سراغم میاد...
خودت کمکم کن!
دهانم رو شستم و خواسـتم قـرص بخـورم کـه زنـگ خانه
به صدا در امد.
متعجب نگاهی به سـاعت کـه یـازده شـب رو نشـان می داد
انداختم.
چه کسی می تونه این موقع شب به درب خانه من اومده باشه؟!
شاید کیمیا باشه!
با این فکر آیفون رو برداشتم و پرسیدم:
_بله؟!

با شنیدن صدای زنی جا خوردم.
_سلام میشه در رو باز کنی؟!
متعجب پرسیدم:
_سلام شما؟!
صداش رو صاف کرد.
_متوجه میشی! در رو باز کن لطفا!
صداش رو صاف کرد.
_متوجه میشی! در رو باز کن لطفا!
اگر در رو باز کنم و بیاد سر به نیستم کنه چی؟!
نه که خیلی آدم مهمی هستی!
زهرمار نه که نیستم! ولی خب تنها ام و این رو اهل محل می دونن؛ ممکنه دزدی چیزی برام نقشه کشیده
باشه!
با استیصال گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم و سریع
مانتویی تنم کردم.
شالی روی سر انداختم و با پوشیدن کفش های کالجم

که جلوی در بودن در رو باز کردم.
خواستم ببینم چه کسی انقدر الاف و بی کار بوده که این
موقع شب سراغ من اومده، اما با دیدن فلورا خون درون رگ هام یخ بست...
چشم هام به دو دو زدن افتادن و نفس هام به شماره...
در رو کامل باز کردم و با زبانی که از گفتن هر گونه کلامی قاصر بود گفتم:
_شـ...ـ شما این... این جا...
با دیدن لبخندش بیش از پیش درون شوک فرو رفتم...
_مهمون نمی خوای؟!
نگاهی به داخل اتاق کوچکم که حکم خانه رو برام داشت انداختم و جواب دادم :
_آخه... آخه این جا برای شما مناسب نیست!
سری به معنای نفی تکان داد
_این حرفو نزن! خیلی هم خوبه.
با گفتن این حرف از کنارم عبور کرد و داخل شد.

مبهوت و حیران بهش خیره شدم که اشاره ای به داخل
کرد.
_نمی خوای بیای میزبان؟!
هراسان نگاهی به بیرون انداختم و وقتی دانیال رو ندیدم در رو بستم.
به سرعت مشغول مرتب کردن اتاق شدم و گفتم:
_ببخشید این جا به هم ریخته اس؛ من تازه از سر کار
اومدم!
همان طور که دور اتاق قدم می زد گفت:
_فدای سرت مهم نیست! بیا این جا بشین کارت دارم.
همه وسایل به هم ریخته رو گوشه ای از آشپزخانه پشت اپن گذاشتم تا بعداً سر جاشون قرار بدم.
زیر لب گفتم:
_الان مادر دانیال منتظرمه؛ باید برم...
با دلهره و اضطراب به سمتش قدم برداشتم و منتظر

رمان بوک
Romanbook.ir

بهش خیره شدم.
خدایا می ترسم مبادا دوباره طعنه و کنایه نثارم کنه و
چند تا سیلی توی گوشم بکوبه...
می ترسم بلایی سر دانیال اومده و فلورا گردن من انداخته باشه.
می ترسم مبادا با پرنیان مشکل دار شده و تقصیر من
باشه!
کناری نشست و دست من رو هم کشید و کنار خودش
نشاند .
نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:
_چه قدر تغییر کردی دختر!
در سکوت بهش خیره شدم که ادامه داد:
_دیر وقته و تو هم خسته ای! می دونم می خوای استراحت کنی و تو دلت داری به من بد و بی راه میگی

که چرا این موقع شب مزاحمت شدم. ولی کار واجبی
باهات دارم که نمی تونستم تا فردا منتظر بمونم!
مضطرب لبخند تصنعی بر لب نشاندم.
_نه این چه حرفیه؟! راحت باشین بفرمایید.
نفسی گرفت و با کمی مکث گفت:
_این که چطور پیدات کردم و چرا اومدم این جا قصه
اش مفصله!
فقط اینو بدون که بعد از کش مکش ها و جنجال های
فراوان آدرست رو از کیمیا جان همسر رایان گرفتم. از
جایی که با مادر رایان دوستم و می دونستم عروسش
دوست صمیمی تو هست، ازش خواستم عروسش رو به
ملاقاتم بیاره .

طی دیـدار هـای مکـرر کـه حسـابی چونـه زدم و خواهش
کردم بالأخره تونستم آدرست رو از کیمیا بگیرم .
راستشـو بخـوای دلش نمی خواسـت آدرسـت رو بـه کسی
بـده و مـدام می گفت می خـواین دوبـاره آرامش دوستمو
به هم بزنین.
همین طور در سکوت بهش خیره بودم که ادامه داد:
_مقدمه چیـنی بسـه فکـر کنم! بایـد بـرم سـر اصـل مطلب؛
مدتی هست که دانیال از پرنیان جدا شده .
طی اتفـاقی کـه دو مـاه پیش افتـاد و دانیـال ازش مطلع شد
با پرنیان اختلاف پیدا کرد و توافقی جدا شـدن. البتـه از
اول ازدواجشون باهم ارتباط خوبی نداشتن و دانیال تمایلی به پرنیان نداشت!
سرم رو پایین انداختم.

دانیال من از همسرش طلاق گرفته؟
مگه عاشقش نبود؟! پس چرا بهش بی میل بوده؟
یعنی چه اتفاقی افتاده؟
اصلا چرا فلورا این حرف ها رو به من می زنه؟!
چه ارتباطی به من داره؟!
نکنه ناخواسته باعث و بانی طلاقشون شدم؟! نکنه پرنیان از ارتباط بین من و دانیـال، قبـل از ازدواجش با
خبر شده و ناراحت شده؟!
نکنه...
با صدای غمگین فلورا از فکر خارج شدم...
_الهی بمـیرم بـرای دل پسـرم! خیـانت زنش رو بـا چشم
های خودش دیده.
الهی بمیرم که باعث شدم انقدر زجر بکشه! تقصـیر من
بود که دخترِ خواهرمو براش در نظر گرفتم.
لبم رو به زیر دندان کشیدم و با ناراحتی بهش خیره شدم.

عشـــق من چـــه دردی کشـــیده از دیـــدن خیـــانت همسرش!
_بعد از طلاقشون دانیال منزوی شـده و بـا هیچ کس نه
حـرف می زنـه و نـه ارتبـاط برقـرار می کنـه؛ فقـط میره
سر کار و بر می گرده خونه .
حقیقتش بار ها وقتی وارد خونـه اش شـدم دیـدم بـا عکس
تو حرف می زنه؛ دلم براش کباب شد...
من یه مادرم امـا چطـور تونسـتم انقـدر بی رحمانـه پسرمو
از عشقش جدا کنم؟!
مبهوت و متحیر از حرف هاش نفس درون سینه ام حبس شد...
دست هام رو در دست گرفت و گفت:
_می دونم خسته ای و حوصله شنیدن حرفای منو نـداری. مخلص کلام اومـدم ازت عـذر خـواهی کنم بابت

تمام طعنه ها و حرف های زشتی که بهت زدم !
عذر می خوام بابت سیلی هایی که به نا حق به صورتت
زدم عزیزدلم!
دخترم اومدم ازت عذر خواهی کنم بابت تمام سختی
هایی که توی این یک و نیم سال کشیدی!
به چشم های نگرانش چشم دوختم و دست هام رو به
آرومی از دست هاش خارج کردم.
با صدای دو رگه ای گفتم:
_شما از سختی های من چی می دونین که انقدر راحت
می خواین با یک عذرخواهی فراموششون کنم؟!
درد
جدایی از دانیال و منفور شدن پیش چشمش یک طرف
و تحقیر شدن پیش چشم همه اقوامتون از سوی دیگه .

بی جا و مکان شدنم و بی کسی و تنهاییم به کنار!
اتفاقات بدی که بعدش برام افتاد، سوء قصد هایی که
بهم شد و نتونستم از ترس آبروم چیزی رو پیش کسی
برملا کنم، مبادا به چشم یک دختر بدکاره بهم نگاه کنن!
سر به زیر افکندم.
_فکر نمی کنم با یک عذر خواهی همه چیز قابل حل باشه!
بعد از گفتن این حرف به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن شربت شدم .
در سکوت سر جاش نشست و دیگه کلامی سخن نگفت.
لحظاتی بعد با سینی حاوی شربت و کیک به سمتش رفتم.
شربت و ظرف کیک رو جلوش گذاشتم و کناری نشستم.
به آهستگی گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_من قصد بی احترامی ندارم و حتی توقع ندارم برای
جبران اتفاقاتی که برام افتاد کاری بیشتر از عذر خواهی کنین؛ چون اصلا تقصیر شما نیست!
من از شما چیزی به دل نگرفتم؛ به هر حال شما یک مادر هستین و به نظر من حق داشتین برای آینده فرزندتون نگران باشید و در موردش نظر بدین.
شما راست می گفتین؛ من به درد پسرتون نمی خوردم،
اصلا من با شما و خانواده تون جور در نمیام .
شما ثروتمند و با اصالت هستین؛ ولی من بی کس و کار و فقیرم .
آهی کشیدم و ادامه دادم:
_من خیلی وقته حتی یک خبر از مادرم هم ندارم چه برسه به داشتن خانواده! توی تمام سال هایی که پدر و
مادرم رهام کردن به قدری تنها و بی کس بودم که هر
کسی از راه می رسید بهم سوء قصد می کرد .

رمان بوک
Romanbook.ir

این که تا الان جون سالم بـه در بـردم جـای تعجب و شکر
از خدا داره که هوام رو در همه حال داشته!
با ناراحتی به چهره غمگینم زل زد و دوباره دستم رو میان دست های گرمش گرفت .
_کی گفته تو با خانواده ما جور نیستی؟! کی گفته تو بی کس و کاری؟! داوود پدر توعه عزیزم !
چرا یک سال تمـام از خـودت بی خـبرش گذاشـتی و رفتی؟
اون پنج سال تو رو رها کرد، اما این یک سالی که تو رو پیدا کرد و تو بی خبر گذاشتی و رفـتی بـه انـدازه اون
پنج سال پیرش کرد .
داوود از صـمیم قلب دوسـتت داره؛ الانم در جریـان این
نیست کـه من تـو رو پیـدا کـردم وگرنـه الان اون هم این
جا بود!
باور کنم؟!

یعنی بابا واقعا من رو دوست داره؟ پس چرا هیچ وقت
دنبالم نگشت؟!
شاید هم دنبالم گشته و من بی خبرم؛ کسی چه می دونه؟!
پاسخ تمام سوال های ذهنم در دست فلوراست که با
صداقت تمام قدم جلو گذاشته و برای اثبات صادق بودنش هر حرفی رو خواهد زد.
جرعه ای از شربت نوشیدم و گفتم:
_نیازی به عذر خواهی هم نبود فلورا خانوم .
شما گرامی تر از این هستید که بخواید از من عذرخواهی کنید!
با کمی تعلل و درنگ لبخند محوی زد و لب گشود.
_قربونت برم عزیزم! ولی این که من این جام یک دلیل
اصلی داره که هنوز بهت نگفتم .
من یک مادرم و در طول این یک سال که تو رو از دانیال جدا کردم بی قراری ها و غصه خوردن های

دانیال رو برای دوری از تو می دیـدم و نمی تونسـتم دم
بزنم .
می دونستم انتخاب پرنیـان بـه عنـوان همسـر بـرای دانیالم
اشتباه بزرگی بوده اما فکر می کردم پرنیـان بخـاطر این
کـه دخـترِ خواهرمـه و در خـانواده ثروتمنـدی بـزرگ شده
می تونه همسر خوبی برای دانیال باشه؛ امـا اشـتباه می
کردم!
به چشم هام خیره شد.
_همه اینا رو گفتم که به این جا برسم؛ دانیالم خبر نداره که من تو رو پیدا کردم و این جا اومدم .
یعنی هیچ کس نمی دونه !
با حرفی که زد من رو در شوکی عظیم فرو برد...
_می خـوام ازت خواسـتگاری کنم بـرای پسـرم؛ می خوام

عروسم بشی!
شوک زده به چشم هاش خیره شدم.
خدایا آخر شبی ایستگاه من رو گرفتی؟!
من دارم چی می شنوم؟!
فلورا داره از من برای دانیال خواستگاری می کنه؟
آرزویی که یک سال پیش در سر می پروریدم؟!
اما فلورا که معتقد بود من نمی تونم همسر خوبی برای
دانیال باشم؛ چطور شده که این همه تغییر در افکارش
به وجود اومده؟!
یعنی واقعا من رو پسندیده؟!
چهره مبهوتم رو که دید با کمی اضطراب گفت:
_البته می تونی بعداً جواب بدی. می تونی قشنگ فکراتو بکنی و وقتی به نتیجه درستی رسیدی بهم بگی.
حالم منقلب و دگرگون شد...
آرزویی که روزی در دل داشتم به تحقق پیوسته بود.
اما چرا خوشحال نیستم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چرا احساس پژمردگی می کنم؟
شاید چون شور و شوق گذشته رو ندارم...
در دل مشغول وا کندن سنگ هام با خودم شدم...
دانیال یک بار ازدواج کرده و چون از همسرش خیانت
دیده ازش جدا شده.
فلورا هم با دیدن حال خراب پسرش و به این علت که
پسرش رو از حال بد کنونی نجات بده سراغ من اومده؛
وگرنه صد سال سیاه دور و بر من آفتابی نمی شد!
من هم دیگه اون دلارام قبل نیستم...
یک دختر عاشق با دلی شیدا و ذهنی شیفته...
من در حال حاضر یک دختر شکست خورده ام که در این یک سال و دو ماه به اندازه سال ها سختی و خفت
کشیدم.
سرپناهی برای ماندن نداشتم و سر بار بودم.
ملعبه دست بهرام و کوروش شدم .

رمان بوک
Romanbook.ir

بازیچه چشم های هیز و ناپاکشون شدم.
من یک سال تمام در خیالم با دانیال زنـدگی کـردم و همه
بـدی هـایی کـه در حقم می شـد رو در ذهن بـراش بازگو
کردم.
اون هم با مهربانی در آغوشم می کشید و می گفت غصه نخور خانوم کوچولو! بالأخره یه روزی همه چیز درست میشه...
شاید این صـدا کـه در نـاخود آگـاه من می پیچیـد بـه تحقق
پیوسته و امروز روزیه که همه چیز قراره کنار دانیال درست بشه.
اما شاید هم این درست باشه که فرایند برگشـتم بـه سوی
دانیال کمی تدریجی صورت بگیره...
چون توانایی پذیرشش رو در زندگی منزوی و گوشه گیرانه ام فعلا ندارم.
****

تمام فکر هایی که در این یک هفته در ذهنم خطور کرده
بودن رو روی هم گذاشتم.
همانند یک بسته، بسته بندیشون کردم و در کنج خاک گرفته قلبم مدفونشون کردم.
حرف هایی که قرار بود به فلورا بزنم رو بار دیگه در ذهن مرور کردم و نگاهی به شماره ای که فلورا برای
تماس برام گذاشته بود انداختم.
بی درنگ دستم به سمت گوشیم رفت و برش داشتم.
شماره رو که گرفتم منتظر موندم تا بوق ها پی در پی
در گوشم بپیچن تا صدای صاحب خط رو بالأخره بشنوم.
با پیچیدن صدای فلورا در گوشم گفتم:
_سلام خانوم خسروی روزتون بخیر! ببخشید این موقع
عصر مزاحمتون شدم.

تماس گرفتم تا بگم من همه فکر هام رو کردم.
بی صبرانه منتظر پاسخم موند و گفت:
_خب چی شد؟!
شروع کردم به بازگو کردن نتیجه یک هفته تأملم...
_من فکر نمی کنم همسر خوبی برای دانیال باشم؛ اتفاقات خوشایندی میون من و دانیال نیفتاده و حتی اگر
ازدواج هم کنیم ممکنه مدتی بعد با به رخ کشیدن اتفاقات بد بینمون احترام ارتباط در هم شکسته بشه.
این حرف رو در حالی زدم که از سوز جان قلبم به سوی دانیالم می تپید و بوی عطر مردانه و سردش در
مشامم می پیچید...
بی اختیار اشکم روی گونه ام جاری شد اما سعی می
کردم لرزشی در صدام ایجاد نشه.
با دلی پر درد ادامه دادم:

_برای دانیال آرزوی خوشبختی می کنم. امیدوارم سال
های سال در سایه شما زندگی خوبی داشته باشه.
صدای غمگین فلورا به گوشم خورد...
_همه فکراتو کردی؟! دیگه نمی خوای فکر کنی؟! به علاقه ات به دانیال فکر کن! مگه دانیال همون پسری نیست که روزی بخاطرش با جسارت تموم اومدی و جلوی من قد علم کردی تا جلوی ازدواجش با
پرنیان رو بگیرم؟!
پس علاقه ات چی میشه؟!
اشک هام رو پاک کردم و جواب دادم:
_من به درد دانیال نمی خورم خانوم خسروی! من نه
ثروتمند زاده ام و نه ثروتمند.
دانیال بدون من بهتره...
وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم، به ناچار باشه
ای گفت و بی هیچ حرف دیگری خداحافظی کرد.

گوشی رو کناری انداختم و با بغـل گـرفتن زانـو هـام بی
صدا اشک ریختم...
بی توآشفته ترین
عاشق این شهر منم
آنکه جهان
با کی تو شده قهر منم
شب و روزم همه با بی خبری می گذرد
و همانی که شده "تلخ تر از َزهر" منم
****
پگاه اشاره ای بهم کرد گفت:
_عزیزم به مراجعین رسیدگی کن من دستم بنده؛ کد کتاب ها رو بی زحمت ثبت کن.
باشه ای گفتم و پشت سیستم نشستم.
سه کتاب رو از ارباب رجوع اول گرفتم و ثبت کردم.
نگاهی به واژه "تست های ترکیبی" روش انداختم و اسمش رو نوشتم.
کتاب نفر دوم رو گرفتم و خواستم ثبت سیسـتم کنم که

رمان بوک
Romanbook.ir

عینک آفتابی مشکی رنگی روی چشم هاش گذاشت و
گفت:
_صفحه دویست رو نگاه کن!
بعد از گفتن این حرف از کتابخانه خارج شد و اجازه سوال پرسیدن بهم نداد.
لای کتاب رو که باز کردم با یک یادداشت مواجه شدم؛
نگاه دقیقی به کارت کوچک تزئینی انداختم.
"یک دعوت نامه برای یک دوست "
کنجکاو شدم که چه کسی این دعوتنامه رو فرستاده؛
اما از سویی ترسیدم و زیر لب گفتم:
_نه نمیشه که همین جوری اعتماد کنم و برم سر قرار
با کسی که نمی شناسم؛ بهتره نرم!
با تمام تردیدم نگاه دقیقی به تاریخ و تایم مقرر در مکان مذکور که یک کافیشاپ بود انداختم.
نگاهم رو به سمت ساعت سوق دادم و با دیدن این که

تایم قرار برای یک ساعت دیگه یعنی برای بعد از تایم
کاری من تنظیم شده دو دلیم بیشتر شد...
خب من که اون تایم کار ندارم.
بهتره از دور برم و بفهمم چه کسی پشت این قرار هست!
تا زمان فرا رسیدن تعطیلی کتابخانه لحظه شماری کردم
و همه کار هام رو به سرعت انجام دادم.
با شنیدن صدای پگاه سر بلند کردم:
_عزیزم من دارم میرم. تو نمی خوای بری؟
لبخند پر استرسی زدم.
_چرا چرا الان میرم.
بعد از این حرف با برداشتن کیفم به سرعت از کتابخانه
خارج شدم و توجهی به چشم های متعجب و خندان پگاه نکردم.
دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم و آدرس کافیشاپ

رو دادم.
نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای راننده به خودم اومدم...
_خانوم رسیدیم.
کرایه رو سریع پرداخت کردم و پیاده شدم. نگاهم رو
به سمت کافیشاپ شیک و دنج رو به روم سوق دادم و
کنجکاوانه به داخلش سرک کشیدم.
همان طور که گفته شده بود سر میز شش به انتظار
فردی که کارآگاه گجت شده بود نشستم.
طولی نکشید که پیرمردی در حالی که پیپ بزرگی در
دهان داشت رو به روم نشست و بی مقدمه گفت:
_ای جونم چقدر خودت با عکست فرق می کنی جیگر!
عصبی و مبهوت بهش چشم دوختم و خواستم با کیف

توی صورتش بکوبم که ناگهان با صدای فردی خون درون رگ هام یخ بست...
صدای گرما بخش تنها عشق زندگیم با رگه هایی مواج
از خنده گفت:
_میز رو اشتباه نشستی عزیزدلم؛ سر میز نُه نشستی!
مبهوت اما خجالت زده نگاهش کردم و چیزی نگفتم.
وای خدایا دانیال من رو غافلگیر کرده!
دستم رو به سمت میز شش کشیده و صندلی ای برام
عقب کشید.
کمکم کرد پشت میز بنشینم و خودش رو به روم جای
گرفت.
نگاه دقیقی به چهره ام که به قول فلورا با یک و نیم سال پیش فرق کرده بود انداخت و گفت:
_شنیدم به خواستگاری من جواب منفی دادی!
با بد خلقی صورتم رو برگرداندم.

_من به خواستگاری تو جواب منفی ندادم؛ به خواستگاری مادرت جواب منفی دادم!
لبخند بزرگی زد و کمی به سمتم مایل شد.
_یعنی اگه ازت مستقیم خواستگاری کنم بهم جواب مثبت میدی؟!
اخم عمیقی بین ابروانم نشاندم و در حالی که دلم به
سمتش پر می کشید گفتم:
_معلومه که نه! تو هم بهتره به جای این قایم موشک
بازی های بچگانه رک و پوست کنده همون اول حرفتو
می زدی !
الان هم بهتره تنهام بذاری؛ چون وقت من ارزشمند تر
از اینه که بشینم این جا و با تو کل کل کنم!
به جای این که عصبی بشه تک خنده مردانه ای سر داد.
با تمسخر گفتم:

_انگاری از این که من رو از نزدیک می بینی خیلی خوشحالی!

لبخند پر مهری نثارم کرد.

_معلومه که خوشحالم! البته فرق من و تو فقط توی اینه که من خوشحالیمو بروز میدم اما تو داری طاقچه

بالا میذاری!

چشم غره ای بهش رفتم.

_من طاقچه بالا نمیذارم! حرفتو بزن من می خوام برم

کار دارم.

نفسی گرفت و گفت :

_مامان آدرست رو بهم داده و گفته باید هرطور شده

ازت جواب مثبت بگیرم!

سر دنده لج افتادم و دوباره صورتم رو برگرداندم.

_آهان پس بخاطر حرف خانوم والده مزاحم اوقات من

شدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

فشاری به دست هام که توی دستش گرفت وارد کرد.
_بخاطر دل خودم مزاحم اوقاتت شدم! حالا بعد از این
همه کل کل بگو ببینم اگه بیام خواستگاری جواب مثبت
میدی بهم بانو؟!
منی که خیلی وقت بود کسی بهم جمله احساسی نگفته
بود و به کل با این تراژدی ها غریبه شده بودم
سراسیمه گفتم:
_نه من به درد شما نمی خورم آقا دانیال! من لنگه شما
نیستم؛ شما باید با یه دختر ثروتمند ازدواج کنین که لیاقت شما و خانواده تون رو داشته باشه.
پوف کلافه ای کشید.
_باز که داری حرفایی که به مامانم زدی رو تحویل من
میدی!

سر به زیر افکندم و آهسته گفتم:
_بالا برین و پایین بیاین حرف من همینه!
بعد از گفتن این حرف اون رو بلا تکلیف رها کـردم و به
نقطه ای نا معلوم خیره شدم.
انگشـت هـای یخ زده ام رو تـوی هم قلاب کـردم و تمام
سختی هایی که در عدم حضـور دانیـال تـوی این یـک سال
بـر سـرم نـازل شـده بودنـد از پیش چشـمم عبـور کردند...
بی توآشفته ترین ا
ق
عاش ین شهر منم
آنکه جهان ب
ل
با ک ی تو شده قهر منم
شب و روزم همه با بی خبری می گذرد
و همانی که شده "تلخ تر از َزهر" منم

****

دستی به بافت جلوی موهام کشیدم و نگاهی به گوشیم
انداختم.
زیر لب گفتم:
_کیمیای دیوونه! به من میگه امروز که جمعه اس و سر کارت تعطیله شب میام دیدنت تا شام رو با هم باشیم.
میگه به خودت برس و مرتب باش شاید بیرون هم رفتیم. اون وقت الان یک ساعت از زمان مقرر گذشته
و هیچ خبری ازش نیـ...
با بلند شدن صدای زنگ در غرولند هام رو قطع کردم و
لبخندی زدم.
دکمه مانتوی کرمی رنگم رو بستم و دکمه در باز کن رو فشردم.
انتظار داشتم کیمیای تک و تنها رو ببینم اما با دیدن پدرم در کنار فلورا خشکم زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

خواستم دهان باز کنم که بابا اشاره ای بهم زد و گفت:
_دخترم یه چیزی سرت کن آقا رایان هم این جاست!
مات و مبهوت خم شدم و شال سفید رنگم رو که از قبل
برای بیرون رفتن با کیمیا آماده کرده بودم از روی زمین برداشتم.
اون رو روی سرم کشیدم که همگی داخل شدن.
نگاهم که به دانیال خوشتیپ و اتو کشیده افتاد نفسم
برید...
خدایا باز هم یک غافلگیری دیگه؟!
چرا این جماعت فکر قلب ضعیف من رو نمی کنن؟!
قبل این که به خودم بیام دانیال به سمتم اومد و دسته
گل بزرگ گل رز سرخ و سفید رو به سمتم گرفت.
با کمی مکث دسته گل رو از دستش گرفتم و در حالی

که ربان حریر قرمز رو که دور دسته گل به حالت پاپیون بسته شده بود، زیر انگشت هام لمس می کردم
گفتم:
_خوش اومدین! بیاین داخل... ولی... ولی رسماً من رو
غافلگیر کردین!
کیمیا با چهره ای بشاش دوش به دوش همسرش رایان
داخل حیاط شد و گفت:
_برنامه ریز خودم بود! تشویقم نکنین خجالت می کشم!
چشم غره تهدید آمیزی به سمتش رفتم و همگی رو دعوت کردم تا داخل بشن.
دسته گل رو روی اپن گذاشتم و از کیمیا که جعبه شیرینی بزرگی رو روی اپن می گذاشت تشکر کردم.
نگاهی به سمت آشپزخانه انداختم و گفتم:
_من... من الان براتون چایی میارم!

فلورا با لبخند گفت:
_چه خوب! پس چایی عروس خانوم هم حاضره!
دستم رو به لبه اپن گرفتم تا از فرط این همه شوک و
غافلگیری پخش زمین نشم.
_بله دو نفره دم کرده بودم؛ اما مشکلی نیست الان میارم.
به سمت سماور کوچکم پا تند کردم و با دست هایی که
می لرزید مشغول چیدن استکان در داخل سینی شدم.
نیم نگاهی به سمت دانیال انداختم و خواستم زیر زیرکی
تیپ قشنگش رو دید بزنم اما گویا اون زودتر از من بهم خیره شده بود که با نگاهش غافلگیرم کرد...
****
در آیینه نگاهی بهش انداختم .
مثل همیشه خوشتیپ و اتو کشیده.
با نگاهش نگاهم رو غافلگیر کرد که خودم رو به اون

رمان بوک
Romanbook.ir

راه زدم و نگاه ازش گرفتم.
صدای خنده ریزش توی گوشم پیچید و با خجالت پر چادرم رو جلو کشیدم.
من خجالتی از قبل هم خجالتی تر شدم .
حـالا کـه بایـد کم کم خجـالت رو کنـار بگـذارم، کمی عجیب
و غریبه این رفتار!
صدای همهمه جمعیتی که اطرافمون ایستاده بودن اجازه نمی داد تمرکز داشته باشم.
دستم رو گرفت و گفت:
_آهوی گریز پای من داره به چی فکر می کنه که ریز ریز می خنده؟
شرمگین دستم رو از دست گرمش بیرون کشیدم.
_عه دانیال ول کن دستمو! هنوز عقد نکردیم.
با شیطنت گفت:
_حـالا بـا دسـت گـرفتن هم مشـکل داری؟ قبلا یکم غربی
تر بود افکارت!
چپ چپ نگاهش کردم و پر چادر سپید رنگم رو روی

صورتم کشیدم.
_حقت بـود چهـار مـاه دیگـه هم معطلت کنم تـا ادب بشی
بچه پررو !
گره جذابی بین ابروانش نشست.
_ضعیفه زبونتو از حلقومت می کشم بیرونا! جدیدا خیلی پر زبون شدی! وقتی یکم از آقات کتک خوردی می فهمی کـه نبایـد یـه مـرد متشـخص و عاشـق رو چهار
ماه الاف کنی و مدام ناز کنی و بگی...
صداش رو نازک کرد و با لحن خنده داری گفت:
_نه من به درد شما نمی خورم آقا دانیـال! من لنگـه شما
نیستم. شما باید با یه دختر پولدار ازدواج کنین که ال باشه و بل باشه و جیمبل باشه!
خندیدم و لبم رو گزیدم.
حرف های خودم رو به خودم پس می داد!
پاش رو عصبی به زمین کوبید و ناخنش رو جوید.
_دانیال! دستتو از دهنت در بیار زشته!

کلافه نگاهم کرد و گفت:
_پس این عاقـد زپـرتی کجاسـت؟ اعصـاب منـو داره خرد
می کنه یهو به سرم می زنـه دسـت زنمـو می گـیرم بدون
عقد می برمش ماه عسل!
خندیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:
_عینهو کیسه برنج این جا افتادیم کـاری از دسـتمون بر
نمیاد!
در حال خندیدن به حرص خوردن های دانیال بودم که عاقد وارد شد.
با همگی سلام کرد و بخاطر تأخیر عذرخواهی کرد.
بلافاصـله دفـتر بـزرگ تـوی دسـتش رو بـاز کـرده و شروع
کرد به خواندن خطبه عقد .
نگاهم به آیات سوره الرحمن شد.
و سنگینی نگاه خاکستریِ نشسته دانیال رو درون آیینه احساس کردم .

با سقلمه دانیال نیم نگاهی بهش انداختم. به آرامی گفت:
_زودباش بله رو بگو!
بی توجه بهش سکوت کردم که صدای شیدا دختر خاله
اش بلند شد.
_عروس رفته گل بچینه!
نگاهم رو به اطراف سوق دادم اما اثری از خانواده پرنیان پیدا نکردم.
پس کیمیا راست می گفت؛ پرنیان به همراه خانواده اش
از ایران رفته.
عاقد برای بار دوم گفت:
_آیا وکیلم؟ !
این بار صدای کیمیا بود که گفت:
_عروس رفته گلاب به روتون!
همه زدن زیر خنده و من از خجالت سرخ شدم .
ای کیمیای پررو! مگه دستم بهت نرسه!
کیمیا با خجالت تصحیح کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ای وای اشتباه شد! عروس رفته گلاب بیاره!
آهسته ولی طوری که بشنوه گفتم:
_فعلا که خودت گلاب به روتون کردی آبجی خانوم! دارم برات!
ریز خندید و کله قند ها رو به هم سابید.
بار سوم که صدای عاقد بلند شد نگاهی به پدرم که کنـاری ایسـتاده بـود و بـا نگـاهی منتظـر بهم چشـم دوخته
بود انداختم و گفتم:
_با اجازه پدرم و بزرگ تر های مجلس...ـ بله!
صدای جیغ و سوت و دست که از هر سو برخاست نگاه عاشقانه دانیال نثارم شد.
نگاه عاشقم رو به چشم هـاش مردانـه اش دوختم و به
روز های خوبی که قرار بود کنارش رقم بزنم فکر کردم.
در دل دعـا کـردم کـاش این خوشـبختی در کنـارش دائمی
باشه و کسی نتونه ما رو از هم جدا کنه.

چون این بار قطعا نابود میشم ...
من نبـود دانیـال رو یـاد گـرفتم امـا می خـوام دانش آموز
تنبــل کلاس بــاقی بمــونم و درس پس نــدم بــه این امتحان
سخت.
تو بمان و بگذار که من نادان بمانم...
بابا پیشانیم رو بوسید و گفت:
_خوشحالم که خوشبخت شدی دختر قشنگم!
دستش رو بوسیدم و ازش خواستم برامون آرزوی خوشبختی کنه.
دانیال که از شنیدن بله من سر خوش بود با شیطنت گفت :
_بابا توی مجلس هم به عنوان پـدر عـروس هسـت و هم
پدر داماد .
عاقد از این ماجرا هنگ کرده بود و بدبینانه نگاهمون می کرد اما وقتی فهمید من پسر بابا نیسـتم و پـدرم فرد

دیگری هست خندید و چیزی نگفت.
بعد از یک ساعت وقتی اتاق خلوت شد سر به روی سینه پهن دانیال گذاشتم و به نوای دلنشین تپش های
قلبش گوش فرا دادم.
دستش رو دور شانم حلقه کرد و پیشانیم رو بوسید.
به چشم های خاکستری رنگش چشم دوختم و گفتم:
_قول بده این بار تنهام نذاری. قول بده هر چی که شد
و هر کی هر چی که گفت کنارم بمونی دانیال!
با گذاشتن پلک هاش بر روی هم حرفم رو تأیید کرد و
آهسته گفت:
_قول میدم خانومم!
سرش رو کنار گوشم آورد و نجواگونه زمزمه کرد...
_میا ِن این َهم ِه هیاهو
تو
آن آرامشی باش

رمان بوک
Romanbook.ir

که یك بارِه نازل مي شود
دم گوشش با عشق لب زدم:
_سال ها گذشت تا فهمیدم دوستت دارم هایی که بر زبان جاری می شوند پوشالی تر از کوهی از کاه اند.
و چه بسا دوستت دارم هایی که بر زبان نه اما بر جویبار زندگی جاری می شوند و عشق را فریــاد می زنند..
پایان

باسپاس از شما عزیزان
برای دانلود بهترین ها ی ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن
رمان جدید
یا
رمان عاشقانه
و با کلیک روی آدرس (https://romanbook.ir) وارد سایت شوید.